

نام رمان: تو فقط بمان جلد دوم  
نویسنده: پریا جم

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



با ترس و دلهره تند تند مغازه ها رو رد میکردم و به راهم ادامه میدادم. هر از گاهی چشمم میخ حلقه هایی می شد که بدجوری به نظرم به دستهامون میومد.

ولی حیف که این ترس لعنتی نمیداشت و ایسم و برای تک تکشون ذوق کنم. ذوق اینکه برای همیشه تو دستمون بمونند و به همه فخر بفروشیم که تا ابد مال همیم.

رو بروی یه مغازه که سرتاسر شیشه بود و ایسادم و از تو شیشه پشتم رو نگاه کردم. زیر لب گفتم: لعنتی..

دیگه کنترل اضطرابم سخت شده بود. هر جور حساب میکردم اصلا طبیعی نبود که چهار روزه، هر جا میرم یه ماشین شاسی بلند مشکی رو میبینم که عقب تر از من پارک شده و هر جا که میرم باهام میاد.

یه ماشین با پنجره های تقریبا دودی که اصلا توش رو نمیشد دید.

چیزی تو وجودم می گفت که فراموشش کنم و به جای دلهره چشمم رو بدم به حلقه ها و انگشتر های رنگاوارنگ روبه

روم. ولی این اضطرابی که داشت آروم آروم تو وجودم  
جوونه می زد مانع می شد.

این حسم حتما برای اینه که انقدر بابا تو خونه از پرونده های  
مختلف حرف زده، منم توهم تک تکشون رو میزنم و فکر  
می کنم تمام جنایت های عجیب غریب دنیا قراره روی من  
پیاده بشه.

چشمم رو از پشت سرم میگیرم و میدم به حلقه های جلوم.  
یعنی میشه زودتر یکی از اینارو بگیریم و دستمون کنیم؟ یه  
چشمم به ویتترین بود و چشم دیگم با سرکشی دوباره روی  
عکس ماشینی مینشست که روی شیشه افتاده بود.

اینبار با دقت به ماشین نگاه کردم که دیدم شیشه ی  
کمک راننده پایین کشیده شد و تصویر ناواضح از یک مرد با  
عینک دودی معلوم شد.

سریع به پشت برگشتم و اینبار مستقیم به ماشین و اون  
مرد نگاه کردم.

به محض چرخیدن نگاهم به پوزخندی افتاد که گوشه‌ی لبش نشونده بود و بعد سریع ماشین از جاش کنده شد. کم کم ضربان قلبم رفت بال و مضطرب با گوشه‌ی شالم ور رفتم.

یعنی واقعا داشت تعقیبم می کرد؟  
\*شیری ن

چادری رو که به خاطر محیط آگاهی سرم کرده بودم مرتب کردم و با قدم های استوار به سمت اتاق بابا قدم برداشتم.

خیلی نامحسوس و قایمکی چشمم رو دور تا دور سالن می گردوندم تا بلکه چشمم بهش بخوره و وانمود کنم که فقط برای دیدن بابا به اینجا اومدم.

گاهی اوقات میترسیدم که علنی بهش محبت کنم.

میترسیدم با اخراق توی محبت خرج کردن، مرد مغرورم رو از تب و تاب بندازم. ناخواسته شور و شوقش رو کمرنگ کنم و این عطش دو طرفه از بین بره.

به در اتاق بابا رسیدم و به اسم روی در نگاه کردم.

"سرهنگ مجید سرلک"

خواستم در بزنم که سرباز جلوی در مانع شد و گفت:  
 \_سلام خانوم سرلک. ال ن پدرتو ن مشغول بازپرسی اند.  
 اگ ر ممکنه چند لحظه صبر کنید.  
 سرم رو تگون دادم وزیر لب سلام کردم.  
 \_\_باشه من منتظر میمونم.  
 چه بهتر! رفتم روی صندلی کنار اتاق نشستم و به اطراف  
 نگاه کردم.  
 همیشه از محیط خشک و جدی آگاهی فراری بودم. یه محیط پر  
 از خشونت که فقط آدمی به جدیت و خشونت مرد خودم به  
 دردش می خورد.  
 بابا همیشه آرزوش بود که منم وارد همین حیظه بشم.  
 ولی وقتی روحیات و گرایش های من و برادرم شهاب رو  
 دید؛ بالکل از هدفش منصرف شد.  
 شهاب که از همون اول رفت پی علاقهش و اهدافش رو لبه  
 لی رشته ی دندان پزشکی پیدا کرد.  
 منم که هر چی گشتم، ذوق و استعدادم رو توی نقش و  
 نگار طراحی کردن پیدا کردم.

رفتم سمت معماری و با تمام شوقم طرح زدم.

ولی کیان!

نمی دونم چطور شد که با این روحیات و با این عواطف،  
شیفته ی یک مرد با کلی صفات متناقض شدم.

تو همین آگاهی و درست توی همین سالن تقدیرم نوشته شد.  
با یک مرد جدی و مغرور.

"سرگرد کیان افشاری"

با دقت به اطراف نگاه کردم تا بلکه بتونم ببینمش و  
سمتش پرواز کنم. ولی انگار نه!

نبود که نبود..

سرباز از توی اتاق اومد بیرون و گفت:

\_\_\_\_\_ ببخشید! جناب سرهنگ گفتند که بیرون منتظر باشین  
خودشون صداتون می کنند.

\_\_\_\_\_ باشه ممنون. همینجا منتظر میشینم کارشون تموم  
شه.

سرباز که از کنارم گذشت و سر پستش و ایساد دستام رو  
بهم قلاب کردم و به روبه روم خیره شدم.

فکر رفت پی یک سال پیش. روزی که بالخره به اصرار باب ا باهاش همراه شدم تا محیط کارش رو بهتر بشناسم. اخه همش امید داشت که دست از سر معماری بردارم و برم پیش خودش کار کنم.

می گفت هوش و استعدادم به خودش رفته و میتونم برای عملیات هاشون خیلی موثر باشم.

چشم هام رو بستم و سفر کردم به یک سال پیش.

\*\*\*

پوف کلافه ای کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. بابا به صورت کلافم نگاه کرد و گفت:

\_\_\_\_\_ شیرین این قیافه ی مادر مرده هارو به خودت

نگیر بیست و سه ساعت شده هنوز پات و نداشتی آگاه ی. بهت می گم تو این کار موفق میشی گوش نمی دی. حداقل بشین یکی دو ساعت تماشا کن من دلم آروم بگیره.

انقدر هم یعنی نمیخواهی کوتاه بیای دختر؟

تک خنده ای کردم و سر جام صاف نشستم. برگشتم سمتش و گفتم:



\_\_\_\_\_ د اخه قوربونتون برم اگر دلتون با دو سه ساعت  
تماش ا آروم می گرفت که من حرفی نداشتم. ولی به زور  
هم که شده میخواین از من پلیس بسازین.. شما که میدونی  
کاری و که دوست نداشته باشم انجام نمی دم.  
بابا سرش رو تکون داد و کنار آگاهی پارک کرد.  
رو کرد سمت من و گفت:

\_\_\_\_\_ مگه میشه دختر لجباز خودم رو شناسم؟ تو کافی ه  
بیوفتی رو دنده ی لج. اونوقت اگر زمین به آسمون گره هم  
بخوره بازم از حرفت کوتاه نمیا.  
باشه نخواستی م پلیس باشی پیاده شو.  
بی میل پیاده شدم که اینبار بابا در صندوق رو باز کرد و از  
تو کیسه ای چادری مشکی بیرون آورد و داد دستم.  
چادر رو از دستش گرفتم و سرم کردم.  
هم قدم باهات راه افتادم و دوشادوشش قدم برداشتم.  
به محض ورودمون هر کسی که از جلومون رد می شد چه  
سرباز چه درجه دار؛ جلوی بابا پاش رو به زمین می کوبید و  
احترام نظامی می کرد.



با دقت به سائلن وسیع و شلوغ نگاه می کردم که هر کسی ب  
الباس های مخصوص و ستاره های عجیب غریب روی  
شونش، از کنارمون رد می شد و با احترام با بابا احوال  
پرسی می کرد.

کم کم داشت حس غرور زیر پوستم رشد می کرد و بهم  
حس افتخار می داد. که این آدمی که همه بهش احترام  
میدارند و جلوش کوچیکی می کند پدر منه..

البته نه اون پدری که من رو به این دنیا دعوت کرده باشه.  
در اصل عموم بود که تو شیرخوارگی وقتی پدر و مادرم رو تو  
تصادف از دست داده بودم حضانتتم رو به عهده گرفته بود و  
مثل پسر خودش شهاب، بزرگم کرده بود.

هیچ وقت حس نکردم که پدر واقعیم نیست و یا ماما ن  
مریم، مادر حقیقیم نیست.

شاید این ارتباط خونی غیر قابل انکار، یا شیری که ماما ن  
مریم، تو بچگی بهم داده بود و من و شهاب رو خواهر برادر  
شیری کرده بود باعث این پیوند عمیق شده بود.

از چند تا راهرو گذشتیم که آخر سر رسیدیم به بخش  
خصوصی تری که چند نفر پشت سیستم های کامپیوتری  
نشسته بودند و با دقت کاری رو انجام می دادند.

با ورودمون اونهایی که متوجه حضور بابا شدند از جاشون  
بلند شدند و احترام گذاشتند.

معذب یه گوشه وایساده بودم که بابا به یکی از خانم های  
پشت سیستم اشاره کرد و اون هم به طرفمون اومد.

بعد از صحبت های معمولشون که رد و بدل شد بابا با دست  
بهم اشاره کرد و رو به اون دختر گفت:

\_\_\_\_\_ سروان احمدی! میخوام یک ساعت دخترم رو پیشتو  
ن تنها بذارم. یکم بهش توضیح بدین و نذارین تنها باشه.  
با دهن باز به بابا نگاه کردم که سریع گفت:

\_\_\_\_\_ من الان کار دارم شما پیش سروان احمدی بمون  
صدات می کنم.

قبل از اینکه چیزی بگم سری ع اتاق رو ترک کرد و من رو با  
بهت با خانمی که احمدی معرفی کرده بود تنها گذاشت.

با صدای ملایمش برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

یه دختر با لباس فرم افسری و چادری مشکی که به نظر می رسید از لحاظ سنی به خودم نزدیک باشه.  
لبخند ملیحی زد و گفت:

\_\_\_\_\_ خیلی خوشحالم از آشناییتون خانم سرلک. بفرمایید بنشینید.

تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم و اجبارا باید امروز رو سپری می کردم.

کنارش پشت میز نشستم و نگاهم رو به صفحه ی مانیتور دادم.

شروع کرد به توضیح دادن کارش و با حوصله توضیح دادند. ولی کم کم داشت به شدت حوصلم سر می رفت که یهو در اتاق محکم باز شد و مردی چهارشونه داخل شد.

ناخودآگاه از صدای بلند باز شدن در شونه هام پرید بال و با اخم های گره کرده برگشتم سمت در.

با دیدن مرد عصبانی جلوی در ناخودآگاه یه لنگه از ابرو هام پرید بال و با دقت نگاهش کردم.

یک مرد قد بلند چهارشونه که حتی پیراهن فرم گشادش هم نتونسته بود عضلات بدنش رو پنهون کنه.

موها و چشم های مشکی همراه با پوست سبزه، درکل چهره ی زیادی جذابی رو برایش ساخته بود.

ولی اون صورت جدی و اخم های گره کرده بدون اختیار ازش مردی خشن و با ابهت ساخته بود.

آستین های لباسش رو کمی ت ا کرده بود و با قدم های محکم به سمت میز کنار سالن به راه افتاد.

پرونده ای رو محکم روی میز پرت کرد که شخص پشت میز که تا به اون لحظه سرش به کامپیوترش گرم بود، شوک زده نگاهش رو به مرد روبه روش دوخت.

بعد از چند لحظه به خودش اومد و از جاش بلند شد.

\_\_\_\_\_جناب سرگرد اتفاقی افتاده؟

به محض تموم شدن حرفش صدای بلند مرد تو کل اتاق پیچید و همه ی توجه ها رو به خودش جلب کرد.

بلند رو به مردی که جلو روش وایساده بود گفت:

\_\_\_\_\_این مزخرفات چیه تحویل من دادی؟

من این چیزارو ازت خواستم ی ا خودت تصمیم گرفتی همچنین چیزای به درد نخور یو روی میزم بذاری..

بہت گفتم اطلاعات دقیق... دقیق یعنی از پدر و مادرش گرفته  
ت ا مارک شیر خشکی کہ تو بچگی خوردہ.. اینا چیہ؟؟  
مرد بیچارہ کہ کم موندہ بود پس بیوفتہ سرش رو انداخت پای  
ن و گفت:

\_\_\_\_\_ ببخشید جناب سرگرد فکر می کرد ب ہ اندازہ ی  
کافی جامع ہ..  
\_\_\_\_\_ بسہ!

جوری داد کشید کہ مرد بیچارہ ساکت شد و سرش رو  
انداخت پایین.

اینبار صداش رو کمی آورد پایین ولی با لحن هشدارگونه  
گفت: \_\_\_\_\_ سروان تا یک ساعت دیگہ میخوام ہمہ ی  
اطلاعات دقیق روی میزم باش ہ. شیر فہم شد؟ \_ بلہ الساعہ  
آمدش می کنم.

مرد عصبانی بدون اینکه چیزی بگہ راهش رو کج کرد و با  
قدم های استوار از اتاق رفت بیرون.

آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم سمت دختری کہ داشت تا  
چند لحظہ ی پیش عین بلبل برام توضیح می داد.

او هم با ترس زل زده بود به مرد که با خارج شدنش تقریباً  
نفس عمیقی کشید و تن منقبض شدش رو آزاد کرد.

لبم رو تر کردم و خودم رو کشیدم جلو.

شاخک هام به کار افتاده بود و تا حس فضولیم رو اروم  
نمی کردم کوتاه نمی اومد.

سرم رو بردم جلو و گفتم:

\_خانم احمدی این کی بود؟

احمدی یکم گوشه ی مقنعهش رو صاف کرد و گفت:

\_\_\_جناب سرگرد افشاری..

آدم خیلی جدی ولی تا حال هیچ پرونده ای نبوده که  
بیادزیر دستش و ناموفق باشه.

سرم رو تکیه دادم و کشیدم عقب.

رفته رفته صورت احمدی نگران شد و گونه هاش  
سرخ شد. گوشه ی لبش رو جوید و به گوشه ی میز  
خیره شد.

ابرو هام رو از تعجب انداختم بال و گفتم:

\_اتفاقی افتاده خانم احمدی؟

یکم به خودش اومد و لبش رو آزاد کرد. با من و من گفت:  
 \_نه..نه خوبم! فقط خودت که ال ن سرگرد افشاری رو  
 دیدی..یکم زیادی جدیه آدم میترسه.

بهم یه پرونده سپرده بود باید برم تحویلش بدم ولی میترسم  
 که ازش راضی نباشه.

اون حس سرکش وجودم پوزخند زد و به جای من به دختر  
 روبه روم گفت:

\_\_\_\_ هر چه قدر هم که درجش بالتر باشه حق نداره حرف  
 ناحق بزنه. حتی اگر هم از کار راضی نباشه حق داد و فریاد  
 نداره .

حرف هام هیچ تاثیری رو قیافه ی مهربش نداشت.

دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم:

\_شما که انقدر تو کارت ماهری که انقدر دقیق بهم همه چیز  
 رو توضیح دادی مطمئن باش وظیفه تو هم به بهترین نحو  
 انجام میدی.

این یکی حرف م انگار خیلی کارساز تر بود که لبخند پهنی  
 زد و سرش رو تکیه کرد.

بعد از چند دقیقه یکی اومد سمت میز ما و روبه من گفت:



خانم سرلک جناب سرهن گ گفتند پیام تا  
اتاقشون همراهیتون کنم.

از جام بلند شدم و چشمک کوچیکی به سروان احمدی  
زدم.

همراه سرباز از راهرو ها گذشتم که آخر سر در اتاقی رو باز  
کرد و گفت که همونجا منتظر باش م.

در و پشت سرم بست و از اتاق خارج شد.

پوف کلافه ای کشیدم و به دور و اطراف اتاق نگاه کردم.

کش کنار چادرم بدجوری اذیتم می کرد و هیچجوره چادرم رو  
روی سرم ثابت نگه نمی داشت.

هیچوقت موفق نشدم در مواقع لزوم درست چادر سرم کنم و  
آبرو و حیثیت حجاب برتر رو نبرم.

پشتم به در بود و با مقتعه و چادرم درگیر بودم که چند ضربه  
به در خورد و در باز شد.

پوف کلافه ای کشیدم و حین برگشتم گفتم:

\_\_\_\_\_وای اصلا درست واینمیشه چیکار ک..

برگشتتم همان ا و چشم تو چشم شدنم با ی ک جفت چشم  
 مشکی همانا.

بازو هاش رو در هم تنیده بود و به دیوار تکیه داده بود.  
 خونسرد نگاهم می کرد که وقتی دید دستم به چادرم خشک  
 شده و بهش زل زدم اخماش رو کشید تو هم و گفت:

\_\_\_\_\_ بهتر نیست وقتی آداب پوشیدن چادر رو بلد نیستین  
 حرمتش رو زیر سوال نبرین؟

ابرو هام از بهت پرید بال و دستم رو از کش چادرم ول کردم.  
 رفته رفته خشم دویید تو صورتم و منم عی ن خودش اخم  
 کردم

\_\_\_\_\_ اینکه احترام هر لباسی واجبه درست ولی میشه بگین  
 به چه حقی با این لحن با من حرف می زنید جناب؟  
 بدون توجه به حرفم سرتاپام رو اسکن کرد و روی چشم  
 هام ثابت موند.

\_\_\_\_\_ از نیروهای جدید هستی؟ تا حال ندیده بودمتون..  
 گونه هام از خشم رنگ گرفت و قبل از اینکه حرفی بزنم در  
 اتاق باز شد و بابا اومد تو.

یه نگاه به جفتمون کرد و مرد روبه روم که با نگاه مغرور و جدیش تا چند ثانیه ی پیش بهم نگاه می کرد، این بار به پدر من احترام نظامی کرد و عقب کشید.

بابا اومد جلوتر و با دستش بهم اشاره کرد.

\_\_\_\_\_کیان چه قدر خوب که با دخترم آشنا شدی. امروز رو باهام همکاری کرده تا بیشتر با محیط آگاهی آشناس کنم. کیان! چه قدر اسمش بهش نمیومد... البته به چشمه اش چرا.. به ته ریش مشکی و مردونش و هیکل چهارشونه و جمع بندی همشون که ازش یه مرد جذاب ساخ.. و ایسا ببینم. من چرا دارم از این کوه غرور تعریف می کنم؟

جنابی که بابا کیان صداش کرده بود بدون اینکه تعجب کنه و یا مثلا از لحنش پشیمون باشه سرش رو به آرومی تکون داد و کوتاه ولی محکم گفت: خوشوقتم.

بعد هم سریع سرش رو برگردوند سمت بابا و گفت:

\_\_\_\_\_جناب سرهنگ پرونده ی باند خسروی آماده است. هر موقع صلاح دیدین میام خدمتتون توضیحاتش رو می دم. بعد از دوباره پاش رو زمین کوبید و احترام نظامی کرد.

با اشاره ی بابا از اتاق خارج شد و رفت بیرون.  
قبل از اینکه ه من از حرص خفه ش م بابا پشت میز نشست و  
رو بهم گفت:

\_\_\_\_\_کیان یکی از بهترین نیروهامونه تا وقتی هست و  
بهش پرونده ای رو میسپارم خیالم شیش دنگ راحته.  
سرم رو تگون دادم و زیر لب گفتم:

\_\_\_\_\_بله چند لحظه پیش از وجودشون فیض بردم

\*\*\*

با صدای سرباز از فکر مرور خاطرات یک سال پیش خارج  
شدم و از جام بلند شدم.

رفتم سمت در و بعد از چند ضربه وارد شدم.

بابا سخت مشغول پرونده ی روبه روش بود که با دیدن  
من عینکش رو برداشت و به صندلیش تکیه داد.

\_\_\_\_\_سلام بابا جان خسته نباشی.

\_\_\_\_\_سلام شیرین خانم. از این ورا.. راه گم کردی؟ الان

خب این سوال جز طبیعی ترین سوال ها بود. چی می  
گفتم؟ می گفت م دلم برای کیان تنگ شده و میخوام تند  
تند ببینمش؟

شیرین با حیا ی درونم لبش رو گاز گرفت و سرخ و سفید شد.

برای همین دلیل دومم رو بیان کردم

\_\_\_\_\_ دلم یهو هواتون رو کرد بده اومدم سر بزنم؟ قبلا ها که با زور و تهدید میاوردینم اینجا چی شد؟ خندید و با دست اشاره کرد که بشینم و خودش هم کنار م نشست.

\_ خوب کردی باباجان. مخصوصا ال ن که کم مونده عروس شی و ازم دور شی تند تند بیا سراغم. بیشتر از قبل دلم برات تنگ میشه.

نمیدونستم از شنیدن اسم عروس ذوق کنم یا برای غم صدای بابا جون بدم.

عروس کیان شدن واقعا جز لذت بخش ترین چیزهاست.

ولی ال ن با این صدای غمگین چیکتر کنم؟ دستم رو گذاشتم روی دستش و گفتم:

\_\_\_\_\_ بابا جان یا من رو نمیشناسی یا کیان رو.

نه من نه او ن هیچکدوم نمیتونیم از خانواده هامون دل بکنیم. پس مطمئن باشین قراره به تعداد خانوادمون اضافه بشه نه اینکه از هم دور شیم و کمتر همو ببینیم. باشه بابایی؟ لبخند عمیقی زدم و از جام بلند شدم.

\_\_\_\_\_ بابا بیشتر از این مزاحم نمی شم چون میدونم گرفتارین فقط..

امروز کیا ن نیومده نه؟

رفت پشت میزش نشست و عینکش رو دوباره به چشم زد.

\_\_\_\_\_ نه نیومده باید میرفت برای یه عملیات تحقیق.. شیرین بهتره اینجور نبودن هارو بیشتر به فکرت بذاری.

میخوای با کسی ازدواج کنی که شغلش خیلی خطرناکه و تند تند ترفیع درجه پیدا می کنه.

ال ن درجش سرگردیه چند سال دیگه که پا گذاشت جا پای من باید فکر خیلی جاها رو بکنی..

دروغ چرا ولی ته دلم خالی شد. دلم میخواست کنار بابا کیا ن رو هم ببینم و رف ع دلتنگی کنم.

ولی مرد مغرور و همیشه خشنم فعلا درگیر ماموریت هاش بود.

من اگر شیرین م ؛ کاری می کنم تا ماموریت هاش رو به حداقل برسونه و همیشه کنار خودم باشه.

از آگاهی اومدم بیرون و چادرم رو از سرم در آوردم. مرتب تاش کردم و سوار ماشینم شدم.

در طول مسیرم به خونه، سه بار با کیان تماس گرفتم ولی هر سه بارش اپراتور می گفت:

"مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد" ..

کلافه گوشی رو تو کیفم پرت کردم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم.

به خونه که رسیدم ماشین روی توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.

کلافه وارد خونه شدم که دیدم شهاب روی مبل دراز کشیده و داره با خیال راحت فیلم تماشا می کنه.

انگاری شهاب هم عین من یه امروز رو به خودش استراحت داده بود و مطب نرفته بود.



بی حوصله بهش سلام کردم که با دیدنم فیلم رو متوقف کرد و سرجاش نشست. یه نگاه به سر و صورت کلافم کرد و گفت:

\_\_\_\_\_ سلام. امروز چرا شرکت نرفتی؟

همینطور که دکمه های مانتوم رو باز می کردم و سمت اتاقم می رفتم بلند گفت م:

\_\_\_\_\_ به همون دلیلی که تو مطب نرفتی.

\_\_\_\_\_ ماما ن کجاست؟

دوباره فیلم رو پخش کرد و همینطوری که روش لم می داد گفت:

\_\_\_\_\_ چمیدونم یه سر رفته پیش دوستش.

سریع شال و مانتوم رو از تنم کندم و روی تخت پرت کردم. تو گلوم یه بغض مدفون شده داشت خودنمایی می کرد ولی اصلا دلم نمیخواست ت نبش قبرش کنم.

مدام نفس عمیق می کشیدم و سعی می کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم.

لباسام رو عوض کردم و رفتم کنار شهاب روی مبل نشستم.

بدون حرف به فیلم رو به روم خیره شدم ولی تمام  
هوش و حواسم حول کیان می چرخید.  
اگر از احساس و عشقش مطمئن نبودم...  
اگر خودم انقدر وابسته نبودم...  
اگر راحت میتونستم فراموشش کنم، امکان نداشت به  
این نامزدی ادامه بدم.  
من یک عمر با پدری زندگی کردم که هیچوقت نبود  
و نداشتمش.  
نه تو روزهای خوبم و نه تو روزهایی که با تمام وجودم به  
بودنش احتیاج داشتم.  
عوضش همیشه درگیر کار و ماموریت هاش بوده.  
همه ی این چیزها به کنار؛ اضطراب کشنده ی نبودش از  
همه چیز بدتر بود.  
هر دفعه که به ماموریت می رفت کل خانواده خواب و  
خوراک نداشت تا بابا سالم برگرده.  
حال بین گردونه ی روزگار چجوری چرخیده که آخر سر  
عاشق مردی شدم که درست هم جنس پدرم بود.

درست با همون مشغله ها و درست با همون خطر ها.  
چه جواری یه نفس راحت بکشم وقتی نمیدونم الان کیان تو  
چه حالیه؟

به تلوزیون خیره شده بودم که شهاب محکم تکونم داد و  
عصبی گفت:

\_\_\_\_\_ اه شیرین چه مرگته حرف بزنی بفهمم خوب!  
روم رو برگردوندم سمتش و بی حوصله نگاهش کردم.  
خودش پیشی گرفت و از خیر اعتراف گرفت گذشت.  
\_\_\_\_\_ کیان کاری کرده؟

\_\_\_\_\_ نه شهاب! فقط طبق معمول درگیره.. باید قبل از  
ازدواج تکلیف این مشکل رو روشن کنم.  
صدام رو اوردم پایین و زیر لب گفتم:

\_\_\_\_\_ هر چند کیان همیشه بلده با سیاست ش چجواری  
فکرم رو منحرف کنه.

شهاب دیگه چیزی نگفت و ساکت روش رو به سمت  
تلوزیون برگردوند.

گوشیم رو از کنارم چنگ زدم و چت های شب قبلم رو با کیا  
ن دوره کردم.

با مرور شو ن ناخودآگاه یه لبخند مینشست روی لبم و یه  
شوق

وصف نشدنی تو رگ هام جریان پیدا می کرد .  
کمی فکر کردم و آخر سر برایش نوشتم.

"کیا ن امشب شام بیا دنبالم بریم بیرون. اگر هم مثل  
همیشه کار داری عیبی نداره با مرجان میرم".

آخر سر ر هم برایش یکی از استیکر های مورد علاقم رو  
فرستادم و گوشیم رو خاموش کردم.

بدون اینکه بدونم چرا، کیا ن همیشه با مرجان  
مشکل داشت. صمیمی ترین دوستم رو برام منع می  
کرد و دلش نمیخواست باهاش در ارتباط باشم.

تا جایی که ممکن بود سعی می کردم هم با مرجان رابطه رو  
نگه دارم هم خشم کیا ن رو بخوابونم..

ولی تو همچین مواقعی یه همچین تهدیدی برای کیا ن خیلی  
کارساز بود.

به مبل تکیه دادم و سرم رو روی شونه ی شهاب تنظیم کردم.

فکر گذشته ها و مرور سرگذشت جالب من و کیا ن همیشه حالم رو بهتر می کرد.

\*\*\*

با دقت مشغول طراحی یک ویلای شخصی بودم. فردا باید طرحم رو به شرکت تحویل می دادم برای همین تمام هوش و حواسم رو گذاشته بودم روش و با دقت بهش مدل می دادم.

با حس و بیبره ی گوشیم سرم رو از روی کاغذ بلند کردم و به تن خستم کش و قوسی دادم و بلند شدم.

رفتم سمت گوشیم که با دیدن اسم "بابا" سریع تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم.

\_سلام بابا! جانم؟

\_سلام خوب ی شیرین؟ خونه ای؟

روی تخت نشستم و چشم های خستم رو مالش دادم.

آره خونم..چطور؟  
یکم مکت کرد و  
گفت:

شیرین باید یه زحمتی بکشی..خودم باید برم جایی نمی  
رسم پیام خون ه و بعد برم.

یه پروندس باید ببریش آگاهی بسپری به یکی از سرگردا  
و بیای..برام انجامش می دی بابا؟ وای بهتر از این نمی  
شد.

یه نگاه مستاصل به طرح نصفه کاریه روبه روم انداختم و  
چشم هام رو بستم.

خیلی کم پیش میومد بابا ازم چیزی بخواد برای همین رد  
کردن خواستش از غیرمنصفانه تری ن کارها بود.

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

باشه بابا جان ال ن میبرم.

صدای خوشحالش که نشست تو گوشم لبخند زدم.

دستت درد نکنه دختر بابا..برو تو اتاق من یه پرونده

ی زرد رنگ روی میزه.اون و ببر آگاهی بده به سرگرد  
افشاری.به خودش بدیا شیرین خیلی مهمه!

چشم گفتم و از جام بلند شدم. تو کل مسیر خونه تا آگاهی ب  
 ه فامیلی آشنای ی فکر می کردم که یهو یادم اومد.  
 سرگرد افشار ی... اسمش کیا ن بود فکر می کنم.  
 همون مرد جدی و خشنی که کم مونده بود کل آگاهی رو  
 سر اون سروان بیچاره خراب کنه.  
 کنار آگاهی ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.  
 با کمک سرباز و هر کسی که تو آگاهی بود اتاق کارش رو  
 پیدا کردم.  
 مقابل در اتاقش وایسادم و چند تا ضربه ب ه در زدم. بعد از  
 شنیدن صدایش در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.  
 پشت میز کارش نشسته بود و با دقت داشت برگه ی روبه  
 روش رو میخوند.  
 بعد از چند لحظه امضاش کرد و بالخره سرش رو بلند کرد .  
 نمیدونم کدوم جز صورتش بود که انقدر برایش جذبه ساخته  
 بود .



اخم های درمیش و او ن چشم و ابروی مشکى، یا عضلات محکم دست و بدنش که حتی از پشت او ن لباس فرم هم قابل تشخی ص بود.

سلام کردم که خیلی خشک و جدی جواب داد و منتظر نگاهم کرد.

یعنی \_\_\_\_\_ من و یادش نبود؟ پوشه رو گرفت م سمتش و گفت م:

\_\_\_\_\_ بابا گفتن این و بیارم خدمتتون

دستش رو دراز کرد و بدون هیچ حرفی پوشه رو از دستم گرفت. واقعا اینهمه خشک بودن و جدی بودن برای چی بود؟ پوشه رو باز کرد و شروع کرد به ورق زدن. دیگه داشت کم کم حوصلم سر می رفت و از دست این آدم کفری می شد م.

نفس عمیقی کشیدم و اخر سر گفتم:

\_\_\_\_\_ خوب دیگه با اجازتون من برم.

خواستم عقب گرد کنم که صدای بم و دورگش بلند شد.

\_\_\_\_\_ باید چند جاش رو امضا کنم و گزارشات رو تکمیل کنم  
ت ا با خودتون ببرید. چند لحظه اینجا منتظر بشینید تا بدم  
خدمتتون.

باید صدای بمش رو هم به جذابیتش اضافه می کردم.  
سرم رو تکیه دادم و گفتم:

\_\_\_\_\_ ایرادی نداره بیرون منتظر می شینم تکمیل که شد  
صدام کنید.

برگشتم ولی هنوز دستم به دستگیره نخورده بود که لح  
ن صداش تغییر کرد و یه ذره بلند تر از قبل شد.

\_\_\_\_\_ گفتم همینجا بشینید!

شونه هام از تحکم صداش پرید بال و سریع برگشتم سمت ش.

با چشم های گرد شده به ابروهای در هم تنیده شدش نگاه  
کردم و بدون حرف رفتم رو مبل کنار اتاق نشستم.

چشم هاش رو که از صورتم گرفت و داد به کاغذ جلوروش  
منم بی حوصله گوشیم رو برداشتم و مشغول چک کردن پیام  
هاش شدم.

کم کم دیگه داشتم کلافه می شدم. مگه یه امضا و چند خط  
گزارش چه قدر باید طول بکشه؟

سرم رو بی حوصله بلند کردم که با یه جفت چشم مشکی که دقیق روم زوم شده بودند روبه رو شدم.

فکر می کردم تا متوجه نگاهم بشه سرش رو برگردونه ولی همچنان جسورانه به چشم هام نگاه می کرد.

به جرئت می توئم بگم که تشخیص جنس نگاهی که تغییر کرده بود کار سختی نبود.

جور متفاوتی نگاه می کرد که با صدای من رشته ی نگاهش رو برید و به پرونده جلو روش داد .

\_\_\_\_\_تموم نشد کارتو ن جناب؟

یه امضای کوتاه به برگه زد و پرونده رو بست.

پرونده رو بلند کرد و بدون حرف گرفت سمت م.

از جام بلند شدم و دستم رو به سمت پرونده دراز کردم که دستش رو کشید عقب و گفت:

\_\_\_\_\_به نظر میرسه امروز از پس پوشش اجباریتو ن

خوب بر اومدین!

ابروهام پرید بال و بهش چشم دوختم.

ال ن یعنی دنبال یه بحث برای ادامه دادن این مکالمه و حضور نصفه و نیمه می گشت؟

چادرم روی سرم مرتب تر کردم و بدون حرف پرونده رو از دستش گرفتم و خداحافظی کردم.

سنگینی نگاهش رو تا موقع خارج شدنم حس می کردم.

انگار حسابی توجه این مرد جذاب رو به ودم جلب کرده بود.

\*\*\*

با حس صدای پیام گوشیم سرم رو از رو شونه شهاب بلند کردم و گوشیم رو روشن کردم.

با دیدن اسم کیان صاف نشستم و پیامش رو باز کردم.

"وقتی یه سرگرد رو تهدید می کنی فکر عواقبش هم هستی کوچولو؟"

ترجیح می دم حضوری خودم بهت عواقبش رو یادآوری کنم شیرین خانوم. آماده باش دارم میام"

با خوندن پیامش لبخند عریضی نشست رو لبم و از جام بلند شدم.

شهاب سرش رو به نشونی تاسف تکون داد و گفت:

\_\_\_\_\_ چیه آقا کیا ن پیام دادند؟ خجالت نمی کشی جلو داداشت  
برایه نرغول دیگه اینجوری لبخند پت و پهن تحویل م ن  
میدی؟ تا چند لحظه پیش نمی شد تحملت کرد..

سریع بالشت مبل رو برداشت م و سمتش پرت کردم.  
نگاهی به ساعت روی دیوار کردم و تند رفتم توی اتاقم.  
خیلی وقت نداشتم دلم میخواست با حوصله آماده شم و بر  
م پیشش.

سریع ی ه دوش مختصر گرفتم و خودم رو تند تند خشک  
کردم.

روبه روی آینه نشستم و موهام رو شونه کشیدم.  
موهایی که رنگ مشکیشون به مادرم رفته بود و بلندیش تا  
به کمرم میرسید.

موهام رو سشوار کشیدم و لوازم آرایشیم رو باز کردم.  
بعد از زدن کرم های دلخواهم مداد چشمم رو برداشتم  
و دورچشمم رو سیاه کردم.

چشم هایی که جز زیباترین بخش صورتم بودند و  
رنگ طوسیشون به پدرم رفته بود.

در آخر هم رژ کم رنگم رو روی لبام کشیدم و راضی از جام بلند شدم.

شلوارم و مانتوم رو تتم کردم و شال سفیدم رو روی موهام مرتب کردم.

تمام موهام رو زیرش جا دادم و بیخیال طره ی لجبازی شدم که ه هی روی پیشونیم میریخت و از شالم بیرون میزد. دستم رو که بردم سمت عطر محبوبم گوشه ی م زنگ خورد و اس م "عشقم" روش خودنمایی کرد.

سریع عطرم رو به گردن و لباسم زدم و دویدم بیرون. شهاب که کم مونده بود همونجا روی مبل خوابش بیره رو بلند صدا کردم و گفتم:

\_\_\_\_\_ شهاب به بابا بگو شیرین شام با کیا ن رفته بیرون  
ن..یادت نره نگران شو ن کنی..  
\_باشه مراقب خودت باش.

بعد از پوشیدن کفشم رفتم بیرون که چشمم به ماشین کیا ن خورد که چند متر اون طرف تر پارک شده بود .  
برام چراغ زد که رفتم سمت ش و سوار شدم.

به صورت مردونه و ته ریش مشکیش نگاه کردم و بهش لبخند زدم.

\_\_ سلام جناب سرگرد. ای بابا چی شد این طرفا تشریف آوردین راه گم کردین؟

کیان همینجور که به چشم هام خیره شده بود لبخند زد ولی بدون اینکه نگاه خیرش رو از چشم هام بگیره گفت:  
\_\_ سلام!

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

\_\_ چیه چرا این شکلی نگام می کنی؟

خودش رو کشید جلوتر و گوشه ی شالم رو کشید جلوتر و موهام رو داد پشت گوشم.  
کشید عقب و گفت:

\_\_ شما اجازه گرفتی این شکلی خوشگل شدین؟ بلند خندیدم و به صندلیم تکیه دادم.

\_\_ اول اینکه من خوشگل بودم.

دوما هم اینکه اجازه نمیخواد که برای نامزد خودم یه کوچولو آرایش کردم شما مشکلی داری؟



یه دست به موهای خوش حالتش کشید و گفت:  
 \_\_\_\_\_نمیدونم خودت فکر می کنی عاقبت او ن تهدید و  
 این چرب زبونی قراره تهش چی باشه ؟  
 ابرو هام و انداختم بال و با عشق تماشاش کردم.  
 \_\_\_\_\_فعلا بریم یه چیز بخوریم تا بعد عاقبت او ن دوتا رو  
 باهم بهت نشون بدم .  
 با سرعت رفت سمت کاف ه رستوران همیشگی و ماشین رو  
 پارک کرد.  
 دلم میخواست ازش گله کنم.از اینکه چرا انقدر خودش رو  
 غرق کارش می کنی و دیر به دیر میاد پیشم.  
 ولی به محض اینکه می دیدمش جوری حرف می زد و  
 جوری رفتار می کرد که همه ی گلایه هام رو یادم می  
 رفت.  
 رفتیم سمت رستوران که گوشیم زنگ خورد و جواب دادم.  
 \_\_\_\_\_سلام.جانم بابا ؟  
 \_\_\_\_\_سلام شیرین جان..کجایی ؟

نفس عمیق کشیدم و سرم رو تکون دادم. خوبه به شهاب  
گفتم یادش نره.

\_\_\_\_\_ بابا جان به شهاب گفتم خبرتو ن کنه! بابا کیا ن اومدیم  
شام بیرون.

\_\_\_\_\_ خوش بگذره بابا جان. حال که بیرونید فردا شام  
خونمون دعوتش کن. خیلی وقته نیومده \_\_\_\_\_ باشه بابا  
جان فعلا خداحافظ  
\_\_\_\_\_ خداحافظ دخترم.

پشت میز نشستیم و به چشم های سوالی کیا ن نگاه کردم.  
\_\_\_\_\_ بابا بود. گفت فردا شام دعوت کنم خونمون.

سرش رو تکون داد و سفارشاتمون رو داد.  
با لحن ملایم و دلنشینی گفت:

\_\_\_\_\_ حواسم هست ازم دلخوری خانم کوچولو..

فکر نکن نمیفهمم دردت چیه..

شیرین تو میدونی من شغلم چیه و باید برایش وقت صرف

کنم. ولی قول میدم بعد ازدواجمون تا میتونم کارهام رو سبک تر کنم خوبه؟ ال ن خوبه یا بازم میخوای برام اخ م کنی؟ خندیوم و سرم رو تکون دادم. چی بهتر از این؟ انگار با دیدن خندم خیالش کامل راحت شده بود که پشت بندش گفت:

\_\_\_\_\_ راستی! آخر هفته ماما ن اینا میا ن..

شوک زده بهش نگاه کردم و به صدلیم تکیه دادم. خبر غی ر منتظره ای بود.

پدر و مادر کیان رو فقط یک بار دیده بودم او ن هم روز خواستگاری بود.

انقدر هم انتخاب پسرشون برایشون با ارزش بوده که به خاطر دختری که نمیشناسن از فرانسه بیان ایران تا با دختر مورد علاقه ی پسرشون آشنا شنند.

لبم رو تر کردم و گفتم:

\_\_\_\_\_ چه خوب فقط چه قدر بی خبر.. کیانا هم میاد؟ کیان دست هاش رو بهم قفل کرد و گفت:

\_\_\_\_\_ نه او ن درگیر شوهر و بچشه. خیلی هنر کنه  
برای عروسیمون بیاد.

حس عجیبی داشتم. هم خوشحال بودم هم کمی مضطرب بودم.  
با اینکه پدر و مادرش رو یک بار دیده بودم ولی عاشق  
مادر کیان شده بودم.

یه زن زیبا و فوق العاده مهربون. ولی بدون اختیار کلی از  
پدرش میترسیدم.

کیان خیلی به پدرش شباهت داشت و تمام جذابیتش رو  
از پدرش به ارث برده بود. ولی نمیدونم چرا از پدرش  
خیلی میترسیدم.

یه مرد کاملاً جدی که با قدرت و صلابت حرف می زد و با  
پدرم صحبت می کرد.

یه مردی که وقتی مخاطبش همسرش می شد بالکل لحنش  
تغییر می کرد و انعطاف خواصی پیدا می کرد.

نمیدونم شاید اضطراب و ترسم هم به خاطر شغل سابق  
پدرش بود.

کیان بهم گفته بود که قبلا پدرش تو ساواک کار می کرده که البته قبل از خروجش از لیران کلی به افشای اسرار ساواک کمک کرده.

ولی پدرم هیچ چیزی از این مورد نمیدونست و به نظرم اگر میفهمید، احتمال اینکه با ازدواجمون مخالفت کنه خیلی زیاد می شد.

کیان به صورت مضطرب نگاه کرد و خندون پرسید.

\_\_\_\_\_ چیه شیرین به چی فکر می کنی؟  
یکم من و من کردم و گفتم:

\_\_\_\_\_ نمیدونم کیان. حس می کنم پدرت اصلا از من خوشش نمیاد..

کیان دستم رو محکم فشرد و گفت:

\_\_\_\_\_ این امکان نداره.

مامان نفسم همیشه میگه من خیلی به بابام شباهت دارم.

درست رفتارم عین جوونیای پدرمه و عین خودش مغرور و گاهی خودخواهم.

برای همین می‌شناسمش و بهت این اطمینان رو بهت میدم  
که اگر کمی بیشتر ر بشناستت عاشقت میشه.

اینبار قراره برای مدت طولنی تری ایران بمونن.

بابام کارهای پاسپورت و هویتش رو درست کرده و الان  
بدون هیچ ریسکی میتونه ایران بمونه.

الان بهترین فرصته تا با همدیگه آشنا بشی ن.

شاید در ظاهر خودش رو جدی و خشن جلوه بده؛ ولی  
مطمئن باش وقتی وارد خانوادش بشی رفتارش عوض  
میشه..

تمام لحظه هایی رو که کنار کیا ن بودم با تمام وجودم زندگی  
می کردم.

تک تک ثانیه ها رو میبلعیدم و برای زمانی که  
کنار م نبود، ذخیره می کردم.

تقریباً نصفه شب شده بود که من و رسوند خونمون و چند  
مت ر پایین تر از خونمون پارک کرد .

تشکر کردم و خواستم در رو باز کنم که سریع گفت:

\_\_\_\_\_ ببند در و کارت دارم.

ابرو هام از این لحن قاطع پرید بال و سر جام نشستم و  
منتظر بهش چشم دوختم.  
جدی نگاهم کرد و گفت:

\_\_\_\_\_ شیری ن میدونی که خیلی از مدت محرمیتمون  
نمونده! مدت زمان زیادیم تا عروسی نمونده برای همین  
فع لا خودت باید تنهایی یه سری از خریدهارو بکنی..

میدونم که متوجه شغل و درگیری هام هستی!  
در عوضش منم تمام تلاشم رو می کنم که کنارت باشم.  
باشه شیرین؟

کمی پکر شدم ولی چیزی نگفتم. سرم رو تکیه دادم و  
سعی کردم طبیعی ترین لبخند ممکن رو تحویلش بدم.  
زیر لب گفتم باشه و برگشتم سمت در و ازش خداحافظی کردم.  
تا صبح تمام لحظاتمون رو دوره کردم و برای خودم هی  
لحظه به لحظه لبخند ژکوند زدم.  
خیلی این حال رو دوست داشتم.  
مردی که در عین جدیت و خشونت عاشقم بود.  
فردا باید برم کلی خرید کنم.

چیزی به عروسی نمونده.

\*شیری ن

با ترس و دلهره تند تند مغازه ها رو رد میکردم و به راهم ادامه میدادم. هر از گاهی چشمم میخ حلقه هایی می شد که بدجوری به نظرم به دستهامون میومد.

ولی حیف که این ترس لعنتی نمیذاشت و ایسم و برای تک تکشون ذوق کنم. ذوق اینکه برای همیشه تو دستمون بموند و به همه فخر بفروشیم که تا ابد مال همیم.

رو بروی یه مغازه که سرتاسر شیشه بود و ایسادم و از تو شیشه پشتم رو نگاه کردم.

زیر لب گفتم: لعنتی..

دیگه کنترل اضطرابم سخت شده بود. هر جور حساب میکردم اصلا طبیعی نبود که چهار روزه، هر جا میرم یه ماشین شاسی بلند مشکی رو میبینم که عقب تر از من پارک شده و هر جا که میرم باهام میاد.

یه ماشین با پنجره های تقریبا دودی که اصلا توش رو نمیشد دید.



چیزی تو وجودم می گفت که فراموشش کنم و به جای دلهره چشمم رو بدم به حلقه ها و انگشتر های رنگاوارنگ روبه روم. ولی این اضطرابی که داشت آروم آروم تو وجودم جوونه می زد مانع می شد.

این حس حتما برای اینه که انقدر بابا تو خونه از پرونده های مختلف حرف زده، منم توهم تک تکشون رو میزنم و فکر می کنم تمام جنایت های عجیب غریب دنیا قراره روی من پیاده بشه.

چشمم رو از پشت سرم میگیرم و میدم به حلقه های جلوم. یعنی میشه زودتر یکی از اینارو بگیریم و دستمون کنیم؟ یه چشمم به ویتترین بود و چشم دیگم با سرکشی دوباره روی عکس ماشینی مینشست که روی شیشه افتاده بود.

اینبار با دقت به ماشین نگاه کردم که دیدم شیشه ی کم ک راننده پایین کشیده شد و تصویر ناواضح از یک مرد با عینک دودی معلوم شد.

سریع به پشت برگشتم و اینبار مستقیم به ماشین و اون مرد نگاه کردم.

به محض چرخیدنم نگاهم به پوزخندی افتاد که گوشه ی لبش نشونده بود و بعد سریع ماشین از جاش کنده شد.

کم کم ضربان قلبم رفت بال و مضطرب با گوشه ی شالم  
و رفتم.

یعنی واقعا داشت تعقیب می کرد؟

با حس و بیبره ی گوشیم کیفم رو باز کردم و دنبالش گشتم.  
یه نگاه به اسم روی گوشی کردم و سعی کردم نفس  
عمیق بکشم.  
\_\_\_\_\_جانم؟

\_\_\_\_\_سلام شیرینم. کجایی؟

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم از لرزش صدام جلوگیری کنم  
.

\_\_\_\_\_اومدم یه سری از خریدامون رو بگیرم.

چیکار می کنی کجایی؟

\_\_\_\_\_کارم تموم شده میخوام برم خونمون آماده شم بعد  
بیام خونتون.. بگو کجایی میام دنبالت.

باشک و دودلی آدرس رو بهش گفتم و منتظرش وایسادم.

تمام این چهار روز رو که این ماشین رو می دیدم ،مدام با خودم می گفتم که ه فردا دیگه نمیبینمش و اونقدر ا هم جدی نیست.

ولی او ن پوزخند..

جرئت اینکه به بابا یا کیا ن بگم رو نداشتم.

ولی..

تمام مدتی رو که کیا ن بیاد دنبالم با خودم درگیر بودم و مدام کلنجار می رفتم.

تا اینکه آخر سر جلوی پام ترمز کرد و برام بوق زد.

هنوز مطمئن نبودم. برای همین سعی کردم هر چی نگرانی و اضطراب دارم رو پنهان کنم و چیزی رو فاش نکنم.

نشستم تو ماشین و سرحال باهاش احوال پرسى کردم.

عینک آفتابیش رو از چشمش درآورد و گذاشت بالای سرش.

\_\_\_\_\_ سلام عزیزدلم.. چرا پس هیچی

نخریدی ؟ آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

\_\_\_\_\_ از چیز خاصی خوشم نیومد.. تو که انقدر کارت زود

تموم می شد چرا نیومدی باهام خرید.

لبخند کمتری زد و عینکش رو دوباره زد به چشمه‌هاش.

ماشین رو روشن کرد و زیر لب گفت:

\_ غر میزنی دوست داشتی تر میشی..

لبخند پهنی نشوندم رو صورتم که جون نگرفته از بین رفت.

فکر اون ماشین و اون مرد عینکی داشت دیوونم می کرد.

چیزی نگفتم که آخر سر کنار خونش پارک کرد و پیاده شد.

با اینکه به کیا ن محرم بودم و زنش حساب می شدم؛ ولی هیچوقت کیا ن خواسته ی نامعقولی ازم نداشت و هیچوقت تو فشارم نداشت.

کیا ن شخصیت خیلی عجیبی داشت.

با اینکه پونزده سال تو فرانسه بزرگ شده بود، ولی انقدر به ایران علاقه مند بوده که تنهایی اومده اینجا و موندگار شده . خانوادش هم به خاطر کیا ن کم رفت و آمدشون رو به ایران بیشتر کردند.

پدر شاهین به خاطر شغل سابقش تا مدت زیادی نمیتونسته برگرده ایران. تا بالخره با یه پاسپورت جدید و هویتی که با

ورودش به ایران مخالفت نکنه، رفت و آمدش به ایران بیشتر هم شده.

پشت سر کیان راه افتادم و وارد خونش شدم.

کیان که رفت سمت اتاقش، نشستم روی مبل و به اتفاقات اخیر فکر کردم.

درسته کیان خارج از محیط کارش کلی مهربون می شد و عذوقش رو بهم نشون می داد، ولی باز هم ناخودآگاه همیشه از خشم و عصبانیتش میترسیدم.

ولی حس می کردم این موضوع شوخی بردار نیست.

بعد از چندلحظه با سر و وضع آماده اومد بیرون و راه افتاد سمتم.

با شیفتگی به هیکل چهارشونه و مردونش نگاه کردم و تو دلم قربون صدوقش رفتم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در که کیان سریع مچ دستم رو گرفت و با خودش کشوند تا روی مبل.

نشست رو مبل و تا به خودم پیام من رو نشوند روی پاش و محکم نگهم داشت.

ناخودآگاه اخمام رفت تو و هم و غر زدم:

\_\_ ای بابا کیا ن چیکار می کنی دیر شد!

پاشو بریم منتظرمونن..

بدون اینکه به حرفم اهمی ت بده، با صورت جدی و  
خونسردش نگاهم کرد.

یعنی ال ن وقت خوبی بود تا از اون ماشین حرف  
بزنم؟ \_\_ کیا ن!

\_\_ هییش.. شیری ن خیلی خستم! دلم آرامش

میخواه... بعدش باهم میریم باشه؟

ال ن دلم میخواست با خیال راحت چشمهام رو ببندم و کیف  
کنم.

ولی لعنت به این حس مسخره که نمیذاشت که هم من هم کیا ن  
یکم آروم باشیم.

اگر قدرت این حس انقدر زیاد بود که بتونه حال خوبم رو  
خراب کنه پس باید هر چه زودتر تو نطفه خفش می کردم.

\_ کیا ن.. یه چیز بگم؟

\_ جانم، بگو

با کنجکاوی به صورت مضطرب و کلافم نگاه کرد و اخ رس  
ر جدی سر جاش نشست و محکم گفت:

**\_خب میشنوم!**

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیق کشیدم.

یکم من و من کردم و گفتم:

**\_کیا ن..ببین یه چند وقته..کیا ن مطمئن نیستما شاید توه م**

**باشه..یه چند وقته فکر می کنم که یه ماشی ن داره تعقیبم**

**می کنه.**

**جلم که تموم شد یه نفس از سر آسودگی کشیدم و بهش نگاه**

**کردم.**

**ولی به محض نگاه کردنش با یک صورت سرخ شده از**

**خشم و ابروهای گره کرده روبه رو شدم.**

**دست هاش رو مشت کرده بود و معلوم بود که داره سعی می**

**کنه تا آروم باشه.**

**چشم هاش رو بست و باصدای کنترل شده گفت:**

**\_چند وقته؟**

**\_کیا ن میگم مطمئن نیستم شا..**

**اینبار با لحن عصبی تر کلافه گفت:**

بهت می گم چند هفته؟

سعی کردم صورتم رو به مظلوم ترین حالت ممکن بچرخونم  
و گفتم:

چهار روزه

ولی ای کاش نمی گفتم. چون به محض تموم شدن حرفم  
عین فنر از جاش پرید و اوامد سمتم.

صدلش رو بلند کرد و سرم داد کشید:

شیرین چهار روزه یه ماشی ن داره تعقیبت می کنه و ال ن  
داری بهم می گی؟

مگه حواست نیست دور و اطرافت چه  
خبره؟ خبر نداری از شغل پدرت؟ از دشمنای  
من؟ میدونی چندتا پرونده زیر دست منه؟

داگه یه بلایی سر تو بیارن من چه خاکی به سرم بریزم؟  
حرفه‌اش و غیرتش خیلی شیرین بود. ولی وقتی اونارو لبه  
لی صدای بلندش قایم می کرد نمیداشت مزشون رو بچشم.

فقط تن و بدنم رو می‌لرزوند و باعث ترسم می شد.

از جام بلند شدم و سعی کردم اروم‌تر شم.



\_کیان آروم باش حال که میبینی سالم و سلامت جلوت وایسادم.

چیزی که نشده اتفاق مهمی نیست پس چرا انقدر..

همینطور که ستم حرکت می کرد و من قدم های جلو اومدم رو به سمت عقب جبران می کردم تند تند می گفتم که آخر سر رپشتم خورد به دیوار و مصادف شد به فریاد دوباره ی کیان.

\_اتفاق مهمی نیست؟

شیرین داری دیوونم می کنی..چه خاکی بریزم تو سرم اگر یه مو از سرت کم شه..

میفهمی چه غلطی کردی یا نه شیرین؟

مسئله از این مهم تر هم میتوتستی ازم پنهون کنی؟ دیگه طاقت نیاوردم و افسار اشکم رو رها کردم.

خودم رو به دیوار فشار دادم و سعی کردم نگاهم به صورت خشمگین و چشم های سرخ شدش نیوفته.. دستم رو گذاشتم رو چشمهام و تو خودم جمع شدم.

دلم نمیخواست جلوش ضعیف باشم. باید جلوی این اشک هارو می گرفتم.

از همین میترسیدم. که از اون بُعد مهربونش فاصله بگیره و این شکلی عصبانی بشه..

\_هییش آروم.. شیرین چرا دیوونم می کنی؟

شیرین میدونی بزرگترین ترسم از دست دادن توعه ولی بدتر نبودم می کنی..

شیرین تو مال منی. مثل کوه پشتتم و تا آخر عمرم مراقبتم. حتی نمیذارم یه خار کوچیک به پات بره.

شیرین تو رو جون هر کسی که دوست داری دیگه هیچوقت چیزی رو ازم پنهون نکن.

مخصوصاً یه چیزی به این مهمی که انقدر حیاتیه..

\_\_برو صورتت رو بشور بریم خونتو ن.

خودم تکلیف اون ماشین رو معلوم می کنم..

لبخند کمرنگی زدم

\_شیرین سر همچین مسائلی اصلاً نمیتونم خودم رو کنترل کنم.

خودتم میدونی برای هرکسی که خشک و خشن باشم برای تو نیستم.

پس ترو خدا کمتر اذیتم کن.

لبخند زدم و سرم رو تکون دادم.

کیان هم وقتی چشمش به لبخندم افتاد صورتش باز شد و سر حال گفت:

\_\_ خوب دیگه بریم خانوم کوچولو..

باهم دیگه سوار ماشین شدیم که کیان گوشیش رو درآورد و شروع کرد به شماره گرفتن.

بعد از چند لحظه دوباره اخم هاش رو کشید توهم و گفت:

\_\_\_ سلام.

خسروی گوش کن ببین چی میگم..

همین الان یه مراقب دوازده ساعته میخوام..

آره..

حواست رو جمع کن تا فردا میخوام بیاد آگاهی پیشم..

مراقب باش کیو معرفی می کنی برای خانوم م میخوام..

منتظرم..

گوشی رو قطع کرد و با همون اخمهای درهم گفت:

\_\_\_\_\_ شیرینی آن بهتره یه مدت شرکت نری.

یه مراقب خوبم برات پیدا می کنم که هر وقت خواستی  
بری بیرون همراهت باشه و شیش دنگ مراقبت باشه.

یه مدت اگر حس کردم چیزی جدی نیست و خطر رفع شده  
دوباره میتونی بری شرکت..

همین و کم داشتم. دقیقاً از همینا میترسیدم که از اون ماشین  
باخبرش نمی کردم.

حال با کلی ارفاق محافظ رو میشد هضم کرد.

ولی شرکت چی؟

اینبار من هم دلخور نگاهش کردم و گفتم:

\_\_\_\_\_ کیان بین همش دنبال یه بهانه ای که من و از اون

شرکت دور کنی..

وقتی قراره محافظ باشه دیگه برای چی شرکت نرم؟

حال خوبه از آبدارچی گرفته تا تک تک کارمندا و مسئولش  
رو اسکن کردی و راجع بهشون تحقیق کردی که گذاشتی تو  
اون شرکت به عنوان معمار کار کنم.

ال ن دیگه دردت چیه؟

گره ی اخم هاش کور تر شد و بدون حرف به رانندگیش  
ادامه داد.

خیلی خوب میدونست که سر هر چیزی که کوتاه پیام شرکت و  
سر کار رفتن رو ولش نمی کنم.

لبخند پیروزمندانه ای زدم که نگاهم کرد و گفت:

\_باشه شیرین خانم بخند.. حال خوبه خودت میدونی کل او  
ن شرکت و زیر و رو کردم تا اجازه دادم کار کنی.

حال هم هر جا که میری باید با این محافظه ببری.

تا سر کوچه هم خواستی ببری زنگ می زنی بیاد. باشه؟  
باشه ی آخر رو انقدر محکم و قاطع گفت که اصلا کاری  
بج ز تاییدش نمی شد کرد.

سرم رو تکیون دادم که آخر سر رسیدیم و جلوی خونمون  
پارک کرد.

به محض ورودمون مامانم با روی باز جلوی در وایساده بود و به استقبالمون اومد.

\_سلام دختر ماما ن خوش اومدی.

\_\_\_\_\_ سلام مریم خانم؛ چه عجب ما شما رو تو خونه دیدیم. خوش میگذره این دوره های دوستانه ؟

بازوم رو فشار کوچیکی داد و زیر لب "آتیش پاره" ای گفت. بعد از من نوبت کیان بود که با محبت با ماما ن سلام کرد و اومد تو..

شهاب رو که میدونستم تا دیروقت مطبه و حالها نمیاد. یه نگاه به اطراف کردم و دنبال بابا گشتم. رو کردم سمت ماما ن و گفتم:

\_جناب سرهنگ کجان؟ تشریف نمیارن؟

قبل از اینکه ماما ن حرف بزنه صدای بابا از پشت سرم بلند شد و گفت:

\_\_\_\_\_ اینجام آتیش پاره

زن و شوهر عجب لقبی هم برام انتخاب کرده بودند.

رفتم سمت بابا.

\_بابا مجید چطوره؟

\_خوبم بابا جان

کیان اومد جلو و بابا مردونه دست داد و بغلش کرد.

ولی تا اومدم دوباره حرفی بزنم بابا نفهمیدم به کیان چی گفت که دو نفری دوباره راه افتادند سمت اتاق کار بابا..

پوف کلافه ای کشیدم و همراه ماما ن رفتم توی آشپز خون ه.

وسایل سالد رو آماده کردم و همینطور که خیار رو پوست می‌کندم گفتم:

\_حال یه بارم که کیان از اون ماموریت های عجیب غریبش دور میشه بابا ول نمی‌کنه.

مامان به صورت کلافم خندید و شروع کرد از همه چیز حرف زدن.

انقدر گفتم و حرف زدیم که وقتی به خودم اومدم دیدم یک ساعته که تو آشپزخونه ایم و خبری هم از کیان و بابا نیست .

دست هام رو شستم که ماما ن گفت برم برای شام صداشون کنم.

چند ضربه به اتاق کار بابا زدم و رفتم.

با ورودم سر هر دوتا شون یه لحظه برگشت سمت ولی بدون توجه دوباره کیان شروع کرد به حرف زدن.

به دیوار تکیه دادم و صبر کردم ببینم باز چه پرونده ایه که انقدر درگیرشند.

کیان با اخم های گره کرده روی میز خم شده بود و به برگه های روبه روش اشاره می کرد و گفت:

از بین رفتن این باند دیگه داره زیاد از حد طول می کشه.

انقدر ریشه پیدا کردند که هر جا حرف از قاچاق میشه اسم این باند هم پشت بندش هست.

ولی این آدمی که ما دستگیر کردیم تاحال هیچ اطلاعات درست و درمونی رو تحویلمون نداده .

پارسا رو که موفق به دستگیریش شدیم، با برادرش یه باند رو تشکیل دادند ولی بچه ها هنوز نتونستن مدرکی علیهشون پیدا کنن تا دستگیرشون کنیم. کار این دوتا برادر خیلی جدی



تراز این حرفاست. باز پارسا حالت زیر دست داره ولی کل  
تشکیلاتشون زیر دست برادرش.

اگه بتونیم یه مدرکی گیر بیاریم برای دستگیریشون یه  
باند بزرگ قاچاق رو مختل کردیم.

بابام هوف کلافه ای کشید و عینکشو  
از چشمش برداشت.

از پشت میز بلند شد و گفت:

به این راحتیا نیست کیا ن. اینا خیلی زرننگن این برادر  
کوچیکه رو هم با یه اشتباه کوچیک تونستیم بگیریمش. بذار  
فردا س ر فرصت باید بهش رسیدگی کنیم.

بابام چشمش بهم افتاد و گفت:

شیرین برو دیگه ما هم ال ن میایم.

\_باباجان زودتر بیاین شام سرد میشه.

از اتاق رفتم بیرون و میز شام رو چیدم.

یعنی ای ن همه کار و اینهمه پرونده یه روزی تمومی داره ک  
ه کیان قول کمتر وقت گذاشتن رو بهم میده؟ فکر نمی کنم.

\*شیری ن

یکی از لباس هام رو از کمد درآوردم و گرفتم جلوم.  
برگشتم سمت مرجان و گفتم:

\_ این چطوره؟

یه نگاه به لباس کرد و سرش رو تکون داد.

\_ بدک نیست یه تونیک آبی کاربنی داشتی؟ او ن قشنگتره.  
لباس رو گذاشتم سر جاش و دنبال تونیکی که می گفت گشتم.  
لباس رو آوردم و بیرون و تم کردم.

نشستم پشت میز آدایشم و با وسواس شروع کردم به  
آرایش کردن.

\_ اوو چته شیرین؟ حال خوبه شب خواستگاریت نیست. خوبه  
بار دومیم هست که میبینیشون چه خبرته؟

همینطور که کرم پودرم رو روی صورتم پخش می کردم  
گفتم:

\_ نمیدونم مرجان اضطراب دارم. همش میترسم نکنه مادر کیا  
ن دوست داشته خودش برای پسرش زن بگیره و حال  
ناراضی باشه.

یا باباش.. نکنه اصلا از من خوشش نمیاد و به خاطر کیا ن سکوت کرده؟

مرجان با دهن نیمه باز و صورت پر بهت بهم نگاه می کرد.  
کم کم آروم آروم شروع کرد به خندیدن و قهقهه زدن..  
\_وای.. وای شیرین تو معرکه ای.

دختر سرت به کجا خورده انقدر داغون شدی ؟  
برای چی نباید ازت خوششو ن بیاد. خیلیم خوبی.. امشب مطمئن  
م کلی ارتباطتو ن صمیمی ترم میشه.  
باشنیدن حرفهات آرامش بیشتری پیدا کردم.  
من و مرجان از دوران دانشگاه با هم دوست بودیم.  
همیشه نزدیک ترین رفیقم بوده و تو همه ی شرایط کنارم  
بوده .

ولی نمیدونم چرا کیا ن باهات لجه و دلش نمیخواد که  
زیاد ببینمش.

چند باری سه نفری رفتیم بیرون ولی بعد از یه مدت، کیا ن  
سفت و سخت گارد گرفت و گفت نه تنها دیگه هیچوقت سه  
تایی بیرون نریم بلکه رابطم رو باهات به حداقل و حتی صفر  
برسونم

ولی وقتی هیچ دلیلی پشتش نمیآورد قبول کردنش سخت بود.  
کنار گذاشتن همچنین دختر مهربونی که همیشه کنارت باشه و  
کمکت باشه.

بعد از تکمیل آرایش ملایم و دخترونم مانتوم رو تتم کردم  
و حاضر شدم.

مرجان هم به تبعیت از من لباساش رو پوشید که بالخره کیا  
ن بهم زنگ زد و گفت که دم در منتظره.

تند تند از مامان و شهاب خداحافظی کردم و با مرجان  
از خونمون زدیم بیرون.

امشب بابا کارش تو آگاهی طول کشیده بود و دیر تر از  
همیشه میومد.

وقتی رسیدیم جلوی در ماشین کیا ن رو چند متر جلوتر  
از خونمون دیدیم و سمتش راه افتادیم.

دل نمیخواست که کیا ن بفهمه که امروز مرجان اومده  
خونمون ولی وقتی اون بیچاره از ادبش اومده تا با نامزد م  
ن سلام و علیک کنه چی بگم؟

بگم جلوتر نیا برو؟

برای همین خیلی طبیعی کنار در ماشین مرجان  
ازش تشکر کردم.

نشستم رو صندلی کمک راننده که مرجان سرش رو آورد جلو  
و شروع کرد خیلی گرم با کیان احوال پرسیدن.

ولی کیان به طرز خیلی خشنی ابروهایش رو تو هم گره کرده  
بود و با خشک ترین لحن ممکن جوابش رو میداد.

بیچاره مرجان هم که انگار جو پیش اومده رو حس کرده  
بود مکالمش رو کوتاه کرد و خداحافظی کرد.

به محض دور شدنش کیان با همون صورت خشن و  
ابروهای گره کرده برگشت سمت ولی قبل از اینکه چیزی  
بگه خیره ای صورتم شد و کم کم اخم ها ش رو باز کرد.

متعجب به تغییر حالت ناگهانش نگاه می کردم که لبخن  
د ملایمی زد و گفت:

\_کلی میخواستم دعوات کنم ولی وقتی انقدر خوردنی شدی  
دلم نیامد چیزی بگم.

لبخند عریضی زد و با ناز موهام رو زدم پشت گوشم و  
براش پشت چشم نازک کردم.

\_اول که سلام..دوما که ممنو ن منم خوبم شما خوبی ؟  
سوما که من همیشه خوشگل و خوردنی بودم شما تازه به  
این نتیجه رسیدی ؟

چشمه‌اش از شیطنت کلامم برق زد و خندید.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

\_انگار تلافی دفعه ی قبل حسابی بهت مزه کرده که کمر ب ه  
دوئل بستى.. عب نداره بذار برسیم یه دوئلی نشونت بدم  
خانوم کوچولو!

حرفه‌اش کیلو کیلو قند تو دلم سرریز می کرد و بیشتر از قبل  
شیفتم می کر د.

وقتی فکر می کردم که به زودی مهلت صیغمون باطل میشه  
و پشت بندش برای همیشه مال هم میشیم خودم رو تو اوج  
خوشبختی می دیدم.

بعد از یک ساعت مسیر،بالخره کیا ن کنار یک خونه ی  
ویلایی پارک کرد و پیاده شد.

دوباره اضطراب تمام تنم رو در بر گرفت.

سونه به شونه ی کیا ن به سمت خونشون راه افتادیم و  
بعد از فشردن زنگ،رفتیم تو.

در خونشون که باز شد با اولین چیزی که روبه رو شدم  
 یک جفت چشم مهربون سبز رنگ بود.  
 خانومی که برای دومین بار بود که می دیدمش ولی انگار گرم  
 و با محبت تماشام می کرد که حس می کردم سالهاست که  
 میشناسمش.

رفتم جلوتر و دستم رو به سمتش دراز کردم و سلام کردم.  
 ولی وقتی محکم تو آغوشش حل شدم هر چی اضطراب و  
 فکرم مزاحم داشتم، همشون با همدیگه دود شدند رفتند هوا.  
 ماما نکیان محکم بغلم کرده بود و از بودنم اظهار خوشحالی  
 می کرد.

\_ سلام دختر خوشگلم. خیلی خوش اومدی.

\_ سلام خانوم افشاری. خوشحالم دوباره میبینمتون.

مادر نکیان اخم با نمکی کرد و گفت:

\_ خانم افشاری چیه به من میگی. بهم بگو نفس! اینجوری

راحت ترم شیرین جان

لبخند عریضی زد و گفتم:

\_ چشم نفس جون

مادر کیان بعد از من رفت سراغ پسر رشیدش که برای در آغوش کشیدنش مجبور بود روی نوک پاهایش بایسته و کیان هم خودش رو کمی خم کنه.

مادر کیان با عشق به جفتمون نگاه می کرد و من و به اتاق خوابشون همراهی کرد تا لباسام رو عوض کنم.

بعد از تعویض لباسم رفتم توی سالن نشیمن کنار کیان روی مبل نشستم و به صورت مهربون مادرش نگاه کردم.

\_ عزیزای دلم خیلی خوش اومدین. چه قدر دلم براتون تنگ شده بود. حیف بچم کیانا نیست وگرنه اگر بود دیگه همگیمون درکنار هم بودیم.

کیان فکر توی سرم رو بلند پرسید و رو به مادرش گفت:  
\_ پس بابا کجاست ماما؟

ولی قبل از اینکه مادرش چیزی بگه همگیمون با شنیدن صدای پاهای پدرش سرمون رو سمت پله ها چرخوندیم و از جامون بلند شدیم.

پدر کیان پر صلابت از پله ها پایین میومد و از همون دو نگاهش میخ چشم های من بود.



بی اختیار دستم رو تو دست های کیا ن قفل کردم و فشارش دادم.

کیا ن به طرز خیلی جالب و زیادی شبیه پدرش بود. هیکلش، چشمهایش، طرز راه رفتنش و با او ن یکبار آشنایی همیشه گفت حتی زورگویی ها و خشونتش درست مثل پدرشه.

پدرش با قدم های محکم اکم د سمتون و بدون کوچک ترین اخم یا لبخندی رو به من گفت:

خیلی خوش اومدی دخترم. بفرمایید بنشینید.

ولی وقتی جلوی کیا ن ایستاد با عشق و محبت قابل لمس می، محکم در آغوشش گرفت و با شوق قد و هیکلش رو تماشا کرد.

مامان کیا ن که متوجه سردی لحن شوهرش بود جلوتر اومد و همینطور که دستم رو توی دستش می گرفت گفت:

شاهین میبینی ماشا ل عروسمون روز به روز داره خوشگل تر میشه.

میبینی چقدر به همدیگه میان.

اینبار پدر کیان نگاهش رو سمت نفس جون کج کرد و عمیق نگاهش کرد.

با تعجب به مرد جا افتاده و جدی نگاه می کردم که در عرض چند ثانیه وقتی چشمش به همسرش افتاد، جنس نگاهش رو تغییر داد و با شیفتگی تماشاش کرد.

اینبار که پدرش دوباره بهم نگاه کرد، رنگ نگاهش تغییر کرد و چشم هاش نرم شدند.

لبخند کوچیکی زد و یه نگاه به من و کیان کرد و رو به همسرش گفت:

\_درسته نفس خیلی بهم میاد.. مطمئنم که پسر من لیک همچین دختر زیبا و با کمالتی هستش و عین خودم بلده چجوری با چنگ و دندون عشقش رو نگه داره..

با شنیدن تعریفش لب هام بدون اختیار رنگ گرفت و همینطور که لبخند خجلی زدم سرم رو انداختم پایین.

کیان دست انداخت دور شونم و محکم به خودش فشارم داد

یه نگاه به صورت سرخم کرد و گفت:

به هیچ وجه نمیذارم از تو چنگم فرار کنه. مال خود خودمه .. در عرض چند دقیقه همه ی اضطراب هام دود شدند رفتند هوا.

وقتی نگاهم به چشم های شیفتیه مردی می افتاد که همش همسرش رو نگاه می کرد و باهانش حرف میزد مدام یاد کیا ن میوفتادم.

کیان که انقدر از پدرش صفت به ارث برده بود که در عین خشونت و جدی بودنش، به من که می رسی د عشق خرج می کرد و محبت پیشکش می کرد.

امیدوارم که اخر عاقبت ما هم مثل پدر و مادر کیا ن بشه. کم کم صحبت بین کیا ن و پدرش گرم شد و من و مادرش شنونده بودیم.

بعد از یه مدت نفس جون اومد کنارم نشست و با محبت گفت:

خوب عزیزم تعریف کن... خانواده خوب هستند؟ ارتباطت با کیا ن خوبه همه چیز مرتبه؟ لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

\_مامان خدمتتون خیلی سلام رسوند و گفت حال که برای مدت طولنی ترین ایران میمونید حتما دعوتتون می کنه..من و کیان هم شکر خدا خوبیم!خداروشکر همه چیز خوبه. لبخند خالصی زد و دستم رو فشار ملایمی داد.

\_خیلی خوشحالم که کیان هم مثل خواهرش داره سراسامو ن می گیره.

فقط..

یکم مکث کرد و صورتش حالت نگران گرفت:

\_شیرین جان خانوادت با شغل سابق شاهین مشکلی ندارند؟ میدونی که اون موقع که ما ایران بودیم شاهین توی ساواک کار می کرده.ولی بعدش پشیمون میشه و سعی می کنه هر چی مدارک داره تحویل بده.

پدرت میدونم که سرهنگ آگاهی هستش.با این موضوع مشکلی ندارن؟

من هم به تبعیت از نفس جون صورتم نگران شد و لبم رو گزیدم.

چی می گفتم می گفتم به بابا م نگفتم؟

اگر می گفتم محال بود بذاره زن کیان بشم.وقتی از همه ی

ماجرا خبر نداشت خوب طبیعی بود وقتی قضاوت کنه.  
 زبونم رو تر کردم و سعی کردم صحبتامون رو جور  
 دیگه ای بچرخونم.

\_ نفس جون ال ن این مهمه که پدر کیا ن تغییر شغل داده و  
 تو فرانسه شرکت تاسیس کرده.

کیا ن هم که میدونید انقدر با عرضه و وظیفه شناس هست  
 که پدرم رو شیفته ی خودش کرده.

ال ن هم که من شما و پدر کیا ن رو درکنار هم می بینم  
 همش آرزو می کنم که سرگذشتم عین شما باشه.

یهو مادر کیا ن خندش رو خورد و لبخند تلخی زد.  
 نفس عمیق کشید و گفت:

\_ دخترم برات آرزو می کنم سرانجامت مثل من باشه نه  
 س ر گذشتم.

من وقتی هم سن و سال تو بودم روزای سختی رو  
 گذروندم.

با اون لحن و چهره ی غرق فکرش کنجکاو شدم و  
 مشتاق بهشون چشم دوختم.

لبم رو تر کردم و گفتم:

\_ نفس جون ولی من آرزومه که کیان مثل پدرش که با گذشت اینهمه سال شما رو هنوز مثل روز اول دوست داره، منم دوست داشته باشه.

بهم نگاه کرد و لبخند ملایمی زد. سرش رو تکون داد و گفت:

\_ شیرین جان خیلی خوشحالم که از همون ابتدا شما دوتا دارین زندگیتون رو با عشق شروع می کنید.

من ولی همچین نعمتی رو نداشتم. خیلی سختی کشیدم، خیلی اذیت شدم تا بالخره بعد مدت ها تونستم کنار شاهین آروم باشم و هم پاش عاشقی کن م.

وقتی صورت پر از سوالم رو دید خودش شروع کرد به تعریف کردن.

\_ اون روزا که شاهین اومد خواستگاریم نه تنها دوستش نداشتم بلکه ازش متنفر هم بودم.

هم از اخلاقش میترسیدم و با شغلش هم مخالف بودم. البته با یه دلیل سفت و محکم دیگه که همیشه سعی کردم فراموشش کنم.

خلاصه ولی شاهین هیچ وقت کوتاه نیومد.

بهش می گفتم دوستت ندارم ولی انگار نمی شنید.  
 آخر سر هم بالخره همه کار کرد تا زنش شدم.  
 خیلی طول کشید تا با این وصال اجباری کنار بیام.  
 ولی هر چی که بود آخر سر بهش دل بستم.  
 با تولد بچه هام همه ی گذشت ه رو چال کردم و برای  
 خوشبختی هممون تلاش کردم.  
 با ابروهای بال رفته و صورت بهت زده یه نگاه به نفس جو  
 ن می کردم و یه نگاه به پدر شاهین.  
 پدرش همینجوری شخصیت جدی و خشنی داشت.  
 دیگه چه برسه اگر بخواد به چیزی برسه و نتونه..  
 آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:  
 \_نفس جون گاهی اوقات حس می کنم کیا ن هم همین  
 شکلیه.  
 تا وقتی کنار ش باشم و خیالش بابت حضور همیشگیم  
 راحت باشه، حالش خوبه و مهربونه.  
 ولی به محض اینکه احساس خطر کنه و یا حس کنه ازش  
 دارم دور میشم رفتارش صد و هشتاد درجه میچرخه.

تبدیل میشه به مردی که خشم و عصبانیتش غیر قابل کنترله و تا دوباره آرامشش رو به دست نیاره ساکت نمیشینه.

میدونستم این حرفهایی رو که داشتم به مادرشوهرم می زدم زیاد از حد زود بود. ولی انقدر شخصیت مهربون و گرمی داشت که باهاشون خیلی احساس صمیمیت می کردم.

لبم رو تر کردم و گفتم:

\_\_\_\_\_گاهی اوقات از خشمش خیلی میترسم.

از بعضی مواقع که زیادی خودخواه میشه و نمیدونم باید چطور رفتار کنم.

نفس جون خنده ی بلندی کرد و رو بهم گفت:

\_واقعا فکر نمی کردم یه روزی پسرم درست بشه کیی برابر اصل شاهین.

هر چه قدر که دختر بزرگم شبیه خودم شده؛کیان درست راه و روش پدرش رو داره پیاده می کنه.

شیرین جان تمام حرفهات رو با تمام وجودم میفهمم.

چون خودم همشون رو به روزی تجربه کردم و با این حس ها زندگی کردم.



برای همین بهت می گم که کیا ن هر چه قدر هم که گاهی  
نتونه خشمش رو کنترل کنه یا غیر معقول خودخواه بشه؛ ولی  
درست مثل پدرش اگر به کسی دل ببنده تا آخر عمرش مثل  
شی ر مراقبشه.

من تا حال هیچوقت پسر من رو این شکلی ندیده بودم.  
اینجوری سرحال و این قدر شیفته.

وقتی بهت نگاه می کنه درست یک مرد عاشق رو میبینم  
که حاضره برای عشقش همه کاری بکنه.

پس بهت مادرانه نصیحت می کنه که تو هم مثل من گاهی  
مدارا بکن.

سعی کن از عاشق پیشگیش استفاده بکنه و آخر سر هم میبین  
ی که همون کاری رو می کنه که میخوای.

\_\_ ماما ن چی داری به زخم می گی؟ پشت سر من که حرف  
نمی زنین که؟

مادرش بلند خندید و با عشق به پسرش نگاه کرد.

چه قدر عاشق خانواده ی خون گرم و با عشق کیا ن شده  
بودم.

پدر و مادری که عاشق هم بودند و با همه ی محبتشون  
بچه هاشون رو بزرگ کرده بودند و برای خوشبختیشون  
تلاش می کردند.

اون شب ب عکس اونیکه تو تصوراتم بود خیلی خوب  
گذشت.

نگاه پدرش دیگه اون سردی سابق رو نداشت و برعکس  
انقدر زیرزیرکی حواسش بهم بود که غرق لذت می شدم.

\*شیری ن

نفس عمیق کشیدم و کلافه خودم رو تقریبا روی صندلی عقب  
پرت کردم.

دیگه این روند تکراری داشت حالم رو بهم می زد.

صبح زود که پام و از خونه میذاشتم بیرون ماشین اون  
محافظی که کیا ن فرستاده بود جلوی در بود و میرسوندم  
شرکت.

به محض تموم شدن کارم هم جلوی شرکت منتظر بود تا م  
ن و برسونه.

هر وقت هم که میخواستم جایی برم، شده حتی تا سر محلمو  
ن باشه باید خبرش می کردم.

وگر نه کیان دوباره شروع می کرد به نصیحت و داد و فریاد که چه قدر وجود محافظ نیاز و حیاتیه.

از ماشین پیاده شدم که محافظم طبق معمول گفت به محض تموم شدن کارم میاد دنبالم.

رفتم سمت شرکت و بعد از سلام و احوال پرسی با همکاران شروع به کارم کردم.

مشغول طراحی ویلای سفارشی مشتری بودم که گوشی موبایلم تو کیفم زنگ خورد.

هم کیان و هم خانوادم میدونستند که مواقعی که شرکتیم به هیچ عنوان نمیتونم با تلفن صحبت کنم.

برای همین بی توجه به زنگ گوشیم به کارم مشغول شدم و ادامه دادم.

ولی زنگ های پی در پیش و اینکه تموم نشده دوباره شروع می کرد به زنگ خوردن نگرانم کرد.

از پشت میز بلند شدم و نگران رفتم سمت گوشیم.

با دیدن اسم مرجان کنجکاو تر شدم و تماس رو وصل کردم.

\_جانم مرجان؟ عزیزم شرکت میتونم بعدا باها..

\_ شیرین... شیرین همیشه بیای پیشم.. ترو خدا شیری ن حرفم  
رو نصفه و نیمه ولش کردم و به صدای گریه ی بلندش  
گوش کردم.

نگران گفتم:

\_ چی شده مرجان چرا گریه می کنی؟ حرف بزنی داری سکت  
می دی.

\_ شیرین ترو خدا بیا. حالم خیلی بده بهت احتیاج دارم. همیشه  
بیای پیشم..

\_\_\_\_\_ آره میام تو فقط آرام باش... کجایی؟

یکم مت کرد و دوباره با صدای گرفتش و میون هق هقاش  
گفت:

\_ تو پارک روبه روی کافه ی همیشگی مونم.. منتظرتم.  
گفت و تماس رو قطع کرد.

مرجان رو خیلی دوستش داشتم. به هیچ وجه طاقت شنیدن  
این مدل بی تابی رو ازش نداشتم.

سریع خودم رو رسوندم به دفتر مدیر عامل و بعد از  
گرفتن مرخصی از شرکت زدم بیرون.

انقدر نگران و هول بودم که برای اولین تاکسی که از جلوم رد شد دست تکون دادم و سوارش شدم.

بعد از اینکه ماشین شروع به حرکت کرد تازه سفرش های کیان تو گوش م زنگ خورد که محکم دست م رو روی پیشونیم کوبیدم و سرم رو تکون دادم.

انقدر نگران و مضطرب شدم که پاک یادم رفت باید محافظم رو خبر کنم.

تمام افکار م رو پس زدم و سعی کردم به این فکر کنم که اتفاق بدی نمیوفته و سریع به محض بهتر شدن حال مرجان، برمی گردم.

بعد از نیم ساعت تاکسی کنار پارکی که بهش آدرس دادم پارک کرد و رفت.

گوشیمو برداشتم تا به مرجان زنگ بزنم.

الوکجایی؟ آها ته پارک؟ او مدم او مدم

پارک خیلی خلوتی بود. تا حال نشده بود بیایم اینجا و همیشه قرار هامون رو تو کافه ی روبه روش میذاشتیم.

راه افتادم به سمت انتهایی پترک که مرجان روی نیمکت دیدم.

گوشی‌م کنارگوشش بود و تا من رو دید  
برام دست تگون دادو یه چیزی زمزمه کرد و گوشی‌م رو  
قطع کرد..

وقتی که چشمم بهش افتاد نفس راحتی کشیدم و براش دست  
تگون دادم و به سمتش پاتند کردم.

راستش یکم جاخوردم از قیافش چون توقع داشتم ال ن  
ناراحت و با گونه هاوبینی سرخ شده ببینمش ولی...

قبل از اینکه فرصت بکنم جی غ بکشم یه دست با یه  
دستمال خیس محکم روی دهنمو بینیم فشار آورد و آخرین  
چیزیک ه دیدم تصویر مرجان بود که وحشت زده و  
هراسون به سمت م دوید و آخر سر هم دیدم تارشده...

\*شیری ن

آروم آروم چشمهامو بازکردم. ولی انگار یه جفت وزنه ی  
پنج کیلویی به هرکدوم از پلکهام آویزون شده بودو  
نمیداشت که چشمها اموبازنگه دارم.

سرم خیلی گیج میرفت ویکم حالت تهوع داشتم.

با گنجی سرمو از روی باشت برداشتم و به اطرافم نگاه کردم.

یه اتاق تقریبا چهل متری با دیوارای سفید و یه تخت دونفره ی معمولی که من روش دراز کشیده بودم. کم کم داشت یادم میوفتاد که چه

اتفاقی افتاده. پارک..مرجان..

آخرشم دستمالی که رو دهنم قرار گرفت و صورت وحشت زده ی مرجان.

ترس تمام وجودم رو گرفت. قلبم شروع کرد به کوبش بیشتر و اضطراب به بند بند وجودم تزریق شد. ال ن باید چیکارکنم ؟

کجام ؟

یه نگاه به لباسام کردم. مانتو م تنم بود ولی یه چندتا از دکمه هام باز شده بود وشالم افتاده بود دورگردنم.

سریع بلندشدم و رفتم سمت در.

اروم دستگیره رو کشیدم پایین که دیدم در باز نمیشه. خیلی خوش باوری بود که فکر می کردم بازه؛ ولی اضطراب و ترس زیاد فکرم رو از کار انداخته بود.

یکی دوبار محکم بال پایش کردم ولی بی فایده بود.  
کلافه... عصبی... نگران... ناراحت... سر تا سر پر از ترس و  
اضطراب

نمیدونم چطور میتونم حالم رو تو او ن اتاق که اندازه ی قوطی  
کبریت بود توصیف کنم. اضطرابم لحظه به لحظه بیشتر می شد  
و خودم رو برای بدترین اتفاقات آماده می کردم.

با صدای باز شدن قفل این سوراخ موش افکارم بهم ریخت...  
نوری که از باز شدن در به چشم میخورد، باعث شد سری ع  
چشمم رو ببندم و دستم رو نقاب چشم هام کنم..  
خیلی طول نکشید که از چهارچوب در قامت مردی تو قاب  
در معلوم شد.

قد بلندی داشت و سر تا پا مشکی پوشیده بود.  
خالکوبی گردنش اولین چیزی بود که توجه رو به خودش  
جلب می کرد.

از جام بلند شدم و با دیدنش بدون اختیار شروع کردم به  
بلند بلند داد زدن و جیغ کشیدن.



برای چی من و آوردی اینجا؟

من بابام سرهنگه. فکر کردی میشینه په گوشه و  
دزدیدن دخترش رو تماشا می کنه؟

مرد بدون اینکه عکس العملی نشون بده اومد نزدیک تر  
و در اتاق رو باز گذاشت.

به در اشاره کرد و کوتاه و خشک گفت:  
راه بیوفت.

پاهام از شنیدن لحن و صداش به زمین میخ شد.

نه! ال ن وقت ترسیدن نبود. عقب تر رفتم و گفتم:

من هیچجا نمیام. تا وقتی نفهمم چی از جونم میخوای هی چ  
جان..

مگه نشنیدی چی گفتم؟ کری؟

ایندفعه صداش خیلی بلندتر بود و باعث شد گوشمو بگیرم.

وقتی دید سر جام خشکم زده با چند گام بلند خودش رو بهم

رسوند و تقریبا به بیرون او ن سلول پرتم کرد...

قانون اول، اینجا هرچی گفتیم جز چشم چیزدیگه

نمیگی... فهمیدی؟؟

بانفرت تو صورتش نگاه کردم سعی کردم بازومو از دستش بکشم.

تو حرکت بعدی موهامو با تمام وجودش کشید سعی کردم صدام در نیاد و به جاش به جون لبام افتادم و از زور درد گازشون گرفتم

\_ نشنیدم گفته باشی چشم!!

سعی کردم به عقب هولش بدم و بلند گفتم "به من دست نز ن" برای چی منو زد دیدین هان؟؟؟

یقمو محکم گرفت و صورتم و نزدیک صورتش کرد.

یه نگاه دقیق به جز جز صورتم کرد و گفت: قانون دوم!، بیگ با تمام ادمایی که تو عمرت

دیدی کاملاً فرق میکنه!! همه چیزش! مثل هیچکس نیست!!

نه شوخی داره نه حوصله ی سرپیچی کردن.

میفهمی چی میگم یا دوس داری دو روزه سرتوبه باد بدی؟؟ با هر کلمه حرفی که میزد موهام رو محکم تر می کشید و بلند از قبل گفت:

\_فهمیدی یا نه؟

این بغضی که تو گلوم داشت شکل می گرفت که خیلی بی ربط نبود بود؟

این وحشتی که هر لحظه داشت بیشتر رشد می کرد و این ترسی که از نگاه کردن به چهرش داشت تو من جوونه میزد، که نشون از ضعف من نبود نه؟

تند تند سرم رو تکون که که فشار دستش رو کم کرد و گفت:

خوبه! ببین اینجا اگه میخوای زنده بمونی باید حرف گوش کنی وگرنه حسابت با کرام الکاتبینه!

ال ن هر چه قدر بلبل زبونی کردی رو فراموش می کنم و تو ام عوضش رام میشی و جفتک نمیندازی که بیگ هیچجوره با این رفتار ها راه نمیاد.

با نفرت به چشم های ترسناکش نگاه کردم که از دستم گرفت و محکم کشید.

هر چی ترس و بغض بود، تو گلوم چال کردم و دنبالش راه افتادم.

از اتاق کشوندتم بیرون که وارد راهروی عریض و طویلی شدیم.

پر حرص دست م رو محکم از دستش کشیدم و جیغ کشیدم:

—خودم میتونم بیام به من دست نزن!

کلافه بهم نگاه کرد و با صورت جمع شده گفت:

—پس تا از گیسات نگرفتم خودت راه بیوفت.

جلوتر از من راه افتاد و آخر سر روبه روی یک اتاق وایساد و درش رو باز کرد.

تقریباً هولم داد تو که نتونستم تعادل رو حفظ کنم و خوردم زمین.

اومد بال سرم وایساد که با ترس خودم رو کشیدم عقب و بهش نگاه کردم.

خم شد سمتم و شمرده شمرده گفت:

همینجا میمونی تا وقتی که بیگ اجازه بده بیای بیرون.

با انزجار صورتم رو جمع کردم و سعی کردم بغضم رو

پشت صدای بلندم مخفی کنم:

بیگ دیگه کیه اینهمه اسمش رو  
میاری؟ یه کلام بگو من برای چی انجام  
لعنتی؟

پوزخند مسخره ای نشوند کنج لباش و کنارم روی  
پاهاش نشست.

صورتش رو آورد نزدیک و گفت:

بیگ کسیه که اگر میشناختیش انقدر بابام بابام نمیکردی!  
من جای تو بودم به این زودیا دلم نمیخواس ت که  
بیگوببین م دخترجون.

قبل از اینکه واکنشی نشون بدم سریع از جاش بلند شد و از  
اتاق رفت بیرون.

صدای قفل در که اومد خودم رو گوشه ی دیوار کشوندم  
و چمباتمه زدم.

تند تند نفس عمیق کشیدم و افکارم رو پس زدم.  
با وجود کیان و بابا هیچ غلطی نمیتونستد بکنند.

هیچ غلطی!

\*کیان

صدای گریه هاشون بدجوری روی اعصابم بود.  
 مرجان داشت گریه میکرد و مادر جون ذکر میگفت و دامنش  
 رو چنگ می زد.  
 آقا جون عصبی عرض اتاق رو هی میرفت و میومد و  
 هرازگاهی کلافه تو موهایش چنگ میزد.  
 به محض برقراری تماس از جام عین برق پریدم و صدام رو  
 بردم بال  
 \_بله آقا؟  
 \_بله و بلا.. مرتیکه به خاک سیاه مینشونمت.  
 تو کدوم گوری بودی وقتی شیرین پاش و از شرکت گذاش  
 ت بیرون.  
 داشتی چه غلطی می کردی که تنها رفت هان؟  
 با تموم شدن حرفم صدای وحشت زده و لرزانش بلند شد.  
 \_آقا به خدا قرار بود بعد از تموم شدن وقت کارشون  
 برم دنبالشون.  
 آقا باور کنید به من زنگ نزدن که بگن میخوان برن بیرون  
 ن.. آقا..

عصبی گوشی رو پرت کردم روی مبل و تو موهام دست کشیدم

دیگه کنترل صدام دست خودم نبود رومو کردم سمت مرجان و بلند داد کشیدم:

بسه انقدر گریه نکن دختر. چراپس زودتر به من زنگ نزدی بگی شیرین رو بردن؟

چه شکلی بودن؟ د حرف بز ن دیگه لمذهب...

مرجان وحشت زده سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

به خدامن... من.. ترسیده بودم.. دیدم یه مرد سیاه پوش از پشت

شیرین رو گرفت و بیهوشش کرد بردش سواریه ماشین

مشکیش کرد... دوییدم سمتشون، کلی جیغ و داد کردم ولی اون

یکی مرده که از ماشین پیاده

شده بود منو هلم داد و پرتم کرد سرم خورد به جدول کنار

پارک و دیگه یادم نیست چی شد.

بلند بلند گریه کرد و چندباره و چندباره گفت :

به خدا نفهمیدم چی شد!

بعدشم که به هوش اومدم اولین کاری که کردم بهتون زنگ زدم .

داشتم دیوونه میشدم.

مغزم متوقف شده بود و هیچ فرمائی نمی داد.

مدام تو موهام چنگ میزدی و تو اتاق رژه می رفتی بلکه مغزم به کار بیفته و یه راه چاره پیدا کنم.

ولی هیچی به هیچی..

صدای پدر شیرین که داشت مدام به همکارا زنگ میزد و استعلام می گرفت عصبی ترم می کرد.

صدای گریه های این دوتا زن عین ناخون رو اعصاب نداشتم چنگ میزد و به نقطه ی جوشم نزدیک ترم می کرد.

مدام نفس عمیق می کشیدم تا بلکه بتونم فکر کنم.

ولی تنها چیزی که تو مغزم چرخ میخورد صدای گریون مرجان بود که می گفت "دزدیدنش"

ال ن معلوم نیست شیرین من کجاست و دارن چه بلایی سرش میارن...



آقا جو ن کلافه برگشت سمت مادر جو ن گفت:

ای بابا آروم باش دیگه زن یه خبری میشه ازش دیگه انقدر  
گریه نکن. نا سلامتی من خودم سرهنگم بس کن دیگه  
همین موقع بودتلفن خونه زنگ خورد و آقا جو ن رفت  
سمتش و برداشتش..

عین برق سرم چرخید سمت تلفن و کنار آقا جو ن وایسادم.  
یه نگاه به من کرد و با شک و دودلی تلفن رو جواب  
داد بله؟

...

کی هستی کثافت؟؟؟؟

...

چی میخوای لعنتی حرف بزن؟  
دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم.

سریع دستم رفت رودکمه ی تلفن و زدم روی آیفون.  
به مادر جو ن و مرجان اشاره کردم که صداشون درنیاد.  
دکمه رو که زدم صدای خنده ی تو گلویه یه مرد اومد:  
به اعصابت مسلط باش سرهنگ حال حال بهش احتیاج  
داری..

باید قبل از اینکه به این درجه میرسیدی به سلامت خانوادت  
فکر میکردی. فعلا که دختر کوچولوت مهمون منه گفتم  
از نگرانی درت بیارم...

منتظرم باش باهات کاردارم سرهنگ..

صدای بوق ممتد که اومد آقا جون خم شد و با ذکر  
یا حسین نشست روزمین.

مادر جون دوباره شروع کرد به گریه کردن و مرجان سعی  
میکرد آرومش کنه...

بی اختیار سمت گلدون روی میز هجوم بردم و با تمام  
توانم به دیوار رو به روم کوبیدم.

ولی خشمم همچنان پا برجا بود و تا گردن کسی که پشت  
خط بود رو خورد نمی کردم آروم نمی گرفتم.

با عجله رفتم سمت گوشیم و شماره ی سعید رو گرفتم.

تا برداشت جوری داد کشیدم که انگار میخوام غیرت درد  
اومدم رو باهاتش اروم کنم.

\_\_ سعید همین الان یه شماره برات میفرستم تمام  
مشخصاتشو برام درمیاری.. آدرس همه چیش

.....

بسه نمیخوام چیزی بشنوم همین الان برام میفرست  
ی فهمیدی؟؟؟...

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم سمت  
دیوار بلندداد زدم:

پیدات میکنم عوضی. از زیر سنگم باشه پیدات می کنم...  
\*شیری ن

یه گوشه ی اتاق نشسته بودم و پاهام رو تو بغلم گرفته بودم.  
نگاهم میخ سینی روی میز شدخ بود و تو سرم هزار تا  
افکار مختلف چرخ می خورد.

مطمئنم آخری ن کاری که توای ن خرابشده میکنم، اینه که  
لب به غذای این حیوونا میزنم.

با تمام وجودم میترسیدم. از اینکه معلوم نیست چی قراره بشه.  
از اینکه اینا چی از جونم میخوان؟

انقدر تو این اتاق مونده بودم و طلوع و غروب خورشید رو  
تماشای کرده بودم حساب روزها از دستم در رفته بود.  
یک روز دو روز .. نمیدونستم چه قدر گذشته بود.

با صدای محکم باز شد در، سرم رو بلند کردم و چشمم به همون مردی خورد که تو این چند روز میدیدمش.  
خیلی صورت خشنی داشت طوری که حتی آدم نمیتونست تو چشماش نگاه کنه.

آروم آروم اومد تواتاق و روبروم ایستاد.  
یه نگاه به سینی دست نخورده ی غذا کرد و روپاهاش جلوروم نشست.

دستشو گذاشت زیر چونمو آروم زمزمه کرد:

میخوای لج کنی؟؟ پای عوابقشم  
و ایستادی؟ میدونی بیگ به هیچکس رحم  
نمیکنه؟ چونم رو از دستش کشیدم بیرون  
و گفتم:

اه دست از سرم بردار لعنتی! این بیگ دیگه کدوم سگیه  
که تورو فرستاده برای من خط و نشون بکشی؟ کدوم  
سوراخی قایم ش..

وقتی با پشت دستش محکم کوبوند تو صورتم حرفم تودهنم  
ماسید...

قطره های اشکم داشتن تمام سعیشونو میکردن تا پیش این کثافت رسوا نکنن ولی خیلی موفق نبودم...  
قبل از اینکه از تو شوک دربیام از یقم گرفت وکشون کشون از اتاق بردم بیرون.

خونه ی تقریبا شلوغی بود که از جلوی هراتاقش رد می شدیم، پراز آدم بود که یه خالکوبی روگردنشون مشترک بود.

کشون کشون بردتم توی سالن وپرتم کرد وسط اتاق. نفسم تو سینه حبس شده بود و فقط میتوتست با بهت رفتار خشونت آمیزش رو تماشا کنم.

بال سرم وایستاد و بلند داد کشید.

حالیتم میکنم دختره ی عوض ی

انقدر بلندداد زد که چند نفر از اتاق اومدن بیرون و مارو تماشا کردند.

این همه آدم تو این ساختمون خراب شده بود و هیچکس نبود تا به داد من برسه؟

این همه زن، این همه مرد، چی میخواستن از جون من؟ نمیدونم چی این مرد رو به روم رو تا این حد وحشی کرده

بود که خم شد سمتم و روسری کج و کولم رو محکم از روی سرم کشید و پرتش کرد اونور..

از ترس کپ کرده بودم. نمیدونستم باید چیکار کنم. حتی دیگه جیغ هم نمیتونستم بکشم. فقط بی اختیار اشکام می چکیدن. وقتی دستهایش نشست رو مانتوم و دو طرفش رو کشید و دکمه هام به هر سمتی پرت شدن، تازه به عمق فاجعه پی بردم.. نه نمیتونه بهم آسیب بزنه..

از بین اون جمعیتی که اطرافمون ایستاده بودند و همشون با نفرت تماشام می کردند، مردی جوونه اومد جلو و شونه ی مرد خشن جلو روم رو گرفت و داد کشید:

فرزاد دیوونه شدی؟ ولش کن بیگ بفهمه بیچارت میکنه..

ولی مردی که فرزاد خطاب شده بود محکم دست دوستش رو پس زد و گفت:

\_\_\_ ولم کن شایان من تا به ای ن دختره ثابت نکنم کجا اومده ول کنش نیستم.

از بهت خارج شدم و شدوع کردم با همه ی توانم جیغ کشیدن و تقلا کردن.

وای از غیرت پدرم.. از غیرت کیانم.  
اگر با اخبار می شد تو چه منجلابی گرفتار شدم چجوری سرپا  
می شد؟

چی رو میخواستند تماشا کنند؟  
دریده شدن یه دختر بی پناه  
رو؟

با تمام وجود جیغ کشیدم و آخرین تلاشم رو هم کردم.  
با زانوم ، پاش رو نشونه گرفتم  
وتو حرکت بعدی این من بودم که  
بلندشدم و دوییدم.

هیچی ونمیفهمیدم فقط دنبال راه فرار میگشتم  
ولی حجم اشکام نمیذاشت حتی جلوم روببینم..

مغزم فقط فرمان دور شدن می داد.

وگرنه مگه میشد صدای نعره ی بلند فرزاد رو شنید و از  
این خراب شده با اینهمه آدم فرار کرد؟

با همه ی توانم شروع کردم به دویدن ولی خیلی زوتر از  
اونیکه فکر می کردم، محکم به عقب پرتاب شدم.

به محض اصابت دستش به پوست بدو ن پوششم بی اختیار  
طغیان کردم و با همه ی جون نصفه و نیمم شروع کردم به  
تقلا کردن.

سعی می کردم خودم رو از دستهایش جدا کنم ولی دریغ از  
رهایی.

ترسیده بودم. وحشت رو با تمام گوشت و استخونم حس م  
ی کردم ولی هر چه قدر تلاش می کردم از دستش خلاص  
نمی شدم.

چشم های اشکیم رو دوختم به صورت مردی که برای اولین  
بار می دیدمش.

با تمام نیروم ب ه سین ش ضرب ه میزدم ولی ب ا یک جفت  
چشم یخی و خنثی فقط تماشا می کرد.

\_ولم کن عوضی، دست کثیفت رو بهم نزن..

د بهت میگم ولم کن.

انقدر جیغ کشیده بودم که صدام گرفته شده بود. ولی کم کم  
سکوت غیر طبیعی سالن توجهم رو جلب کرد و نگاهم رو  
از مرد گرفتم و ب ه پشت سرش دوختم.



کل او ن جمعیت مثل موش عقب وایساده بودند و ترس و وحشت روی می شد تو چشم تک تکشون نگاه کرد. حتی او ن فرزادی که حال با زور سر پا شده بود و از زور درد کمی خم شده بود.

رفته رفته سکوت و وحشت او ن جمعیت من و به خودم آورد و دقیق تر مرد روبه روم رو تماشا کردم. این مرد چرا این شکلی بود؟ هیچ خالکوبی یا جای زخمی روی صورتش نداشت ولی... ولی چرا انقدر صورتش خشن و پر ابهت بود؟ قد بلند و هیکل چهارشونه ای داشت که اگر میخواستی به چشمهای خونسردش نگاه کنی باید حتما سرت رو تا بیشتری ن حد توانت بال نگه داری.

فشار انگشتهاش رو هر لحظه روی بازوم بیشتر می کرد و عمیق به چشم هام خیره شده بود.

ای کاش این اتصال نگاه رو تمومش می کرد.

ای کاش انقدر ترسناک و خشن نبود تا راحت تر میتونستم پیشش بزنم.

این چی بود وه توی چشم هاش موج  
میزد؟ غرور؟  
شاید..

ولی چشمهاش سرد بود! مثل یه تیکه یخ.  
درعین حال خشمگین مثل کوه آتشفشان.  
مثل کوهی که میتونه هر لحظه فوران کنه و ازبین ببرتت...  
همه ی اینها تو عرض چندثانیه بود و آخر سر تنها راه نجاتم  
رو توی التماس به این کوه یخی و پرغرور دیدم.  
تروخدا دستم رو ول کن. تروخدا بذارین من برم. نذارین ای  
ن عوضی به من دست بزنه..

چی میخواین از جون من؟ چرا یه نفر نمیگه من چرا اینجام؟  
مرد بازوم رو محکم تر گرفت که از درد لبم رو محکم گاز  
گرفتم.

انگار اونهم توچشمای من خیلی  
چیزهارو خوند.

امکان نداشت.. ممکن نبود این حجم از خشونت و بی  
رحمی تو دوتا چشم جاشه.

## اوج

خونسردی رو تو خودشو ن جاداده بود ن.

چشمهایی که وقتی بهت نگاه میکنن انگار دار  
ن به بی ارزشترین موجود روی زمین نگاه  
میکنن.

نالای فرزاد باعث شد چشمش رو از من بگیره و بده بهش.

فرزاد لنگان لنگان خودش رو رسوند بهمون و گفت:

قربان داشت به شما توهین میکرد.

خواستم ادبش کنم تادیگه از این غلط نکنه.

چطور ممکنه این حجم از خونسردی انقدر بی مقدمه تبدیل به

کوهی از خشم و فورانی از فریاد بشن؟

مرتیکه ی بی سروپا از کی تا حال انقدر آدم شدی که بدون

اجازه ی من همچین غلطی میکنی؟

کی به تو اجازه داد دستت به این دختر بخوره بی

وجود؟ خدای من این همون فرزادیه که ال ن

تاسر حد مرگ از ش میترسیدم؟

پس چرا یهو انقدر صورتش پر از عجز و پر از ناتوانی شد؟  
 فرزاد که نه..میشه گفت کل این جمعیتی که تو سالن جمع شده  
 بود.

یعنی بیگ این بود؟

چی از جونم

میخواست؟

یعنی همون بیگی که همشون هی با وحشت ازش اسم  
 میبردن همین مرد روبه روم بود؟

فکر می کردم بیگ قراره یک مرد حداقل شصت ساله باشه  
 ولی این آدم..

یک مرد تقریباً سی و سه ساله بود و در عین خشونت  
 اولین چیزی که مغز اقرار می کرد "جذاب بود"

صورت پر ابهت و هیکل چهارشونه و بازوهایی که سعی  
 داشت حتی از آستین کتش هم بیرون بزنه، صورت برنزه و  
 آفتاب سوختش با تلفیق چشم و ابروی مشکیش؛

ازش مرد خشن و صدالبته جذابی ساخته بود که بدون  
 اختیار چشمهات رو میخکوب خودش می کرد.

بدون اینکه فشار دستهایش رو کمتر کنه محکم و اینبار با  
لحن کاملاً خونسردی روبه یکی از افرادش گفت:

شایان همین‌ال‌ن‌این‌تن‌لش‌رومیبیری‌زیرزمین‌تا‌ادبش  
کنن. روش‌روبرگردوند‌سمت‌من‌و‌آروم‌آروم‌زمزمه‌کرد:  
به‌خونه‌ی‌من‌خوش‌اومدی‌دخترسرهنگ!

چشم‌اش..مردمک‌های‌چشم‌های‌ش‌طوری‌ثابت‌بودند‌انگار  
روح‌توی‌این‌دوتا‌چشم‌ها‌نیست..

اخم‌پیشونیش‌طوری‌به‌هم‌پیچ‌خورده‌بودکه‌انگار‌تابه‌ال  
ن‌هیچ‌وقت‌باز‌نشدند..

باصدای‌بم‌و‌محکم‌ش‌سرمو‌برگردوندم:

مثل‌اینکه‌بچه‌ها‌نتونستن‌بهت‌بفهمونن‌اینجا‌قانون‌داره  
نه؟؟؟ صد‌اش‌انقدر‌بم‌محکم‌بودکه‌ناخود‌آگاه‌آدمو‌و‌ادربه‌لل  
شدن‌میکرد.

جوری‌که‌انگار‌تابه‌حال‌هیچ‌قدرت‌تکلمی‌نداشتی‌که‌حالبه  
خوای‌ازش‌استفاده‌کنی..

من‌ونگاه‌کن!

صورت‌م رو آوردم بال و تو چشم‌هایه مرد یخی روبه روم نگاه کردم که اختلاف قدیمون باهم به طور واضحی زیاد بود.

سرش رو خم کرد سمتم و آروم آروم گفت:

اگه نمیخوای ثانیه به ثانیه ی وقتایی که اینجایی رو درد بکشی، اگه نمیخوای که حتی برای یه نافرمانی کوچیک سخت تنبیه بشی؛ بهتر اون روی سرکشت و خفش کنی و افسار بندازی و بشی مطیع؛ ساکت و آروم..

یهدفعه صداشوبلند کرد که یه تکون محسوس خوردم:

مفهومه یا نه؟؟؟

بغضم داشت خفم میکرد. اینا کین که دارن  
منو اینجوری تهدید میکنن؟

آهسته بله گفتمو بلند خوبه ای گفت..

با قدمهای منظم ازم دور شد و رفت پشت میز بزرگ و  
عجیب غریبی نشست و شروع کردبه شماره گرفتن.

اینهمشون دشمنن و میخوان که من نابودش م. اما تا جون  
داشته باشم نمیذارم.

رفتم یه گوشه نشستم و منتظر شدم ببینم عاقبت این اتفاقاچی  
مبخواه بشه..

بعد از چند لحظه گوشی رو چسبوند به گوشش و خونسرد  
شروع کرد به صحبت کردن و شمرده حرف زد ن:  
به به جناب سرهنگ.

.....

خونسرد گوشی رو به کتفش تکیه داد و از روی میز سیگارش  
رو برداشت و گذاشت کنار لبش.  
زیرش فندک گرفت و ادامه داد.

\_انقدر تهدید کردن مناسب حالت نیست سرهنگ.. هر چه قدر  
هم که بگی آخرش باید گوش به فرمان من باشی خودت  
میدونی اینونه؟

.....

از سیگارش کام گرفت و اینار محکم گفت:  
\_خوبه! بدون حاشیه میرم سر اصل مطلب..

برادر من پیش تو!

میخوام هر چه سریع تر پارسا رو کنار خودم ببینم. آزادش  
می کنی و میاریش درست پیش خودم.

بعد از او ن..میدارم دخترت رو ببینی!  
البته قبل از اینکه کنترل خودم رو از دست  
بدم و برای دختر کوچولوت خطرناک  
شم...

.....  
قلبم داشت تو بیشترین حد خودش تپش میکرد. از استرس زیاد  
حالت تهوع گرفته بودم و میترسیدم از این مرد سنگی روبه  
روم.

میدونی چیه سرهنگ از اینجابه بعدش دیگه دست  
تو عه. اینکه چقدر دیگه بتونی سردخترت ریسک کنی.  
مطمئن باش آدمای گروه من همه از تو زخم خوردن پس  
اصلا بدشون نمیاد تلافیش رو سردخترت دربیارن.  
از پشت میزش بلند شد و با قدم های آهسته راه افتاد سمتم.  
همچنان خونسرد از سیگارش کام می گرفت و تلفن  
رو به گوشش تکیه داده بود.

به محض نزدیک شدنش یکی از مردها کنارم قرار گرفت و  
محکم شونه هام رو گرفت و تقریبا به صدلی قفلم کرد.  
گوشی رو از گوشش فاصله داد و توچشمام نگاه



کرد. چطور همیشه این چشم‌ها در عین حال گلوله‌های آتشفشان هم باشن؟

بال‌سرم ایستاد و موهام رو به یک سمت جمع کرد و به‌گردنم دست کشید.

تمام تنم از ترس منقبض شده بود که تلفن رو گرفت سمت م و بعد بلافاصله سیگارش رو روی گردنم خاموش کرد.

با همه‌ی توانم جیغ گوش‌خراشی کشیدم و سعی کردم از جام بلند شم ولی شایان محکم نگه‌داشته بود و نمیذاشت تکون بخورم.

بیگ‌بدون توجه به جیغ و تقلاهای من خدنسرد رفت پشت میزش نشست و شروع کرد به حرف زدن:

«آروم باش سرهنگ حال‌ها باهم کار داریم..»

....

«مثل اینکه صدای زجه‌ی دخترت به اندازه‌ی کافی

بلند نبود که هنوز هم داری تهدید می‌کنی. نه؟»

روشو کرد سمت شایان و به سمت من بهش اشاره کرد و بعد گوش‌ی رو گرفت یکم سمت من.

لعنتی داره چه اتفاقی میوفته ؟

سوزش بی اندازه ی گردنم همه ی توانم رو گرفته بود و نمیتونستم درست تمرکز کنم.

چشمام بین بیگ و شایان درگردش بود که دیدم شایان بهم نزدیک شد و محکم زد تو صورتم.

جیغ کشیدمو بغضم رو که تالان چون کنده بودم تا نشکنه تبدیل به هق هق کردم و پشت بندش شایان شروع کرد به پهلو هام ضربه زدن.

میدونستم الان پدرم داره میشنوه و کمرش از غیرت داره میشکنه ولی کنترل جیغهام دست خودم نبود.

هیچ چیز رو جز درد حس نمی کردم و شایان بدون هیچ رحمی فقط ضربه میزد.

کم کم دیگه بدنم رو حس نمی کردم و جیغ هم نمیتونستم بکشم فقط کم کم دیدم تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

\*کیان

کل عرض اتاق رو هی طی می کردم و برمی گشتم سر جای اولم

حس می کردم یه تیکه زغال گذاشتن روی قلبم و تا از بوی سوختن گوشتم خفه نشم برش نمیدارن.

آقا جون چشمه‌هاش میخ تلفن بود و شهاب چشم هاش پر از اشک بود.

مادر جون خودش رو تو اتاق حبس کرده بود و گه گاهی صدای گریه‌ی بلندش جو خونه رو بدتر می کرد.

مدام نفس عمیق می کشیدم تا بلکه یکم آروم باشم.

آروم باشم تا بفهمم باید چیکار کنم.

با صدای زنگ خوردن تلفن بدون اختیار سمتش هجوم بردم که آقا جون زودتر از من به خودش اومد و تلفن رو کشید عقب.

از جاش بلند شد و قاطع رو بهم گفت:

\_حواست و جمع کن کیان. من اینجا پدر زنت نیستم. مافوقتم.. به خودت مسلط باش.

سر جام میخکوب شدم که خودش تلفن رو جواب داد و زد روی اسپیکر.

با هر کلمه از حرفهای مرد پشت خط خشمم بیشتر می شد ولی مجبور بودم سکوت کنم.

قفسه ی سینم تند تند از حرص بال پایین میشد که با شنیدن اسم پارسا دستهام رو مشت کردم و با اشاره ی اقا جون جلوی خودم رو گرفتم.

پس همه چیز زیر سر این باند لعنتیه..

سکوت کردن و آرام بودن تو همچین شرایطی خیلی سخت بود

اینکه بدونی پاره ی تنت دست یه مشت لشخوره و هر لحظه معلوم نیست چی در انتظارش باشه.

صورتتم رو با دستم پوشوندم تا یه لحظه بی اختیار هوار نکشم...

صورتتم از خشم قرمز شده بود ولی باید تحمل می کردم. ولی..

ولی هر کسب یه نقطه ی تحملی داره..یه حدی که بیشتر از اون نمیتونی بشنوی و دم نزنی.

اون لحظه درست زمانی بود که صدای عزیزترین کس زندگیم بلند شد.

صدای جیغ های ممتد و زجه های بلندش نشست زیر گوش های من عاشق و این پدري که هر لحظه داشت بیشتر داغون می شد .

صدای جیغ بلند شیرین من انقدر بلند بود که مادر جون سراسیمه از اتاق اومد بیرون و با دیدن قیافه های بهت زده ی ما به گوشه ی دیوار سر خورد و دوباره هق هق هاش رو از سر گرفت.  
تموم شد..

رسیدم به نقطه ی جوشی که هیچکس جلو دارم نبود.  
هجوم بردم سمت تلفن و هوار کشیدم.

انقدر بلند که هر سه تاشون اومدن سمتم تا تلفن رو از دستم بکشند.

\_ولش کن...نابودت می کنم! جوری دره دره آبت می کنم که خودت التماس م کنی خلاصت کنم...بشین دعا کن که دستم بهت نرسه و گرنه...

با شنیدن صدای بوق ممتد تلفن چند بار بلند فریاد کشیدم و آخر گوشی رو محکم تو دیوار روبه روم کوبیدم.

آقا جون نشست روی مبل و افسار غرورش رو آزاد کرد..  
 بلند بلند زد زیر گریه و به عینه کمرش خم شد..  
 ولی من!

داشتم آتیش می گرفتم.. جیغ های محبوب دلم شده بود اسید و  
 داشت وجب به وجب وجودم رو آب می کرد.

شهاب رفت سمت پدرش و با صدای پر بغض گفت:

\_بابا پارسا کیه؟ اینا کین که شیرین افتاده دستشون..

ترو خدا بابا یه کاری بکن هر چیزی که میخوان بهشون بده  
 .. بابا نذار شیرین پیششون بمونه..

دیگه نتونست حرفی بزنه و شروع کرد به گریه کردن..

پارسا.. پس برادر اونه که داره همچین غلطایی می کنه.

سری ع رفتم سمت سوییچ ماشینم و بدو راه افتادم سمت  
 بیرون

شهاب دوید دنبالم و از بازوم محکم گرفت و گفت:

\_کجا میری کیان؟ سر خود کاری نکنی؟ ترو خدا با جون  
 شیرین بازی نکنی؟

صدای جیغ شیرین از تو سرم محو نمی شد. محکم بازوم  
رو کشیدم عقب و بلد داد کشیدم:

\_\_\_ مسئول پرونده ی پارسا منم! خودم میدونم چجوری  
شیرین رو برگردونم.. این کثافتا با آزاد کردن پارسا عقب  
نشینی نمی کنند..

آقا جون یه نگاه کوتاه بهم کرد و سرش رو به حالت تایید  
تکون داد.

سریع از خونه زدم بیرون و با آخرین سرعت ممکن رفتم  
سمت آگاه ی

پاهام رو تا آخرین حد روی پدال گاز فشردم و همزمان  
موبایلم رو از جیبم درآوردم و شماره گرفتم.

پر حرص نفس عمیق می کشیدم و به محض برقراری تما  
س گفتم:

\_ الو باقری! همین حال میخوام پارسا رو برای بازجویی  
آماده کنید..

آره دارم میام زندان... گفتم همین الان.

محکم گوشیم رو روی صندلی کنادم پرت کردم و بیشتر  
گاز دادم.

افکار مختلف تو سرم چرخ میخورد و هر لحظه بیشتر  
آتیشیم می کرد..

باندی که چند ماهه سرش دارم وقت میذارم ولی به هیچ  
جا نرسیدم...

جیغ های بلند و پر درد دختری که حتی نداشتم وقت پیش منه  
یک قطره اشک بریزه.

پارسا..یکی از بدترین مجرم هایی که تا به ال ن کوچیک  
ترین حرفی رو هم برای اقرار و اعتراف نداشته..

همه ی اینا عین زنجیر بهم گره خوردند و افتادند دور گردن  
من و دارند خفم می کنند.

ولی من کیا ن افشاریم.

سرگردی که تا حال نشده پرونده ای بیاد زیر دستش و از پس  
حل کردنش برنیاد.دیگه چه برسه تمام هست و نیستم قاطی این  
پرونده باشه و کوچیک ترین اشتباه مصادف با از دست دادنش  
باشه.

کنار زندان ماشین رو نگه داشتم و بعد از برداشتن پرونده  
ی پارسا رفتم تو.



شدم همون کیانی که کوچیک ترین نرمشی تو رفتار و  
چهرش نداره و از زیردست و همکار گرفته، تا خلافتار و  
مجرم از ترس روبه رویی باهام خودشون رو عین موش  
جمع می کنند..

بی توجه به افراد ریز و درشتی که از کنارم رد می  
شدند و احترام می گذاشتند،

یک راست بدون کوچیک ترین اتلاف وقتی خودم رو رسوندم  
به اتاق بازجویی و در رو باز کردم.

با دیدن چهره ی کریه و منفور مجرم ی که هیچ جوره  
نمیخواست اعتراف کنه و برادرش رو لو بده؛ خشم و عصبانیت  
تو وجودم چرخ خورد و در اتاق رو با تمام قدرتم بستم و رفتم  
سمتش.

دست به سینه روی صندلی نشسته بود و با یک پوزخند  
مسخره به روبه روش خیره شده بود.

عصبی پشت سرهم نفس میکشیدم و سعی میکردم همون لحظه  
صندلی رو توسرش خورد نکنم.

چشم هام رو بستم و اینبار با آرامش باز کردم.

با خونسردی دور صندلیش شروع کردم به راه رفتن و آروم آروم آستین پیراهنم رو تا زدم و تا آرنجم آوردم بال. صدای خندونش بلند شد که روبه روش ایستادم و به چهره ی شرورش نگاه کردم به به جناب سرگرد. فکر می کردم دیگه نمیبینمت! چیشده سرگرد دلت برام تنگ شده بود صدام کردی؟

خنثی نگاهش کردم و بعد از تموم شدن همه ی پرت و پلاهاش پروندش رو باز کردم و شروع کردم به تند تند ورق زدن.

ورق زدم و یکی از برگه هارو از توش درآوردم و محکم کوبیدمش روی میز جلو روش.

سعی کردم خشمم رو کنترل کنم و گفتم:

\_ این چیه؟ بهش میگن گزارش. یه گزارش پر و پیمون از تک تک خلاف هایی که از باندی که ت و جز یکی از دار و دسته و کل ه گنده هاشی نوشته شده.

حال چی نوشته؟ اینکه تو و برادرت یک باند بزرگ قاچاق مواد مخدر رو تشکیل دادین که پی هر چی مواد فروخته

شده و خرده فروشه رو می گیریم آخرش میرسیم به باند شما..

حال ببین حکمی که برای این باند که تو تنها فرد دستگیر شدشی چی قراره باشه؟ پس!

حال بدون اینکه حتی یه لحظه ازوقتم و تلف کنی؛ بدون اینکه ازاین عصبی ترم کنی سری ع هرچی از برادرت اطلاعات نیازه بگو.

اول یکم گیج نگهم کرد و با صورت رنگ پریده از دیدن بگه ی اتهاماتش گفت:

برادرمن دخلش به توجیه؟ اصلادخلش به کارای من چیه؟؟ هیچ خبری از باند و این مزخرفات نیست... من خودم برای خودم کار می کنم و هیچکدوم از این اتهامات رو هم قبول ندارم! نه دیگه بیشتر ازاین نمیتونم تحمل کنم.

محکم میزوبا دستم هول دادم به سمت چپ که باعث شد بیوفته زمین و صدای بلندی ایجاد کنه. داد کشیدم:

داون داداش بیشعورت دست گذاشته روناموس من... رو هستیه من..

که باهش پلیسو تهدید کنه تا توی بی همه چیزو آزاد کنه..

پس اون دهننت و عین آدم باز می کنی و هر چی از این  
باند نفرین شده میدونی میگی..

پارسیه پوزخند بهم زد و بعد از اینکه قیافه  
ی مثلا متعجبی به خودش گرفت گفت:

ای وای راست می گی سرگرد؟ برادر من و گروگانگیری؟ ای  
باب ا غافلگیر شدم!

آخی پس امیدوارم خیلی منتظرش نداری چون اون خوب  
کارشو بلده..

دیگه کنترل دست خودم نبود.

مشتم بی اراده رفت سمت صورتش و با همه ی نیرویی که  
تو مشتم جمع کرده بودم کنار چشمش فرود اومدم.

از زور درد نعره ی بلندی کشید و محکم با دستای بسته  
روی زمین پرت شد.

از یقش گرفتم و دوباره روی صندلی پرتش کردم.

با تمام توانش داد کشید و بعد از اینکه خون جمع شده  
توی دهنش رو به بیرون تف می کرد داد زد:

\_گور خودت و کندی سرگرد! خوب میدونی که تو اجازه ی  
همچین غلطی رو نداری. وکیلیم و میندازم به جونت تا بهت  
یاد بده...

دوباره مشتم رو بردم بال و اینبار سمت دیگه از صورتش  
فرود اوردم.

صورتش از زور درد جمع شده بود که اینبار از موهای  
کوتاهش گرفتم و سرش رو آوردم بال

\_\_\_ تو هم بهتره بدونی میتونم جوری ذره ذره از وجودت رو  
بگیرم که حتی یه رد کوچیک هم رو تنت نیوفته تا باهاش  
بتونی وکیلت و بندازی جلو.

پس دهن نجست و باز می کنی و به جای شر و ور از  
برادرت می گی.

کورخونده اگه فک میکنه عرضه ی همچین غلطیو  
داره.. کیان نیستم اگه جفتتونو نفرستم بالی دار..  
نگفت..

هر کاری که می شد کردم ولی حرف نمیزد.

سرش هوار کشیدم، زدم، تهدید کردم؛ ولی این لعنتی نمیخواست  
یک کلمه بیشتر حرف بزنه.

پاهامو مضطرب وتند تند تگو ن میدادم وبا  
سر خودکارور میرفتم .

او ن شب رو نفهمیدم چطور صبح کردم ولی به محض  
روشن شدن هوا خودم رو رسوندم آگاهی و همراه آقا جو  
ن یه جلسه تشکیل دادیم.

مخم داشت میترکید از زور حرص، غیرت، خشم.

میخواستم همین ال ن این شیشه ی میز روبروم رو توسر  
خودم خورد کنم تا از شر این فکر خلاص شم که چرا بیشتر  
مواظب شیرین نبودم.

صدای کلافه ی آقا جو ن باعث ش چشم رواز شیشه ی روبه  
روم بگیرم و بدم به سرهنگ مظفری که سعی میکرد آقا جو ن  
رواروم کنه.

گوش ک ن سرهنگ من میدونم جیگر گوشت دستشه! میدونم  
اینا باند خیلی خطرناکین ولی توکه میدونی همیشه یه مجرم رو  
با این سابقه به این پرباری ولش کرد رفت.

تازه تو خودت خوب میدونی هیچ اعتباری به اونا نیست که دخترتو سالم برگردونن. بذار ما باید خیلی با برنامه پیش بریم.

آقا جون کلافه حرف سرهنگ و قطع کردو گفت:

اصلا حواست هست من چند ساله پلیسم و چندتا از این پرونده ها قبول کردم؟

حالداری به من یاد میدی که ممکنه اینا دخترمو پیش ندن؟ من کارم رو بلام سرهنگ فقط میخوام هرچه زودتر کارای آزادی پارسا درست شه.

اونموقع کاری میکنیم تا با کمک خود پارسا برادرش دستگیر کنیم.

ولی اینو مطمئنم اگه پارسا روبه برادرش ندیم احتمال اینک ه دیگه شیرین رونبینم صد درصده.

جوش آوردم. گوشام داغ شد و ناخودآگاه صدام رفت بال:

یعنی چی که دیگه شیرین رونبینیم؟ مگه من اینجا هیچ کارم که بذارم نامزدم تودستای یه مشت لشخور جون بده و من فقط نگاه کنم؟

شده و جب به و جب این خاک و بگردم از زیر سنگم باشه  
شیری ن روپیدامیکنم.

مظفری به حرف او مد و گفت:

آروم باش سرگرد. احساسی عمل نکن.

من امروز پرونده ی این عملیاتوبه جریا ن میدازم تا بچه ها  
کار و شروع کنند.

خودت پرونده رودستت بگیر سرگرد تا وقتی پارسا رو  
آزاد کردی م باشنود و کلی برنامه بتونیم برادرشم دستگیر کنیم.

این مرد از من ی که روبه انفجار بودم چی میدونست.

از اینکه میدیدم دختر محرم م کنار من نیست و به جاش کنار  
یه مشت قاچاق چی که صدای جیغ بلندش رو تحویل می دن  
چی میدونست؟

گوشی و سوییچم رواز روی میز برداشتم و احترام نظامی  
کردم و باگفتن با اجازه از اتاق رفتم بیرون.

از زیر سنگم باشه پست میگیرم شیرین.

\*شیری ن

صداها ی ناواضحی رومیشنیدم.



چشمامو سعی میکردم بازکنم ولی انگار یه اهرم فشار مانع میشد و نمیداشت.

دستم روتکون دادم سعی کردم به پهلو درازبکشم که درد ازکف پام تاسرم پیچید و نفسم رو برد.

آروم چشمم رو بازکردم و دور و اطرافم رو نگاه کردم. همونجایی دراز کشیده بودم که اون لعنتی افتاد به جونم و عقده هاش رو روی من خالی کرد.

سرموبلندکردم تا ببینم کسی دورم هست یا نه که دیدم هرکسی به کارخودش مشغوله وانگارنه انگارمن عین جنازه این وسط افتادم.

سالن بزرگی بود که تعداد زیادی از توش رد می شدند و آخر سر به یکی از اتاق های دور سالن می رفتند.

ولی این قسمتی که من بودم جز گوشه تری ن قسمت سالن بود که کسی از توش رد نمی شد و میز مجلل اون رئیس کثیفشون قرار داشت.

سعی کردم خودم روبه یه دسته ی مبلی جایی برسونم تا بلند شم ولی تا تکون خوردم دوباره تمام وجودم آتیش گرفت.

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بغضم رو مهار کنم.

باز سعی کردم که یه صدای غریبه مانعم شد:  
 بالخره ب هوش اومدی؟ تکون نخوربینم شاید جاییت  
 شکسته باشه.

یه پسر حدودا بیست و پنج تا سی سال ه باچشم ابروی  
 مشکی و هیکل ورزیده بود که داشت میومد سمتم.

خدایا چرا اخه هرکی تواین خراب شدست اندازه ی یه غوله  
 و هیکلش دو برابر من؟

این بی انصافیه که من هیچجوره زورم  
 به اینا نمیرسه.

روبه روم روی پاهاش نشست و دستش رو آورد سمت  
 گردنم.

خودم رو کشیدم عقب که گردنم تیرکشید.

گریم رو سرکوب کردم و غریدم:  
 \_دستت روبه من نز ن.

پوزخند زدوگفت:

نکنه فک کردی میخوام بخورمت دختر کوچولو؟ لزم نیست پنجول بکشی تا موقعی که لزمتم داریم باید زنده بمونی. پس ساکت شو بذار معاینت کنم.

سریع بدون اینکه بهم مهلت جواب بده یه دستش رو انداخت زیر گردنم و دست دیگش و انداخت زیر پاهام و بلندم کرد.

تمام وجودم شد سراسر نفرت و انزجار. با همه ی قدرت نصفه و نیمه و بنیه ی کم سعی میکردم تکون بخورم و نذارم بهم نزدیک شه. ولی اصلا نمیتونستم جابه جاشم.

گذاشت من و روی مبل و رفت توی اتاق و با یک کیف برگشت و نشست پایین مبل کنارم.

درد داری؟

لبم رو محکم گاز گرفتم و سرم رو تکون دادم. برات مسکن میزنم فقط بذار اول ببینم جاییت شکسته یا نه. دستش و گذاشت رو دستم و فشارش داد.

بعد که انگار دید نشکسته دستش و آورد سمت لباسم که بزنتش بال.

دستش و محکم پس زدم و تقریباً جیغ زدم:  
 \_\_ بهت میگم بهم دست نزن. مانتوم و بیار من بپوشم.  
 ترو خدا من اینجوری نمیتونم.  
 در عرض چند ثانیه قیافش از اون حالت خنثی  
 دراومد و اخماش رفت تو هم:  
 \_\_ خوب گو ش کن چون دفعه ی آخریه که این حرفوتو این  
 خونه میشنوی.  
 اینجا بیگ دستور میده چی بپوشی چی بخوری یا که اصلاً  
 اجازه داری نفس بکشی یا نه.  
 پس سعی کن این مسخره بازیا رو همینجا چالش کنی که ای ن  
 بلایی که سرت اومده پیش کارایی که بیگ میتونه بکنه هیچی  
 نیست!  
 بیچاره پدرم! چی به روزش اومد وقتی صدای جیغ رو  
 شنید؟ وای کیا ن! مرد جدی و عصبانی من چی کار کرد  
 وقتی فهمید زنش رو به زور بردند و جیغش رو با بی  
 رحمی دراوردند؟ آیی نکن دردم میاد دست نزن.

با اخمهای گره کرده دستش و برداشت و از تو کیفش دوتا تا آمپول درآورد.

فک نمی‌کردم تو این خرابشده دکترم پیدا بشه. ای خدا لعنت کنه اون شایان و بیگ پست فطرتو که این بلارو سرم آوردند.

آمپولرو زد و روی گردنم پماد مالید و زخم رو بست.

وسایلاشو داشت جمع میکرد که یکی از دخترایی که داشت از توی سالن رد میشد اومد این قسمت و روبه مردی که تا الان داشت معاینم می کرد گفت:

آرین بیگ دستور داده این دختر رو ببریم تو همون اتاقی که ته راهروعه.

آرین هوف کلافه ای کشید و دوباره بلندم کرد برد.

چشمام گیج شده بود و سرم سبک گذاشت

-تومسکنا خواب آور هست یکم ممکنه منگ م کنه و رفت.

از بس گریه کرده بودم سرم نبض میزد

و چشمام میسوخت.

به یه گوشه خیره شدم و به این فکر کردم که بیگ دیگه قراره

چه بلاهایی سرم بیاره.

اثر داروهای مسکن یکم منگ و بی حسم کرده بود.  
درد تم یکم آروم شده بود ولی همچنان روی تخت دراز کشیده بودم و به یک نقطه خیره شده بودم.  
توی فکر بودم که با باز شدن قفل در رشته ی افکارم پاره شد.  
سر جام یکم نیم خیز شدم که دیدم یکی از دختر هایی که ه چهرش رو زیاد دیده بودم، سینی به دست اومد تو و تقریباً کنار تختم کوبید روی میز.  
ای کاش دلیل اینهمه تنفری که تو چشم های این آدم ها بود رو میفهمیدم.  
دختره با نفرت نگاهم کرد و گفت:  
بیگ گفت باید تا ته غذا تو بخوری.  
خواست عقب گرد کنه و از اتاق بره بیرون که دوباره سر جام دراز کشیدم و گفتم:  
برو به رئیسست بگو من بمیرم غذای شماهارو نمیخورم.  
ولی وقتی در اتاق با صدای محکمی بسته شد چشم هام رو سریع باز کردم و به صورت برافروختش نگاه کردم.

انگاری همین حرف کوچیک شده بود آتیش برای شعله ور شدن نفرتش.

\_ببین دختر..

از وقتی که پات و گذاشتی تو این عمارت باید تو مخت فرو کنی که هر چیزی که بیگ دستور میده رو باید بی پر و برگرد انجام بدی!

نه خواهرمی دلم برات بسوزه نه هیچکس دیگه که ارزش دلسوزی داشته باشی..

چرا و اما نداره!! فقط میگی چشم.

خیلی زور داشت. حرف شنیدن از دختری که این شکلی و با این لحن روبه روم ایستاده بود خارج از تحمل بود.

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم با هر ضرب و زوری که شده سر جام بشینم و جلوش ضعیف جلوه نکنم.

لبم رو محکم گاز گرفتم تا مبادا کنترلم رو از دست بدم و برای همه ی این دردهایی که تا الان کشیدم بلند فریاد بکشم.

سر جام نشستم و خونسرد گفتم:

\_ترسیدن و بله قربان گفتن کار تو و امثال تو هستش.

من بمیرم به همچین آدمی چشم نمیگم.  
آتیشی شد. انگار بد حرفی رو به خوردش داده بودم.

\_میخوای بمیری؟ میخوای زجرکشت کنن!!

\_\_\_اره... اصلا من میخوام بمیرم، به توربیطی  
نداره برو به اربابت بگو کارتو کردی!! اونم گفت  
نه!

\_باشه برو بمی ر اصلا! فقط یادت باشه دیگه هیچکس  
اینج ا نجات نمیده!

با کلی کینه و خشم در رو پشت سرش بست  
و در رو محکم پشت خودش کوبید.

تمام تلاشم رو داشتم می کردم تا قوی باشم. از درون داشتم  
فرو میریختم ولی با چنگ و دندون ظاهر رو حفظ کرده  
بودم.

نباید میذاشتم بفهمند که چه قدر ترسیدم.

ولی مگه چه قدر توان داشتم؟

دقیقا پنج دقیقه بعد از رفتن اون دختره، صدای کوبیده شد  
ن در اتاق رو شنیدم.



صدای کوبیده شدن محکم در به دیوار، سکوت اتاق رو شکست.

بیگ که حال تقریبا با او مدنش درو شکونده بود با سرعت به سمت هجوم آورد و یقم رو گرفت..

اول تو چشمهام، باچشمای سرد و یخیش خیره شدو بعدش عین کوه آتش فشان فوران کرد و تمام وجودم رو سوزوند و سرم دادکشید

تو چه غلطی کردی دختره ی احمق؟

حالدیگه دستور زیر دست من و انجام نمیدی؟

تو اینجاصمیم نمیگیری چه غلطی کنی! فقط منم که تصمی م میگیرم..

حالم برو دعا کن که پدرت بتونه تا سه هفته ی دیگه کارش و بی نقض انجام بده وگرنه دیگه معلوم نیست چی سرت میاد..

بهتره بهانه دستم ندی!!

فقط تکون خوردن لباس رو میدیدم واینکه چهرش از زور اخم مچاله شده.

اون چی گفت؟ سه هفته..

سه هفته توای ن جهنم موندن و زنده  
موندن؟ مگه میشه بابا بذاره انقدر من اینجا  
بمونم؟ صورتشو نزدیک صورتم کرد  
و ایندفعه محکتر داد کشید..

\_\_ فهمیدی یانه؟

منکه گفت م دارم جون میکنم تا خودم و قوی نشون بدم.  
پس چرا این مرد کمر به نابودیم بسته بود؟  
تو چشمهام نگاه کرد و آخر سر یقم و ول کرد که روی  
تخت فرود اومدم.

همینطور با چشمهای عصبانیش بهم چشم دوخته بود که سر  
م رو آروم تکون دادم و زیر لب آروم گفتم "بله"  
مجبور بودم کارایی که میگه بکنم.

خدایا سه هفته چه طور دووم بیارم؟

انگار قرار نبود این ثانیه ها بگذرن و این سه هفته ی  
لعنتی زودتر سپری بشه.

تک تک اعضای این باند لعنتی از نگهبانی که پشت در اتاقم  
بود گرفته، تا اون مافیای اصلیشون؛ وقتی نگاهم میکردن  
بند بند وجودم رومیلرزوندند.

سینی غذا رو کشیدم سمت خودم و مشغول شدم.  
دلم نمیخواس ت دوباره با او ن آدم وحشتناک روبه رو بشم.  
چند قاشق برنج گذاشتم دهنم و آخر سر کشیدم عقب.  
هنوز نیم ساعت از رفتن بیگ نگذشته بود که دوباره قفل  
در اتاقم باز شد و یک نفر دیگه اومد تو.  
بدون اینکه کوچیک ترین حرفی بهم بزنه خم شدو از  
بازوم گرفت وبلندم کرد.  
سریع دستم رو کشیدم عقب و بهش تشر زدم  
بهم دست نزن خودم بلدم راه برم.  
اما انگار علاوه برلل بودن، کر هم بود.  
فقط زبون بی صاحبش بلد بود جلو اربابش بچرخه و با ای ن  
هیكل گندش جلوی بیگ خم و راست شه واطاعت قربان  
تحویش بده

طبق معمول بردتم سمت راهروی اصلی این عمارت که  
اعضای اصلی باند همیشه توش مشغول به کاربودن.  
اشلین که هرگروه بود وتمام کارای سایبر ی گروه و

من نمیدونم پس او ن دوربین لعنتی چه فایده ای تو اتاقم داشت  
وقتی باز هرازگاهی میوردنم جلوی چشم تا مثلا باتموم وجود  
منو بیان ؟

همینجوری داشت منومیبرد تا اینکه هر دو مون متوقف  
شدیم.

من که خشکم زده بود و اصلانمیتونستم صحنه ی رو به روم  
رو درک کنم.

یک مرد تقریبا پنجا و پنج ساله با لباسایی که ه هرتیکشون  
به طرز مشهودی پاره شده بودند . سروصورت مرد پر از خو  
ن بود و به حالت سجده افتاده بود جلوی پای بیگ و داشت  
هق هق میکرد.

صدای بلندش کل سالن رو برداشته بود و حالت اسف بارش  
همه رو میخکوب کرده بود.

\_رحم کنین قربان. به بزرگیتون ببخشید

من زنوبچه دارم بیگ غلط کردم. مجبور شدم اینکارو  
بکنم تهدیدم کردن که زنو بچم رومیکشند..

مرد همینطور التماس میکرد و به پاهای بیگ افتاده بود.

بیگ بالسر ش ایستاده بود و بقل دستش آری ن به مرد میا  
ن سال زیر پاش نگاه می کرد.

معلومه تواین خراب شده دست راست  
بیگ آینه!

دوتا از محافظای بیگ دوطرف شونه ی مرد رو نگه داشته  
بودند وزیر پای بیگ نگهش داشته بودند.

وای خدای من این بیگ چه جونوریه که این همه آدم  
دارند زیردستش میلون؟

چرا من بدبخت باید گیرهمچین آدمی بیوفتم؟ بیگ  
همینجورداشت به صحنه ی مقابلش نگاه میکرد.

خنثی..خونسرد. عین یه تیکه یخ انگار نه انگاریه مرد  
داره اینجوری زیرپاش زجه میزنه.

پاشو برد زیر چونه ی مرد و سرشو بلندکرد.

تو چشم های مرد بیچاره خیره شد و قاطع گفت:

\_وقتی هرکسی پاشومیداره توی این باند، فقط براش یه قانو  
ن وجودداره.

وقتی کسی تونست پاشو واکنه تودار و دسته ی بیگ؛ مثل  
سگ فقط باید از یه چیزترسه.

اینکه به ذهنش خطور کنه که منو دور بزنه.  
یهو از جلد بی تفاوتش دل کند و شد او ن شیطانی که منو  
اینج ا کشونده. با پاش صورت مرد رو به عقب پرت کرد و  
داد کشید :

\_حالتوجه شغالی هستی که جرئت کرده منو فریب بده و جای  
جنسامو لو بده؟

پیر خرفت فکر نکردی من برا خانوادت میتونم از هر بنی  
بشری تو این کره ی خاکی ترسناک تر باشم ؟  
مرد پای بیگ رو چسبید و شروع کرد به التماس:  
غلط کردم بیگ! به زن وبچه ی بی گناهم رحم کنین آقا.  
بیگ محکم پاش رو کشید و به محافظا اشاره کرد که ولش  
کنن .

بیگ یکم دور شد و رفت سمت میزکنارش ویه سیگار  
ورداشت و شروع کرد به زیرش فندک گرفتن.  
خونسرد و بی تفاوت به همه ازش کام گرفت  
و آروم گفت "آرین  
آرین سریع کلتش و ازپشت کمرش برداشت و سمت مرد  
نشونه رفت.

مرد التماساش اوج گرفت و گریش رو از سر گرفت.  
این نگهبان لعنتی برای چی منو نمیبرد که این جنایتا  
رونگاه نکنم؟

بیگ سیگارش و روشن کردوگفت:

\_اگه میخوای زنو بچت درامان باشن فقط اسمشو  
برام بگو. اونوقت ازشون میگذرم.

یادت باشه من همیشه ازاین لطفا برای کس ی نمیکنم.

مرد انگاریه کور سوی امیدی پیدا کرده بود باگریه خندید:  
ممنون قربان. خیلی آدم بزرگ ی هستین. میکائیل بود آقا. اون  
بهم پیشنهاد داد تا اگه جای جنسارو لو بدم همه ی مشکلاتمو  
حل میکنه.

گفت اگه قبول نکنم زنمومیکشه قربان.

بیگ چند پک محکم کشید و باچونه ی پرحرص خرید "مرتیکه  
" پشتشو کرد سمت مرد و سیگارشو خاموش کرد.

اما یهو دستشو برد سمت کمرشو سریع برگشت سمت مرد  
و شلیک کرد.

پشت سرهم اولی ودومی وسومی!

وقتی سومی شلیک شد دستامو گذاشتم رو دهنمو از ته دلم  
 جیغ کشیدم.

مرد افتاد کف زمین و سالن شد غرق خون.

چشممو از رو جنازش نمیتونستم بردارم.

شوک خیلی بدی بهم وارد شده بود.

تا جیغ زدم س ر بیگو آرین بال اومد و

نشست رو من.

انگارتازه متوجه حضور من شد ن. توچشمای بیگ زل

زدمو همینجور از ترس اشک میریختم.

خدایا اینا دیگه چجور

جونورایین؟ این بیگ دیگه

چجور موجودیه؟

بیگ یه نگاه سنگین بهم کرد و کلتشو بست کمرش و

رفت سمت اتاقش.

آرین با نگاه معناداری بهم زل زده بود و انگار داشت یه

واکنش خیلی غیرمنطقی رو میدید.

لعنتی نگاه این مرد انگار تیغ داشت.



خیلی دردناک بود و صدالبته کثیف. هر وقت نگام می کرد  
به خودم شک میکردم که اصلا من لباس تنم هست یا نه  
بعد از چند لحظه اونم رفت به سمتی که بیگ رفته بود و فقط  
به نگهبانان سپردت ا بیان سالنوتمیزکنن.

همین.. بین این کثافتا چه جنایت هایی کردن تا به این حد  
رسیدن.

توجه کل سالن به من جلب شده بود ولی  
من هنوز گیج صحنه ای بودم که دیده  
بودم.

چشمم میخ جنازه ای بود که تا چند لحظه ی پیش داشت با  
همه ی توانش التماس می کرد.

ولی وقتی بازوم از پشت کشیده شد و محکم به جلو پرت  
شدم، نگاهم از اون جسم پر از خون گرفته شد و به مرد  
عصبانی و پر از خشمی افتاد.

صورتش زخمی بود و فهمیدن اینکه دست مزد و ثمره ی  
خشم بیگه کار سختی نبود.

همون روز که سعی کرده بود بهم دست درازی کنه بیگ دستور داده بود مفصل کتکش بزنی تا یادگیره بدون اجازه ی بیگ کاری نکنه.

بازومو کشید و رو به نگهبان گفت "من حواسم بهش هست" و منو کشید سمت سالن.

هیستریک شروع کردم به جیغ جیغ کردن. ناخودآگاه به خاطر صحنه ای که چند لحظه ی پیش دیده بودم از همشون متنفر بودم. تمام این کثافت ا نجس بودن و نباید میذاشتم بهم نزدیک شن.

فرزاد محکم دوتا دستامو برد پشتم و شروع کرد به پیچوندن.

\_ هییش گریه ی وحشی. بالخره دوباره گیرت اوردم.. هییش آروم فعلا که کاریت ندارم.

بردم سمت مبلو نشوندم اونجا.

نفس نفس میزدم و شروع کردم مچ دستمو ماساژدادن.

نه! من دیگه جلوی اینا گریه نمیکنم. من دخت ریه سرهنگم  
نباید انقدر ضعیف باشم.

همه ی نفرتم رو ریختم توی چشمهام و گفتم:

\_\_\_ مثل اینک ه دفعه ی پیش ویادت رفته. دوباره بخوای  
ستم بیای، وقتی از اینجا رفتم بلا یی سرت میارم که پشیمو  
ن بشی پسره ی عوضی.

فرزاد بال سرم وایساده بود و به محض اتمام حرفم پقی  
زد زیرخنده.

دختری که چند دقیقه ی پیش با سینی اومده بود اتاقم که از  
گوشه ی سالن رد می شد و صدای فرزاد رو شنیده بود  
اومد نزدیک تر و گفت:

بابا \_\_\_ ی تو گند کشیده به کل زندگی ماه ا

خود من پنج ماهه به خاطر بابای عوضی تو از عشقم  
دور افتادم و بهم خبر اعدامش رو دادن.

عشقمو که بیگ صد در صد برمیگردونه ولی فکر میکنی  
وقتی پارسا اومد؛ بیگ تو رو زنده تحویل اونا میده؟؟؟

کی گفته امکان نداره آدم زنده باشه و روح نداشته باشه؟ یه لحظه حس کردم روحم از کالبدش خارج شد و دوباره برگشت.

فشارم افتاد و رنگم سفید شد.

تند تند نفس میکشیدم تا به خودم مسلط باشم.

جرئت یه همچین کاری و ندارن.

اگه منو بکشن اصلا دستشون به اون پسره نمیرسه.

فرزاد یه نگاه به دختره کرد و گفت:

اشلین برو سر کارت

اولی شلین یه پوزخند زد و بی اهمیت گفت:

\_تازه برات سوپرایزم دارم

خواهرم و ندیدی که چقدر عاشقته! اونکه ببینت قشنگ از خجالتت درمیاد.

خدایا افتاده بودم بین یه مشت عقده ای جانی زخم خورده که حال دنبال تخلیه ی خودشون بودن.

اشلین بانفرت نگاهم کرد و دور شد.

فرزاد ولی همچنان داشت با لذت به صورت وحشت زدم نگاه میکرد.

با تفریح شروع کردسخرانی کردن.

چیشد عزیزم چرا عین میت شدی ؟

حال حال ها بهت احتیاج داریم تو برگ برندمونی! فعلا بایدزنده بمونی تا به موقعش.

زمزمه کردم:

جرئت اینکاروندارین.

فرزادخندیدوگفت: پس معلومه هنوزبیگوشناختی.

ایندفعه دیگه نوبت من بودکه پوزخند بزنم:

ولی عوضش توخوب طعم دستوراتشو چشیدی.

انگاری بین ای ن بلبشو من خوب بلد بودم به هدف بزنم.جوری که این آدما رو از کالبد بی تفاوتشون دور کنه و عصبانیشون کنه.

فرزاد با چشم های سرخ شده ازیقم گرفت وبلندم کرد.

\_\_\_بین بچه اصلا سعی نک ن تواین جمع کسیو برا

دشمنی با خودت شیرکنی. چون بدجوری حالت جا اومدس.

فعلامن منتظر او ن روزیم که کار بیگ باهات تموم شه و پرتت کنه جلوی ماه ا.

اونوقته که هیچ جوره از بودن باهات نمیگذرم و کار نیمه تمومو تمومش میکنم.

بعدمحکم پرت م کرد سمت مبلو من موندم بایه دنیای آوارشده رو سرم.

خدایا فقط خودت میتونی میون این حیوونا مراقبم باشی.  
\*بیگ

باکلی حرص که سعی میکردم سرکوبش کنم، راه افتادم سمت اتاقم.

آرین پشت سرم راه افتاد و با تردید درو بست.  
پشت میز اتاقم نشستم و سیگار محبوبم رو کنار لبم گذاشتم.  
آرین سریع خم شد سمت م و با فندک روی میز، سیگارم رو آتیش زد.

محتاط بهم نگاه کرد و آروم گفت:

آروم باشین بیگ! من کارارو درست میکنم. قول میدم بعد از اومدن پارسا میکائیلو دست بسته میارم پیشتون.

کلافه به صندوق تکیه دادم و چشم هام رو بستم.  
پارسا..پارسا..

این پسره ی احمق اگر بی عرضگی نمیگرو باهام لج  
نمیکرد؛الن پیشم بود و میذاشت با اعصاب آرومتر کارارو  
درست کنم و نذارم همچین گندی پیش بیاد.

این قضیه زیادی داره کش پیدا می کنه.  
چشمامو بازکردمو کلافه گفتم:

امیدوارم سرهنگ انقدر احمق نباشه که بخواد بیشتر از مهلت ی  
که داره قضیرو کشش بده.

آرین رفت رومبل نشست و با لحن صمیمیتری گفت:

میخوای با این دختره چیکار کنی؟

بعداز پارسا تواین باند به هیچکس اندازه ی آرین اعتماد  
نداشتم و همین باعث میشد گاهی یادش بره اینجا کی رئیسه.  
واما این دختره...

\_فعلا نذارین تو اون اتاق زیاد تنها بمونه میخوام بیشتر زیر  
نظر بگیرینش.

سرمو انداختم پایین و با برگه های روبه روم سرگرم شدم  
که باحرفی که زد سرمو با شتاب بلند کردم.

\_دختر خیلی جذابییه من ازش خیلی خوشم اومده.

انقدر جدیو خشن نگاش کردم که دوتا دستاشو به حالت تسلیم  
بلندکرد و سریع گفت:

\_نه اونجوری که فکر میکنی بیگ ولی گفتم قبل  
از اینکه ه بخوایم ازشرش خلاص شیم؛ بذارین یه مدت  
در اختیار من باشه. خیلی دیگه داره اینجاها بیکار  
میچرخه.

اخمامو کردم توهم وبهش توپیدم:

\_مثله اینکه ندیدی چه بلایی سرفرزاد آوردم.

توجایگاهت اینجا بالتر از فرزاده ولی حواست باشه تا کارم  
با این دختر تموم نشده حق نداری سمتش بری فهمیدی؟  
آرین یکم خودشو جمع و جور کرد و گفت بله قربان و  
رفت بیرون.

من بااین دختر کوچولوی جذاب حال حالها کار  
دارم. پس فعلا کسی حق نداره نزدیکش بره.



این دختر بیشتر از این ارزش فکر مشغولی نداشت. از سیگارم کام گرفتم و سرم رو با برگه های روبه روم گرم کردم.

مدام فکر می کردم و از نو برنامه میچیدم که برای پس گرفتن پارسا باید چه کارهایی می کردم.

این میکائیل عوضی روچیکارش کنم؟

خوب براخودش شده مار تو آستین. باید قبل ازاینکه توهم ازدها بودن بکنه دمشو بچینم.

برلی بار چندم برنامه رو تکمیل کردم که صدای بلند جیغ یه دختر سکوت عمارت من روبهم ریخت. اصلا حدس زدن اینکه این صدا متعلق به کیه سخت نبود. فقط یه دختر توکل عمارت پیدا میشد که جرئت و حماقت اینکه قوانینای منوبشکنه باه م داشته باشه.

از دررفتم بیرون تا یکم به این دختر سرهنگ قانون مندی رو دیکته کنم.

شاید وقتش بود یکم بهش مشق رام شدن میدادم و بهش خودم رو معرفی می کردم.

توی سالن با شایان درگیر بود سعی میکرد با او ن  
هیكل ریزه میزش جلوش قد راست کنه و جلوش وایسه.  
ابروهام ناخودآگاه از تعجب پرید بال و خودم رو به دزوار  
کناریم تکیه دادم تا شاهد یکی از نایاب ترین صحنه های این  
عمارت باشم.

بهت میگم به من دست نزن لغتی نمیتونین هرچی  
دلتون میخواد رو برای من امرکنین.

باتفریح داشتم به صحنه ی مقابلم نگاه میکردم. یه گربه  
کوچولوی وحشی که سعی داشت برا گنده تراز خودش پنجول  
بکشه.

شایان یقشو گرفت کشید و سرش دادزد:

اینجا مهمونی نیومدی که هرکسی اینجا یه جوری  
ناز تو بکشه.

عین بچه ی آدم مطیع میشی و هر جور که بهت  
دستور دادن تو این عمارت میگردی. فقط کافیه این اداها به  
گوش بیگ برسه اونموقعه که تافردا صبحم براش سیل گریه  
کنی ازت نمیگذره.

داشت جالب میشد. این دختر سرهنگ واقعا سرگرمیه جالبیه  
و صدالبته جذاب.

\_بس کن لعنتی گردنم شکست...

من فقط لباسامو میخوام. دلم نمیخواد تو این جهنم دره اینجوری  
بچرخم. اه ولم کن دیگ

رفتم جلوتر و خودم رو بهشون نشون دادم.

رنگ از رخ تمامشون پرید ولی همچنان یه موجود احمق  
پیدا می شد که تو چشمهام زل بزنه و از موضعش کوتاه  
نیاد.

شایان تامنو دید دستشو شل تر کرد و  
عقب کشید.

بهش اشاره کردم بره و تنهامون بذاره.

از بال تاپایینشو اسکن کردم. یه گربه که سعی  
داشت خودشو ببر جلوه بده. خنده داره...

از بالپایین شدن تند قفسه سینش کاملا معلوم بود که ه داره  
سعی میکنه قوی باشه. سعی میکنه وقتی حرف زد صداش  
نلرزه. ولی اون نمیدونه من بیگم.

ترس رواز صدفرسخیم میتونم توی چشمها تشخیص بدم.  
آروم آروم سمتش قدم برداشتم و بهش نزدیک شدم.  
همچنان اخمهاش تو هم بود و بهم خیره شده بود.  
تو فاصله ی کمی از هیکل ریزه میزش ایستادم و  
خونسرد تماشااش کردم.

یه چیزی برام جورکن بپوشم.

ابروهام ناخودآگاه بال پریدنه مثله اینکه واقعاژن عجیبی  
روبه ارث برده بود.

همینکه تا اینجاش سعی کرده بود تو چشمام زل بزنه و  
دستور بده خودش کلیه.

دیگه تفریح کردن بس بود.

وقت بیگ شدن بود.

چی گفتی؟ نشنیدم صداتو

رفتم سمتش و اون قدم رفتم و به عقب جبران کرد. انقدر  
رفتم و انقدر عقب رفت تا بالخره پشتش خورد به دیوار.

هنوز ظاهر خودشو حفظ کرده بود.

هنوزگارد دعوا داشت سعی میکرد با بال بردن صدایش یه حفاظ بکشه دورچشمه‌هاش و ترسی رو که من از صد فرسخی هم تشخیص می‌دم رو، پنهان کنه.

دو تا دستشو گذاشت رو سینمو مثلاً نداشت تا بیشتر بهش نزدی بکشم.

اخه این دختر بچه از من چی میدونست؟ که اگه منو میشناخت حتی برای منصرف کردن من از خواسته‌هاش تلاش نمی‌کرد.

برو عقب. من اینجا زیر دستو بله قربان گوت نیستم. من ازت نمی‌ترسم. پس یه چیزی بیار من رو لباسم بپوشم

دیگه داشت کم کم عصبانیم میکرد.

ابرو هامو کشیدم توهم و یکم بهش نزدیک شدم.

الان این وسط سعی داری نقش کیو بازی کنی؟ یه قدیسه؟ یا یه الهه‌ی پاکی که می‌خواه خودشو از گناه پاک کنه؟

تو عمارت من جای اینجور اداهای نیست.

پس توام عین بچه‌ی آدم یه افسار بنواز دور او نخر درونت سعی کن جنجال بپا نکنی..

همچنان موضعی خودشو حفظ کرده بود.

عجیب بود چرا انقدر سعی میکرد که خودشو قوی جلوه بده؟ چرا به دستو پام نمیوفتاد که کاری باهاش نداشته باشم.

اخماشو کردتو هم و بادستاش همچنان سعی میکرد فاصلمونو زیاد کنه.

\_برای این آدمای زیردستت هرکی میخوای باش ولی برای من رئیس نیستی.

تهدید که اصلا نیستی پس بدون من هیچجوره ازت نمیترسم..

ساکت تو چشمهات نگاه کردم.

از این چشم به اون چشم.

این حرفا برای من خیلی تازگی داشت. اونم از دهن یه دختر بچه که لاقل ده سال ازم کوچیکتر بود. ولی چشمهای عجیبی داشت. چشمهایی که انگار یه آهنربا

توشون به کار رفته و تو رو به سمتشون جذب میکنن.

این دختر کوچولو انگار قرار بود تا مهلت پدرش تفریح خوبی باشه.

ولی این وسط یه چیز رو یادش رفته.

که من آدمی نیستم که به یه دختر بچه هم رحم  
کنم. دیگه وقتشه کم کم منو بشناسه...  
خودمو به نزدیکترین فاصله رسوندم.  
جوریکه دستایی که بینمون گذاشته بود خم شدنو کنار  
ش فتادن.  
هین ترسیده ای کشید و اون ظاهر جسور یکم عقب  
نشینی کرد.  
پوزخند زدمو صورتمو بهش نزدیک تر کردم.  
سرمو بردم عقب و به صورتش زل زدم.  
مات شده بود. اون ترس توچشماش قطره قطره اشک شده  
بودن و شروع کردن به چکیدن.  
اذیت کردن دختر دشمنم که ایرادی نداشت؟  
زهرچشم گرفتن که اصلا اونم نه ال ن که انقدر نقطه  
ضعفش معلوم بود.  
دست راستمو اوردم و فکشو محکم گرفتم و سرشو به  
دیوار قفل کردم.  
سعی میکرد سرشو تکون بده و از این وضعیت فرار کنه.

ولی تو چنگال بیگ باشی و تقلا کنی؟ بی فایدست.

پس چرا من به عنوان اولین نفر نچشمت گریه کوچولو؟  
چشمات گرد شد و ترس که سهله وحشتم تو چشمهات فریاد زد.

خم شدم رو صورتشو گفتم:

پس اینو همیشه یادت باشه تنها ادمی که تو زندگیت باید  
تا سرحد مرگ ازش بترسی منم.

بالخره کشیدم عقب و حاصل رفتارم رو تماشا کردم.  
حال این شد.

پیش بیگ قوی بودن و تقلا کردن معنا نداره.

کسی جرئت پا پس کشیدن نداره وقتی همه رو تو مشتت گرفتم  
و نمیذارم بدون اجازه جم بخورن.

دیگه بس بود!

زیادی وقت تلف کرده بودم و به اندازه ی کافی بهش درس  
داده بودم.

سرم رو بلند کردم و با اشاره ی سر به شایان فهموندم  
که ببرتش.



دوباره خودم رو رسوندم به اتاقم و نقشه ها رو از سر گرفتم.

به زودی پار

به زودی باید پارسا رو آزاد می کردم.

\*کیان

برای بار چندم دکمه ی پخش ضبط صدا رو فشار دادم و  
به گوشه ای خیره شدم.

هیستریک با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم و پشت سر  
هم به زمین می کوبیدم.

دوباره و دوباره صدای ضبط شده پخش می شد و به محض  
اتمامش دوباره پخشش می کردم.

با تکرار هر بارش دلم میخواست صاحب این صدای لعنتی رو  
از پشت خط بکشم بیرون و با همه ی توانم نابودش کنم.

به گوشه ی اتاق خیره شدم و دوباره گوش دادم.

"حالت چطوره سرهنگ؟ نمی خوای یکم دست بجنبونی  
؟ انگار خیلی هم بدت نمیداد دختر پیش من باشه نه؟"

(صدای نفس زدن عصبی آقا جون سکوت بینشون  
رو پر کرد و آخر سر لب باز کرد)

\_\_\_\_\_ میدونم که خوب من و میشناسی وگرنه انقدر دقیق دست نمی داشتی روی نقطه ضعفم.

پس اینم میدونی که اگر یه تار مو از سر نقطه ی ضعفم کم بشه چه جوری نابودت می کنم. پس بهتره درست فکر کنی تا تو هم به چیزی که میخوای برسی.

\_نچ نشد دیگه.. اون چیزی رو که باید نشنیدم ازت سرهنگ.

به جای این اراجیف از پارسا بگو تا منم از این دختر کوچولوت بگم.

\_\_تو فکر کردی من چی کاره ی این مملکت م که به راحتی یه همچین مجرمی با این پرونده ی سنگین رو دو روزه آزادش کنم ؟

کلی درجه دار بالتر از من جلو روی منن که باید باهاشون کنار بیام.

من وقت میخوام. راضی کردن چند تا درجه دار و آماده سازی و جابه جایی پارسا لاقل چند هفته وقت میخواد...

(مثل چند بار قبل تا مکالمه به این لحظش می رسید دست هام از خشم زیاد مشت شد و دمای بدنم رفت بال)

\_\_\_\_\_ دست خودته سرهنگ به هر حال دختر تو مهمون منه و منم به شیوه ی خودم ازش پذیرایی می کنم به هر حال میدونی که باند من یه نفر دو نفر نیستن.

پر از مرد های جوون پر از کینن که باید شیش دونگ مراقبشون باشم تا سمت دخترت به قصد دریدن حمله نکنن.

حال خودت میدونی و مدت زمانی که میخوای سر دخترت ریسک کنی دوباره ازت خبر می گیرم سرهنگ".

تماس قطع شد و دوباره دستم رو اتوماتیک وار روی دکمه زدم تا دوباره پخش بشه.

صدای باز شدن در اتاق اومد ولی بی توجه چشمم رو از جایی که بهش خیره بودم نگرفتم و همچنان گوش دادم.

"حالت چطوره سرهنگ؟ نمی خوای یکم..."

صدای ضبط که قطع شد چشم های به خون نشستم رو از گوش های دیوار گرفتم و سرم رو چرخوندم.

سامان ضبط رو خاموش کرد و برگشت سمتم.

\_\_\_کیان بس ه چه قدر این مکالمه ی لعنت ی رو گوش میدی.

کیان به خودت مسلط باش نامزدت بهت احتیاج داره.

به خودت بیا کیان به این فکر کن تا حال شده پرونده ای بیاد زیر دستت و از پیشش بر نیای؟ آوازه ی اسمت همه جا پیچیده.

هر چی مجرم و قاچاق چیه از اسم کیان افشاری بدنشون میلرزه اوندقت درست تو موقعی که باید قوی باشی این شکلی...

ترکیدم. تک تک حرص ها و خشمی رو که با گوش دادن چند باره ی اون مکالمه تو خودم انباشته کرده بودم رو سر ریز کردم

محکم به عقب هولش دادم که یکه خورده و حیرت زده به صورت برافروختم نگاه کرد.

داشتم دیوونه می شدم و کسی حالم رو نمیفهمید.

\_\_\_چه جوری قوی باشم لعنتی؟ یه کلمه می گی قوی باش و خارج گود میگی لنگش کن؟ همین؟

صدای این مرتیکه مدام تو ذهنم پخش میشه و از سر شروع میشه.

هی تو گوشم صدایش میپیچه که داره راجع به شیرین من حرف میزنه..

نامزد من.. محرم من.

منی که یه عمر برای همه حق خواهی کردم و برایشون آرامش خریدم، حال خودم افتادم وسط یه ماده ی مذاپ و باهاش دارم کلنجار می رم.

سامان با چشم های گرد شده به صدای بلند و واکنش های عصبیم نگاه می کرد.

کم کم به خودش اومد و درست روبه روم نشست.

سرم در حال ترکیدن بود. هزار تا نقشه تو سرم چرخ میخور د برای پس گرفتن تمام زندگی م ولی نمیتونستم تمرکز کنم.

هزار تا فکر منفی و کثیف تو ذهنم وول میخوردن و داغونم می کردند.

سامان دهنش رو باز کرد تا دوباره شروع کنه که قبل از اون سریع خودم با لحن محکم تری گفتم:

\_\_\_\_\_ نه خودم به خودم شک دارم نه اطرافیانم.

میدونم بالخره اون باند رو نابود می کنم و این پرونده رو میبندم.

مطمئنم که آخر سر خودم کت بسته اون مرتیکه رو میبرم بالی دار و خودم قصاصش می کنم. ولی..

تا وقتی همه ی این وعده وعیدهام رو عملی کنم، تا وقتی به همه ثابت کنم که بلوف نمی زنم؛ کی بهم تضمین میده که بلایی سر ر زخم نمیداد؟

تا وقتی که خودم با دست های خودم اون مردک رو خفه می کنم کدوم آدم خیر دیده ای میتونه بهم قول حال خوب شیرین رو بده؟

اینبار سریع از جام بلند شدم و بلند هوار کشیدم.

\_\_\_\_\_ پس سامان بفهم از کج ا نگرانم...

بفهم که تو موفق شدن یا نشدنم تردید ندارم!

من بی بر و برگرد این پرونده رو حلش می کنم.

ولی فقط یکی بهم بگه تا اون موقع چجوری مطمئن باشم  
شیرین هنوز همون شیرینه و هنوز هم میتونه از ته دلش  
برام بخنده؟

از زور حرص نفس نفس میزدم و بدنم از خشم میلرزید.  
وسایلم رو از توی اتاق جمع کردم و قبل از خارج شدن از  
اتاق روم رو کردم سمت سامان.

\_\_\_ نمیتونم وقت و تلف کنم... روزشماری می کنم برای وقتی  
که صاحب این صدا رو با خاک یکسان کنم که حتی برای  
اسم بردن از زن من، باید دهنش رو آب می کشید ولی به  
جاش تن پدرش رو از تهدید لرزوند و کمرش رو شکست..  
در اتاق رو پشت سرم بستم و دوباره تبدیل شدم به کیا  
ن افشاری.

سرگرد آگاهی که حتی یک دونه پرونده ی ناموفق هم  
نداشته پس حال که دیگه پاره ی تتم گیره ی ه مشتم  
حیوون شده محاله بذارم یه تار مو ازش کم بشه.

\*شیری ن

برزخ بود؟ نمی دونم. جهنم بود؟ ممکن ه

شب روزم توی این عمارت بزرگ سپری می شد و هر ساعت و لحظه به این چیزها فکر می کردم.

به کیانم به مردم که تا الان میدونم زمین و به آسمون گره زده تا پیدام کنه.

به مامانم.. به شهاب.. به بابام.

انقدر شب و روز دیر سپری می شدند که دیگه حساب روزها از دستم در رفته بود.

بیگ گفته بود سه هفته به پدرم مهلت داده و خبر نداشتم چند روز از این مهلت سپری شده.

از روزی که پام به اینجا باز شد؛ باید اعتراف کنم که هر لحظه منتظر هجوم پلیس بودم.

چون همیشه فکر می کردم پدرم انقدر قدرت داره که نذاره هیچکس اذیت م کنه.

ولی نشد.. اونجور که خیالبافی کردم نشد.

این باتد مخوف با اون رئیس مخوف ترش بدجوری غیر قابل نفوذ بود.

سراسر عمارت پر از دوربین و محافظ و کلی اعضا بود.



هر روز یه چند ساعتی یکی از نگهبانا از توی اتاق من و میبرد بیرون تا جلوی چشم خودشون باشم. که ببینند هنوز هستم و بهتر مراقبم باشند.

از اون روز به بعد دیگه بیگ رو ندیدم. ولی به جاش هر لحظه بیشتر باتدش رو شناختم و بیشتر وحشت کردم.

دختری که بیشتر از بقیه ی دخترها توی عمارت جولون می داد اسمش اشلین بود و هکر باند بود.

آخر سر هم نتونست دلیل اون حجم از نفرتش رو پنهون کنه و دست خودش رو برام رو کرده بود.

پارسایی که این روزا زیاد اسمش رو میشنیدم و میشه گفت دلیل اینجا بودنم بود، نامزد اشلین و برادر کوچیک تر رئیس باند بود.

هر کدوم از افراد بیگ جز بهترین ها بودند و مدام درحال تکاپو و تلاش بودند.

چه طوری میشه یه همچین باندی با این همه اعضای ریز و درشت هنوز پا برجا باشه؟

همچنان سرپا باشه و تا میتونه بدبختی بسازه؟ ولی حال خودم چی؟

خبری هم از بیگ نیست و زیردست هاش مدام تهدیدم میکنند.  
این شکلی همیشه.

باید کاری کنم تا از این مخمصه فرار کنم... باید به کیا ن برسم  
وگرنه همه چیمو از دست میدم... اول از همه هم نجابت و  
پاکیم رو ازم می گیرن.

اصلا اگر بیگ برادرش رو تحویل گرفت واقعا حاضر میشه  
من و ول کنه؟

منی که انقدر شاهد ریز و درشت بانده بودم و همیشه  
گفت تقریبا همه چی رو ازش فهمیدم.

سرم درد میکرد و دهنم گس شده بود... کمی هم حالت  
تهوع داشتم..

بعد از ظهر بود و سکوت خوفناکی کل عمارت رو برداشته  
بود.

خبری از هیچکس نبود... دلم میخواست

کمی تو این عمارت بچرخم تا بلکه بتونم راه فراری پیدا  
کنم...

عمارت خیلی بزرگو مجلی بود...

انقدر همه به امنیت و محافظ‌ها اطمینان داشتند که هیچوقت در رو روم قفل نمی‌کردند.

باید تا میتونستم تلاش می‌کردم.

حتی اگر ثانیه‌ی اول تلاشم هم با شکست مواجه می‌شد. از اتاقم با احتیاط بیرون رفتم و به سمت سالن اصلی رفتم.

فقط چند تا دختر توطیقه پایینی این عمارت درحال پیچ بودند که وقتی متوجه حضور من شدن جوری نگاهم کردند که انگار من مرتکب این حالوروشونم!..

خب انگار شکست زودتر از اونیکه فکرش رو می‌کردم به سمتم هجوم آورده بود.

مسیر اومده رو عقب‌گرد کردم که منصرف شدم.

وقتی بی تفاوت سرشون رو برگردوند و دوباره غرق صحبتشون شدند نیرو گرفتیم.

بارها و بارها از توی بالکن اتاقم حیاط این عمارت رو تماشا کرده بودم.

ارتفاع زیادی بود.

ولی اگه خودمو به طبقه‌های پایین می‌رسوندم میتونستم پیرم پایین.

وقتی گهگاهی صدای ماشین از بیرون میاد، یعنی این نزدیکی ا حتما بایدیه جاده باشه.

رفتم ته سالن وبه پله های تو در توی عمارت رسیدم.

تند تند تا قبل از اینکه نگهبان برای سرزدن بیاد دنبالم، پله هاروپایین رفتم بلکه به یه جایی برسم.

قلبم شروع کرده بود به تند تند زدنو انگار داشت توی حلقم پمپاژ میکرد.

دیگه سرم داشت گیج میرفت بس که تند تند چرخ زدمو از این پله پایین رفتم. انگار تمومی نداشت.

یه نگاه به پایین انداختم. انگار یه طبقه بیشتر نمونده بود. تا اوادم بقیه ی راهم برم یقم از پشت کشیده شدو محکم خوردم زمین.

جیغم رفت هوا وبه نگهبان عصبانی روبه روم نگاه کردم. چهرش جدید بود. تا حال ندیده بودمش.

\_تو توی این طبقه چه غلطی میکنی هان؟؟؟

زبونم بنداو مده بود. همش فکر میکردم ال ن سروکله ی بیگ پیدامیشه و بیچارم میکنه..

\_من... من.. دنبال حموم میگشتم. خواستم یه دوش بگیرم... آره آره توطبقه ها دنبال یه سرویس حمام بودم برم اونجا.

از یقم گرفتوبلندم کرد.

واقعا دلیل از این مسخره تر نبود که بشه برای این غول بیابونی آورد؟

\_مگه تواتاق خودت حموم نیست. بدو بدو راه افتاد پیاپین دنبال حموم؟

خدایی چه گندی بود که زدم خواستم دوباره دلیل بیارم که از بی سیمش صداومد و دکمه ی کنار گوششو فشار داد.

صدایی از بیسیمش نمیومد فقط یهو عصبی زل زد تو چشمو گفت:

\_نه اینجاست پیش منه. فرار نکرده ال ن میبرمش تواتاق ته سالن.

خود بیگ بیاد تکلیفشو معلوم کنه.

بیسیمشو خاموش کرد و بازومو گرفت و بردتم سمت ته سالن. از زور ترس زبونم بند اومده بود. نه نمیخوام دوباره با او ن لعنتی چشم تو چشم شم.

\_ آقا... آقا اصلا اصلا بیا منو ببر همون طبقه ی بال من حموم نخواستم. به بیگ چیزی نگوبعد فکر میکنه میخواست م فرار کنم.. هعی با توام اصلا میشنوی چی میگم؟  
در یه اتاقو باز کرد و پرتم کرد توش و سریع چندتا قفلش کرد.

\_ مگه حموم نمیخواستی برو حموم کن بعدش هم خودت میدونی و بیگ

با مشت کوبیدم به در و هی ازش خواستم برگرده.  
وقتی صدایی نشنیدم نا امید تکیه دادم به در و چمباتمه زدم.  
برای اولین بار تو عمرم ازیه آدم انقدر میترسیدم.  
وای اگه میومد سراغم چی؟ اگه بلایه بدتر سرم میورد؟ هیچی از این پس فطرتا بعید نیست.  
سرمو بلند کردم و به روبه روم زل زدم.

ولی یهو همه ی استرسا از وجودم پر زد و جاشوبه هیجان داد.

بلندشدم رفتم سمت بالکنو درشو باز کردم که درکمال تعجب بازبود.

خب معلومه این اتاقو برای من آماده نکرده بودن.

حواس نگهبان هم به بالکن نبوده.

خیلی با احتیاط رفتم تو و به پایین نگاه کردم.

یه فاصله ی نه چندان زیاد با زمین داشت م و زیر پام هم یه حیاط سرسبزکه تاجشم کارمیکرد درخت و بوته بود.

وسعت زیاد حیاط اضطرابم رو بیشتر کرد و پاهای لرزونم رو به زمین قفل کرد.

حدود ده تا نگهبان دورتا دور باغ بودن ولی زیرپنجره ی من خالی بود.

یعنی می شد ریسک کرد؟

نمیدونم اصلا به ریسکش میارزید یانه.

النشم تاشب بیگ میومد سراغمو معلوم نبودچه عکس العملی میخواست نشون بده.

فوقش میخوادچیکارکنه؟ اون تاوقتی بهم احتیاج داره که

نمیتونه بهم صدمه بزنه.

نصف وجودم سعی میکرد این ریسکو بپذیره و بپره.  
 نصف وجودم میگفت صبرکنم و بذارم این سه هفته ام بگذره.

ولی اصلا معلوم نیست تا اونموقع چه سواستفاده هایی ازم بکنن.

بعد از اینجا میترسم دیگه هیچوقت نتونم تو چشمهای کیان نگاه کنم.

نشستم رو تختو سعی کردم یه نقشه ی درستو حسابی بکشم.

شاید تونستم خودمو به یه جاده برسونم و فرارکنم.

تمام ذهنم پر شده بود پر از راه های ریز و درشت که جون نگرفته ترس و اضطرابم تو نطفه خفش می کرد.

انقدر سر جام فکر کردم و مدام دامن چنگ زدم که آخر س رنگاهم میخ هوای گرگ و می ش شد.

نمیدونم چی شد!



کدوم دلیلم پیروز شد و چجوری عاقلم خاموش شد که بالخره تصمیم گرفتم و از جام بلند شدم.

رفتم سمت کمد کنار اتاقو سعی کردم بدون هیچ سرو صدایی بیارمش روبه روی در که اگه یکی خواست بیاد توچند دقیقه معطلش کنه.

ازصبح که زوم شده بودم رو حیاط فهمیدم که هر دو ساعت به نگهبانا تلفن میشه ومیرن و شیفتشون عوض میشه.

بین این تعویض ا لاقل پنج دقیقه زمان هست اگه بتونم توای ن پنج دقیقه از در بزوم بیرون تمومه.

دیگه صبر نکردم که مغزم تحلیل کنه که فکرم چقدر عملیه یا چه قدر احمقانهست.

اینکه اگر بیگ پیدام کنه چه بلایی ممکنه سرم بیاره یا اگر تونستم برم چجوری خودم و به پلیس برسونم.

فقط دوییدم سمت بالکن و هر چی اضطراب و ترس بود رو تو نطفه خفه کردم.

دیگه هوا ازحالت غروب دراومده بود و کاملا تاریک شده بود.

وقتی مطمئن شدم نگهبانی زیربالکن و اینستاده پاهامو بردم  
اونورحصار.

یه نگاه به پایین کردم.

یه سه متری تا پایین فاصله بود ولی ال ن وقت ترسیدن  
نیست .

چشمامو بستمو سریع قبل از اینکه نظرم عوض بشه  
خودمو پرت کردم پایین.

خوردم زمین و تو یه ثانیه پام موند زیرمو صدای  
استخون م نشست زیر گوش م

نفسم رفت و سریع دستمو گرفتم جلوی دهنم و تا میتونستم  
گازگرفتم که صدام درنیاد.

اشکم از درد طاقت فرساش راه افتاد و جون کندم تا صدام  
بلند نشه.

تند تند نفس عمیق می کشیدم و یکم به خودم مسلط شدم.

سعی کردم به دردپام همیتی ندم و بلند شدم.

با پایی که به شدت لنگ میزد خودم رو رسوندم به بوته ها و  
صبر کردم.

فقط بیست مترمونده بود تا در و نگهبانی که تا ده دقیقه  
ی دیگه شیفتش تموم میشد.

خواستم این بیست مترم برم که یه جفت چکمه ی مشکی  
جلوی روم ظاهر شد.

دستم به آنی یخ کرد و درد پاهام فراموشم شد.

آروم سرمو آوردم بال دیدم یه نگهبان حدودا دو متر  
جلوتر از من ایستاده و چون من پشت بوتاهم منوندیده.

دستمو گذاشت م روده‌نم تا صدای نفسهامو نشنوه.

صدای قلبم داشت دیوونم میکرد..

نگار قلبمو چسبونده بودن به گوشمو داشت از جاش درمیومد.

صدای بیسیم که اومد خودم رو مچاله کردم و چشمهام  
رو بستم.

"بله؟"

نه من صدای مشکوکی نشنیدم.

.....از کجا؟؟....باشه ال ن یه نگاهی میندازم."

بی سیمشو قطع کردو راه افتاد سمت جایی که من پریدم.

اصلا وقت نبود قبل از اینکه برگرده باید خودمو به در  
میرسوندم.

سعی کردم بلندشم و خودمو هم قد بوته ها و درختا کنم تادیده  
نشم. لعنتی تو این باغ به این بزرگی یه دونه چراغ نبود.

خودمورسوندم به پشت در پارکینکو خودمو پشت خرتوپرتای  
ت ه باغ مخفی کردم.

پنج دقیقه دیگه شیفتشون تموم بود و جاشون عوض میکرد  
ن.

منتظر بودم تلفن نگهبان روبه روم زنگ بخوره تا سریع  
خودمو به جاده برسونم.

دستم رو مکجم روی دهنم فشار می دادم تا صدام در نیاد.  
سعی می کردم صدای کر کننده ی قلبمو نشنوم تا آروم باشم.  
چشم هام رو بستم و سعی کردم به خودم مسلط باشم که با  
صدای بوق ممتد ماشین از جام پریدم و با وحشت چشمهام  
رو باز کردم.

دوتا بوق پشت سرهم از پشت در بلند شد و نور بالی ماشین  
پشت در، باعث شد تا نگهبان بدو عه تا در و باز کنه.

داشتم به غلط کردن میوفتادم.

اخه این چه حماقتی بود

که من کردم اگر پیدام کنن چی اخه؟  
نگهبان درو بازکرد و ماشین اومد تو  
حیاط.

خودمو بیشتر به بوته ها فشردم سعی کردم از تو سوراخ ی  
کنار خرتوپرتا ببینم چه خبره.

سریع دوتا از نگهبان دوییدن و درهای عقب ماشینو باز کرد  
ن.

از در عقب سمت راست ماشین بیگ پیاده شد و نگهبان  
خم شد و کیفشو برایش از تو ماشین آورد.

در سمت چپ هم باز شد و فرزند از ماشین پیاده شد.

تند تند نگهبانان دنبالشون راه افتادن و شروع کردن به داد  
ن یه گزارش کار از اتفاقهای امروز.

رومو کردم سمت در پارکینگ که با ریموت، نگهبانان درشو  
زده بودن تابسته شه.

نگهبانای نزدیک در همشون داشتن بیگو راهنمایی میکردن  
و حواسشون این سمت نبود.

برای بار دوم عقم رو خاموش کردم و فقط دوییدم.  
بدون اینکه بذارم وقت تلف بشه خودمو از پشت اون  
خرتوپرتا رسوندم به در و قبل از اینکه بسته شه ازش  
ردشدمو شروع کردم به دوییدن.

درد پام یکم آروم شده بود و کمتر اذیت می کرد که به  
محض دوییدم دردش از سر شروع شد..

بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم دوییدم تو دل تاریکی  
شبو چشمامو بستم تا راحت تر صدایه ماشینارو تشخیص  
بدم.

رامو گرفتم به سمتی که ح س میکردم جادس ودوییدم.  
حس می کردم به محض خارج شدنم از خونه همشون  
افتادن دنبالم و برای همین هر چند متر سرم رو برمی  
گردوندم عقب وقتی خیالم راحت می شد، سریع تر میدوییدم.

هر چه قدر دور میشدم ذوق و خوشحالی بیشتر زیر  
پوستم جریان پیدا می کرد.

رسیدم به یه جاده ی خلوت که خیلی تک و توک ازش ماشین  
ردمیشد.

این قسمت از اوتوبان که من توش بودم ماشینی نبود ولی جاده ی برگشتش شلوغ تر بود.

شروع کردم به جیغ کشیدن تا وقتی خودمو به اون سمت رسوندم.

با همه ی توانم جلوی اولین ماشینی که به سمتم میومد دست تکون دادم و جیغ کشیدم.

درپام داشت دیوونم می کرد و کم مونده بود همون جا بشینم زمین و فقط های های گریه کنم.

از دور چراغای ماشینو میدیدم که داشت به سمتم میومد و هر لحظه نزدیک تر میشد.

قبل از اینکه برسه بهم خودمو انداختم جلوشو شروع کردم بالپایین پریدن که جلوم وایسه..

ماشین با سرعت داشت میومد سمتم و تو اون تاریکی اصلا نمیشد تشخیص داد که سرنشینش مرده یا زنده.

انقدر جیغ کشیدم و با پای ضرب دیدم بال پایین پریدم که ماشین توفاصله ی کمی از من زد رو ترمز و نگه داشت.

از خوشحالی داشتم بال درمیاوردم.

سریع ماشینو دور  
 زدمو نشستم صندلی عقب.  
 از موهایش فقط تونستم تشخیص بدم مرده.  
 از خوشحالی و استرس همزمان، زبونم بندامده بود و  
 باورم نمیشد از اون جهنم اومدم بیرون.  
 \_\_ آقا آقا تروخدا گاز بده. هرچقدر پول بخوای میدم فقط  
 برو التماس می‌کنم آقا خوا..  
 سریع صدای قفل مرکزی اومد و حرفم تو گلو خفه شد.  
 تا به خودم بیام ماشین با سرعت از جاش کنده شد و راه  
 افتاد.  
 از شدت شوک حرفم قطع شد و دوباره ترس به تک تک  
 سلولی بدنم تزریق شد.  
 راننده آینه‌ی جلوش رو روی صورتم  
 تنظی م کردوگفت:  
 "ای به چشم خانوم کوچولو."  
 چشمهام روی آینه قفل شده بود و نمیتونستم نگاهم  
 رو بگیرم.



جون کندم تا زیر لب فقط تونستم بگم "پست فطرت"  
 باورم نمی شد یعنی انقدر زود همه چیز نابود شد.  
 انگار با دیدن چهره ی خونسردش تازه مغزم به کار افتاد و  
 درک کردم که تو چه چاهی و دم رو انداختم.  
 این چه حماقتی بود؟

اشکهایی که تا الان بیصدا ریخته بودم تبدیل به هق هق  
 شده و دیگه نتونستم جلوشونو بگیرم.  
 جنون وار افتادم به جون دستیگیره ی درتا بازش کنم.  
 بز ن کنار لعنتی.. من بر نمیگردم به اون جهنم که اون  
 بیگ لعنتی سردسته ی غولی اون جهنمه..  
 ترو خدا نگهدار بذار برم... نگهدار مگه کری عوضی.  
 صدامونمیشنید.

آرین بیخیال پوزخند زد و به راهش ادامه  
 داد. اشکامو با پشت دست پاک کردم و آروم نشستم سر جام.  
 اون لعنتی هیچ کاری نمیتونه بکنه... نه! جرئتشونداره.  
 سعی کردم با چند نفس عمیق خونسردیمو حفظ کنم.  
 آره... فوقش میخواد چند تاداد سرم بز نه دیگه..

چیکار مگه میتونه بکنه ؟

چشامو بستمو سعی کردم تا اونجایی که میشه افکارمو پس  
بزنم .

خیلی طول نکشید که ماشین جلوی عمارت وایسادو بوق زد  
تا نگهبانا درو باز کنن.

یهو هر چی خونسردی تا ال ن جمع کرده بودم پرکشید  
رفت.

آرین یه گوشه پارک کرد و از ماشین پیاده شد.

ماشین رو دور زد و در سمت من رو باز کرد.

با چشمهای یخی و بی حسش نگاهم می کرد و خیلی محک  
م گفت:

"پیادهشو"

ولی من انگار با یه مشت زنجیر به ماشین بسته شده  
بودمو نمیتونستم تکون بخورم.

خودمو به صندلی فشار دادمو خودمو عقب کشیدم.

آرین پوف کلافه ای کشید و خم شد سمتم واز دستم کشید  
وبردتم بیرون.

عصبی سرم دادزد: عین آدم میای یا به زور ببرمت؟  
چندثانیه تو چشمهای اشکی م زل زد و کم کم اخماش باز شد  
و عمیق نگاهم کرد.

کلافه پوفی کشید و دست انداخت به پاهامو انداختم روی کولش

همه ی اتفاقات وحشتناک پشت هم صف کشیده بودند و یکی  
یکی داشتند سرم آوار می شدند.

جیغ کشیدم و بلند تر گریه کردم.

بلکه او ن بیگ لعنتی صدامو بشنوه یکم دلش به رحم بیاد.  
آرین همینجور که رو کولش نگهم داشته بود وارد عمارت شد  
و پله ها رو رفت بال.

همون پله هایی که امروز با کلی امید میدویدم پایین  
تابلکه خلاص شم.

از هر طبقه که ردمی شدیم افراد گروه او ن طبقه  
توجهشون بهمون جلب میشد و باهم پیچ پیچ میکردند.  
یه عدشون افتادن دنبالمون و با لذت به زجر کشیدن من  
چشم دوختند.

لبد اینام میخواستم نمایشی که اربابشون میخواد راه بندازه  
رو از نزدیک ببینن واز دست ندن.

بالخره رسیدیم به طبقه ی اصلی عمارت و سائلی که  
اعضای اصلی توش بودن.

آرین وسط سالن وایساد و منو از کولش  
گذاشت زمین.

همزمان که روی زمین میذاشت گفت:

پیداش کردم بیگ خودشو به جاده رسونده بود..

به محض اینکه پام به زمین رسید خودم رو کشیدم عقب و  
زیر چشمهام رو پاک کردم.

دلم نمیخواس ت ضعفم رو ببینند.

هر اتفاقی هم که بیوفته جلوی امثال بیگ نمیخوام ضعیف  
باشم .

سرمو چرخوندم به اطرافم که نگاهم  
میخ دوتاچشم عصبانی شد.

چشمهایی که انگار داشت ازشون آتیش  
میزد بیرون.

دستم یخ کرد و قلبم از پمپاژ ایستاد.

سیگار شو توی جا سیگاری روی میزش له کرد و وهمینجور که تند تند از عصبانیت نفس عمیق میکشید، سیگار دیگه ای دود کرد و گذاشت بین لباش.

چشمه‌اش رو ازم گرفت و دادکشید: فریبز؟؟؟

در عرض چند ثانیه یه مرد ه م هیکل نگهبانا تا کمر جلوی بیگ خم شد و گفت: امرکنین قربان.

دوباره چشمهای مثل سنگ ش رو دوخت به چشمهام و از سیگار ش کام گرفت.

لعنتی... لعنتی.. چرا پس داد نمیکشه؟ چرا انقدر خونسرده؟ این آرامش قبل طوفانشه که حال قراره آتیش عصبانیتش، وجودمو بسوزونه.

\_نگهبانیوکه این دختر و از طبقه ی بالاوردتش پایین بیار اینجا.

\_اطاعت بیگ.

فریبز رفت و اون نگهبانی که بردتم تو اتاق، او مد جلوی بیگ؛ و ایسا دوسر شو انداخت پایین.

\_در خدمتم بیگ.

بیگ از جاش بلند شد و رفت سمت نگهبان.  
سیگار شو خاموش کرد و خیلی غیره منتظره سر نگهبان  
رو گرفت و محکم کوبید به میز.

عین آنشفشان یهو فوران کرد:

\_ کی به توجرت همچین حماقتیو داده بی خاصیت؟  
؟ نگهبان از درد فریاد کشید و با دست  
سرشو گرفت.

\_ وقتی دیدی او مده پایین چطور جرئت کردی با عقل بی ارزشت  
تصمیم بگیری تو اون اتاقای پایین جاش بدی؟  
نگهبان از جاش بلند شد و همینطور که سرشو گرفته  
بود، از لبه لی دستش خون میچکید.  
شروع کرد به التماس:

\_ آقا غلط کردم.. آقادیگه تکرار نمیشه. بخدا به عقل نارس  
م نرسید برش گردونم همون اتاق خودش. آقا غلط  
کردم.

بیگ بی حوصله اسلحشو از روی میز برداشت و به سمت  
نگهبان شلیک کرد.

تموم شد! همه چیز متوقف شد و من خشک شده به جنازه  
ی مردی که تا چند لحظه ی پیش داشت التماس می  
کرد، نگاه کردم.

جنازه ی نگهبان جلو ی پاهام افتاد و من مات جسد بی  
جونش شدم.

دستم و گذاشتم رو دهنمو جیغ کشیدم.

خودمو عقب کشیدم و به جویبار خونش نگاه کردم.

وای خدایا یعنی من باعث شدم یه آدم بمیره؟

خدایا این چه جونوریه تو آفریدی چطوری انقدر راحت آدم  
میکشه؟؟

بیگ از روی جنازه رد شد و راه افتاد سمت من.

روزمین خودمو عقب عقب میکشیدم و او ن همینطور

میوم د جلوتر و فاصله رو جبران می کرد.

چشمهام جرئت اینکه تو چشمه‌هاش نگاه کنن

رو نداشتن.

خودلغنتیشم فهمیده که چقدر ازش میترسم.

باچشمهای خونسردش بالخره زبون باز کرد و با او ن صدای

بمو ترسناکش گفت:

\_خودت بگو باهات چیکارکنم؟ مجازات کس ی که بیگو  
دورمیزنه چیه؟

خم شد سمتم و ثانیه ی بعد از زمین کنده شدمو چشمهامو  
محکم بست م

باصدای فریادش تتم لرزید:

دِ زبونتو بچرخون بگو دوستداری چه بلایی سرت بیارم  
تاحساب کار دستت بیاد؟

جرئت نداشتم چشمهامو بازکنم که باسیلی محکمی که بهم زد  
جیغ بلندی کشیدم و رو زمین پرت شدم.

همه ی آدمهای بیگ دورمون وایستادند داشتن  
تماش ا میکردن. مطمئنم اگه این مردحتی سلاخیم  
بکنه هیچکدومشون کوچیکترین حرفیم نمیزنه.

دستمو میکش م کنار لبمو خونشو پاک میکنم که اینبار از  
موها م میگیره وبلندم میکنه.

جیغ بلندوگوش خراشی میکشمو به دستاش چنگ میزنم تابلک  
ه فشارشو از رومو هام کم کنم.

\_ولم کن لعنتی.



موهامو بیشتر کشید که چشمامو بازکردمو نگاهم به  
نگاه طوفانیش گره خورد.

این مرد آگه امشب منو نکشه خلیه.

هوارکشید جوریکه پنجره های عمارتم لرزید چه برسه به من  
که درآستانه ی غش کردن بودم

\_خودتم خوب میدونی کشتنت برام مثل آب

خوردنه ولی قسم میخورم کشتنت آخرین گزینه ی روبه  
روم باش ه

تازجر کشت نکنم، تاکاری نکنم بهم التما  
س کنی بکشمت دست ازسرت برندارم.

موهامو ولکرد و از دستم کشید و هلم دادسمت دیوار.

دخترعجیبی هستی. کارایی ازت سرمیزنه که هیچ بنی بشری  
جرئت انجامشو نداره.

سرشو کرد تو موهامو یه نفس عمیش کشید.

\_داری برام جالب میشی. داری وسوسم میکنی تجرب  
ت کنم. دخترسرهنگ بدجور باید خوب باشه مگه نه؟  
صدای هق هقمو خفه کردم و بیصدا اشک ریختم.

\_حالدیگه انقدر نترس شدی که از عمارت من فرار  
 میکنی؟ مگه نمیدونی هیچ کس تا حال نتونسته از من فرار کنه  
 خانووم کوچولو؟ شروع کرد به خم کرد و پیچوند ن دستم.  
 درد پام کم بود که دستم شروع کرد به تیر کشیدن.  
 تقلا کردم تا دستمو از دست ش در بیارم ولی هیچ جوره زورم  
 بهش نمیرسید.  
 کنار گوشم گفتم: بگو غلط کردم.  
 دستمو بیشتر پیچوند و بیشتر خمش کرد.  
 لبمو گاز گرفت م تا داد نکشم.  
 تا بلند بلند گریه نکنم خودمو جلوی این هیول نشکنم.  
 \_بهم التماس کن که ولت کنم وگرنه همین ال ن دستتو  
 خورد میکنم.  
 جیغ کشیدم: بیمیرم به تو التماس نمیکن م  
 حرفم که تموم شد دستموتا آخرین حدش پیچوند و صدای  
 استخون مچم و شنیدم و جیغ بلندی کشیدم .  
 درد غیر قابل وصفی نشست توی دستم و نفسم رو برید.

با همه ی توام جیغ کشیدم توان از پاهای کم جونم فرار کرد.

بیگ ازپشتم رفت کنار و جسم بی جونم افتاد کنارپاش.

کم کم چشمم سیاهی رفتو بعدش سیاهی مطلق.

\*بیگ

جیغ بلندی کشید و صورتش از درد جمع شد.

چشمهایش بسته شد و در عرض چند ثانیه پخش زمین ش د.

اخمهام رو تو هم کردم و به جسم نیمه جونش نگاه کردم.

دختر کوچولوی ریزه میزه و لجباز که سعی میکرد حتی جلوی آدمی مثل من هم کوتاه نیاد.

گونه ی سمت چپش قرمز شده بود و جای دستهام روشن مونده بود.

بی اعتنا به بهت نگاه بچه های گروه ،بردمش تواتاقش و داد زدم:

آرین وسایلتو بردار بیا تو اتاق.

گذاشتمش رو تخت و بال سرش ایستادم.

گونه ونوک دماغش سرخ شده بود. دست راستش ورم کرده بود و شل روی تخت افتاده بود

با اخم های گره کرده به هیکل ریزه میزش نگاه کردم.

موهای بلند و مشکی رنگش دورش رو قاب گرفته بودند و پوست سفیدش سرخ شده بود.

دختر عجیب غریبی بود.

تمام بدنش ترس رو فریاد می زد ولی چشمهایش نه.

یه جفت چشم طوسی که همه ی زورش رو میزد تا جلوی من نباره و محکم باشه.

تا به خودم اومدم دوباره اخم کردم و از اتاق زدم بیرون.

هیچی باعث نمیشه یادم بره این دختر عجیب غریب دختر دشمنمه.

.....

\*شیری ن

باحس یه درد وحشتناک چشمهام رو باز کردم

دوباره توهمون اتاق مسخره بودم و جلیقه ام دور تنم نبود و با تاپ بندیم دراز کشیده بودم.

\_این پاتو کجا زدی له و لورده کردی تو؟  
 خودمو بلند کردم و به تاج تخت خودمو تکیه دادم.  
 اخمامو تو هم کردم گفتم:  
 \_جلیقمو بده  
 کلافه چشم غره رفت و کنار پام نشست و شروع کرد به بستنش.  
 \_اگه قرار بود باز بدم بیپوشی که درش نمیآوردم.  
 پاتم فقط ضرب دیده شانس آوردی که نشکسته.  
 پاهامو سخت تکون دادمو نیم خیز شدم.  
 بلندشد اومد جلو تر و کنارم نشست.  
 \_خب دستتو باید معاینه کن م شاید در رفته باشه.  
 دست راستمو گرفت و مچشو بررسی کرد.  
 تا دستش بهم خورد نفسم رفت و فشارم افتاد.  
 \_آی آی ول کن دست نز ن.  
 تو چشمهام نگاه کرد و گفت:  
 \_در رفته باید جاش بندازم.

چشمام گرد شد و گفتم: چ...چی؟ عمرا اگه بذارم بهم دست  
بزنی. لزم نکرده خودش خوب میشه.  
دستموبغل کردم و کشیدم عقب.

خیلی دردمیکرد. اشکم دوباره جوشید و شروع کردم اروم  
اروم گریه کردن.

\_\_\_ بین یا عین بچه ی آدم تکون نمیخوری جاش بندازم  
یا بچه ها رو خبر میکنم بیا ن دستو پاهاتو بگیرن.

اشکم تند تر راه افتاد و سرمو انداختم پایین.

یکم با دستم ور رفتو یهو سریع جاش انداخت.

دستمو گذاشتم جلوی دهنمو بلندترین جیغی که تاحال کشیده  
بودم کشیدم.

بلند بلند گریه کردم برای بی کسیم، برای آینده ی نامعلومم.

برای کیا ن. دلم میخواست خودمو برایش لو س کنم اما ال ن  
نبود.

آرین دستمو بانداژ کرد و برام یه سرم وصل کرد و توش چند  
تا مسکن ریخت تا دردم آروم شه.

مثل همیشه نگاه سنگین و ثقیلش رو روی خودم حس میکردم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم کارش رو کرد و از اتاق رفت بیرون.

تقریباً یک ساعت به دست باند پیچی شدم زل زدمو بهش نگاهش کردم.

فقط یک هفته گذشته و اینهمه بلا سرم اومده.

کاش میذاشت لاقل تلفنی با بابام حرف بزنم.

وای مامانم طفلک معلوم نیست ال ن چقدر نگرانه.

دراتاق باز شد و یکی دیگه از نگهبانا اومد تو و مثل هر روز

بدونه اینکه حرفی بزنه از بازوم گرفت و بلندم کرد.

حالم داشت از این تکرار هر روزه بهم میخورد.

از آدمایی که مثل حیوان بودند و مثل آب خوردن جنایت می کردند.

امروز سالن خیلی شلوغ بود. تقریباً همه ی آدمایی که تو ای ن

یه هفته دیده بودم اینجا بودن و کلی آدم جدیدم اضافه شده بود.

بیگ هم بالی سالن نشسته بود و داشت با آرین حرف میزد.

نگهبان منو برد رو میل روی سالن که همه اونجا بودن نشوند و رفت.

معذب هی اینور و اونور رو نگاه میکردم.

حتی دیگ نمیشد باکاراشون مخالفت کردچون دیگه حتی نمیتونستم توچشمهای بیگ نگاه کنم چه برسه باهانش دوباره بحث کنم.

فرزاد روکردبه اشلین گفت:

خواهرت کجاست؟

\_ال ن میاد رفت بیرون داشت تلفن حرف میزد.

آرین و بیگ هم اومدن توسالون و بیگ رفت رو صندلی مخصوصش نشست.

آرین تامنو دید لبخند موزیانه ای زد ودوباره ازاون نگاه ای مخصوص به خودش کرد و تن و بدنم ولرزوند.

اومد سمت منو توافاصله ی خیلی کم ازمن نشست.

\_دستت چطوره خانم کوچولو؟

خودمو یکم کشوندم کنار تا ازش فاصله بگیرم ولی دستشوانداخت دور شونمو خودشو نزدیکتر کرد.



\_دستتو بردار برو کنار

تو گلو خندید و حتی یه سانتم از جاش تکون نخورد.

خواستم دوباره بهش بتویم که یه دختر بایه لب‌تاپ اومد تو سالن و نشست کنار فرزاد.

\_سلام بیگ. همون جور که امر کردین اطلاعاتیکه

خواستین و براتون پیدا کردم.

بیگ بدون اینکه نگاه سنگینشو از روم برداره گفت: خیله  
خب شروع کن.

دختر یه چیزایی تایپ کرد و شروع کرد به خوندن

دختره یه نگاه کوتاه به چشمهای منتظرم کرد و شروع کرد  
به خوندن.

شیرین سرلک، برادر زاده‌ی سرهنگ مجید سرلک. بیست و

چهار ساله فارغ التحصیل رشته‌ی معماری. از کودکی

سرهنگ سرلک به فرزند خواندگی قبولش کرده و دارای یک  
برادر و در واقع پسر عمو به نام شهاب.

نامزد و محرم موقت سرگرد کیان افشاری که اتفاقاً هم

مسئول پرونده‌ی پارسا.

با اتمام جمله ی دختره ،بیگ سریع سرش رو برگردوند  
و با ابروهای گره کرده خیره شد به صورت مات زده ی  
من.

آرین بازو هامو فشار داد و گفت:

چی؟ محرم؟ انگار زیادی من جلوی خودمو گرفتم. مثله  
اینک ه اینقدر ا هم لازم نبوده.

بغض داشت خفم میکرد. ولی نباید جلوی این پست فطرتا  
گریه میکردم.

از جام بلند بند شدم تا سریع تر از این جمع دور شم.  
از این همه چشمی که با تحقیر و نگاه کثیف بهم نگاه می کنند  
و تن و بدنم رو وجب می کردند.

هنوز درست بلند نشده بودم که بیگ طوری هوار کشید که  
سرجام خشک م زد.

\_بتمرگ سرجات تا وقتیم که اجازه ندادم از جات جم نخور.  
بغضم عین یه گلوله راه نفسمو گرفته بود. سرمو انداختم  
پایین و تندتند پلک زدم تا اشکام نریزه.

یهو دختره سکوت سالن وبه م زد:

\_ اوووو. نامزدشم چه خوشگله.

اشلین باخنده از جاش بلندشد وگفت: کو ببینمش.

دختره لبتاپو گرفت سمت اشلین.

اشلین شروع کرد به تعریف و تمجید..

\_ اوه اوه عجب سرگردی

دختره یه نگاه بهم کرد وگفت: اره ولی حیف دو هفته ی دیگه

مهلت صیغشون تمومه یعنی میتونن دوباره تمدیدش

کنن؟ حیف طفلی همون موقع هم عروسیشون بوده!

بعدش دوتایی زدند زیرخنده.

دلَم میخواست برم گردن دوتاشونو بشکنم.

دخترای لعنتی داشتن راجع به عشق من نظر میدادن.

خیره ی صورت های خندونشون شده بودم و قفسه ی سینم

از زور حرص تند تند بال و پایین می شد.

هر لحظه تن و بدنم بیشتر گر می گرفت و بغض لعنتیم بزرگ

و بزرگ تر می شد.

اشلین ذوق زده برگشت سمت بیگ و گفت :

\_بیگ راجع به نامزدشم اطلاعات بچه ها پیدا کردم بخونم؟  
بیگ بدون اینکه نگاهشو از من بگیره سرش رو تکون داد و عمیق بهم چشم دوخت.

ای کاش اشلین ساکت می شد.

ای کاش بیگ نگاهشو از روم بر میداشت تا بلکه بتونم یکم نفس بکشم.

ولی صدای پر شور اشلین که بلند شد چشمم رو با درد بستم و سر جام مچاله شدم.

\_کیان افشاری سی و دو ساله فرزند دوم خانواده..

نام مادر نفس.. نام پدر شاهین...چی؟..صبر کن ببینم..

سرش رو بلند کرد و با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد و بعدش رو به جمع گفت:

\_پدر شوهرت ساواکی بوده؟چه قدر عالی دم جناب سرهن گ گرم.

اشلین برگشت سمت من ولی یهو داد زد:

وای خواهری بیا توام نامزد این خوشگل خانومو ببین چه جیگریه.

همه ی نگاه ها دوخته شد به پشت سر من جز او ن نگاهی  
که از اول تا آخر داشت نوبم می کرد.

یه جفت چشم مشکی که به صورت سرخ شدم دوخته شده بود  
و قصد قطع کردن نگاهش رو نداشت.

نفسم بال نمیومد. کل زندگی نزدیکای من رو داشت بلند بلند  
جدر می زد که چی بشه؟ اصلا اینهمه اطلاعات رو از کجا  
آورده بود؟

رومو از چشم های ترسناکش برگردوندم سمت در و خشک شدم  
.

بهت سر تا پام رو فراگرفت و مثل یه تیکه سنگ خشکم  
کرد.

\_ آره!! میشناسمش! خیلی

جذابه دنیا دور سرم چرخید..

انگار همه چیز رو هوا معلق شد و زمان ایستاد.

یعنی باورکنم دختری که جلوم میبینم مرجانه؟

از جام بلندشدم و با حیرت سمتش قدم برداشتم.

مغزم نمیتونست تحلیل کنه..

خالکوبی معروف این باند رو گردن دختری بود که  
بهترین دوستم حساب میشد.

هنوز گیج بودم.

دهنم عین ماهی بازوبسته میشد ولی  
صدایی خارج نمیشد. به زور بالخره  
گفتم:

\_ تو؟! تو اینجا تو... مرجان!!! واقعا باورم نمیشه!!!

تو اینجا چیکار میکنی؟

لبخند کریهی زد و گفت

اره!!! مرجانم!!! می بینی

دیگه!

تو... چیکار کردی با زندگی من؟ یعنی تمام ای ن

بدبختیا زیر سر تو عه؟

زیر سر نزدیکترین رفیقم؟

یقشو گرفتم و بلند جیغ کشیدم:

\_ چیکار کردی با زندگیه من آشغال؟؟

\_ تو این مدت حسابی بهت خوش گذشته؟

مات شدم. این چه بلائیه که تمومی نداره؟ اینجا کجاست که هر لحظش بدتر از ثانیه ی قبلشه؟

بیگ که تا ال ن ناظر گفت وگوی ما بودگفت:

\_بسه مرجان!

بروبه کارت برس!..

ساکت نشدمو گفتم:

\_\_\_مرجان چطور تونستی اخه؟ مگه رفیق نبودی؟

چجوری دلت اومد؟

اشکام دیگه اجازه ندادن بیشتر از این حرف بزnm و رفتم  
توی اتاقی وهرچی اونجا بود روبهم ریختم...

تف تو این دوستی... از اولم میدونستم که نامرده!...

لعنت به من لعنت...

درد که به استخونت رسید..دیگه مهم نیست چی میشه.

دیگه ازگریه هم خبری نیست..یه بغض که کنج

گلت خونه کرده و شده همدمت، یه سکوت که

نمیدونی چرا ال ن سکوت کردی و دیگه هیچی

نمیگی.

دیگه حتی صدای هق هقت نمیداد... التماس نمیکنی...  
 خواهش نمیکنی... عادت میکنی به خوار شدن. عادت میکنی  
 به تنهایی، عادت میکنی به سردردای هر شب، به عشقت!!!  
 به اینجا که رسیدی! دیگه بی تفاوت میشی، خودت رو  
 میسپاری به روزگار. من ال ن همینجا و ایستادم...  
 فکر دور موندن از کیا ن و خانوادم رو بکنم یا از پشت خنجر  
 زد ن رفیقم؟  
 خسته بودم.  
 خسته از این بدشانسی... خسته از تقدیرم.  
 نیمه های شب بود و انقدر گریه کرده بودم که فقط  
 دلم میخواست کم ی بخوابم.  
 اما درد بدنم و دست و پام اجازه نمیداد..  
 کم کم چشمهام گرم شده بود که صدای باز شدن قفل در اومد و  
 سایه ی یه مرد قوی هیکل ک ه بهم نزدیک میشد.  
 حس کردم با دیدن سایش برق چند هزار ولتی بهم وصل شد  
 و سریع از جام بلندشدم و برق بالسررم رو روشن کردم.



چشم خورده به آرین که با صورت خونسرد به صورت  
وحشت زدم نگاه می کرد:

\_تو..تو این وقت شب اینجا چه غلطی  
میکنی مرتیکه؟؟؟

در و پشت سرش بست و باخونسردی قفلش کرد.  
انگشت اشارشو گذاشت رو دهنش و گفت:  
\_هییش..دخترخوب که سروصدانمیکنه...

ضربان قلبم رفت بال و دست و پام یخ کرد.داشتم  
سکت ه میکردم.این وقت شب این غول بیابونی تواتاق  
من چی میخواست؟. صدلی رو کشید جلوی منو  
نشست \_دختر جذابی هستی!! از وقتی که وارد این  
عمارت شدی فقط منتظر یه فرصت بودم..  
نگران نباش من کارمو بلدم.

این چی داره میگه دیگه؟!تو آنالیزکردن حرفاش بودم سرش  
که اومد پایین و صداش نشست کنار گوشم اشکم به راه افتاد.

\_دختره ی لجباز فکر کردی اگه کسی صدای جیغتو بشنوه  
میاد از این اتاق میکشنت بیرون؟ نفس عمیق کشید.

\_\_\_ نه کوچول و کسی نمیاد. فقط از فردا همه میدونن که تو این اتاق چی بین ماگذشته..

بعضی چیز ها قابل توصیف نیست.

مثل حالی که ال ن داشتم تجربش می کردم.

یه حالی شبیه حال مرگ.

مرگ آرزوها و مرگ آینده ای که هزاربار تو ذهنت تجسمش کردی.

یه آینده ی شیرین با کیا ن. با مرد متعصب و مغروری که قرار بود تمامش مال م ن باشه ولی خبر نداشت که یک مرد دیگه داره عذابم میده.

چه جوری گریه هام رو نمیبین ه و نگاهش کثیف تر میشه؟ چه جوری تو گوشم میخونه جیغ نکشم و در عوض خشن تر ادامه میده؟

به کدوم ریسمان چنگ بزنم تا نجاتم بده؟ قسمش بدم؟

مگه کم التماس کردم عقب بکشه و در عوض بیشتر بهم نزدیک شده؟

شروع کردم به تقلا و تکون خوردن.

تتها راه دفاعم این بود که پیش بزنم و جیغ بکشم.  
اشکهام انگار تمومی نداشت...دائم تصویر کیا ن میومد جلوی  
چشمهام و هزار بار تو دلم صدایش میزدم...هزار بار خدا رو  
صدا زدم ولی این عذاب تموم شدنی نبود.

دوباره حمله کردبهم..

بازیچه ی یه کثافت شده  
بودم من داشتم دنیامو  
میباختم...

من همه چیمو میباختم!!کیانمو..

دیگه نه میشنیدم نه جون تقلا کردن داشتم.

جونم داشت از کالبدم خارج می شد و زجرکشم می کرد.  
ولی نفهمیدم چی شد..

اسمش معجزه بود یا چیز دیگه..

لحظه ی آخر حس کردم صورت بیگ و تشخیص دادم.  
دستهام رهانش د و دستمال از روی دهنم برداشته شد.

بیگ یه پتو انداخت رومو از اتاق خارج شد.

حس می کردم روی آب شناورم.

چشمهوم سنگین شده بود و بدنم یخ کرده بود. از زورضعف  
وترس دیگه نتونستم چشمهامو باز نگهدارم و اخر سر پلک  
هام رو بستم.

\*بیگ

راه افتادم سمت اتاقم و آراین هم پشت سرم راه افتاد.

چرا انقدر این دختر عجیب غریب بود؟

چرا عین همه خودش رو یه گوشه مجاله نمی کرد و به  
دست و پام نمی افتاد؟

چی تو وجودش داشت که باعث می شد تو صورتش مکث کنم  
و بیشتر از بقیه بهش توجه کنم؟

یه دخترکوچولو با پوست سفید و موهای رنگ شب.

و کنار همه ی این ها یک جفت چشم عجیب غریب.

یک جفت چشم طوس ی رنگ که نگاهت رو میخ خودش می  
کرد.

پر حرص پشت میزم نشستم و سیگارم رو کنار لبم گذاشتم.

هیچ چیز تو این دنیا وجود نداشت که بذارم بیشتر از حدش  
فکرم رو به خودش مشغول کنه.

چه برسه او ن یه دختر بچه باشه و از قضا دختر بزرگترین  
دشم ن زندگیم باشه.

سیگارم رو آتیش زدم و ازش کام های عمی ق گرفتم.  
\_قربان اجازه هست؟

سرم رو بلند کردم و به آرین چشم دوختم.

باخمهای گره کرده سرمو تکون دادم تا حرفشوبزنه.

\_بیگ، حالکه این دختره نامزد داره و نامزدشم سرگرده پرونده  
ی پارساست؛ خواستم بدونم... خواستم ببینم ال ن اجازه میدین  
تا روز معاوضه در اختیار من باشه؟

با تردید به صورت عصبیم نگاه کرد و ادامه داد:

اینجوری شاید انتقاممونو راحت تر از سرگرد یا سرهنگ  
سرلک بگیریم.

یه چیز مزاحم داشت تو مغزم وول میخورد.

چیزی که اگر همین ال ن قیچیش نمی کردم شاید بیشتر بال و  
پر می گرفت.

یه حس مزاحم.. حس بکر بودن او ن دختر لجباز که خلاف  
همه میخواست جلوی من جسور باشه و تو روی من وایسه.

تمام افکارم رو پس زدم و آتیش گرفتم زیر هر چی افکار تازه بال و پر گرفته و مزاحمه.

\_\_\_ برو هر کار میخوای بکن آرین.

فقط بی در دسر.. بدون سر و صدا..

چشمه‌اش برق زد و سریع از اتاق بیرون رفت.

دختر سرهنگ سرلک خوب تونسته بود آرین رو به خودش جلب بکنه.

آرینی که تمام فکر و زکروش کارهای باند بوده و هیچوقت پی حواشی نرفته، حال چی شده که اینجور دور و ور این دختر می‌پلکه؟

یه چیز این وسط درست نبود. باید پیش خودم اعتراف می‌کردم که خیال تصاحب و چشیدن این دختر همیشه تو فکر خودم بوده.

هر لحظه‌ای که ه‌چموشی می‌کرد، یا هر ثانیه‌ای که جلوی دستوراتم مقاومت می‌کرد

حل کردن جسم ریزه میزش که در برابر هیکلم هیچ بوده و در عین حال همیشه سرکشی کرده.

جلوی روی من بغضش رو خفه کرده تا پیش من  
چشمه‌اش اشکی نباشه.

این دختر داشت تمام قانونای وجودمو بهم  
میریخت. بیگ آدمی نیست که کسی نظرشو جلب کنه. بیگ کسی  
نیست که دلش به حال کسی بسوزه و رحم کنه.  
تا بوده همین بوده.

زن‌ها و دختران زیادی فقط برای یک گوشه چشمم له له  
زدند و آخر سر فقط افتخار رفع کردن نیازهام رو بهشون  
سپردم.

ولی الان فقط جلوروم یک جفت چشم معصوم  
اشکی خودنمایی می‌کرد که قرار بود آیین ملاقاتشون کنه..  
یه جفت چشم قشنگ که به راحتی هم همیشه برای رنگش  
اسم انتخاب کرد.

بی اختیار دستم رو بردم سمت لب تاپ جلو روم و  
دوربین اتاقش رو فعال کردم.

این دختر حتی موقع تنه‌ایاشم اون بالپوش تنشو

درنمیاورد. یعنی باورکنم هنوز کسی پیدامیشه کسی که از پاکی و شرفش دفاع کنه؟ زلزله باشه؟ زلزله زلزله؟ تو خودش مچاله شده بود که دراتاقش باز شد و آراین رفت تو.

دستهام مشت شد و دلم خواست باهاش فک آراین رو نشونه بگیرم. ولی حیف که بیگ بود و قول و قراراش. این دختر اینج ا دشمن بود.

پس باید بذارم هربلایی می خوان سرش بیارن. آراین عین یه گرگ گرسنه به تن نحیفش حمله کرد. جلیقه ای که دختر حتی تو خوابم تنش می کرد تامبادا منی که هر شب از پشت دوربین چکش میکنم، یه وجب از تنشوببینم؛ آراین کند

خشم آروم آروم سلول به سلول تنم رو در بر گرفت و محاصر م کرد.

این چه حسی بود؟ از کجا سر و کلش پیدا شد؟ باید همین الان برای این حس اسم انتخاب می کردم وگرنه دیگه جلوی بیگ وجودم سرافراز نبودم.



من تمام رو ت و چنگم نگه داشته بودم. پس این حسی که من  
 رو از پشت میزم کند و بلندم کرد چی بود؟ آهان... فهمیدم!  
 حسادت...

این دختر لقمه ی چرب و نرمی بود که بردی آرین زیادی  
 اضافه بود.

چرا وقتی خودم نسبت بهش بی میل نبودم تقدیم زیر دستم  
 بکنمش؟

خودم میتونم ازش کام بگیرم و آخر سر جلوی پدرش  
 پرتش کنم.  
 شاید هم نه!

زاده نشده کسی که همه ی باند و تشکیلات و زیر دست هام  
 رو نگاه کنه و زنده از اینجا بیرون بره.

ال ن وقت این حرفها نبود.

دیگه بدنم تحت فرمانم عمل نمیکرد.

چیزایی تو وجودم میجوشید که دیگه تحت فرمان بخش بیگ  
 وجودم نبود.

چیزی به اسم مالکیت که اگه قراره

گور بابای هرچی قول و قراره بی اراده از اتاقم دویدم بیرون و خودمو تو اتاق شیرین انداختم.

ازگردن آرین گرفتم و پرتش کردم اونور.

آرین هنگ کرده بود و نفس نفس میزد.

هنوز نمیتونست تجزیه تحلیل کنه چیشده.

دستمال دور دهنشو بازکردم ویه پتو انداختم روتنش تابیشتر از این حرمتش شکسته نشه.

فریادکشیدم: آرین سریع گمشو از اتاق بیرون.

آرین بادوتا پای قرض کرده از اتاق بیرون رفت و رو کردم سمت شیرین.

فکر کنم بیشتر از حدش امشب ترسیده بود.

شاید هنوزم تواین لجن زار آدمی پیدا می شد که برای نجابتش بجنگه.

یکی از دخترای گروهو خبرکردم که تابه هوش نیومده لباس تنش کنه.

آرین گیج وطلبکار افتاد دنبالم وپشت سرم راه افتاد.

\_بیگ مگه خودت رخصت ندادی؟ مگه نگفتی هرکاری  
میخوای بکن؟ مگه این دختر دشمنت نیست؟ مگه..

برگشتمو محکم یقشو گرفتم. بابلندترین تن صدای ممکن سر  
ش دادکشیدم تا کل عمارت خراب شه رو سرش:

\_ازکی تاحال انقدر خودتو آدم میدونی که از من حساب پس  
بگیری؟

گاه و یونجتو زیاد کردم هوا برت داشته که آدمشی تا  
توروی بیگ و ایسی و ازش طلبکار باشی..

آرین خودت از ریز کارام خبرداری، هرکی ندونه تو میدونی  
چه کارایی ازم برمیاد.

پس به شرافتم قسم اگر فقط یکبار دیگه دوروبر  
این دختر بچرخ،

اگه یکبار دیگه ببینم چشمت به قصد بد داره رو هیکلش  
میچرخه میشم همون بیگی که یه عمر همه از به زیون  
آوردن اسمش هم میترسن.

وقتی از تو اتاقش کشیدمت بیرون یعنی دیگه قرار نیست دریده  
بشه. یعنی دیگه من تصمیم گرفتم حرمتش سر جاش بمونه.

حالتو اگه جرئت مخالفت داری نطق کن!

آرین ساکت و وحشتزده خشکش زده بود.

\_\_\_ خرفهم شدی یاجور دیگه حالیت کنم  
؟ یقشو ول کردم وراه افتادم سمت اتاقم.

اه لعنتی فقط به خاطر یه جفت چشم افسونگر انقدر از  
بیگ وجودم عقب مونده بودمو عوض شده بودم.

پس حال که انقدر بندبند وجودم یه خواسته ی جدید و دنبال  
میکنه، من برا ی داشتتش عقب نمیکشم!

حال که پدرش میخواد پس دادن پارسا رو دو هفته ی دیگه  
کش بده من این دو هفته رو به بهترین نحو سپری می کنم.

\*شیری ن

هر روز و هر ساعت که میگذره کاری بجز زل زدن به دیوار  
اتاقم ندارم. هر چقدر سعی میکنم قوی باشمو طاقت بیارم، تا  
چشمم میخوره به بیگ و افرادش هرچی قوت ونیروعه دود  
میشه میره هوا.

با یادآوری اتفاق چند شب پیش، باعث میشه ازخودم بدم  
بیاد.

دیگه از سایه ی خودمم میترسم. هرچند از اون شب نحس  
به اونور دیگه آرینو ندیدم.

هرچقدر بیشتر میگذره بیشتر بیگ و میشناسمو بیشتر  
ازش میترسم و ازش متنفرمیشم.

فقط نمیدونم اون که نمیداره بدون اجازه آب  
بخورن، چطوری گذاشت آرین پاشو تو اتاقم بذاره که حال  
خودش بخواد نجاتم بده؟

دیگه توی این جهنم حتی یه لقمه هم نمیتونم بخورم.

چون حس میکنم تمام اهالی این خونه نونشون روتو خون  
جوونای بیگناه غسل میدن تا راحت تراز حلقومشون پایین  
بره.

به سینی روبه روم زل زدمو فکرمیکنم این بیگ تا الان چند  
تا آدم رو بدبخت کرده که تونسته همچین عمارتی و بناکنه.

چندتا آدمو خرد کرده که الان همه

آدم ریز و درشت جلوش خم و راست میشن؟

صدای قفل دراتاق از فکر درم آورد و بندش بوی همون عطر  
تلخ لعنتی.

عطری که قبل از خودش مثل ناقوس داد میزنه و هشدار میده  
که صاحبش داره نزدیک میشه.

صاحبشتم که نزدیک بشه محاله با خودش ویرونی  
نیاره. بلا نیاره..

حتما دوباره به غرورش برخوردی چرا دو روزه سینی  
دست نخورده برایش پس میفرستم.

یا چرا دو روزه تاسان نمیرم تاجلوی چشمشون  
باشم و باچشماشون خردم کنن.

ولی اینروزا بیگ برای هر بهونه ای پیداش میشه.

خیلی زیاد تو این اتاق پیداش میشه و زیادرفت و آمد میکنه.

سیگارشو دود میکنه و با اون نگاه خنثی مخصوص به  
خودش فقط میخواد دیوونم کنه.

اخه لعنتی ای کاش همیشه عصبانی باشی ولی انقدر خونسرد  
نه! همیشه بعداین خونسردی بدترین اتفاقا افتاده.

\_ عین میت دو روزه ل شدی که چی

بشه؟ سرمو میندازم پایین تا نگاش نکنم.

اگه این مردشیطان نیست پس چیه؟

\_ ازچی میترسی؟ تاوقتی یادت نره اینجا حرف حرفه منه و

رو حرف حرف نیاری اتفاقی نمیوفته.

اگه عاقل بودی از همه بیشتر تو این عمارت از من  
میترسیدی که اگر یه گوشه از آتیش خشم دامنت رو بگیره  
با خاک یکسان میشی.

حرصم گرفت. خوب این شیطان صفت برای خودش  
خدایی میکرد.

بادندونایی چفت شده تو چشماش نگاه کردموسع  
ی کردم نلرزم. از حرص. از عصبانیت.

از... از... ترس

\_\_\_ چی میگی برای خودت؟

تو ام هنوز نفهمیدی زمین بره آسمون. آسمون بره هوا کوتاه  
نمیا؟

فکر کردی منم زیر دستاتم که بله قربان گوت باشم  
وگوش به فرمان امر و نهیت؟

دست از سرم بردار که این چند روز کذایی تموم بشه.

تموم بشه تا خلاص شم از آدم به پست فطرتیه تو و زیر د...  
نفسم رفت... اکسیژن قطع شد.

دستای قدرتمندش نشست رو گلوم و محکم کوبیدتم به دیوار  
پشتیم.

به دستاش چنگ زدم تا ولم کنی ولی انگارتاخوار و  
خفیف شدنمو به چشمش نمیدید ول کن نبود.

صورتتم داشت روبه کبودی میرفت و نفسم.. خدایا نفسم  
به چشمهام خیره شده بود که آخر سر دستش رو ول  
کرد.

محکم خوردم زمین و شروع کردم به سرفه کردن برای  
بلعیدن هوا...

ای کاش انقدر ترسناک نبود. ای کاش آرام تر حرف م  
ی زد. اینجوری هوار نمی کشید

\_توهنوز بهت ثابت نشده عین یه موم تومشتمی. هنوز  
باورت نشده مرگ وزندگیت دست منه؟

هنوز نفسهام اروم نشده بود که کنار پاهام زانو زد و دست  
و پنجه ی قدرت مندش نشست تو موهام.

سرم میسوخت ولی زورم نمی رسید که عقب بکشم.

یهو به طور غیر منتظره ای فشار دست هاش رو کم کرد.  
دوباره از نقطه ی جوشش به صفر رسید و از جاش بلند شد.



خدایا مگه ممکنه انقدر سریع کسی تغییر موضع بده؟  
 اخماش از بین رفت و برای اولین بار تو صورتش جز اخم  
 چیزدیگه ای معلوم شد. هرچند آگه پوزخند هم باشه خوبه فقط  
 خونسردی نباشه.

سریع از جام بلند شدم و ایستادم. حالم از ای ن نگاهی که از  
 بال تماشام می کرد بهم میخورد.  
 قد راست کردم ولی باز هم با این تفاوت قدی فاحش نمیتونستم  
 غرور نگاهش رو جبران کنم.  
 پوزخند زد و آروم گفت:

\_ میدونی چیه خانووم کوچولو بایدبا هرکس طبق نقطه  
 ضعف خودش پیش رفت.

چه جذاب میشه اون اوقاتی که اسباب بازی و وسیله ی  
 تفریح آدم، دختری مثل تو باشه؟ نه؟  
 اونم وقتی که در ان واحد هم دختر دشمنم باشی و هم یه  
 موجود کوچولو و دوست داشتنی که هیچ کس از چشیدنش نم  
 ی گذره..

قلبم.. قلبم می تپید یا نه رو نمیدونم.

هنوز نفس برای دمیدن داشتم یا نه رو نمیدونم.  
 ولی حس کردن فرار روح از وجب به وجب کالبدم رو به  
 خوبی حس می کردم.  
 این مرد خشن و ترسناک؛ تو صورتم زل می زد و به دردناک  
 ترین و وحشت ناک ترین چیز برای یک دختر، تهدیدم می کرد  
 و من قرار بود زنده باشم؟  
 رنگ صورتم شد مثل گچ و زبون تند و تیز و لجبازم شد یه  
 تیکه چوب.  
 چسبید به حلقوم و خفم کرد.  
 چشم هاش که به صورت وحشت زدم افتاد تصنعی خنده ای  
 کرد و گفت:  
 \_آره خانوم کوچولو! تازه داری میفهمی پات رو کجا  
 گذاشتی..  
 به جهنم من خیلی وقته وارد شدی و وقتشه که خوب پذیرایی  
 بشی.  
 حال تصمیم گیری پس دادن جسم بی روح، یا جسم له و  
 لورده شدت به پدرت باشه برای بعد.

ال ن یه من موندم و یه تویی که عجیب برام جلب توجه کردی..

لعنتی مهلت نمی داد تا حرفهایش رو هضم کنم.

رگباری می گفت و بیشتر خردم می کرد.

عمیق تر زخم می زد و بیشتر زجر می داد.

دستش رو چند بار به سینش کوبید و با کوهی از غرور و خودخواهی گفت:

\_\_ برای من! برای بیگ!

توجهم رو جلب کردی و با او ن خریت درونت نقش دختر جسور رو بازی کردی.

حال که تشنه ام کردی یال!

پی همه ی اتفاقات، تا موعد قرار پدرت رو خوب به تنت بمال!

زیاد منتظرت نمیذارم.. خبرت می کنم.

رفت.. عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت به محض خارج شدنش شکستم و زانو هام خم شد.

اشکهام عین سیل جوشید و راه افتاد.

هق هق ام اوج گرفت و ترس همه ی بند بند وجودم رو در  
بر گرفت.

می خواد باهام چی کار بکنه این مردی که برای همه خوف  
بوده و عذاب؟ \*کیان

گوشیم رو سایلنت کردم و به اسم بولد شده ی جلوی کافه  
نگاه کردم.

"کافه وصال"

چشمهام از زور کم خوابی و کار بی وقفه میسوخت و سرم  
در حال انفجار بود.

این روزها بیست و چهار ساعته یه پام آگاهی بود و دنبال یه  
نشونه ی کوچیک برای پیدا کردن سر دسته ی باند قاچاقی  
که انگار هیچجوره نمیخواست خودش رو لو بده، بودم.

از طرفی یه پام هم زندان پیش پارسا و به کار بردن هزار تا  
طرفند ریز و درشت تا بلکه بالخره یه جا اشتباه کنه و  
برادرش رو لو بده.

ولی شدنی نبود.

دستم رو گذاشتم روی شقیق ه ی پر دردم و فشارش دادم.

فقط این دختره دعا کنه که حرفه‌اش به دردم بخوره وگرنه هزار تا دلیل ریز و درشت دارم تا تمام عقده‌های سابقم رو جلوش خالی کنم.

چشمم رو کلافه به دور تا دور کافه‌ی نسبتاً شلوغ چرخوندم که نگاهم میخ دختر قرمز پوشی شد که با ذوق برام دست تکون میداد و لبخند میزد.

اخم هام رو کشیدم تو هم و به سمتش قدم برداشتم.

نرسیده به میز، بوی عطر شیرینش نشست زیر بینیم و اخمام رو توی همدیگه گره کرد.

به پام بلند شد و با لبخند عریضی به حرف اومد.

\_\_\_\_\_ سلام حالت خوبه؟ دیر کردی کیان خیلی وقته منتظرتم..

هر ثانیه‌ای که سپری می‌شد کم کم خشم بهم تزریق می‌شد و ابرو هام رو گره‌تر می‌کرد.

کل صورتش رو غرق آرایش و رنگ و لعاب کرده بود و موهایش رو به هزار مدل پیچ و تاب داده بود.

رنگ چشمه‌اش هم مثل سابق نبود.

مصنوعی مصنوعی.

رنگش رو مثل چشمهای شیرین من کرده بود و با خط چشم  
پر رنگ دورش رو قاب گرفته بود.

باز هم امیدوارم اطلاعات خوبی داشته باشه که من و تا  
اینجا کشونده.

این دختر چه مرگش شده بود که این طور غلیظ و پر عشوه  
حرف می زد؟

بدون حرف و واکنش به صورت مشتاق و دستی که به سمت  
دراز کرده بود، صندلی رو به روش رو عقب کشیدم و  
نشستم.

دستهام رو بهم گره کردم و گفتم:

\_\_\_ خيله خب ميشنوم!

لبخندش کم کم وا رفت و با لب های جمع شده سر جاش  
نشست.

یکم به چشمهام نگاه کرد و آخر سر گفت:

\_\_\_ خب..خب چی میخوری کیان؟

میخواستم برات قهوه سفارش بدم گفتم صبر کنم خودت  
بیای... حال چ..

کلافه چشم هام رو بستم و زیر لب غریدم "مرجا ن" سریع ساکت شد و تو چشمهام نگاه کرد.

خودم رو کشیدم جلوتر و شمردم شمردم شروع کردم به گفتن. تمام نیروم رو جمع کردم تا سرش فریاد نکشم و حرمت نگه دارم. حرمت همون رفاقت پنهونی نامزدم که با این دختر داشت.

\_\_\_\_\_ خوب گوش کن مرجان.

از وقتی شیری ن رو دزدیدند یه شب درست و حسابی چشم رو هم نداشتم.

همش تو آگاهی گوش به زنگ یه تماس ازشون بودم و برای آزادی پارسا جون کندم.

مقامات بال جلوم رو گرفتند و برای آزادی پارسا برام وقت تعیین کردند و منم مجبور شدم هیچی نگم.

حال... تو این وسط من و به بهانه ی اطلاعات کشوندی کافه؛ هزار جور بزرگ دوزک کردی و خودتو تو عطر خفه کردی تا روبه روم قهوه بخوری؟

یا حرفی داری بزن، یا من شروع کنم به درس دادن به تو تا یاد بگیری تو این شرایط وقت با ارزش من رو نگیری.

رنگش پرید و بهت توی چشمهاش لونه کرد.  
 داشت بیشتر عصبانیم می کرد. اگر تا دو دقیقه ی دیگه  
 حرف نمیزد معلوم نبود چطوری باید جلوی خشم رو می  
 گرفت م. خودش رو جمع و جور کرد و بریده بریده گفت:  
 \_\_\_\_\_ آروم باش کیا ن.  
 من هیچوقت نفهمیدم چرا انقدر نسبت به من گارد داری.  
 همش ازم فرار می کنی و من و نمیبینی.  
 یکم اروم بشین رو به روم تا درست و حسابی برات تعریف  
 کنم.  
 چشمهام رو کلافه بستم و با خشم باز کردم.  
 لبش رو تر کرد و خودش رو کشید جلو تر.  
 \_ خيله خب منم ميخوام بهت اطلاعات بدم... او ن.. او ن روز  
 كه شيرين اومده بود پيش من و جلوی من دزدیدنش...  
 خب... خب من متوجه چیزی شدم.  
 چشمهام رو ریز کردم و بهش چشم دوختم.  
 د جون بکن دختر تا دیوونه نشدم.



\_\_اونا که شیرین رو با خودشون بردند، همشون یه نوع خالکوبی روی گردنشون داشتند.

گفتم... گفتم من میتونم پیام آگاهی، شبیه خالکوبی رو برات بکشم تا شاید کمکی باشه برات.

چمیدونم ردی نشونی.

زود تر از اونیکه فکرش رو می کردم به نقطه ی جوش نزدیک م کرده بود.

این همه راه م ن و از آگاهی تا اینجا کشونده بود تا احمقانه تری ن اطلاعات ممکن رو بهم بده.

سریع از جام بلند شدم و دستهام رو محکم روی میز کوبیدم.

برام مهم نیست که با صدای بلندم همه ی توجه ها به سمت میز ما کشیده شد.

مهم نیست که چشمهای لنز دار مرجان ترسید و شونه هاش پرید.

فقط به قصد و نیت این دختر فکر می کردم که از وقتی دیده بودمش تو سرم داشت وول می خورد.

داد کشیدم:

\_\_\_\_ داری بدیهی ترین و احمقانه ترین نکت ه ی این پروندرو بهم یادآوری میکنی؟  
رنگش شد مثل گچ و با هول دور و اطرافش رو نگاه کرد و از جاش بلند شد.

\_\_\_\_ بگیر بشین کیا ن همه دارن نگاهمون می کنند...  
با حرص دستم رو توی جیب کتم کردم و دو تا تراول روی میز پرت کردم و عقب کشیدم.  
باید ازش دور می شدم و گرنه تمام خشمم رو روی سرش خالی می کردم.  
توجه و سنگینی نگاه همه ی افراد دورم رو حس می کردم.  
صندلیم رو به عقب پس زدم و بی توجه به نگاه بهت زده ی مرجان از کافه بیرون زدم.

تند تند و پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط باشم.  
باید هر چه زودتر برم آگاهی. شیرین به من احتیاج داره.  
ولی صدای جیغ و مکرر مرجان داشت عاصی می کرد.  
پشت سرم از کافه دوید بیرون شروع کرد به صدا کردنم.

\_\_\_\_\_ کیا ن صبر کن! یه لحظه وایسا لبد خب کارت داشتم که تا اینجا کشوندمت... صبر کن کیا ن اه

دستم رو از خشم مشت کردم و به مسیرم ادامه دادم.

راه افتادم سمت ماشینم و قفلش رو باز کردم.

گاهی اوقات از یه جایی به بعد من مقصر از دست دادن کنترلم نبودم.

حماقت آدم هایی مثل مرجان کار دستشون می داد.

در ماشین رو باز کردم که با حرفش خون تو رگهام یخ بست و

در ماشین توی مشتم خشک شد.

\_\_\_\_\_ اه اینجوری تخت گاز برای پس گرفتن شیرین بدو بدو م

ی کنی فکر کردی اگر پیداش کنی چی تحویل می گیری؟؟؟ تنم

شد کوره و ضرباتم رفت بال. دیگه بسه هر چی اروم بودم و

سعی کردم نادیدش بگیرم.

در و با همه ی توانم بهم کوبیدم و برگشتم سمتش.

شونه هاش از صدای بلند در پرید بال و یک قدم به سمت

عقب برداشت.

از ماشین دور شدم و سمتش قدم برداشتم.

از اقبال بدش هیچکس تو پیاده رو نبود تا جلوی اتفاقات  
احتمالی پیش رو رو بگیره.

با چشمهای سرخ شده و دست ممت شده سمتش قدم  
برداشتی که او ن هم با ترس قدم های رفتن رو به عقب جبران  
می کرد.

بر خلاف چشمهای ترسیده و پاهای لرزونی سعی می  
کرد حماقتش رو ادامه بده.

سرش رو گرفت بال و ادامه داد.

\_\_\_\_\_ چیه از حقیقت که همیشه فرار کرد؟ فکر کردی حتی

اگر دوباره شیرین برگرده همون شیرین سابقه؟

یعنی توقع داری هیچکس بهش در خوش بینانه ترین  
حالت ممکن، ناخونک نزده باشه؟

همچنان پاکدامن و دختر باقی مون...

دیگه تموم شد. هر چی صبر و تحمل بود ته کشید و در عوض  
هر چی خشم تو چنتم بود خالی شد.

تمام قدرتم نشست تو دستم و آخر سر هم گلویش رو قاب  
گرفت.

محکم از گلویش گرفتم و به دیوار پشت سرش کوبیدمش.

نمیدونم اینهمه خشم و عصبانیت رو کجای وجودم پنهان کرده بودم.

ولی هر چی که بود همش باهم یه جا سر ریز شد.

جوری هوار کشیدم که از ترس خفه شدنش نه، از ترس صدای بلندم له گریه افتاد.

\_\_\_\_\_ ببند دهن تو دختره ی ابله! چطور شده که تو انقدر برای من شاخ شدی تا همچین اراجیف ی رو ردیف کنی؟

شیرین من انقدر پاکه که برای اسم بردنش باید هفت دور دهن نجستو آب بکشی اونوقت راجع به زندگی من اینجوری حرف میزنی؟

با ناخون هاش افتاده بود به جون دستم تا فشارم رو کمتر کنم.

صورتش سرخ شده بود و چشمهایش سر ریز از اشک.

دستم رو سری ع عقب کشیدم و همزمان با زمین خوردنش روی پاهام نشستم.

چی داشت می گفت راجع به شیرین من.

چرا داشت کابوس های هر شبم رو برام فریاد می زد؟

مگه لحظه ای بود که از ترس ادیت شدن شیرین چشم ببندم  
و با وحشت چشم باز نکنم؟

مگه ثانیه ای بود که صدای جیغ ممتدش از گوشم بیرون  
بره و راحت بذاره؟

حال پس این دختر چه احمقی بود که همه ترس های من  
رو پشت هم قطار کرده بود و یک جا تو سرم فریاد می  
زد.

دستم از زور خشم می لرزید و صدام از زور فریاد دورگه  
شده بود.

دستم رو تهدید وار جلوی صورتش تکون دادم و بلند تر  
فریاد زدم.

\_\_\_\_\_ خوب تو اکن کله ی پوکت فرو کن. تا وقتی که زندم  
برای پس گرفتن عشقم تلاش می کنم و از زیر سنگم شده  
پیداش می کنم.

اونوقت که شد همون شیرین سابق، شروع می کن م به  
انتقام گرفتن از تک تک مسبب های این اتفاق.

فقط خدا رحم کنه به کسی که کوچیک ترین سهمی تو این  
اتفاق نداشته باشه.

فقط بشین تماشا کن که چه جوری دودمان همه رو به باد میدم و چه جوری همه رو با خاک یکسان می‌کنم.  
تو ام برو هر شب هزار بار برای خودت تکرار کن.  
از جام بلند شدم و با تحقیر به سرتا پاش نگاه کردم.  
\_\_\_\_\_ یک تار موی شیرین پاک من می‌ارزه به سرتا پای  
دخترایی مثل تو که از اول تا آخر هیکلشون بوی نجاست  
میده .

چشمه‌اش سراسر خشم شده بود و نفرت.  
با تحقیر جسم مچاله شدش رو از نظر گذروندم و از کنارش  
رد شدم.  
خودم رو به ماشینم رسووندم و سریع راه افتادم.  
سرم در حال انفجار بود و قلبم... قلبم داشت از جاش کنده می  
شد از فکر کلی حقیقت تلخی که به خوردش داده بودند.  
آخ از شیرینم. آخ از عشق معصومم که تا تقاص تک تک  
زجرهایی که کشیده رو پس نگیرم کیان نیستم.  
\*شیری ن

از وقتی که پاش و از اتاق بیرون گذاشت تا خود ال ن هزار بار مردم و زنده شدم.

همش منتظر یه غافلگیری از طرف بی گ بودم که سر برسه و حتی بخواد بدونه از تهدید هاش رو عملی بکنه.

یه بلای جدید که میخواست بیگ بودنشو ثابت کنه.

آخرای شب که دیگه میخواستم چشممو ببندم تا بلکه یکم بخوابم دوباره صدای قفل در اومد و سایه ی یک مرد تواتاق پیدا شد.

چهارستون بدنم شروع کرد به لرزیدن.

من از اینجور واردشدنا هیچ خاطره ی خوش ی نداشتم.

یه نگهبان جدید بود. اومد سمتمو بدون حتی یک کلام حرف از بازوم گرفت و باخودش کشید.

مقاومت من درمقابل همچین موجودی خیلی خنده دار بود.

ولی مگه می شد کسی توی این عمارت سمتت قدم برداره و تو فقط تماشا کنی؟

بدون حرف من و پشت سر خودش می کشوند و از کنار اتاق ها رد می کرد.



آخر سر سرجاش متوقف شد و رو به رویه یه اتاق  
ایستاد و درشو باز کرد.

روگردستم و گفتم:

\_\_بیگ دستور دادن ازاین به بعد همینجا بخوابی.

همین یک کلام حرف زد و آخر سر هم بدون اینکه اجازه  
ی حرفی بهم بده هولم داد تو اتاقو فوری درو بست.

صدای قفل در که بلند شد دوباره وجودم رو سراسر ترس  
گرفت و بدنم رو لرزوند.

معلوم نیست دوباره چه بلای جدیدی میخوان سرم بیارن.

به در قفل شده تکیه دادم و شروع کردم ضربه زدن.

\_\_آی...برای منو آوردی اینجا...لعنتیایچی ازجونم می  
خواین اخه..

تروخدا بیا من و ببر همون اتاقی که بودم.

نمیدونم چرا انقدر ترس برم داشته بود. حس می کردم هر  
لحظه سر و کله ی بیگ با کلی افکار شوم پیدا میشه تا زمینم  
بزنه.

نا امید چرخیدمو به دراتاق تکیه دادم.

اتاق خیلی مجلی بود.  
اصلا قابل مقایسه با اتاقی که من توش بودم نبود.  
در و دیوارای طلایی با یک تخت با...  
نگهم که به تخت خورد خشکم زد چشمهام بیش از حد گرد شد  
و عقب عقب رفتم که به در بسته ی اتاق خوردم.  
بیگ با به تاج تخت تکیه داده بود و به لپتاپ روی پاهاش  
خیره شده بود و گاهی چیزی تایپ میکرد.  
دستهام یخ کرد و بی حس شد. باز این لعنتی قراره چه  
بلایی سرم بیاره؟  
اصلا سرشو بال نمیورد تا نگاهم کنه.  
همینجور بادقت به صفحه ی روبه روش نگاه میکرد.  
البته با او ن اخم پیچ در پیچ همیشگی که جز همیشگی  
صورتش بود.  
برگشتم سمت در و چند بار هیستریک دستگیره رو بال پایین  
کردم.  
کلافه یه مشت به در زدم و برگشتم سمت بیگ:

\_ بگو بیان این در لعنتیو بازکنن. نگهباناتم یکی از یکی دیوونه تر ن.

یعنی چی از این به بعد باید اینجا بخوابم؟ نه سرشو آورد بال نه تغییری تو وضعیتش داد.

کاش یه چیزی تنش می کرد. هیچ چیز ترسناکتر ازای ن وضعیتش نیست.

ضربان قلبم بال رفته بود و به در پشتم خشک شده بودم. داشت تحقیرم می کرد. داشت با این حس ترس ره ذره ذوبم می کرد.

آروم همینجوری که کارشو میکرد و حتی سرش رو هم بال نمیآورد گفت:

\_ پس بیا بگیر بخواب.

چشهام گرد شد و دهنم از تعجب بازموند. قلبم از بلندی سقوط کرد و نفسم رفت.

نه!

این یکیو هر جوریم که سعی کنم نمیتونم تحمل کنم. لپتاپشو بستو گذاشت کنار تختش.

از تخت اومد پایین وبهم نزدیک شد.

از امروز به بعد تا وقتی تکلیفت و معلوم کنم شب ا  
همینج ا میمونی. تو ا تا ق من. رو تخت من.

دهنمو باز و بسته میکردم تا باز دوباره با حرفام حمله  
کن م سمتش. که فکر نکنه میتونه بهم زور بگه و سروری  
کنه.

ولی... ولی ال ن اوضاع رو خیلی  
خطرناکتر از اونی که به فکرم گذاشته  
بود م میدیدم.

فقط تونستم از بین لبام با هزار بدبختی زمزمه کنم:  
\_نه من اینکارو نمیکنم...

ابروهاش پرید بال و با تفریح نگاهم کرد.  
انگار داشت به عروسکش نگاه میکرد.  
عروسکی که میتونست هرکاری که دلش  
میخواست سرش پیاده کنه.

هزار تا فکر ریز و درشت داشت از پا درم میاورد و نابودم  
میکرد.

این مرد یکی از بزرگترین قاچاقچی های کشور بود و من جز بزرگترین دشمنانش حساب می شدم.

اگر بخواد اذیتم کنه من چجوری میتونم مقاومت کنم؟  
پوزخند همیشگیش رو زد و رفت سمت کمد ته اتاق.

یه لباس سات ن زرشکی برداشت و گرفت سمتم.

\_\_\_تاوقتی که ه یه دوش بگیرمو برگردم، وقت داری این لباس رو بپوشی. فقط حواست باشه وقتی عصبانیم کنی نمیتونم بیکار بشینم.

از جلوم رد شد و رفت توی حمومی که انتهای اتاق بود.

زانو هام خم شد و درست کنار در افتادم زمین.

دستمو هی میکشیدم به گلوم تا بلکه این کوه انباشته شده توی گلومو پس

بفرست م و بتون م نفس بکشم.

تا یکم راه نفسمو آزادکنم تا بلکه بازم هوارو

استشمام کنم.

به لباس روبه روم نگاه کردم.

اصلا نمیشد بهش گفت لباس.  
میخواست عذاب بده. نه... اصلا میخواست بکشد.  
فقط این بار از اسلحه و خون ریزی خبری نبود.  
میخواست تحقیرم کنه.  
نقطه ضعفمو فهمیده بود و اینجوری قرار بود سروری کنه.  
کیان..

کجاست کیان تا هجوم ببره سمت این مرد و ازم دورش  
کنه؟ مثل همیشه منجی.

صدای اب که قطع شد تم یخ بست.

انگار گالون گالون اسید می ریختند تو دلم تاهر چی  
هست ونیست رو بگیره بشوره و بیره .

قلبم. قلبم داشت کنار گوشم پمپاژ میکرد که اگه این مرد بهم  
نزدیک شه مطمئنم از حرکت می ایسته.

یعنی امشب قرار بود بمیرم؟ ب ه همین زودی؟

درحوم باز شد و او مد بیرونو باچشم دور تا دور اتاقش  
دنبال م گشت و گوشه ی اتاق بالخره چشمش بهم افتاد.

در عرض یک ثانیه چشمهایش از حالت منجمد و یخیش تبدیل به کوره ی اتیش شد و قرمز شد.

دستاشو مشت کرد و باسه تا گام بلند خودشو بهم رسوند از یقم گرفتو بلند کرد و پرتم کرد.

خدای نه به این زودی شروع کرد به سلاخی کردن؟ جیغ بلندی کشیدمو و اشک هام رو آزاد کردم.

هق هقم اوج گرفت و کل صورتم رو از اشک پر کرد.  
ولی این مرد قرار بود بکشه.  
بلند بلند زجه زدم.

جوری هوار کشید که گوش من نه، حنجره ی خودش پاره شد:

\_هیچ احمقی تا حال کوچیکترین دستور منو نادیده نگرفته.  
اونوقت توی ابله سرت به تنت زیادی کرده که انقدر راحت سرپیچی میکنی.

اشکم عین سیل راه افتاده بودو نمیتونستم جلوشو بگیرم. اون کوه لعنتی ال ن تخریب شده بودو تازه راه نفسم خودشو پیدا کرده بود.

من... من نمیتونم. لعنتی از عذاب دادن من چی... چی قسمت  
ت میشه؟ دلت میخواد اربابی کنی؟ دست از سر من بردار  
یکم... یکم بتونم نفس بکشم....

هق هقام دل سنگم آب میکرد. ولی این لعنتی انگار حتی  
از سنگم سخت تر بود.

"\_\_تمومش کن

لعنتی" نفسم بال  
نمیومد.

\_\_بسه لعنتی بسه!

حالم داشت از این وضعیت بهم میخورد. من نامزد داشتم.

حسی بدتر از مرگ داشتم. برای انتقامش  
داشت ازم سواستفاده میکرد.

جیغ کشیدم: بسه لعنتی بسه ولم کن.

دوباره خرید: تا وقتی مطیع نشی و تقلا کنی؛ شده تاصبحم ادامه  
میدم. خودم تو مخت فرو می کنم وقتی بیگ چیزی رو بخواد  
حق نداری تقلا کنی.



زجر بود؟ عذاب بود؟ اصلا مگه می شد با کلمه ای توصیفش کرد؟ دیگه تقلا نکردم تا عقب بکشه.

روح از تنم رفت و مردم.

چشمهام رو با درد بستم.

بسه هر چی این صحنه ی مزخرف رو ثبت کردم.

چشمامو بستم و اروم اروم اشک ریختم.

بهم خیره شده بود.

یه جور عجیب غریب.

طوری که انگار برای اولین باره میبینتم و شناخته.

تم داشت میلرزید و همینجور گریه می کرد م.

آروم زمزمه کرد:

\_تاوقتی اینجا ای؛ آگه هرشب پامو تو اتاق بذارمو ببینم تو، توی

اتاق زودتر از من اینجا نیستی، بلایی سرت میارم که خودم

دوبار جلوشو گرفتم که سرت نیاد.

\_فهمیدی خانوم کوچولو یا تهدیدمو عملی کنم؟

\_فهمیدم.

خوبه ای

تا صبح خودمو مچاله کرده بودم و همینطور اشک ریختم.  
حتی یه ثانیه هم نتونستم پلک رو هم بذارم. منه بدبخت نامزد  
داشتمو ال ن کنار یه هیول بودم.

انقدر گذشت که صبح شد و بیگ بیدار شد.

انقدر گریه کردم و اروم هق هق کردم که چشم باز کرد و  
چشم های من از زور سوزش بسته شد.

سریع چشمام و بستم تا نفهمه بیدارمو عصبانی نشه.

از اتاق بیرون رفتو در و هم قفل کرد.

وقتی پاشو گذاشت بیرون بغضم ترکید.

شب تا صبح از ترس خشمش آروم آروم اشک ریختم تا از  
گری م عصبانی نشه و آروم بگیره.

تا فکر های بدتری به ذهنش نرسه و ساکت بمونه.

بلند بلند زجه زدم و سرم رو روی بالشت فشار دادم.

چرا این مدلی شکنجه می کرد؟

بدون هیچ درد و هیچ خون

ریزی..

ولی عمیق زخم می زد. جوری که از درد طاقت فرسا ش  
نمیدونستی چجوری خون گریه کنی و جای زخمت رو  
چجوری تسکین بدی.

\*شیری ن

چشمامو باز کردم و گیج به اطرافم نگاه کردم.  
سریع موقعیتمو تشخیص دادمو سیخ سرجام نشستم.  
سریع برگشت م عقب و با تخت خالی روبه رو شدم.  
تازه یادم اومد وقتی از در رفت بیرون تونستم یه ذره  
چشمام و ببندم و بخوابم.  
ساعت کنارم نشون میداد ظهر شده وبر خلاف هر روز  
هیچکس نیومد سراغم که بیرتم توی سالن.  
رفتم سمت در و درکمال تعجب باز بود.

از اتاق رفتم بیرون که از دور فرزاد و دیدم و سرجام  
ایستاوم. اول با تعجب یه نگاه به من و یه نگاه به اتاقی که  
ازش بیرون اومدم کرد و بعد نگاهش تبدیل به یه نگاه  
تحقیرآمیز شد.

یه پوزخند هم به صورتش اضافه کرد و راهشو گرفت و رفت.

انگار قلبمو توی مشت مبحوس کرده بودند و و دو  
دستی فشارش میداد ن.

رفتم سمت سالن تا هرچی میتونم از اون اتاق کذایی دورشم.  
ولی وقتی مرجان جلوم سبز شد دیگه تمام اتفاقای روزم  
تکمیل شد.

بانفرت و دندونهای به هم چفت شده نگاش کردم که شروع  
کرد به خندیدن:

\_به به میبینم که قدرت و نفوذ بیگ هم تو رو تحت  
تاثیر قرار داده. خوش گذشت دیشب؟

شنیدم بیگ به روابط خشن علاقه ی بیشتری داره.  
راسته یانه؟

ای کاش دهن نجشش رومیست تا بیشتر خوردم نکنه.  
ای کاش خفه میشد و منو بیشتر با خود لجنش مقایسه نمی  
کرد.

محکم زدم به سینش که یک م عقب رفت و تعادلش بهم  
خورد:

\_این نونیه که توی عوضی گذاشتی تو دامن من.

فکر کردی من م عین خودت کثیفم که هر نری از راه رسید  
بذارم تستم کنه.

قبل از اینکه دست هر کودومشون  
بهم بخوره مطمئن باش  
خودمومیکشم.

مرجان وای به روزی که کیان سر برسه و پدرم پیدام کنه.  
تقاص تک تک این اتفاقات رو پس می دی.  
صورتش سرخ شد و چشمه‌هاش پر از خشم.  
ولی بعد از چند ثانیه آروم شد و خندید.  
بلند بلند قهقهه زد و آخر سر تو صورت متعجبم خیره شد و  
زخم زد.

از اون زخم های کاری که حال حال جاش میسوخت و زجر  
کشت می کرد.

\_\_\_\_\_ میدونی به چی میخندم؟ اینکه فکر می کنی از اینجا  
قراره صحیح و سالم بری بیرون؟ میدونی به چی قهقهه میزنم  
؟

به اینکه انقدر ساده ای که فکر می کنی بعد از اینجا کیان  
ت و صورتت نگاه می کنه و دوباره مثل سابق نگاهت می  
کنه.

تو خودت قضاوت کن.

بشین کیان رو تجسم کن و با خودت مقایسه کن.

تو همین الان از اتاق بیگ اومدی بیرون.

شدی عروسک موقت بیگ و معلوم نیست تا روز معاوضه  
چه بلاهایی سرت بیاد.

حال کیان...

یه مرد با غیرت و خشن.

مردی که کافی ه یکم سرش رو بگردونه و به دختر  
های دور و برش نگاه بکنه.

اونوقت فکر کردی بازم جایی برای یه دختر افسرده  
باقی میمونه؟ بس کن شیرین انقدر احمق نباش.

خلع سلاح شدم. میخواستم جیغ بکشم و دونه دونه گیساش رو  
بکنم ولی تصویر دیشب می شد بغض و خرخرم رو میچسبید.

چند بار دهن باز کردم ولی هر بار حرفم تو گلویم خفه شد  
 و چیزی از دهنم خارج نشد.  
 چون کندم و بهش تنه زدمو از کنارش گذاشتم.  
 پیش زدم به عقب و وقتی که از کنارش رد شدم بلند گفتم:  
 \_\_\_کیان عاشقه منه.. عاشقم میمونه.  
 گذشتم... از کنارش گذشتم و بیخیال صدای بلند پوزخند و بغض  
 خفه کننده ی خودم شدم.  
 به اندازه ی کافی ترس برای از پا در اومدن داشتم.  
 کیان... اخ از کیانم...  
 یعنی ممکنه دیگه مثل سابق  
 نشه؟؟ بیگ...  
 چی کار کنم با امشب؟  
 از آن که بیدار شدم تا خود شب استرس موقع خوابو داشتم م.  
 مطمئنم اگه خودم با پای خودم نرم اتاقتش دیگه تهدیدشو عمل  
 ی میکنه.  
 از صحبتاشون فهمیدم پس فردا با بابام  
 قرار گذاشتن.

فقط کافیه این دو روز و بگذروم بعدش  
همه چی تمومه.

نزدیکای نیمه شب بود و دلم مثل سیر و  
سرکه میجوشید.

بدترین لحظه اونجا بود که باید جلوی این  
همه جفت چشم پا میشدم و میرفتم تو اتاق بیگ.  
از استرس بغض جمع شده بود تو گلووم و هر لحظه ممکن بود  
بزنم زی گریه.

وقتی نگهبان سینی گذار و گذاشت جلوم گفت:

\_\_\_ بیگ ام ر کردن غذا تو تاتهش میخوری و بعدم میری  
م ی خوابی قبل از اینکه عصبانی شن.

دستم خراشیده شده بود بس که با ناخونام بهشون فشار داده  
بودم. هرلقمه که میداشت م دهنم انگار یه گلوله ی زهر با کل  
ی خار رو داشتم میجویدم.

سینی خالی رو گذاشتم رو می ز و سعی کردم  
به هیچکس نگاه نکنم. بلندشدم رفتم سمت  
اتاق



از بس استرس کشیده بودم سرگیجه گرفته بودم. چشم یکم دو  
دو میزد.

صدای خنده هاشونو متلکاشون داشت دیوونم می کرد.  
بغضمو قورت دادمو در اتاق و محکم پشت سرم بستم.  
پوشیده ترین لباسی وکه تو دستوبالم گذاشته بودن رو  
پوشیده بودم.

یه سویشرت بودکه روتایم تنم کرده بودمو تاته زیپشوکشیده  
بودم بال.

سرم خیلی گیج میرفت شب قبلم درست نتونسته بودم بخوابم

درازکشیدم روتخت ولی شیش دونگ حواسم به این  
بودکه خوابم نبره.

تو بیداری این همه بلا سرم آوردن چه برسه خواب باشمو  
نفهم.

\*بیگ

برای اولین بار توی عمرم بود که پشت اعمالم هیچ دلیل  
قانع کننده ای نداشتم.

فرمون تمام کارهام رو داده بودم دست احساساتم و اونم یه کله به سمت نا کج ا آباد می روند.

دلم میخواست به این دختر عجیب غریب بیشتر نگاه کنم. به یه جفت چشم طوسی رنگ که خیلی سعی می کرد جسور و بی پروا جلوه کنه.

ولی کافی بود یکم با نقطه ضعفش ور بری و بازی کنی. در عرض چند ثانیه همون چشم های خشمگین و غیرقابل نفوذ نرم می شد و آروم آروم تر می شد. نمیدونم چرا...

دختر سرهنگ سرلک بود و می شد هر بلایی که میخواستم سرش بیارم؟ ممکنه...

یه دختر کوچولوی جذاب و سوسه انگیز بود که برای مردی مثل من، که کمتر وقتی از جنس زن میگذرم؟ شاید...

ولی هر چی که بود و هر چیزی که دلیل اسم می گرفت؛ من و به سمت این دختر می کشوند.

چشمم که به تقلاها و پنجول کشیدنش افتاد بی اختزار دهن باز کردم و به نگهبان دستور دادم بیارتش تو اتاق من.

سرم پایین بود و ظاهرا گرم لب تاچم بودم ولی نگاه بهت زده و بغض نهفته توی گلوش رو حس می کرد.

وقتی با صدای لرزون و ترسیده حرف می زد بیشتر از هر وقت دیگه ای احساس قدرت و اختیار می کردم.

لج باز بود.. سرکش بود.

ازم وحشت داشت ولی باز هم راضیش نمی کرد تا پیشم کوتاه بیاد.

اون مردمک های لرزون ترس رو بهم نشون می داد ولی وقتی روی نخواستن و تقلاهاش پا فشاری می کرد برام جالب تر می شد.

بهش دستور دادم ولی برای اولین بار یک نفر پیدا شد که جرئت و حماقت سرپیچی کردن رو، با هم و یک جا داشته باشه.

خشم و عصبانیت مغزم رو در بر گرفت و همش یک جا توی مشتم جمع شد و تنش رو در بر گرفت.

دستم نشست رو صورتشو آخر سر فکش رو ثابت نگه داشتم اگر تا چند لحظه ی پیش نمیتونستم برای حسم اسمی انتخاب

کنم ال ن که دیگه اصلا نمیتونستم یک درصدش رو هضم کنم.

فقط دلم میخواست ادامه بدم و بیشتر تو این دریای آرامش و لذت غرق بشم.

جیغ می کشید، گریه می کرد

بالخره عقب کشیدم و به صورت سرخ شدش نگاه کردم.

هزار تا فکر ری ز و درشت تو سرم وول میخورد و یکی یکی مثل یک آژیر قرمز تو مغزم خاموش روشن می شد.

کی گفته م ن باید دختر سرهنگ سرلک رو سالم تحویل بدم؟ اونم وقتی دخترش انقدر "عجیب غریبه" و داره حس های من رو زیر و رو می کنه.

جوری که اسم هاشون رو گم می کنم و آخر سر نتیجه می گیرم که فقط جلو برم.

به من میگن بیگ به هر چیزی که اراده کنم میرسم و تا ت و مشتم نگیرمش و لذت تصاحبش رو نچشم عقب نمی کشم.

حال این دختر شده برای من یه "عجیب غریب" پر مجهول که به طرز عجیبی برام لذت و آرامش به دنبال داشته.

پس ال ن فقط وقت حل شدن تو وجودشه و باز کردن تک  
تک گره های پر مجهولش.

مغزم فرمان داد تصاحب و دستم عمل کرد.

دستم رفت سمت تنش که در کسری از ثانیه فرضیه ی  
سومم سریع السیر خط خورد.

اگر که بود ال ن با اخم به چشم های گریون و لب های  
لرزونش تماشا نمی کردم.

از خیرش گذشتم و نجاتش دادم.

مثل هر دوباری که آرین و فرزاد، مثل ال ن خودم برایش  
دندون تیز کردند و نقشه کشیدند.

حال که این دختر میتونست آرامش منتقل کنه چرا تا وقتی که  
اینجاست خوب ازش بهره برده نشه؟ می لرزید...

تا خود صبح خفه و صامت اشک ریخت و هق هقش رو ساکت  
کرد.

اگر میخواستم تو یک کلمه خلاصش کنم "آرامش" بود.

یه چیز تو مایه های آرام بخش که به بدنم تزریق می شد.

بعد مدت ها آرام چشم هام رو بستم و بدون هیچ سر دردی باز کردم.

بدون هیچ تنش یا هیچ کابوسی آرام گرفتم و صبح از اتاقم زدم بیرون.

باخودم غریبه شده بودم. مثل پسرای پنج ساله ذوق این و داشت م زودتر شب بشه برم توی اتاقمو ببینم که شیرین توش خوابیده.

هزار تا مشکل داشتم که الان باید بهش فکر میکردم.

کمتر از یک هفته ی دیگه قرار خیلی حیاتی ای بود که باید برایش برنامه هامو کامل ردیف میکردمو سه چهار بار نقشمو با آرین چک میکردم.

ولی الان تمام فکر و ذکرم شده بود اون دختر ظریفی که الان تو اتاقمه و میتونم هرچقدر میخوام اذیتش کنم.

نمیدونم شاید دارم خودمو گول میزنم که دارم از نقطه ضعفاش برای اذیت کردنش استفاده میکنم.

بیشتر دلم میخواد زودتر کارام تموم رفتم سمت اتاق و رفتم تو.

به دیوار تکیه دادمو ناخودآگاه لبخند زدم.

سپرده بودم نگهبان تو غذایش خواب آور قوی بریزه که  
دیگه لاقل اشکا و تقلاهای احمقانشو نبینم.

به عادت همیشه پیرهنمو دراوردم و رفتم روی  
تخت درازکشیدم.

دیشب دیدم تاصبح چشم روهم نداشت و همش گریه کرد.

وقتی این دختر چیزی تو وجودش داشت که منو از خودم  
دور میکرد شاید بایه بار امتحان کردنش این حرص تو  
وجودم بخوابه.

تو خواب چهرش معصوم تر میشد.

یه سویشرت تنش کرده بود تا خودشو بیشتر بپوشونه.

مطمئن بودم با این خواب آورایی که به خوردش دادن هیچ  
جوره بیدار نمیشه.

به تاج تخت تکیه دادم و به صورتش چشم دوختم.

سیگارم رو از کنار تخت برداشتم و زیرش کبریت کشیدم.

حالم از این وضعیت بهم میخورد.

یه دختر حق نداشت انقدر بی دلیل و بدون منطق فکر من و  
به خودش مشغول کنه سیگارو خاموش کردم

از بین این حسا قویترینشون آرامش بود.  
 موهای بلندش که اخر زورش نرسیده بود تا با چیزی  
 بپوشونتش روبالش پخش شده بود  
 فکر اینکه یه مرد دیگه چشمو دلش پی این دختره وبا اسم  
 نامزد میتونه هروقت خواست تصاحبش کنه و آرومش کنه  
 داشت دیوونم میکرد.

این دوشب آرومترین خوابی روداشتم که  
 تاحال تجربه کرده بودم

\*شیری ن

نمیدونستم خوشحال باشم یا از استرس گریه کنم.  
 خوشحال ازاینکه امروز آخرین روزی بود که تو این  
 عمارت لعنتی بودم.

یا استرس، از جمع های چند نفرشون که دور هم جمع می  
 شدند و جدی مشغول نقشه کشیدن بودند.

حس آزادی داشتم.

حس خلاصی از یه عمارت نفرین شده با یه  
 دیو دو سرکه هیچجوره از نامردی کم نداشت.



خوشحالیم با فکر صبح از بی ن رفت و قلبم مچاله شد.  
از وضعیتی که چند روز پیش باهانش روبه روشدم و  
سویشرت م که تم نبود و قبل از اینکه بیگ بیاد خوابم برده  
بود.

این خیلی بی انصافیه. اینکه من هیچ جوهره زورم به این  
آدما نمیرسه.

از صبح توسالن انگار بمب ترکیده بود. هیچکس یه جا آرومو  
قرار نداشت و هرکس به یه کاری مشغول بود.

امیدوارم این کابوس هرچه زودتر تموم شه و تا عمر دارم  
دیگه هیچوقت این روزا یادم نیاد.

خداروشکر شب یکی از نگهبانا اومد دنبالمو بردتم اتاق  
اولی خودمو درشو قفل کرد.

انگار به نظر بیگ به اندازه ی کافی ازم زهرچشم گرفته شده  
بود و گذاشته بود آروم باشم.

تا صبح نتونستم حتی یه لحظه پلک رو  
هم بذارم.

همینجور مضطرب عرض اتاق و  
میرفتم و می اومدم.

این چندساعت آخر انگاری هیچ جوهر  
دوست نداشت طی بشه.

بالخره انقدر راه رفتمو هزار جور فکروخیال کردم که  
صب ح شدونگهبان دراتاقو بازکرد و اومد تو.  
بازوموگرفت وکشید.

یه مانتو و روسری به مداد تاسرم کنم بردتم  
تو حیاط.

پنج تا ون بزرگ مشکی عی ن همون ماشین کذایی که افتاده  
بود دنبالم پشت هم ردیف توحیاط پارک شده بودن.

سرتا پام پر شده بود از استرس و اضطراب.

با دیدن تک تک محافظ هایی که سوار ماشین می شدند و  
راه می افتادند ضربان قلبم بیشتر می شد.

بیگ از عمارت اومد بیرون و رفت صندلی عقب ماشین  
وسطی نشست.

نگهبانه از بازوم گرفت وخیلی خشن هولم داد سمت ماشین  
و سوارم کرد.

کناربیگ نشوندتم و در ماشین رو بست.

ماشین شروع کرد به حرکت و پشت سرمونم بقیه ی  
محافظ اومد ن.

یه نگاه کوچیک به بیگ انداختم.

انگارنه انگار یه آدم کنارش نشسته و چند شب چه شکلی  
زجرم داده.

ولی برخلاف همیشه صورتش خونسرد نبود. انگار خیلی  
زیادکلافه بود. گره ی پیشونیشو هیچ جوره نمیشد باز  
کرد.

سیگارش رو با سیگار بعدی روشن م ی کرد و با دست های  
مشت شده به بیرون از ماشین خیره شده بود.

سرمو تکیه دادم به صندلیو سعی کردم به تموم شدن این  
ماجرا فکرکنم.

به اینکه چقدر دلم برای کیا ن تنگ شده.

به اینکه چقدر ال ن دلم مامانو بابامو میخواد که معلوم نیست  
تو این مدت چی کشید ن.

بالخره ماشین وایساد و از فکر و خیال اومدم بیرون.

از ماشین پیاده شدم و پشت سرم بیگ اومد پایین.

به صورت بیگ دقیق شدم و قدم هام رو آروم کردم.  
چرا چشمه‌هاش این مدلی شده بود؟ چرا انقدر کلافه؟  
چقدر خوشحالم که تا عمر دارم دیگه صورت عصبانیش رو  
نمی بینم.

دیگه هیچوقت اونجوری بین بازوهاش فشرده نمیشم و  
اون مدلی زجر کش نمی شم.

این مرد در عین جذابیت زیادی ترسناک بو د.  
خیلی خشن و زیادی عصبانی.

ولی ال ن..

توی چشمه‌هاش دنیای دیگه ای  
بود... انگار قلبش تو چشمه‌هاش بود!!!

همه ی احساسش، غمش، ناراحتیش رو فقط  
چشمه‌هاش ابراز میکرد... ولی با همه

ی او ن نامردیاش زندگیمو خودش تو او ن سگدونی نجات  
داد...

امیدوارم که روزی عاشق بشه! عاشق شدن

تتها راهیه که میتونه قلب سنگیشو آب کنه... به قول  
مادرم همیشه میگه اگه قلبتو از شیشه بسازی، همه  
میشکوننش!!

اگر از سنگ بسازی آخرتها میمونی، باید  
دلت دریا باشه! تا هرکی اومد تو دلت گم بشه! اگه شنا بلد بود  
نجات پیداکنه و اگه بلد نبود برای همیشه غرق بشه!!  
از دور که به این ماجرا نگاه میکنم شاید خدا خواسته بیشتر  
قدر کیان و خانوادمو بدونم... قدر زندگیمو...

مردی که کنار بیگ بود از جیبش باند مشکی رنگی رو  
درآورد و با اجازه ی بیگ چشمهام رو بست.  
منهم برای اینکه مشکلی ایجادنش، اعتراضی نکردم!! و  
فقط صداها بود که میشنیدم.

ببرینش تو پارکینگ احتمال یه ساعت دیگه میرسن...  
تقریبا پنجاه متری رو پیاده رفتیمو منو نشوندن روی  
صندلی و چشمهام رو باز کردم.

یه پارکینگ خیلی خیلی بزرگی بود، باکلی بشکه های مشکی ک  
ه نمیدونم توش چی بود ولی از بویی که تو پارکینگ میومد  
معلوم بود بنزینه!!

تپش های قلبم خیلی زیاد شده بود و انگار میخواست از سینه  
ام بزنه بیرون!!

دستهام یخ کرده بود و زبونم بنداومده بود.

از اینکه هراتفاقی برای بابا بیفته داشتم  
دیوونه میشدم!!

سعی میکردم اروم باشم ولی اخه اینهمه تجهیزات و اینهم  
ه اسلحه برای چیه؟

برگشتم سمت بیگ و بازوش رو چنگ زدم.

\_\_ اینجا چه خبره؟ مبخوای چیکار بکنی؟

مگه اینکارارو برای پس گرفتن برادرت

نکردی؟ پس اینهمه اسلحه و آدم برای چیه؟

با صورت همیشه خونسردش تماشام می کرد و حرفی نمی  
زد.

خودش رو هم قدم کرد وچونه اموگرفت.

\_\_ ببین خانوم کوچولو، اینکارا برای محافظت

ازخودمون هستش!

پدرت اگه بی عقلی نکنه، هیچ اتفاقی برایش  
 نمیوفته پس بهتره تو به این چیزها کاری نداشته  
 باشی...

یکم تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

\_\_\_ چیه نگران  
 پدرتی؟ نه نگران  
 نیستم.

پدرم و نامزدم خوب از پس آدمهایی مثل تو بر میان  
 برای کسانی که دوستشون دارم، حتی جونمم میدم!!  
 چشم هاش شد گلوهای آتیش و دستش مشت شد.

\_یه کلمه حتی یه حرف از دهنش بیاد بیرون، یه گلوله راحت  
 توی مغزت هدر میدم.

پس خفه میشی و هیچی نمیگی!!!

ساکت سر جام نشستم و چیزی نگفتم.

چطور میتونم فراموش کنم؟! چطور میتونم این اتفاق رو  
 از زندگیم پاک کنم؟

چطور روی کیان نگاه کنم؟

آخ که دلم لک زده برایش!! برای صداش!!

همه چیش!! موبایل بیگ زنگ خورد و سریع جواب داد..  
 \_باشه..آماده باشی ن  
 لحظه بعدی دستور دادتا همه سر جای خودشون باشن....  
 از استرس داشتم میمردم.  
 انگار اینجا ته خط بود....انگار که رسیده بودم به یه پرتگاه و  
 برای نجات خودم مجبور بودم بپریم!!  
 همه ی ادمهانش سر جای خودشون رفتن و همه چیز تقریباً  
 آماده بود!!  
 درهای پارکینگ باز شد و افراد دیگه اش وارد شدند و  
 هرکدوم اسلحه هاشون رو به کمر و پاهاشون جاساز کردند.  
 شب بود و با باز شدن در هیچی معلوم  
 نبود تا اینکه دیدم سه نفر وارد شدن..  
 با باز شدن درهای پارکینگ همه سر جای خودشون  
 مستقر شدن و از دور سه نفر همراه افرادم وارد شدن.  
 بانزدیک شدنشون ضربان قلبم رفت بال.  
 خدای من بابا بود.  
 بابا و مرد کنارش هم کیان.



کیان من که دور تا دور سالن رو با چشمه‌اش رصد کرد و  
آخر سر روی چشمهام نگاهش ثابت شد.

\_ سرهنگ یادم نمیاد گفته باشم به جز خودتو پارسا کس  
دیگه ای رو هم بیاری!!

\_ کیان غریبه نیست. نگو که نمیشناسیش.

یعنی میگی ج ز خودتو پارسا و این پسر کس دیگه ای  
همراهِت نیست؟

خوب گوشاتو باز کن سرهنگ.

مطمئن باش هرکدوم یه تکون اضافه بخورین تیر رو  
مستقیماً رو مغز دخترت تنظیم میکنم تا خلاصش کنم!!

صدای پدرم آرامش خالص بود. ای کاش بیشتر حرف می  
زد تا من اینجوری زجر نکشم و آرام شم.

\_ برای اینکه مشکلی پیش نیاد، ما پارسا رو میدیم و توام دختر  
م رو آزاد کن.

بیشتر از این اذیت نکن، مشکلی پیش نمیاد.

تمام وجودم شده بود چشم و به مرد روبه روم خیره شده  
بودم.

بمیرم برای کلافگی چهرش..  
برای چشم های سرخش..  
کیان بهم خیره شده بود و سرتا پام رو نگاه می کرد.  
می خواست ببینه سالمم؟ بمیرم برای نگرانش.  
صداهای دور و اطرافم رو نمیشنیدم.  
فقط کیانی رو میدیدم که نگاهش رو ازم گرفت و با حرص  
و خشم، نشوند روی بیگ و دست هاش رو مشت کرد.  
بابام چقدر درمونده شده بود.  
چقدر تو نگاهش ترس بود.. چقدر نگرانی..  
نفهمیدم چقدر گفتند و بیگ چجوری خط و نشون کشید.  
کیان چطوری صبوری کرد و چطوری جلوی بیگ ساکت موند  
که بالخره وقتش شد.  
پارسا راه افتاد سمت بیگ و آراین هم به جلو هولم داد.  
سرتا پام شد پر از ذوق و راه افتادم.  
جون توی پاهام نبود.  
تموم تنم می لرزید و به بابا و کیان خیره شده بودم.

\_\_\_ وایسا سر جات

توهم زده بودم یا واقعا این صدای آروم و عصبی بیگ بود؟ اصلا مهم نبود.

کیان جلو روم وایساده بود اونوقت من برای چی از این مرد بترسم؟

به قدم هام سرعت دادم و رفتم جلو تر.

کیان زودتر از من به خودش جنبید و شروع کرد به دویدن. ضربان قلبم داشت دیوونم می کرد.

انقدر صدایش بلند بود که هیچ صدایی رو نمیشنیدم.

فقط کیان رو میدیدم که تگران به سمتم گام بر میداشت و میخواست بهم برسه.

ولی اینبار انقدر صدای بیگ بلند بود که اصلا با چند لحظه ی قبلش قابل مقایسه نبود.

انقدر بلند فریاد زد که از صدای قلبم پیشی گرفت و پاهام رو به زمین میخکوب کرد.

بلند فریاد زد:

"بهم گفتم وایسا سر جات"

بلند داد کشید ولی پشت بندش...

سنکوپ کردم. بلند جیغ کشیدم و همزمان دستهام رو روی گوشهام فشار دادم و چشمهام رو محکم بستم.

جهنم شد.. دونه به دونه ی بشکه ها شروع کرد به منفجر شدن و پشت بندش صدای تیراندازی بلند شد.

هیستریک سر جام جیغ می کشیدم و میترسیدم که چشمهام رو باز کنم.

تمام وجودم میلرزید و توان از پاهام بیرون رفته بود. با حس معلق شدن و کنده شدن پاهام از روی زمین با وحشت چشمهام رو باز کردم و جیغ کشیدم.

خدایا دوباره چه مصیبتی سرم اومد؟ همه جا پر از دود بود و آتیش..

خواب بود؟ کابوس بود؟

با وحشت به کتف مرد ضربه می زدم و جیغ می کشیدم. بلند فریاد می زدم "کیان" و با تمام ته مونده ی حواسم به اطراف نگاه می کردم.

دیدمش...

ته او ن پارکینگ لعنتی سع ی می کرد همزمان هم شلیک  
کنه و هم بیاد سمتم.

صدای کیان رو میشنیدم.

صدای فریاد های بلندش رو..

صدای بلندش که مدام صدام می کرد و لعنت به اینهمه دود  
و آتیش...

لعنت به اینهمه صدای گلوله که داشت کرم می کرد.

مدام رو هوا تاب می خوردم و با تموم توانم به کتفش ضربه  
می زدم.

قیافش رو نمیدیدم.. حتی هیکلش رو هم خوب تشخیص  
نمیدیدم.

نفسم... نفسم می رفت و برمی گشت از بس جیغ زده بودم و  
هق هق گریه می کردم.

وقتی از او ن پارکینگ نحس بیرونم بردند نفسم اومد سرجاش  
و ممتد سرفه کردم.

آدم ها عین مور و ملخ از پارکینگ خارج می شدند و هنوز  
هم صدای گلوله میومد...

جنون گرفته بودم.

فقط به اینور و اونور چنگ میزدم تا برسم به کیا ن.

بلند جیغ می کشیدم کیا ن ولی هیچ خبری ازش نبود.

آخر سر به یکی از ماشین ها نزدیک شدیم و دست مرد  
رو دیدم.

صندوق عقب رو باز کرد و جسم لرزونم رو از روی کتفش  
بلند کرد.

خدایا نه.. دوباره این صورت.. دوباره اون چهره ی خشن

برگشته بود و با دست های قدرت مندش هیکلم رو توی

صندوق عقب جا می داد.

قبل از اینکه در رو روم ببندم بلند جیغ کشیدم و با دست های  
کم جونم به در صندوق عقب ضربه زدم.

\_\_\_\_\_ نه ترو خدا... لعنتی در و نبند... کیا ن... کیا ن کمک...

با همه ی توانش در و محکم بست و کوبید و سیاهی مطلق..

به در مشت می کوبیدم و جیغ میزدم.

مرتب کیا ن و بابام رو صدا می کردم و هق هق می کردم.  
پس چی شد یهو؟

اون صدای انفجار و اون آتیش عظیم از کجا سبز شد  
؟ نفسم.. نفسم رفته رفته بال نمیومد و سرم گیج می  
رفت.

انقدر به در بسته ضربه زدم و جیغ زدم که آخر سر کم جو  
ن شدم و بیهوش شدم.

\*بیگ

همه چی داشت عالی پیش میرفت.

واقعا این موضوع پارسا دیوونه ام کرده بود و فقط  
میخواست م زودتر از این ماجرا خلاص شم.

تمام کارم رو مختل کرده بود و فکرم...

این روز ها خیلی از بیگ وجودم دور شده بودم.

میخواستم زودتر این قضیه جمع و جور بشه. چون تا الانشم  
کلی وقتمو گرفته بود.

اونم بخاطر کودن بازی های این پسر!!

به ساعت مچی دستم نگاهی انداختم و لحظه بعدی بچه ها  
خبر دادن که دارن میان.

به شیرین نگاه کردم.

چقدر مضطرب بود!! چقدر ترسیده بود.

از بیرون نشون نمیداد اما از درون خیلی شکننده بود.

این دختر عوض می کرد.

هر نگاهی که بهش مینداختم عصبی و کلافم می کرد.

حسی که هیچوقت نداشتم کسی مسببش باشه و من رو از  
حالت خودم دور کنه.

ولی این دختر؟؟

سعی میکردم برام اهمیتی نداشته باشه که این دختر کیه و

اولین نفریه که تونسته من رو تحت تاثیر قرار بده و حسی

که سالهاست خاموش شده رو در من بیدار کنه!!

بابازش درهای پارکینگ همه سر جای خودشون

مستقر شدن و از دور سه نفر همراه افرادم وارد شدن..

با نزدیک شدنشون چهره هاشون مشخص شد.

یکیشون پارسا بود.



سرهنگ رو هم میشناختم ولی نفر سوم.  
ازش فقط یه عکس دیده بودم ولی ال ن با چشم های  
عصبانی سرخ از خشمش روبه رو شده بودم.  
با همه ی حواسش میخ شیرین شده بود و من..  
من چرا داشتم ثانیه به ثانیه عصبی تر می  
شدم؟ این دختر داشت می شد در دسر..  
داشت می شد فکر مشغولی و این هم یعنی یه فاجعه برای  
بیگ.  
یعنی پایان بیگ چون من هیچ احدی رو برای خودم انقدر  
مهم نمیکنم.  
ولی قرار نبود این شکلی بشه..  
قرار نبود تو این مدت کوتاه این دختر انقدر جلب توجه کنه  
و برام بشه در دسر..  
دلم میخواست اذیتش کنم چون دختر سرهنگ بود قبول..  
ولی یه چیزی اینجا درست نبود.  
خوشحال نبودم که از امشب به بعد دوباره بر می گردم به  
روال قبل و دیگه این دختر نیست تا تقلا کنه برای نجاتش.

نفس عمیق کشیدم و نگاهم رو از شیرین گرفتم.  
به محض حرف زدنم چشم های او ن سرگرد جوون از  
روی شیرین برداشته شد و نشست روی من.  
عصبانی بود. خشمش رو حس می کردم.  
من و خوب نمی شناخت وگرنه این شکلی تو چشمم نگاه  
نمی کرد.  
گفتم و پشت بندش سرهنگ هم قبول کرد و بالخره وقتش  
شد.  
پارسا قدم برداشت سمتم و آرین هم به شونه ی شیرین  
ضربه زد و به جلو هولش داد.  
بی اختیار نگاهم روی شیرین چرخ میخورد و دمای بدنم بال  
می رفت.  
آروم و با پاهای لرزوند راه افتاد و میخ مرد روبه روش شده  
بود.  
خشم آروم آروم زیر پوستم جریان پیدا کرد و دستهام مشت  
شد.  
باز هم به حس بی منطق و بی دلیل دیگه.

قدم به جلو برداشت که بی اختیار، آروم و با دندون های قفل شده زیر لب غریدم "وایسا سر جات" ولی بی اهمیت به راهش ادامه داد و قدم برداشت. در کسری از ثانیه همه چیز کنار چشمهام چرخ خورد. یه دختر کوچولوی خوشگل با چشم های خوش رنگش که جلو روم وایساده و سعی می کنه مقابله کنه. سعی می کنه تقلا کنه و سرم داد بکشه ولی مدام نفس عمیق می کشه تا بغضش رو قورت بده. یه دختر که با همه ی توانش از شرف و پاکیش دفاع می کنه و حتی جلوی آدمی مثل من می ایسته و شالش رو روی سرش نگه می داره. اولین دختری که سعی می کنه ازم نترسه و کوتاه نیاد. تو چشمهای بیگ زل بزنه و به عنوان اولین نفر اطاعت نکنه.. یه دختر...یه دختر که بشه معجزه و آرامش.. گفتم که شده در دسر..گفتم که شده فک ر مشغولی و آخ ر س ر کار دستم داد.

وقتی او ن سرگرد جوون سمتش قدم تند کرد و دوید  
سمتش یه افسار نامرعی پیچید دور منطق و عقل و  
احساساتم وارد میدون شد.

احساسات و خشمم جوشید و یه آژیر تو مغزم روشن شد  
که حق نداره این مدلی به این دختر نگاه کنه.

حق نداره این شکلی و باشو ر سمتش راه بیوفته و بهش  
دست بزنه.

تنها چیزی که میدونستم این بود که من این دختر رو برای  
مدت بیشتری میخواستم.

دوست داشتم فقط من کنار خودم نگهش دارم.

هیچ اسمی هم دلم نمیخواست روش بذارم.

فقط میخواستم باز هم باشه و باز هم آرامش بده.

حال هر چند بازم بخواد جیغ بکشه یا گریه کنه.

قانون بیگ هم نقض نشدنی بود.

بیگ هر چیزی رو که اراده بکنه تو مشتش نگه میداره  
و به دست میاره.

حال باز هم دل م میخواد این دختر تو عمارت م باشه؟ باشه پس باید بازم بمونه...

دیگه عقم خاموش شد و احساسم اسلحه به دست گرفت و به بشکه های بنزین شلیک کرد.

هنوز انقدری پارسا بهمون نزدیک نشده بود تا همراهمون بیاد.

ولی با انفجار بشکه ها بچه ها به خودشون اومدن و شروع کردن به تیراندازی.

سریع همه از پارکینگ دور شدند و خودم سریع به سمت شیرین دویدم.

خم شدم سمتش و روی دوشم انداختمش.

جیغ می زد و هیستریک بهم ضربه می زد و چنگ می زد.

همه ی افراد سوار ماشین ها شدند و از در مخفی راه افتادند به سمت عمارت.

در صندوق عقب رو باز کردم و شیرین رو توی صندوق جا دادم.

در عرض چند دقیقه چنان بلوایی به پا کردم که هیچ ازش پشیمون نبودم.

سریع سوار ماشین شدم و با دستورم ماشین سمت عمارت به راه افتاد.

نگاه بهت زده ی کل بچه های توی ماشین رو و روی خودم حس می کردم.

همشون با صورت های متعجب و پرسشگرشون بهم خیره شده بودند ولی جرئت نداشتند حرفی بزنند.

سر درد های عصبیم دوباره برگشته بود و کم کم داشت جون می گرفت تا از پا درم بیاره.

دستم رو روی شقیقم گذاشتم و صحنه ی انفجار رو دوباره مجسم کردم.

کل پارکینگ آتیش گرفت و تعداد زیادی به اطراف پرت شدند و عده ای هم شروع کردند به تیراندازی.

پارسا...اون پارسای احمق باز هم نتکنسته بود زود بجنبه و سریع خودش رو به سمت ما برسونه و به محض انفجار اون هم توسط پلیسا به عقب کشیده شده بود.

زودتر از اونیکه فکرش رو می کردم ماشین جلوی عمارت پارک کرد و نگه داشت.

سریع از ماشین پیاده شدم و در صندوق عقب رو باز کردم.

شیرین بی جون و بی حال تو خودش جمع شده بود و چشمهایش رو بسته بود.

هجوم هزاران فکر و این سردرد ناخونده داشت عاصیم می کرد

رومو کردم سمت آرین و گفتم:

\_\_\_\_\_ شیرین و ببرش تو اتاقی که بود... نه صبر کن تو نه!

با هجوم اتفاق های گذشته به ذهنم، بی اختیار اخم در هم رفت و رو کردم به شایان و گفتم:

\_\_\_\_\_ تو ببرش.. خودت بال سرش باش تا آرین معاینش کن

ه.

دوباره تو چشمهای پر بهت آرین نگاه کردم و گفتم:

\_\_\_\_\_ حواست و جمع کن بهانه دستم ندی.

بدون اهمیت به جواب و چشمهای گرد شدش پاتند کردم سمت عمارت و با کل بچه های گروه روبه رو شدم که به پام بلند شده بودند و منتظر بهم چشم دوخته بودند.

سرم در حال انفجار بود و شقیقم نبض می زد.

چشم رو از شو ن گرفتم و سمتم اتاقم رفتم.  
 دونه دونه دکمه های لباسم رو باز کردم و سر پر دردم با  
 دست م ماساژ دادم.  
 از پشت در اتاق صدای گریه ی اشلین داشت عصبیم می کرد.  
 بلند بلند هق هق می کرد و زجه می زد.  
 عصبی با دو قدم بلند خودمو به در رسوندمو دیدم چندتا از  
 بچه ها توسالن دور اشلین جمع شدنو سعی می کنند آرومش  
 کنن.  
 عقب و ایسادم تا خوب نمایش مسخرشونو نگاه کنم.  
 \_\_\_ آخه بیگ برای چی همچین کاری کرد؟ پس تکلیف  
 پارس ا چی میشه؟  
 فرزاد تروخدا برو تحقیق کن ببین چه بلایی سرش اومد.  
 پارسا زندس یانه؟ دارم دیوونه میشم بیگ چطور تونست  
 اینکارو بکنه.  
 کم کم راه افتادم سمتشون و خودمو بهشون نزدیک کردم.  
 اشلین پشت به من ایستاده بود و موهای افشون و بلندش  
 رو چنگ میزد.



\_\_\_\_\_ د اخه یکیتون بره بپرسه بیگ برای چی همه چیز رو عوض کرد.

برای چی دوباره اون دختره ی نحس تو این عمارت و پارسا ی من معلوم نیست به خاطر این انفجار زندست یا مرده. مرجان تروخدا تو یه چیزی بگو... فرزند تروخدا برو از بیگ بپرس.

ولی وقتی جمعیت توی سالن متوجه حضور و چشمهای خشمگین شدند به آبی ساکت شدند و رنگ و روی مرجان پرید.

محکم به اشلین ضربه زد و نامحسوس به پشت سرش اشاره زد و زیر لب زمزمه کرد "خفه شو"

اشلین وقتی متوجه حضورم شد اول رنگش شد مثل گچ ولی دوباره چشمه ی اشکش از سر جوشید و شروع کرد به گریه زاری.

\_\_\_\_\_ بیگ اخه چطور تونستین همچین کاری بکنین؟ چطور ی گذاشتین برادرت تو اون آتیش بسوزه؟ مگه نگفتین پارسا رو برمیگردونین؟

تقصیر منه رو حرفتو ن حساب کردم تقصی ر من....  
 صورت اشلین با شتاب به عقب پرت شد و صدای بلند سیلی  
 با هین کشیدن دختر ا ادغام شد.  
 عشق پارسا بود که بود ولی من بیگم.  
 بهش نزدیک شدم و بعد از چنگ زدن به خرمن موهای  
 بلندش تو صورتش فریاد زدم:  
 \_دختره ی احمق یه ذره روی خوش دیدی هوا پرت داشت  
 که میتونی دهنتم باز کنی هرچی توشه رو پرت کنی بیرون؟  
 مادر زاده نشده توکل این شه ر کسی بتونه تو روی من نگاه  
 کنه و جرئت بازخواست کنه.  
 موهاشو محکم کشیدم عقب.  
 جیغ بلندی کشیدم و صورتش جمع شد.  
 حالتوکدوم سگی هستی که به من بتونه بگه چرا  
 اینکارو کردی واو ن کارو نه؟؟  
 وقتی گیساتو ببندم به پاهای محافظا و لهت کنند حساب کار  
 دستت میاد.  
 موهاشو ول کردم و پرتش کردم زمین و راه افتادم سمت  
 اتاقم.

صدای التماساش و بیگ بیگ گفتنش بلندشد:

\_ بیگ غلط کردم. بیگ اشتباه کردم شما بزرگی کن ببخش.

بیگ بخدا عاقلم از کار افتاده نمیفهمم چی میگم غلط کردم.

برگشتم سمتش و هوار کشیدم: فقط گمشو از جلو چشم و انم دهنشو ببند.

با پای لرزون از جلوی روم فرار کرد و مرجان هم دنبالش رفت.

روم رو کردم به سمت بقیه ی بچه های گروه و هوار کشیدم:

\_ شماها هم خوب گوش کنی د.

اگر یه کدومتون جرئت بازخواست کردن و دلیل پرسیدن از منو داره یال..

همین الان دهنشو باز کنه تا جلوی چشم همتون نیست و نابودش کنم.

چند لحظه مکث کردم و وقتی که هیچ صدایی از کسی نیومد دوباره ادامه دادم.

\_ پس خوب تو مختون فرو کنی.

اگر بیگ کاری رو می کنه حتما دلیل پشتشه..

حتی اگر برادرمو زنده زنده سوزونده باشم باز هم دلیل پشتش دارم.

اگر دختر دشمنمو پس ندادم و ال ن تو اتاق عمارتم نگهش داشتم پس باز دلیل براش دارم.

پس فقط دلم میخواد از این لحظه به بعد یک نفرتون با چشمهای پر از سوال یا متعجب نگاهم کنه...

رحم نمی کنم...

نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت اتاقم. ولی هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که صدای جیغ گوش خراش و بلندی از اتاق ته سالن همه ی توجه هارو به خودش جلب کرد.

سرم.. سرم نبض میزد و درد تمام سلول به سلول مغزم رو در بر گرفته بود. ولی انگار امشب شب درازی رو در پیش داشتیم.

مسیرم رو عوض کردم و به سمت ته راهرو حرکت کردم. صدای جیغش هر لحظه بلند تر می شد و صداش واضح تر.

\_\_\_\_ لعنتی بهم دست نزن... برو عقب... سوختن..

همشون سوختن.

چه بلایی سرشون آوردین لعنتیا.. آگه سوخت ه باشن چی؟ مگه پارسارو نمیخواستین؟ پس چه مرگتون بود؟ من پس چرا اینجام؟

صداش گرفته بود و میون هق هقاش بریده بریده جیغ میزد. مدام یکی تو سرم فریاد میزد که چرا همچی ن آشوبی به پا کردم و نگهش داشتم؟

ولی از اونور سریع خودم جواب میدادم که گور بابای هر چی دلیل و منطقه.. این دختر هنوز اینجاست چون بیگ خواسته..

بیگم که یه چیریو بخواد بی بر و برگرد باید انجام بشه. دست انداختم به دستگیره ی در و بازش کردم.

سر سه نفرشون برگشت سمتم و آرین از پایین پاهای شیرین بلند شد و سرنگ توی دستش رو انداخت کنار.

شایان و آرین منتظر نگاهم می کردند ولی من با اخم های گره کرده و سر پر دردی که دردش دیگه داشت غیر قابل تحمل می شد، خیره شده بودم به یک جفت چشم طوسی.

بازم گوربابای هر چی دلیل و منطقه..

ال ن که دوباره داره با این چشمهای یاغی نگاه می کنه  
برام بسه.

بیگ وجودم آروم میگیره و میگه همین رو میخواستم.

بدون اینکه چشمهام رو ازش بگیرم بلند داد زدم:

— شماها بیرون.

شونه های آرین و شایان پرید بال و سریع از کنارم رد  
شدند و در و پشت سرشون بستند.

ولی این دختر "عجیب و غریب"

همچنان با چشم های خوش رنگ بارونیش بهم زل زده بود و  
اشک می ریخت.

بهش نزدیک تر شدم که بلند شد ایستاد و بعد از چند لحظه  
طاقتش از بین رفت و سر ریز شد.

— چرا انقدر پستی؟

مگه برادرت و نمیخواستی؟ مگه من و ندزدیدی تا اون و  
آزاد کنن؟

پس چی شد؟

چرا پس کل او ن پارکینک رو فرستادی هوا تا ال ن حتی  
معلوم نباشه برادرت زندس یا نه..  
نامزد من زندست یا نه...

بابام... اخ چیکار کردی با زندگیه من...  
جیغ می کشید و ضربه می زد.

تند تند گلایه می کرد ولی من باز میخ شالی شده بودم که  
دور سرش قاب گرفته بود و از سرش نکنده بود..

یعنی باز شروع کرده بود؟

چرا انقدر متفاوت؟ چرا انقدر "عجیب غریب"

با جیغ بلندش و صورت سرخ شدش نگاهم رو از شالش گرفتم  
و به چشم های روشنش دوختم.

تند تند نفس نفس میزد و منتظر بهم چشم دوخته بود.

به غیر از اشلین که سریع به غلط کردن افتاد فقط این  
دختر جرئت پرسیدن همچین سوال هایی رو داشت.

دستم رو بردم سمت شالش و گوشش رو صاف کردم.

سریع عقب کشید و با چشم های عصبیش خیرم شد.

خونسرد نگاهش کردم و بی دلیل آروم بودم.

از این وضع پیش اوامده راضی بودم و این یعنی که از بودن این دختر هنو سیر نشدم.

آره دقیقا اولین دلیلی که به ذهنم میرسه همینه.

انقدر "عجیب غریب" هست که دلم میخواد کشفش کنم و برای پس دادنش زود بود.

تا شناسمش و این عطش بی دلیل ساکت نشه آروم نمیگیرم. با خونسردی تماشاش کردم و گفتم:

\_حرفهات تموم شد؟

حال بگیر بخواب.

آخرین نگاه رو هم به چشمهای گرد شدش انداختم و برگشتم. حتی اون صدای پر بهتش هم نمیتونست قانعم کنه تا به حرفهاتش جواب بدم.

زیر لب و پر بهت گفتم:

\_میخوای زجرم بدی.. معلوم نیست چی تو اون کلت میگذره و میخوای عذاب بدی..

ولی من نمیذارم ادیتم کنی.

خندم گرفته بود از این دختر باتمک و صد البته پر جاذبه.



فکر کنم هر چه قد لیشر نگهش دارم، بیشر بهم خوش بگذره.

از اتاقش اومدم بیرون و در رو روش قفل کردم.  
فعلا باید یه فکری به حال رس درد یاغیم بکنم و یکم به  
ای ن دختر مهلت هضم اتفاقات اخیر رو بدم.

\*کیان

چشمهام رو به سختی بازکردم.

چشمهام تار میدید و ماسک بزرگی روی دهنم قرار گرفته  
بود. گیج به اطراف نگاه کردم و چند بار محکم پلک زدم.

چند لحظه طول کشید تا موقعیتم و درک کنم و محی  
ط بیمارستان رو تشخیص بدم.

پارکینک... انفجار و آخر سر هم آتیش...

شیرین!!!

به یاد شیرین که افتادم سریع سر جام نیم خیز شدم که سرم  
گیج رفت و چشمهام سیاه ی رفت.

چشم هام رو بستم و با دستم سرم رو فشار دادم.

هنوز سرگیجم قطع نشده بود که در باز شد و با صدای  
مادرم چشمهام رو باز کردم.  
مادرم و پدرم وارد اتاق شدند و مادرم با نگرانی گفت:  
وای کیان چشمهاتو باز کردی؟ چرا بلند شدی پس؟  
الهی مادرت بمیره برات عزیزم... شاهین برو دکتر و خبر کن  
بچم چشمشو باز کرده.  
بعد از رفتن بابام مادرم اومد سمتم و سینم رو به عقب هول  
داد تا باز دراز بکشم.  
ولی کم کم همه چیز داشت جلو چشم نقش میبست.  
اون انفجار بزرگ و ترکیدن دونه دونه بشکه های  
توی پارکینگ...  
شیرین...  
داشتم سمتش میدویدم که همه ی بشکه ها ترکیدن.  
داشت جیغ میزد.  
داشت گریه می کرد که گرفتش... انداختش رو دوشش و  
بلندش کرد. شیرین منو.

خواستم برم دنبالش ولی درست همون لحظه بشکه ی کناریم ترکید و دیگه هیچ چیز یادم نمیاد.

شیرین و کجا برد؟ اصلا چطور جرئت کرد بهش دست بزنه؟ اونم شیرین منو؟

مرور تک تک این خاطرات م ن و به جنون رسوند.

خشم و جنون آروم آروم به سلولم تزریق شد و آتیش گرفتم. درست مثل همون پارکینگ لعنتی.

عصبی ماسک روی صورتم رو با خشم چنگ زدم و به کنار تخت م پرت کردم.

صورت ماما ن وحشت زده شد و با نگرانی صدام کرد.

کجا بردش؟

جیغ میزد... هی صدام می کرد صدای جیغ هاش هنوز توی گوشمه.

سرم تیر کشید ولی با هر جون کندنیه که بود از جام بلند شدم.

بازد می رفتم.. باید شیرین و پیداش می کردم.

روم و کردم سمت مادرمو و گفتم:

\_لباسم کجاست؟ باید برم..

شیرین... باید برم.

جنون؟ غضب؟

همش مال یه ثانیه بود.

داشتم مادرم رو میترسوندم ولی چیزی تحت کنترل م  
ن نبود. ال ن فقط شیرین.

از روی تختم بلند شدم که صدای مادرم بلند شد.

\_\_\_\_\_ آروم باش کیا ن. دراز بکش پسر م هنوز حالت خوب  
نشده

کیا ن داری من و میترسونی ترو خدا بخواب.

پسر م دکتر هنوز ندیدت.

ولی وقتی چنگ انداختم به سوزن سرم توی دستم و محکم  
کندمش و به سمت دیگه پرتش کردم حرفش رو قطع کرد و  
به جاش جیغ کشید.

دلم نمیخواست بت ترسه.. دلم نمیخواست بزنه زیر گریه و  
مدا م صدام کنه..

ولی ال ن فقط یه چیز تو ذهنم فریاد می کشید.

ال ن فقط شیرینم و میخواستم.

پیداش کنم آرام می شم.

پیداش که کردم از مادرم بابت اشک ها و ترسش عذر خواهی می کنم..

ال ن فقط شیرین.

دستم میسوخت و دگم پاره شده بود ولی مهم نبود.

راه افتادم سمت کمد و لباس هام رو درآوردم.

با یه دستم شقیقه ی پر دردم رو فشار دادم و با دست دیگم شلوارم رو نگه داشته بودم.

مادرم اومد شلوارم رو گرفت کشید عقب.

اشک هاش راه افتاده بود و مدام می گفت:

\_\_\_\_\_ کیا ن دورت بگردم آرام باش. شیرین حالش خوبه هیچ ی نیست.

بذار حالت خوب شه میری دنبالش.. صبر کن دکتر ببینتت  
پسرم فقط آرام باش.

هنوز حرفش تموم نشده بود که در اتاق باز شد و پدرم  
همراه دکتر اومد تو.

به محض دیدنم اخم های جفتشون رفت توهم و دکتر با  
لحن شاکی اومد سمتم.

\_\_\_ آقای محترم کجا برای خودت راه افتادی..

با دستت چیکار کردی پسر بشین معاینت کنم.

جنون که شاخ و دم نداره. هم کرت میکنه هم کور.

نه اشک مادرت رو میبینی نه صدای دکترت رو میشنوی.

برای همین طغیان کردم.

یادم رفت اینایی که جلو رومن پدر و مادرند و حق ندارم

صدامو براشون بلند کنم.

ولی اخه شیرین...

دست دکتر رو محکم پس زدم و داد کشیدم.

انقدر \_\_\_ بلند که شونش پرید بال و با حیرت نگاهم

کرد.

\_\_\_ ولم کن بهم دست نز من خودم بهتر تشخیص میدم

کی باید برم. ال ن زنم واجب تره..

شیرینم معلوم نیست کجاس..

باید برم ببینم این چه آشوبی بود که یهو به پا شد.

باید برم ببینم چی شد که اون مرد احمق همچین معامله ای کرد و آخر سر ثمرش شده این. دکتر با تعجب نگاه می کرد.

کنارش زدم و لباسام رو بغل کردم و راه افتادم سمت دستشویی تا بپوشم و این لباس های مسخره رو عوض کنم. ولی صدای پدرم سر جا خشکم کرد و نگهم داشت.

\_\_\_\_\_ وقتی دکترت بهت میگه برو بگیر بخواب یعنی هنوز اجازه ای ترخیص نداری.

وقتی دکترت بهت میگه حالت بده حق نداری صدا بال ببری...

حال هم برو دراز بکش تا بعدا که حالت جا اومد بهت بگم تاوان درآوردن اشک مادرت یعنی چی..

پدر من همیشه برام کوه بوده. یه تکیه گاه. شبیه ترین آدم به خودم که همیشه حرفم رو فهمیده.

شاید فقط حضور خودش و صدای محکمش میتونست متوقفم کنه.

آتیشم رو خاموش کنه و ارومم کنه.

دستم رو کشیدم روی صورتم و برگشتم سمت پدرم.  
 با اخم های درهم و گره کرده تماشام می کرد.  
 نگرانی داشت من و می کشت.  
 کاش مثل همیشه آروم می کرد.  
 رفتم سمتش و شروع کردم.  
 آروم تر و با صدای پایین تر... پدر بود.. شبیه ترین من...  
 \_\_\_\_\_ بابا چیکار کنم؟ بابا اگه زنت و میدزدید ن چیکار  
 میکردی؟ بابا شیرینم...  
 شقیقه ی پر دردم داشت دیوونم می کرد.  
 رفتم لبه ی تختم نشستم و سرم رو با دستهام قاب گرفتم.  
 ولی صدای پدرم بهترین مسکنی بود که میتونستم داشته باشم  
 .  
 \_\_\_\_\_ تو کیان ی.. تنها پسر من... شاهین افشاری.  
 خوت بگو!  
 اگر پسر منی بگو!  
 با کسی که ناموس آدم رو میدزده و فرار می کنه باید  
 چیکار کرد؟



نفس عمیق کشیدم و همه ی عقلی رو که چند لحظه ی پیش  
پر کشیده بود رو یک جا جمعش کردم.

اخم هام رو گره کردم و صورت او ن مرد رو تجسم کردم.  
همونی که خم شد و جسم ظریف شیرین رو روی دوشش  
انداخت و فرار کرد.

پارکینک رو فرستاد روی هوا و در رفت.

\_پیداش می کنم.و جب به وجب خاک کشور رو شخم میزنم  
و پیداش می کن م.

وقتی هم گرفتمش تقاص تک تک ثانیه هایی رو که شیرین  
رو ازم گرفته می گیرم.

آره من پسر خودتم.

پس سلاخی می کنم او ن مردی رو که به ناموس من دست  
زده و از من دورش کرده.

لبخند رضایت پدرم رو که دیدم روم و کردم سمت دکتر.

\_بقیه چی شدند؟سرهنگ..پارسا؟

\_یکم وضعیتشون از شما بدتره که تحت مراقبتهای ویژه  
قرار گرفتن!.

حال سرهنگ خوبه ولی کلی جسد از پارکینگ کشیده شده بیرون.

به محض تایین هویت همه چیز مشخص میشه.

سرم رو تگون دادم و به دست سوخته ی باند پیچی شدم نگاه کردم.

باید زودتر سرپا شم تا برسم به شیرین.

اونوقت من میدونم و آدمی که ه پاش و وارد محدوده ی من کرده

\*شیری ن

همیشه فکر می کردم روزهایی که براشون ذوق داری خیلی دیر تر فرا میرسند.

مثل اون چند هفته ای که تا پایان محرمیت و عقد دائمون مونده بود ولی برای من مثل چند سال می گذشت.

دونه دونه ی ثانیه هارو می شمردم و تو تقویمم روزها رو خط میزدی که بالخره برسم به روز موعدم.

ولی الان فهمیدم نه..

فقط جنس گذشتن اون روزها نیست که این مدلیه.

روزهایی که سرتا پاش هم پر از عذابه همین شکلی میگذره.  
دو هفته ست از اون انفجار گذشته و من تو این عمارت دو  
هفته بیشتر از وقت تعیین شده اینجا موندم.  
ولی تک تک ثانیه هاش جوری گذشتند که انگاری دو سال  
رو پشت سرم گذاشتم.  
از لحظه ی طلوع تا خود غروب به یک جا خیره شدم و  
فکر کردم.  
به ساعت کنج دیوار خیره شدم و تو ذهنم روزهارو شمردم.  
آخر سر هم شد دو هفته ولی من هنوز اینجام.  
بدون اینکه چیزی تغییر کنه یا اتفاق خاصی بیوفته.  
بیگ رو چند روزه ندیدم و تنها کارم شده چند قاشق از بشقا  
ب نهار و شام خوردن و دوباره خوابیدن.  
نمیدونم باید منتظر چی باشم. یا چی در انتظارمه...  
ولی هر چی باشه سراپا منتظر یه توضیح مفصلم.  
یه دلیل قانع کننده از طرف بیگ که یک کلام بگه چرا و  
خلاصم کنه.

ولی نه تنها به من بلکه بیگ به هیچکس تا به حال توضیح نداده.

وجود مرجان دیوونم می کنه.

نگاه های پر کینه اشلین و آراین کلافم کرده.

ولی امروز، هیچ چیزش شبیه دو هفته ای که گذشت نیست.

بیرون پر از سر و صداست و هر از چند گاهی صدای بلند و حرف زدن و جا به جا کردن وسایل به گوش میخوره.

وقتی صدای قفل در میاد و دستگیره ای که به پایین کشیده میشه از جام بلند میشم و شالم رو روی سرم محکم می کنم.

چند ساعتی از آوردن نهار میگذره. پس این کیه؟

در باز شد و قامت دختر قد بلندی توی چهارچوب در مشخص شد.

چهرش آشنا بود. با اون خالکوبی روی گردنش که با سخاوتمندی به نمایش گذاشته بود قیافه ی مرموزی پیدا کرده بود.

دو تا دستش پر از جعبه های ریز و درشت بود که بعد از ورودش گذاشتشون روی میز کنار تخت.

اخمهام رو کشیدم توی هم و منتظر نگاهش کردم.  
ولی برخلاف انتظارم لحنش آروم بود و صدای ملایمی هم داشت.

\_\_\_\_\_ چیه چرا انقدر اخم کردی بذار حرفم و بزخم بعد  
گارد بگیر.. آروم باش دختر چیه؟ ال ن این چه توقعی از  
من داشت؟

نزدیکترین دوستم نابودم کرده بود حال من با این تجربه  
چی برای یه غریبه تو چنته داشتم؟  
چیزی نگفتم و همچنان بهش نگاه کردم.  
\_\_\_\_\_ من اسمم نازنین.

هکر باند بیگم. بیگ دستور دادن تا پیام آمادت کنم.  
اخمهام گره تر شد و گفتم: آمادم کنی؟ یعنی چی؟  
ولی بی توجه به سوالم در دونه به دونه ی جعبه هارو باز  
کرد و گفت:

\_بیا زودباش که دیره ال ن آقا کله  
ی منو میکنه بفهمه هنوز آمادت  
نکردم.

در جعبه ی بزرگ تر و باز کرد و  
یه لباس مجلسی با آستینها ی بلند از توش درآورد و  
گذاشت روتخت.

\_ببین من باهات نه دشمنی دارم نه کینه.  
فقط باید دستوراتی که آقا بهم میدن و انجام بدم.  
امروز آقا یه مهمونی گرفتن. گفتن سریع حاضررت کنم.  
برو یه دوش بگیر بعد خبرم کن بگم  
بیان موهاتو درست کنن و آرایش  
کنن.

مغزم هنگ کرده بود.

مطمئن نبودم درست میشنوم یا نا.

گفت چی؟؟ مهمونی؟

بیان منو آرایش کنن؟؟

عین دیوونه ها بلندخندیدمو گفتم:

این مردک قصه داره منو دیوونه کنه؟ مهمون ی ترتیب میده؟ به  
چه مناسبتی؟

بدبختی و گروگان گرفتن من یا او ن بلبشویی که راه  
انداخت؟ یا شاید داره شیرینی زندانی شدن یا حتی کشته  
شدن برادرشومیده..

موهامو گرفتم چنگ زدمو جیغ کشیدم.

طاقتم دیگه طاق شده بود. آستانه ی تحمل که می گفتن همین  
نقطه بود شاید.

\_\_\_دیگه منو چرا میخواد بیره توجشنش؟ مگه

من عروسک خیمه شب بازی این مردم؟ دارم دیوونه می  
شم خدا....

برو بیرون. برو بهش بگو نه آماده میشه نه شب پایین میاد.  
شماها دیوونه این.

سر دستتونم او ن بیگ و میخواد من و زجر کش کنه.

اگه اینا میخوان من نمیدارم دیوونم کنن.

با صورت درمونده نگاهم کرد و اومد سمتم.

دستم رو گرفت و گفت:

\_\_\_د اخه مگه تا ال ن بیگ و نشناختی که باز میگی نه.

بہت این اطمینان رو میدم کہ تو هنوز خشم و عصبانیت بیگ  
رو ندیدی.

اگہ عصبانی شہ ہیچکس جلو دارش نیست.

پس عین دختر های خوب گوش بدہ باہاش لج نکن.

راست می گف ت. میدونم. ولی ہیچجورہ نمیتونستم کوتاہ بیا  
م و ہر چی میگہ گوش کنم.

چرا این مرد داشت خدایی می کرد؟ تصمیم میگیرہ بزنیہ زیر  
ہمہ ی قول و قرارا و ہیچکس ہم نمیتونہ حتی بپرسہ چرا!  
تو ہمچین موقعیت مزخرفی مہمونی میگیرہ حتی ہمیشہ  
بہش گف ت نہ!

نہ.. من ہمچین آدمی نیستم.

سرم رو گرفتم تو دستم و بلند گفتم:

\_\_\_\_\_ خودت و خستہ نکن من نمیپوشمش برو بیرون.

ہیچ جا نمیام برو بیرون.

دیگہ صورتش رو نگاہ نکردم.

صدای بستہ شدن در کہ اومد سرم رو ماساژ دادم و نفس  
عمیق کشیدم.



هیچ غلطی نمیتونه بکنه. هیچ غلطی...!

ولی این روزا چی مثل افکار من رخم خورده که این  
دومیش باشه؟

به دقیقه نکشید که در اتاق به ضرب باز شد و محکم خورد  
به دیوار پشتش.

نه! من دیگه از این مردخشن ویخی نمیترسم. دیگه نمیذارم.  
آروم آروم اومد سمتم.

روشی خوبی بود برای سگته دادن مخاطبش.

اومد جلو تر و شمردده شمردده گفت:

فقط نیم ساعت وقت داری دوش بگیری و لباست رو بپوشی.  
کافیه نیم ساعت بشه سی و یک دقیقه اونوقت...

هیستریک جیغ زد و پرخاش کردم سمتش.. بلندشدم و طرفش  
هجوم بردم

چیکار میخوای بکنی؟ میخوای

منوبکشی؟ دلعتی بکش.

تو که به برادر خودتم رحم نمیکنی

بعد بخوای به خاطر من کوتاه بیای؟

اخه لعنتی یه کلام بگو این چه  
نامردی بود در حقم کردی؟ مگه  
برادرتو نمیخواستی؟

چرا یهو زدی زیرشو همه چیو بهم ریختی؟  
خونسرد تو چشمهام نگاه کرد و گفت: تموم شد؟  
؟

این بار من فوراً ن کردم: نه لعنتی نه... نمیدونم نقشت چیه  
ولی من از مرگ نمیترسم.

امشب پایین نیام این لباس رو هم نمیپوشم حال اگه میخوای  
همین ال ن میتونی یه گلوله خالی کنی تو سرم...  
خونسرد اومد جلو و جلوتر.

انقدر اومد جلو که بین خودش و دیوار گیرم انداخت.  
دوتا دستاشو گذاشت کنار سرمو دقیق به جز جز صورتم  
نگاه کرد.

صورتشو آورد جلو و شمرده شمرده گفت:  
بکشت؟ مطمئن باش اینجا با تنها چیزی که تهدیدت نمیکنم  
مرگه.

ال ن دلم میخواد مثل دخترای خانوم و حرف گوش کن

تائیمساعت دوشتو بگیری ومنتظر آرایشگرت بشی.  
 اگر دلت نمیخواد حرف گو ش کنی هیچ ایرادی نداره.  
 من اصلا از مجبور کردنت به یه دوش کوتاه نمیگذرم.  
 بعدش هم مشکلی برای تعویض لباست ندارم.  
 دوباره بهت سرمیزنم ببینم کودومشو بیشتر دوست داری.  
 اگر دلت خواست خودم تنت کنم همینجا بشین و منتظر بمو  
 ن.

صورتش از حالت خونسردی دراومد وخیلی جدی با  
 اخمهای درهمش گفت:

وقتی شب اومدی پایین کافیه فقط یه نفر، یه نفر از  
 هویتت باخبر شه.

بفهمه تو دختر سرهنگی و راست راست عین لقمه ی آماده ی  
 بلع داری جلوشون رژه میری.

دیگه اندفعه منم میشینم دریدنتو نگاه میکنم.

دستاشو از دورم برداشت و قبل از اینکه از اتاق بره  
 بیرون، بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

فقط منتظر می‌ه لحظه تاخیر داشته باشی اونموقع خودم دست به کارمیشم.

وقتی از اتاق رفت، اشکهایی که داشتن جونمو میگرفتن تا افروریزن ولی تا آن نداشته بودم، عین سیل روون شدن.

خودمو انداختم تو حموم و یه دوش مختصر گرفتم تا هیچ بهونه‌ای دستش ندم.

حال که میخواد باهام بازی کنه مجبورم سکوت کنم و ببینم آخر این ماجرا قراره چطوری تموم شه.

وقتی از حموم اومدم بیرون نازنین منتظرم و ایساده بود و کمکم کرد لباسمو تنم کنم.

بعد یه زن دیگرو خبر کرد و آرایش ملایمو یه مدل موی ساده برام درست کرد.

به غرزدن‌ها و مخالفت هیچکدومشون گوش ندادم و یه شال ظریف هم روی سرم انداختم.

میخواد باهام بازی کنه؟ تا جون دارم جلوش رو می‌گیرم. از پایین عمارت صدای جمعیت و یک موزیک لیت میومد.

بالخره یکی از نگهبانان او آمد دنبالمو وقتی دید حاضرم گفت که برم پایین.

نازنین کنارم راه افتاد و باهام هم قدم شد.

از قسمت همیشگی عمارت دور شدیم و وارد قسمت جدیدی شدیم.

طبقه ای که اصلا تا حال ندیده بودم.

هرچی از پله ها بیشتر پایین میرفتم صدای موزیک و دود سیگار بیشتر میشد.

کل سالن پر شده بود از زنها و مردهای رنگ و وارنگ.

سریع خودمو به یه گوشه کشوندم و روی یه صندلی تو گوشه ترین نقطه ی سالن نشستم.

نازنین سمتم خم شد و تو گوشم گفت:

\_\_\_\_\_ من الان میام ولی تو هم از جات بلند نشو.

شر درست نک ن شیرین به نفعته.

سرم رو تکیه دادم که ازم دور شد و رفت.

قلبم بی دلیل تند تند به قفسه ی سینم ضربه میزد و اضطرابم رو بیشتر می کرد.

البته همچین بی دلیل نبود.

یه مشت آدم جانی و خلافکار که دور تا دورم رو گرفته بودند و این جو ثقیل عمارت، به اندازه ی کافی خودش دلیل بود.

هر از گاهی یه آدم آشنا میدیدم.

نگاه متعجب و سنگینشون رو حس می کردم و بیشتر تو خودم مچاله می شد م.

فرزاد حسابی با دخترا گرم گرفته بود و چرب زبونی میکرد.

سرم رو چرخوندم که نگاهم میخ دوتا چشم مشکی شد.

حتی تو گوشه ترین نقطه ی این سالن، بازه م از نگاه تیز بیگ در امان نمودم.

یه حس پیروزی و درخشش عجیب تو چشمهاش بود.

انگار داشت به زانو دراومدم رو با چشم میدید و قدرتش رو فخ ر میفروخت.

ولی من نمیذارم. تا جون دارم نمیذارم.

از او ن فاصله ی دور بهم خیره شده بود و بدو ن اینکه نگاهش رو ازم برداره آروم آروم از جام توی دستش مینوشید.

ارتباط چشمیمو ن باصدای یه مرد درست کنار گوشم بهم خورد

\_ اجازه هست بانو اینجا بشینم ؟

یه مردجوو ن تقریبا هم سن وسالی خودم که توی عمارت ندیده بودمش.

یه کت شلوار رسمی وتیپ آق ا منشانه ولی بایک جفت چشم حریص که انگار داره به طعمش نگاه میکنه.

رومو برگردوندمو فقط به گفتن یه نه قاطع اکتفا کردم.

البته ناگفته نماندکه کلی اخم هم چاشنیش کردم.

مردخنده ی کوتاهی کرد و با پررویی صندلی کناری مو با فاصله ی خیلی کمی از من اشغال کرد.

زیبا و صدالبته سرکش وجسور.

من شیفته ی همچین دختران زیبا و مغروری ام.

حس می کردم روی خار نشستم. یا افتادم توی دیگ مذاب و تا  
ذوب نشم آرام نمیشم.

سعی کردم ب ی اعتنایی کنم.

ولی وقتی با دستش گوشه ی شالم رو کنار زد و با دست  
دیگش یقم رو کنار زد تازه فهمیدم ماده ی مذاب یعنی چی.  
مثل برگ گرفته ها زدم زیر دستش و وحشت زده به چشم  
های گیجش نگاه کردم.

دوتا دست هاش رو کشید عقب و خیلی خونسرد گفت:  
خالکوبی هیچ گروهی روروگردنت نمیبینم.

اعضای کدوم گروهی؟

زبونم شده بود یه تیکه چوب. اینجا دیگه کدوم جهنمی  
بود. من وسط این جهنم چیکار می کردم؟ اخمامو صدبراب ر  
بیشتر توهم کردم و گفتم:

\_پ..پاشو..بلند شو از اینجا برو.

لبخند عریض تری زد و پشت دستش وبه سمت گونم  
نزدیک کرد

چرا؟ بانومایل ب ه معارفه نیست؟



مرد غریبه با اخمای درهمش بلند شد بینه کی شروع  
عیششو کور کرده که یهو با هول و ول گفت:

هوی چه خبرته؟ شم... شماین بیگ؟ این خانوم جز گروه  
شمان؟ هیچ خالکوبی رو گردنشون نبود برای همین فقط  
میخواست م باهاشون آشناشم همین.

باجازه.

یه جوری غیب شد که انگار نه انگار دو تانیه ی  
پیش اینجا داشت سخنرانی میکرد و طعمشو خوب برای  
بلع آماده میکرد.

بیگ باظاهر رسمی و اخمای درهمش اومد  
کنار م ایستاد.

حال راحت تر میشد درخشش چشماش رو دید.

یعنی النم نمیخواست دلیل این نمایشای مسخرشو بگه؟ ای  
کاش میشد بلندشم تا این مرد همیشه مغرور انقدر از بال  
نگام نکنه و بیشتر بهم احساس زیر دست بودن دست نده.

توانقدر بی عرضه ای که نمیتونی حتی یه پشه ی مزاحمو  
از خودت دور کنی.

اونوقت چطورمیشه تابه من میرسی آدم میشی و توهم ببر  
 بودن میزنی؟

منم به تبعیت از او ن صدامو یکم بال بردم تا لرزش صدامو  
 پنهون کنم.

منوآوردی اینجا تاچیو تماشاکنم؟اینکه یه مشت آدم احمق که  
 نونشونو میزنن توخون تا بلکه از او ن حلقوم بی صاحبشو  
 ن بدن پایین،از ریز و درشت جلوت خم میشن وگوش به  
 فرمانن؟ صامت به چشمهام نگاه کرد و چیزی نگفت.

پوزخند کمرنگی زد و بدو ن اینکه جوابمو بده راهشو  
 گرفت رفت.

با تعجب به مسیر رفتنش نگاه کردم.

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم از حرص منفجر نشم.

از اضطراب نگاه مرموزش لبم رو زیر فشار دندونام نابود  
 نکنم و آرام باشم.

خیلی احساس بدی داشتم.نگاههای سنگین وتحقیر آمی ز  
 کساییکه عضوباند بیگ بودنو منو میشناختن داشت  
 خوردم میکرد.

پرت شده بودم بین آدمایی که ه باتمام وجودشون باهام دشمن بودنو میخواستن از هرطریقی بهم ضربه بزنن. سرموانداخته بودم پایین تانگام با هیچک س تلاقی نکنه. تا تموم شه ای ن نمایش بی دلیل بیگ و من باز دوباره پناه ببرم به اون اتاق لعنتی. ولی نمیگذشت..

انگاریه سطل پر از میخ، خالی کرده بودن رو صندلی منو مجبورم کرده بودن روش بشینم و تحمل کنم.

با حس این که دونفر کنارم ایستادن سرمو بلندکردم و با نگاه عصبانی اشلی ن روبه روشدم. مرجان از پشت بازوشو میکشید و سعی میکرد عقب بکشتش.

اشلین بی ابریم حساسیت بیگ و بیشتر نکن. این دختره ارزششو نداره بیگ بیفته به جونمون. اشلین باعصبانیت بازوشو کشیدوگفت:

نه ولم کن این دختره ی عوضی مسبب تموم بدبختیای منه. بازومو گرفتمو محکم فشارداد:

به خاطر توی عوضی پارسای من یا سوخوته یا دوباره  
گیرپلیسا افتاده.

معلوم نیست تواین چند روز آخر چجوری به بیگ سرویس  
دادی که یهو همچی ن کاری کرد.

به خدا قسم اگه پارسا برنگرده روزگارتو سیاه میکنم.  
بسم بود. از هر طرف بهم فشار میومد و هر لحظه بیشتر  
داشتم عذاب می کشیدم.

سریع بازومو کشیدمو نداشتم بیشتر از این اراجیف ببافه.  
فکرکردی من خواستم بیگ بزنه زیرقول وقراراش و من  
ال ن اینجا باشم؟

منو باخود کثیفت مقایسه میکنی که ازترس جونم به  
حیوونایی مثل شما باج بدم؟

صورتش کم کم سرخ شد و ریتم نفس هاش تند شد.

دوتامون عصبی به هم نگاه میکردیم که نورسالن زیاد شد و  
بیگ رفت وسط سالنو همه ساکت شدن.

اشلین و مرجان باحرص از من دورشدن و رفتن به بیگ  
نزدیک شدن.

بیگ شروع کرد به حرف زدن و از چیزای مختلف گفتن و قول و قرارای کاریش و قرار داد هاشو باگروه های دیگه هماهنگ کردن.

اگر همین الان از پله ها بال میرفتم و به اتاق م پناه میبردم میخواست چیکار کنه ؟

تصمیم سختی بود و عواقب بدی رو پیش روش داشت.

ولی...

ولی دیگه نمیتونستم تحمل کنم.

نفس عمیق کشیدم و خواستم از جام بلند شم که سر جام قفل شدم.

با شنیدن حرفش کنجکاو س ر جام موندگار شدم و مشتاق ادامه ی حرفش بهش خیره شدم.

و در آخر میخوام جشن امروز رو بامعرفی دستیار و در واقع دست راست خودم تکمیل کنم.

همه ی جماعت باکنجکاو ی به مسیر دست بیگ نگاه کردن و در آخر کف زدند.

شروع کردن به تبریک گفتن و بلند بلند تبریک گفتن.

ولی من..

ولی من خشکم زده بود. امکان نداشت.

هیچ جوره ممکن نبود این اتفاق بیفته.

چشمام یه لحظه سیاهی رفت واگه میز رو نگرفته بودم  
پخش زمین میشدم.

خواب بود؟ خیال بود؟ یک بار دیده بودمش اونم از فاصله  
ی خیلی دور..

ولی مگه میشه چهره ی این آدم رو فراموش کرد؟

بابهت به مرد آشنای روبه روم نگاه میکردمو حتی  
نمیتونستم پلک بزنم.

تمام مدت سعی کردم بغض نکنم.

تمام لحظه هایی رو که بیگ با کلماتش به سمتم حمله کرد  
رو دووم اوردم و اشکهام رو غلاف کردم. ولی حال..

اشکهام دونه دونه جریان پیدا کردند و مهار کردنشون  
غیر ممکن شد.

اشلین یه جیغ خفه کشید و دوید سمتش خودش  
بود.. همونیکه باعث همه ی این بدبختیاس.

پارسا!

دیگه هیچی شنیده نمیشد. فقط صحنه ی او ن انفجار  
جلوی چشم بود که معلوم نیست چند نفر توش سوختن.  
دیگه نایستادم تابیک با او ن نگاه سنگینش ذوبم کنه.  
ازپله هاتندتند رفتم بال و خودمو به اتاق رسوندم.  
سرمو بادستام گرفتم وگیج همینطور دور خودم می گشتم.  
نه امکان نداره.. همش خوابه مطمئنم.

\*بیگ

همیشه از مهمونی هایی که توی عمارتم برگزار میشد  
متنفر بودم.

یه مشت کفتار پیر و جوون که برای پیدا  
کردن یه معامله ی کلون، هزار جور دوز و کلک سوار می  
کنن و اربابو آقا بهت میچسبونن.

ولی این مهمونی، عجیب بامهمونیای دیگه فرق میکرد.  
دلم میخواست توش از همیشه قدرتمندتر جلوه کنم.  
چند نفر بیشتر جلوم خم و راست شن و بیشتر بیگ صدا  
م کنند.

لقبی رو که باهاتش خو گرفتم و دیگه اجازه ندادم کسی اسم م  
رو صدا کنه.

همه ی اینها پشت سر هم اتفاق بیوفت ه  
بلکه او ن یه جفت چشم همیشه سرکش و رام کنم.  
بلکه یکم بیشتر من و بشناس ه و کمتر تمرین قوی بودن  
کنه.

رام بشه!

مطیع مطیع و کامل خودش و بهم بسپره.  
تا انقدر برام با بقیه فرق نکنه. انقدر "عجیب غریب" نباشه  
و بشه درست مثل بقیه.

مثل بقیه ازم بترسه و برای یک ثانیه بیشتر ر زنده موند  
ن بهم التماس کنه.

اونجوری شاید دیگه انقدر با خودم کلنجار نرم.

انقدر وجودش برام تازه نباشه.

تا بلکه منم بتونم خوب وجودش رو تو خودم حل کنم و از  
ش ر اینهمه ابهام خلاص شم.



با صدا و تمجیدهای مرد رو به روم افکارم رو پس میزنم  
و تو چشمهای براقش نگاه می کنم.

ماکان، رئیس یکی از بزرگترین باندهای قاچاق اسلحه، جلوی  
روم ایستاده بود و با هزار روش، خوش زبونی می کرد تا  
نظرمو جلب کنه.

ولی من میخ پشت سرش شده بودم و در تازگی نگاه ازش  
نمی تونستم بگیرم.

این شکلی که ادامه پیدا کنه دیگه خودم و نمیشناسم.  
من این احساسات جدید رو نمیخوام.

بیگ کجا و نگاه نگرفتن کجا ؟

اصلا بیگ کجا و نگه داشتن بی دلیل یه دختر کجا ؟ ولی  
ببر کوچولوی من با یه لباس مجلسی که از قصد پوشیده  
براش انتخاب کرده بودم، با اون صورت آرایش کردش  
نگاهم رو به خودش گره زده بود.

با دیدن شالی که روی سرش انداخته بود پوزخند کمرنگی زدم  
و نگاهم رو ازش گرفتم.

ببر کوچولوی لجباز.

سریع لبخند کم جونم رو قدرت نگرفته از بین بردم و با  
اخم ازش رو برگردوندم و حواسمو دادم به ماکان.

چه بلایی داره سرم میاد؟ این سوالیه که هرروز از وقتی ماشه  
ی اون اسلحه رو کشیدم و نقشه رو عوض کردم دارم ازخودم  
میپرسم.

از جام سرخ رنگم آروم آروم نوشیدم و دوباره بهش نگاه  
کردم.

این چه حالی بود؟ اینهمه خشم و عصبانیت یهو برای چی  
سر ریز شد؟

وقتی بی اراده قدم تند کردم به سمت میزش و صدا بال  
بردم، هزارتا آژیرگوش کرکن توی سرم زنگ زد که دارم به  
ناکجا آباد کشیده میشم.

دارم برای اولین بارتوی عمرم نقطه ضعف دستوپا میکنم وگو  
ش به حرف قلب زیر آوار موندم میکنم.

وقتی پارسارو دید کیشومات شد و برید.

شکست و دیگه تحملش ته کشید.

بدو بدو پله ها رو بال رفت و فرار کرد.

تا آخر مراسم دیگه جواب کسی رو ندادم و روی صندلی خودم جا گیر شدم.

آروم آروم محتوای جامم رو مزه مزه کردم ولی تمام فک رو ذکر م هول دختری میچرخید که ال ن حتما شوکه و متعجب توی اتاقش بود.

زودتر از همیشه مراسم رو تمومش کروم و به سمت طبقه ی بال راه افتادم.

میخواستم برم طبقه ی بال که پارسا صدام کرد:

\_بیگ...میشه حرف بزنیم؟

بدون اینکه جوابشو بدم راهمو کج کردم به سمت اتاق کارم.

چند لحظه نگاهم روی در اتاق ته راهرو موند ولی سریع چشم م رو گرفتم و رفتم توی اتاقم.

حالم از این حس های جدید بهم میخورد.

نفس عمیق کشیدم.

حال وقت گوش پیچوندن این برادر احمق بود.

دراتاقو که بست جلوش ایستادم و با اخم نگاهش کردم.

چند لحظه باشک نگاهم کرد

این داداش کوچیکه همیشه باید ازش مراقبت میشد.  
خوب بود که ال ن سالم جلو روم بود و از مخمصه ی بزرگی  
فرار کرده بود.

با لبخند نگاهم کرد.

موقع آتیش سوزی به یکی از بچه ها اشاره کردم تا سمت  
پارس ابره و مراقبش باشه.

اونم دست پارسا رو گرفت و به محض خارج شدن  
منو شیرین، اونا هم از پشت پارکینگ خارج شده  
بودند.

اینکه پارسا مرده و سوخته در نگاه پلیس ها به نظر  
میرسید، برای ما عالی بود و بهترین نقطه ی قوت کار  
حساب می شد. باعث شد که هویت پارسا رو عوض کنم و  
پیش خودم نگهش دارم.

حال تنها همخونم برگشته بود و به هدف رسیده بودم.  
ولی با فرق وجود یه دختر توی اتاق ته راهروی عمارتم.  
پارسای شر و شیطان برگشته بود و باچشمهایی که تو  
ش شیطنت برق میزد بی مقدمه گفت:

\_راستش از وقتی اومدم پیشت یه چیزی داره عین خوره مغزم و میخوره. یعنی یه جورایی سوالیه که همه این روزا دارن از هم میپرسن ولی خب مثل همیشه کسی جرئت نداره از بیگ پرسه.

ولی خودت میدونی من هیچوقت نتونستم خودمو نسبت به سوالم مهار کنم دیگه مگه نه؟؟؟

اخمامو کردم ت و هم که این پسریچه پر رو تر از این نشه.

\_اگه میدونی کسی جرئتشو نداره پس توهم بشین سرجا ت.

مثل همیشه کم نیورد و ادامه داد.

ولی هرچی که پیش بیاد تو برای من حسامی و برام مهمه که قراره چه بلایی سرخودت بیاری.

ماهم خونیم دیگه یادت که نرفته؟

تو برای هیچکس موقعیتت و به خطر نمینداختی و ریسک نمی کردی.

جز من! برادر کوچیکترت حسام.

یعنی حتی یه نفرم نمیخوای تو زندگیت داشته باشی که باهاش حرفایی بجز کار و قرار داد و هزار کوفت دیگه بزنی؟؟؟

حسام این دختره اینجا چیکار میکنه؟ برای چی نگهش داشتی؟

میخواهی از طریقش از سرهنگ انتقام بگیری اره؟  
 داشت کلافم می کرد. این پسر داشت سوالی میپرسید که  
 خودمم از جوابش خبری نداشتم.  
 جدی نگاهش کردم و سیگارم رو از روی میزم برداشتم.  
 سیگارم رو گذاشتم کنار لبم و همینطور که زیرش فندک می  
 کشیدم گفتم:

\_انقدر بچه نباش پارسا.. کدوم انتقام؟  
 قیافش جدی شد و از حالت شوخی دراومد.  
 \_پس برای چی نگهش داشتی حسام؟ اونم تو!  
 مردی که به هیچ دختری انقدر بها نمیده..  
 کلافه از جام بلندشدمو محکم با پاهام میز رو هل دادم و کلافه  
 داد کشیدم:

\_نمیدونم لعنتی انقدر نپرس حال من باید به تو یه الف  
 بچه جواب پس بدم؟  
 صدامو آوردم پایینو آروم گفت م:

فقط میدونم دلم میخواد باشه...یه آرامشی تو وجودشه که  
 تا حال تو وجود هیچ بنی بشری نبوده...  
 حالم و خوب می کنه..فقط میخوام پیش خودم نگهش دارم  
 تا ازش خسته شم و بعد ولش کنم.  
 دلم میخواد باشه و همیشه تحت سلطه ی م ن باشه.  
 جز داراییهای من باشه و نذارم هیچ کس از چنگم درش بیاره.  
 \_بهش علاقه مند شدی  
 حسام.ولی قضیه انقدر ساده  
 نیست حسام. این دختر یه نامزد  
 داره که بدجوری چشمو دلش  
 پیششده. دستاش بسته بود وگرنه از حرصش زنده زنده منو  
 چال میکرد.  
 خود این که یه سرهنگ و یه سرگرد بشن دشمن درجه یک  
 آدمو سایه به سایه دنبالمون بگردن خودش خیلی دردسره  
 ولی اگه یکی پیدا شده که انقدر حالت باهات خوبه از دستش  
 نده...  
 ذره ذره خشم بین سلول سلول بدنم پخش شد و داغم کرد .  
 دستم رو مشت کردم و بلند غریدم:

\_هیچ غلطی نمیتونن بکنن.

این حرفهارو نمیخوام بشنوم. ال ن فقط دلم میخواد برم تو اتاق  
ته راهرو و به چشم ببینم که تحت تسلط منه و قرار نیست جایی  
بره.

\*شیری ن

مدام طول اتاق رو میرفتم و برمیگشتم.

تند تند اشک هام رو پاک می کردم و سرم رو به چپ و  
راست تکون می دادم.

نه! این امکان نداره. مگه میشه همچین ریسکی وبکنه اخه...

اچه من به چه درداین مرد میخورم؟

حتما میخواد از پدرم انتقام بگیره... آره..حتما همینطوره.

لبد همین فردا زنگ میزنه به پدرم و میگه باز دوباره یه  
خواستہ ی جدید داره.

عصبی عطر روی میزو برداشتمو محکم پرتش کردم سم ت  
آینه .

جییغ کشیدمو نشستم زمین وبا بلندترین صدای ممکن گری  
ه کردم.



حالمیخواد باهام چیکارکنه ؟  
 میترسیدم. بیشتر از هر وقت دیگه ای میترسیدم.  
 این مرد زیادی ترسناک بود.  
 چند ساعت از نصفه شب گذشته بود و خیلی وقت بود که  
 همه ی سر و صداها خوابیده بود.  
 برای اولین بار دیگه کم آورده بودم. پاهام قوت نداشت تا  
 بلند شم و هجوم ببرم سمت بیگ و باهاش بجنگم که ولم  
 کنه. که دلیل بگه و برام بگه چرا اینجام.  
 برعکس ایندفعه دیگه تا سرحد مرگ ازش میترسیدم.  
 به در اتاق زل زده بودم و خودم رو گوشه ی دیوار مچاله  
 کرده بودم.  
 خیلی دیر وقت بود و زیادی خسته بودم. ولی جرئت اینکه  
 چشم ببندم رو نداشتم.  
 میترسیدم یکیشون سر برس ه و بیاد توی اتاقم.  
 گاهی پلک هام از روی خستگی روی هم می افتاد ولی  
 دوباره سریع چشمم رو باز می کردم.

ولی به محض اینکه خواستم به خودم آرامش هدیه بدمو چشمم رو ببندم، صدای قفل در مثل ل برق چند هزار ولتی از جا پروندم و چشمهام رو تا آخرین حدش باز کرد. در اتاق آروم باز شد و بیگ با قدمهای همیشه محکمش اومد تو

دهنم باز مونده بود و خشک شده بهش نگاه می کردم. بیگ حق به جانب روبه روم ایستاد و گفت:

مگه بهت نگفته بودم هر شب قبل از من باید تو اتاقم باشی؟ چند روز به حال خودت رهاش کردم یادت رفت که یه حرف و دوبار نمی زنم؟

هر چی ترس و کوچیکی که تا چند دقیقه ی پیش تلنبار کرده بودم با این حرفش

از دهنم پر کشید. بدتر من و به مرز جنون رسوند. جوری که تا حال هیچوقت خودمو اینجوری ندیده بودم.

از جام بلند شدم و جیغ کشیدم. این روزا انقدر فشار تحمل کرده بودم که دیگه برام اعصابی نمونده بود.

لعنتی زندگیمو نابود کردی حال اومدی میگی یه حرفو دوبار نمی زنم؟

جیغ کشیدمو به پهنای صورت اشک ریختم:  
داداشت اینجاچیکار میکنه؟؟ مگه نسوخته بود؟ نامرد مگه  
قرار نبود منو ول کنیو اونو تحویل بگیری؟ پس این نمایش  
مسخره چی بود راه انداختی؟  
این مهمونی مسخره چی بود؟ میخواستی من و داغ کنی؟  
چی تو کله ی تو میگذره اخه؟  
...چ

با داد بلندی که زد منم صدام قطع شد:  
\_ بسه دیگه دهننتو ببند. هیچ بنی بشری تا حال جرئت نکرده  
تو روی من وایسه و صدا بلند کنه .  
هزارتا شکر و نذر باید به جا بیاری که صدات بلندشده و  
هنوز زنده ای.  
تا عصبانی نشدم میخوام لباس عوض کرده تو اتاقم باشی.  
راه افتاد سمت در تا بره بیرون که از پشت دستشو گرفتم.  
با تعجب برگشتو به دستم که برای اولین بار بهش خورده  
بود نگاه کرد.  
خواهش میکنم لعنتی یه چیزی بگو.

بگو لاقل چجوری میخوای زجرکشم کنی؟  
 باز دنبال یه منفعت دیگه از دزدیدن منی  
 اره؟ بازم از بابام خواسته داری؟  
 تو رو به هرچی میپرستی تکلیف منو روشن کن.  
 د اخه حرف بز ن بگو چیکار میخوای بکنی.  
 ما بین حرفم او مد. امشب زیادی خونسرد بود نبود؟  
 \_زیادی با دل و جرئت شدی. خودت میدونی که کسی که  
 بیشتر از حدش حرف بزنه رو زنده نمیذارم.  
 حال که به تو یه الف بچه یک م مهلت دادم، زیاد دور بر  
 نداشتی؟ یه دور تو چشمهاتش با حرص و عصبانیت نگاه  
 کردم و درمونده نالیدم: حرف بز ن ترو خدا...  
 بدون پلک زدن تو چشمام نگاه کرد و گفت:  
 \_\_\_تصمیم گرفتم بمونی....

رفتنی درکار نیست.

بهت زده و هاج و واج بهش نگاه میکردم.  
 رفتنی درکار نیست؟ یعنی چی؟ میخواد من و بکشه؟  
 چشمهام گرد شد و روح از تنم پرید.

تم یخ کرد و دست هام سر شد.

میدونستم... این مردی که تو این مدت کم شناختم، آدمی نبود  
که بذاره یه دشمن و غدیه تو عمارتش بچرخه و اخر سر ه  
م خوش خوشان از عمارتش خارج شه.

بغض چسبیده بود بیخ گلوم و نمیداشت حرف بزنم.

با یک دم عمیق به عقب فرستادمش و سعی کردم صدام  
نلرزه.

یه نگاه به صورت مات شده و رنگ پریدم انداخت ولی در  
کمال بی رحمی گفت:

لباسات و عوض می کنی. دلم میخواد باز حرفامو تکرار کنم.  
چقدر درد داشت شنیدن همچین حرف های تلخی از همچی  
ن آدمی.

پشتش رو بهم کرد و در اتاق رو باز کرد.

ولی هنوز پاش رو از در اتاق بیرون نداشته بود که یک جیغ  
بلند توی سرم بهم یادآوری کرد که من شیرینم.

نمیدارم باهام همچین کاری بکنه.

هنوز دستگیره توی دستهایش بود که صدا صاف کردم و  
گفتم:

\_\_\_\_\_ بمیرم کوتاه

نمیام.... بیگ اولین بار بود که  
صداش می کرد.

سرجاش متوقف شد و دستهایش روی دستگیره مشت شد.  
بشتش بهم بود و خوب فرصتی بود برای تمرین شجاعت.

\_\_\_\_\_ من هیچوقت زیر بار حرفهای تو نمیروم..

رئیس یه تشکیلات و یه مشت آدم ریز و درشتی باش! من  
کوتاه نمیام... بیگ!

داشتم خوب پیش می رفتم. لاقل اگر سر به نیستم می کرد تا  
آخر عمرش یادش می موند که کسی پیدا شد تا جلوش  
بایسته و خم نشه.

همه چیز داشت خوب پیش می رفت تا اینکه سریع برگشت  
سمتم و در رو با همه ی توانش بست و کوبید.

همه چیز داشت عالی پیش می رفت تا دوباره نگاهم به  
چشمهای غیر قابل نفوذش خورد و شونه هام به خاطر صدای  
بلند در، بال پرید.

هیچ چیز بی حکمت نبود. اینکه یه مشت آدم حتی از نام بردن اسمش واهمه داشتن و به محض دیدنش تن ر عشه می گرفتن هیچ بی دلیل نبود.

نمی شد هم تشخیص داد اینهمه قدر و ابهت منشاش کجاست..

شونه های پهن و قد بلند و هیکلی که برای خودش ساخته بود؟ یا چشمهای مشکی و یخی غیر قابل نفوذش که بیشتر از چند ثانیه نمی شد بهشون خیره شد؟

در رو که محکم بست آروم آروم سمتم قدم برداشت و به چشمهام خیره شد.

بدون اینکه پلک بزنه یا کمی انعطاف توی چشمهاس به خرج بده.

صداش اروم بود پس برای چی تن و بدن بی بنیم رو میلرزوند؟ \_\_\_\_\_ پس دلت میخواد مفصل حرف بزنی و زور آزمایی کنی م آره؟

دلت میخواد بهت دوباره خودم و معرفی کنم؟

باشه من همیشه کارم سر جا نشوندن و حد تایین کردن برای آدم ها بوده..

بهم نزدیک تر شد و کمی خودش رو خم کرد تا فاصله ی  
قدی فاحشمون کمتر شه.

تا صورتش رو به صورتم نزدیک کنه و ادامه بده.

\_\_\_\_\_ خب داشتی می گفتی. که بمیری هم کوتاه نمیای..

که هیچوقت زیر بار حرف و دستورات من نمیری...

لحنش ملایم بود. تن صدایش پایین و چشمهایش خالی از ه  
ر خشمی.

ولی مگه می شد بوی خطر رو حس نکرد؟

بوی یه زلزله ی چند ریشتری که تا چند لحظه ی دیگه کل  
این اتاق رو روی سر من خراب می کرد.

باید دورش می کردم. بعد ها توی خلوتم به اندازه ی کافی  
وقت داشتم تا پیش خودم اعتراف کنم که چقدر ازش میترسم.

منتظر بهم چشم دوخته بود. منتظر یه خطایه حرف بی ربط.

ولی انگار حرفم برایش غیر قابل پیش بینی بود که کم کم  
اخ م های کمرنگش رو باز کرد و با تفریح بهم چشم دوخت.

\_\_\_\_\_ از اولم میدونستم به بابام برم نمی گردونی.

لعنت به این بغض که داشت همه چیز رو خراب می کرد.



\_\_\_\_\_ میخوای بیگ باش یا ه ر کس دیگه. از اول هم می  
دونستم ادمی نیستی که سر حرفت باشی و بی در دسر من و به  
زندگی عادی برم گردونی.

میگی رفتی در کار نیست و میخوای من و  
بکشی؟ ب..باشه!

ولی از اینجا به بعدش بدون منم شیرینم.

برده ی دست آموزت نمیشم تا برام ارباب بشی.

من عروسک کوکیت نمیشم تا مثلا برای خودم زندگی بخرم یا  
دلت رو به رحم بیارم یا بدتر از اون، برای زنده موندنم بهت  
التماس کنم.

چشمهام خیس شده بود و از ترس داشتم جون میدادم  
ولی محکم با دستم به سینم زدم و گفتم:

\_\_\_\_\_ من شیرینم. پس بدون هیچ کدوم از حرفات رو  
انجام نمیدم.

پس ا..اگه میخوای من و بکشی زودتر.

منتظر یه صدای بلند بودم.

یه خشم غیر قابل کنترل که آخرش ختم بشه به نشونه گیری و آخر سر هم کشیدن ماشه.

ولی چی این مرد قابل پیش بینی بوده که حال بخواد رفتارش باشه؟

برادرش رو جور دیگه فراری داده و حال من موندم و یه دنیا بلاتکلیفی.. پس چرا باید اونجور که پیش بینی می کنم رفتار کنه..

با هر کلمه که از دهنم خارج میشد چشمه‌هاش بیشتر نرم می شد و بیشتر لذت میبرد.

یه جور تفریح.

یه جور خنده که با لبه‌هاش نشونش نمیداد.

با چشمه‌هاش میخندید و با تفریح تماشا می کرد.

ولی هر چی به آخر حرفم نزدیک تر می شدم اون خنده و تفریح پر می کشید و اخمهاش آروم آروم توی هم گره میخورد.

حرفم تموم شده بود و منتظر عکس العملش بودم ولی با گنگی بهم خیره شده بود و اخم کرده بود.

نفس نفس میزدم ولی بهم زل زده بود و آخر سر زیر لب گفت  
 \_\_\_داری دیوونم می کنی...قرار نبود این شکلی بشه!

ابروهام پرید بال و با تعجب نگاهش کردم.

بعد از چند لحظه گره اخمهاش رو کورتر کرد و شد همون  
 بیگ همیشگی.

به سمتم قدم برداشت و شمرده شمرده با اون لحن  
 میخکوب کننده گفت

\_\_\_من اگر میخواستم نفست رو ببرم انقدر صبر نمی  
 کردم.

انقدر نگهت نمیداشتم و اینهمه حوصله به خرج نمیدادم.  
 در اینکه مرگ و زندگیت دست منه هیچ شکی نیست.

ولی میخوام روشنت کنم که قرار نیست این مدلی سر عقل  
 بیارمت.

با تهدید کشتن و با یه گلوله خلاصت کردن.

این و هر شب بلند بلند برای خودت تکرار کن.

نه تنها خودم، بلکه نمیذارم هیچ احدی جونت رو تهدید  
 کنه.

نفت رو بیره و من و بین اینهمه کلافگی که گریبان گیرم  
شده ول کنه.

و حال خودت..

فکر اینکه از این جهنم خلاص شیر و از مغرت بیرون کن.

ناباور سرمو به چپ و راست تکون میدمو تندتند میگم:

نه...نه...

پس میخوای..میخوای من و بکنی عروسک خونگیت.

یه دختر همیشگی توی عمارتت و بهش بتازونی از جنس کینه

و انتقام من..من نمیذارم بهم دست بزنی!

اومد جلوتر و یقمو گرفت:

یادم نیاد از کسی اجازه گرفته باشم.

فکرت خوب جاهایی رو هدف میگیره ولی من فعلا میخوام

که کنارم باشی.

تا دوباره بتونم کنارت آروم بگیرم و بتونم مثل او ن چند شب

که تافته ی جدا بافته از کل شب های زندگیم بود آروم چشم

ببندم و آرامش بگیرم.

تو اسمشو بذار بردگی..یه عروسک کوکی از دختر یه سرهنگ..

ولی هر چی که باشه برای من عین قدرته.

یا مال من میشی یا مال خودم میکنمت.

ال ن تصمیم اینه که هر چی که تا ال ن بوده رو دور بریزی و بشی برای بیگ.

بشی مایه ی آرامش بیگ.

تا وقتی که بیگ بگه باید چیکار کنی..تا وقتی که بیگ ازت سی ر شه و اجازه ی خلاصی بهت بده.

تا اونموقع، میتونی هر اسمی که دوست داشتی برای خودت انتخاب کنی!

تن و بدنم لمس بود. فقط گوشهام کار می کرد و چشم هام اشک می ریخت.

که ای کاش گوش هام کر می شد و این اراجیف به خورد مغزم نمیرفت.

آروم و پر بهت لب زدم:

\_من معشوقت نمیشم.

پوزخند کمرنگی زد و سر تکون داد.  
 \_\_ اسم خوبی رو انتخاب کردی!  
 محکم یقمو ول کرد و به جاش صداشو بلندتر کرد:  
 از این به بعد قانون این عمارت برای تو عوض میشه.  
 میشی برده..میشی عروسک کوکی..  
 خلاصه ی خلاصش میشی مال بیگ.  
 بیگ هم دور اموالش یه خط درشت قرمز می کشه.  
 که هر کس پاش و گذاشت توی این محدوده پاش قلم بشه .  
 حال میخواد اون اموال عمادت باشه، ماشی ن  
 باشه، مقام باشه، معشوقه باشه!  
 نفسم...چرا این اتاق هر لحظه داشت بی هوا می  
 شد؟ هوای این اتاق کجا می رفت؟ نفسم..آخ از  
 نفسم..  
 از این به بعد فقط چشمت من رو میبینه..  
 فقط بفهمم فکرت پی کس دیگه ای دوییده اون آدمو از  
 هستی ساقط میکنم.

ناباور فقط تونستم لب بزنم:م ن.قرار  
نبوداینج ا باشم .

باقدرت توی چشمم داد زد سرم:

قرار اونیه که من میگم.اونیه که من دیکته می کنم تو گو  
ش زیر دستهام.

دستش رو آورد سمتم ک ه

جیغ کشیدمو سعی میکردم پیش بزنم.

ولم کن لعنتی من نامزد دارم. من جونم برای عشقم در میره  
من ..

دستاشو دو طرف سرم محکم کوبید به دیوار و هوار کشید:

\_وقتی او ن مرتیکه رواز هستی ساقط کردم با خونش  
غسلت دادم،یاد میگیری کی ودوست داشته باشی.

که یادگیری وقتی میگم پای کسی که بیاد توی محدوده ی  
من قلمش می کنم یعنی چی!

اینطور نشه کل این شهر وقتل عام میکنم تا او ن قلب زبون  
نفهت بفهمه وقتی چیزی مال من اعلام شد تا آخرش  
توچنگم میمونه و نگهش میدارم.

بالخره یادمیگیری مجبوری به موندن.

مهلت نمیداد. رگباری ضربه میزد و مهلت نفس کشیدن  
نمیداد.

میخواست سکت بدی؟ چی داشت می گفت راجع به کیان من؟  
کی قضیه اینهمه جدی شد؟ کی مرد رو به روم انقدر وقیح  
شد؟

\_\_\_ من سر حرفم هستم. زیر بار حرفهای تو نمیرم. میخوا  
ی بکشی؟ بکش!

کی بیرون میره تا فرو بریزم؟

\_\_\_ خب حال میریم سراغ اون خر سرکش درونت.

اون بُعدِ احمقی که میخواد جلوی بیگ خودنمایی کنه و  
کوتاه نیاد.

باید روشنت کنم که حتی اگر به همه ی حرفهام رگباری  
نه ببندی کوتاه نیام.

وادارت می کنم اعتراف کنی که حاضری صد بار بکشمت ولی  
به روش خودم تنبیهت نکنم. میگی نه؟ پس خودم کشون



کشون میبرمت مثل او ن چند شب. پس بدو ن تهدیدای من با مرگ و گلوله خالی کردن توی پیشونیت نیست.

من جوری زجر میدم که التماس کنی بکشمت تا خلاص شی.

یکم به چشمهای خیس از اشکم نگاه کرد و لبخند زد.

یه لبخند کمرنگ که سریع محوش کرد و گفت:

\_\_\_\_ ولی انگاری باید بهت لطف کنم.

لطفی که بیگ هر یک میلیون سال یک بار در حق کسی میکنه.

انگار باید یکم به حال خودت رهاش کنم تا از این گنگی در بیای.

بشین خوب با خودت فکر کن و این دستورات و زندگی جدید رو هضم کن.

حواست باشه زمان لطف های من بلند مدت نیست.

برای همین آماده باش تا خبرت کنم و بگم که موقعیت جدیدت شروع شده...

هوم؟

چرا خفه نمی شد؟ چرا نمیرفت تا به قول خودش هضم کنم؟  
تک تک ضربه هایی که با کلمات بهم زد رو درک کنم و بشینم  
از درد تک تکشون هق هق گریه کنم؟ بالخره از اتاق بیرون  
رفت و تنهام گذاشت.

مثل آوار فرو ریختم و تک تک لغت هایی رو که به کار برد  
مرور کردم.

هزار و یک احتمال رو به جون خریدم.  
قتل، شکنجه، انتقام.

اصلا تو ذهنم نمیگنجید و مغزم نمیتونست معنایش کنه.

بغضم ترکید و نفس های فرار کردم هجوم آوردن به ریه  
هام.

بلند بلند هق هق کردم و ترسیدم.

از مردی که انقدر مصمم امر می کرد ترسیدم.

یک کلام میگفت میشی جز اموالم و نمیدید چجوری نابودم می  
کنه.

گفت کیا ن و چیکار می کنه ؟ با  
خون تنش تهدیدم کرد بی انصاف؟  
\*کیا ن

با دست سالمم تمام وسایل روی میز رو به کنار پرت کردم و  
هوار کشیدم

\_میکشمت کثافت

تمام نقشه ها و وسایل روی میز با صدای بلندی پخش  
زمین شد.

دو تا دستم رو روی میز گذاشتم و به دست باند پیچی شدم  
نگاه کرد.

تند تند نفس عمیق می کشیدم که صدای نگران سعید بلند  
شد.

\_جناب سرگرد آروم باشین. پیداشون می کنیم.

سعی می کرد آروم کنه ولی نمیتونست. اینهمه خشمی رو که  
از هزار طرف شعله می کشید رو نمیتونست آروم کنه.

روم و کردم سمت سعید و بلند داد کشیدم.

تا حال کسی نتونسته من و دور بزنه سعید.

چرا توی همون بیمارستان به من راجع به پارسا نگفتین؟  
اون دکتر لعنتی چرا به جای اینکه بهم بگه پارسا هم نیست  
و ناپدید شده، هی مسکن بهم تزریق می کرد و توی خواب  
خوش ساکت می کرد؟

با چه جرئتی بهم دروغ گفتین که پارسا همچنان پیشتونه و  
فقط الان دردمون شیرینه؟

سعید رفت سمت تلفن گوشه ی اتاق و سری ع شماره  
گرفت و پست بندش گفت

\_سریع به لیوان آب بیارین برای جناب سرگرد..زود باش  
داشتم آتیش می گرفتم.ریتم نفس هام تند شده بود و به  
صورت ترسیده ی سعید نگاه می کردم.

سعید رفیق قدیمیم بود.میدونست وقتی اینجور عصبانیم هیچ  
چیز نمیتونه ارومم کنه جز شیرین.

هیچکس نمیتونه بهم آرامش بده جز شیرین.

حال کجاست شیرین من؟

دارن چه بلایی میارن سر همه ی زندگی من.

سعید نگران و ترسیده اومد سمتم و گفت:

کیان نمیشد بگیریم به خدا نمی شد.

حالت خوب نبود.. کاری هم از دستت بر نمیومد باید صبر می کردیم تا سر پا شی..

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم تا اوار نشم سر بدون تقصیر ترین آدم این ماجرا.

دست کشیدم روی صورتم و زیر لب خریدم چرا زودتر خودتون دست به کار نشدین؟ مگه پارسا پیش شماها نبود پس چی شد یهو؟

بعد از صدای در و چند ضربه که بهش خورد یکی بایه لیوان آب اومد توی اتاق و احترام نظامی کرد. آب و داد دست سعید و از اتاق رفت بیرون.

\_\_کیان هممون عافلگیر شدیم. قرار بود معاوضه بشه و ردشون رو بگیریم ولی اون انفجار و شلیک های پی در پیشون حواسمون رو از پارسا پرت کرد.

اول پارسا رو طرف خودمون نگه داشته بودیم ولی با زخمی شدن بچه ها و انفجار قسمتی که ما توش بودیم موفق شدن که پارسا رو ببرن.

ما اول فکر کردیم شاید سوخته باشه ولی با چک کردن اجساد دیدیم پارسا هم نیست.

چشمهام رو بستم و بلند داد زدم:

\_\_\_\_\_ بسه!

لیوان توی دستش رو پس زدم و نقشه ی افتاده کف سالن رو دوباره روی میز پهن کردم.

تمام تنم از خشم شده بود کوره ی آتیش.

مدام صحنه ی انفجار و جیغ شیرین تو سرم پخش می شد.

دستهام رو مشت کردم و گوشه ی نقشه رو نشون دادم.

\_\_\_\_\_ این پارکینگ رو پر از بشکه های بنزین کرده بودند برای همچین انفجاری.

به در پارکینگ اشاره کردم و ادامه دادم

\_\_\_\_\_ این قسمتی بوده که نیروهای ما پوشش داده بودند و آماده بودند.

به گوشه ای دیگه اشاره کردم و گفتم:

\_\_\_\_\_ ولی حتی همچین دری رو هم برای فرار خودشون تعبیه کرده بودند.

دیگه تحملم برید و محکم لیوان کنار دستم رو به سمت دیوار  
رو به روم پرت کردم و بلند داد زدم

\_\_\_\_\_ که هم با ا پارسا و هم با شیرین من فرار کنند و  
با یه انفجار ما رو خلع سلاح کنند...

سعید ترسیده و وحشت زده گوشه ی اتاق ایستاده بود و  
بهم نگاه می کرد.

بعد از کلی من و من گفت:

\_\_\_\_\_ کیان حال شاید فکر و احتمالی که دادی درست  
باشه!

تو هیچوقت اشتباه نمی کنی.

صبر داشته باش تا بچه ها خبر بررسی ها و احتمال تو رو  
جواب بدن.

من مطمئنم تو اگر چیزیو حس کنی اشتباه نیست...

نفس عمیق کشیدم و زول و عرض اتاق رو قدم زدم.

هیستریک زیر لب با خودم تکرار می کردم

(پس چرا زنگ نمیزنه! پس چرا زنگ

نمیزنه؟)

از او ن انفجار چند هفته میگذره ولی هیچ خبری از رئیس  
او ن باند نیست.

چرا زنگ نمیزنه خواسته ی جدیدش رو بگه؟

اگر احتمال و شکم درست نباشه چی ؟

چی میتونه هدفش باشه جز انتقام و هدف های بزرگتر..

اگر میخواست شیرین رو بکشه زودتر از این ها اقدام می  
کرد..

پس هدفش چیز دیگست.

روم و برگردوندم سمت سعید ولی قبل از اینکه حرف بزنم  
در اتاق باز شد و سروان احمدی بدو بدو اومد تو اتاق.

\_\_\_\_جناب سرگرد..

جناب سرگرد جناب سرهن گ گفتن خبرتون کنم.

ردشون رو زدیم.

درست حدس زدین جناب سرگرد پیداشون کردیم!

\*شیری ن

عین این چند هفته ی جهنمی رو، رو به روی شیشه ی قدی  
اتاقم نشستمو به حیاط نگاه کردم.



شده بودم یه دختر افسرده.

یه بلاتکلیف که وسط باتلاقه و حق نداره تکون بخوره تا مبادا بیشتر فرو بره.

بیگ \_\_\_\_\_ همش حواسش بهمه.

مجبورم میکنه هر روز کنارش ناهار بخورم و سعی میکنه باهام هم کلام شه.

ولی من دیگه اون شیرین سابق نیستم.

شاید دقیقا از اون لحظه ای که بلند داد کشید معشوقه..

تنها ادمی که تو این اتاق رفت و آمد میکنه نازنینه.

همون دختری که روز جشن اومد تو اتاقم و تا به امروز کل ی تلاش کرده بود به حرفم بگیره و یکم نرم کنه.

میدونم خود بیگ هم نمیدونه چه مرگشه یه روز میاد تهدیدم میکنه و ازم میخواد که تو اتاق خودش شب هام رو صبح کنم ولی از طرف دیگه از دور مراقبمه و سو استفاده نمیکنه.

خود این یعنی اوج خوشبختی. همین که طرف م نیاد برام بسه.

با حس لمس شدن شونم سرم رو برگردوندم و به نازنین نگاه کردم.

\_\_\_\_ شیرین بسه دیگه چقدر به اون حیاط خیره شدی.  
هر روز که میگذره داری خودتو داغون می کنی.  
چرا نمیخوای بفهمی بیگ کیه.

جوابی نداشتم. فقط ای کاش حرف نمی زد.  
حرفهات فقط بغض تو گلوم می کاشت.

\_\_\_\_ شیرین تنها راه حلت اینه که کوتاه بیای.

من شاید عضو همین باند باشم ولی دشمنی با تو ندارم. دلم میسوزه وقتی میبینم داری خودتو نابود می کنی.

از همشون متنفر بودم. چه توقعی می شد داشت از این آدمها؟  
دلش به حال من بسوزه و یه حرف به نفع من بزنه و رئیسش رو ول کنه؟

\_\_\_\_ چرا تو اخه هیچ سیاستی نداری دختر؟

اینهمه چنگ انداختن و امتحان کردی یه دفعه هم روشت و عوض کن.

چرا یه مدت با خواسته های بیگ کنار نمیای تا بلکه عطشش بخوابه و ولت کنه ؟

تا حال پیش نیومده بیگ به کسی انقدر توجه کنه.

حال که تو شدی مرکز توجهش چرا هر چی تو چنته داری براش رو نمی کنی تا اروم شه و بذاره بری؟؟

با حیرت تو چشمهانش نگاه کردم. مگه اینا از چی ساخته شدن که انقدر جنشون با ما فرق داره؟ به سختی لب زدم:

\_\_\_\_\_چی داری میگی تو!م. من نامزد دارم. یعنی انقدر بی ارزشم که برای رفع عطش کسی خودم و فنا کنم؟ من از جنس شماها نیستم. ج ز نامزدم تا حال هیچ مردی بهم نزدیک نشده بود.

م..من نمیذارم بیگ طرفم بیاد.

صورتش جمع شد و با تعجب نگاهم کرد.

\_\_\_\_\_واقعا که احمقی شیرین.

جونت از همه چیز واجب تره. تو نمیدونی بیگ چه آدم خطرناکیه. همین که بهش نه گفتی و هنوز زنده ای کل ادمای این عمارت و حیرت زده کرده.

بیگ آدم بدی نیست. تا حال برای رسیدن به هیچ زنی حتی  
یه قدم کوچیک هم بر نداشته.

انقدر از همه لحاظ قدرتمند و جذاب بوده که همه چون کردند  
تا بیگ بهشون نگاه بندازه.  
برای همین میگم عجیبه..

عجیبه که برای تو انقدر داره به اب و آتیش میزنه.  
چون تو اولین کسی هستی که توجهش رو جلب کردی و تا  
اراده کرده در اختیارش نبودی.

برای همین میگم از این سفت و سختیت بکم دور شو تا  
اینهمه توجه بیگ ازت برداشته شه..

اصلا حرفه‌اش رو نمیفهمیدم. کلماتی که به کار می برد  
از فرهنگ لغت دیگه ای بود که ازش بی خبر بودم.

هیچکدومشون بوی پاکی که یک عمر سر لوحم قرار دادم  
رو نمیداد.

چی جواب میدادم تا قبول کنه؟ تا قانع شه و بپذیره چیزی و که  
جنسش رو نمیفهمه؟

سرم رو تکیه دادم و زیر لب فقط تونستم بگم

"نمیتونم"

تموم شدن حرفم همانا و باز شدن در همانا.  
چهره‌ی عصبی و سرخ شده‌ی بیگ نشون دهنده‌ی  
شنیدن حرف‌هایی بود که هیچ به مذاقش خوش نمیومد.  
اومد جلو تر و بدون اینکه ازم چشم بگیره بلند گفت:  
\_\_\_\_\_ بیرون نازنین.

نازنین یه نگاه نگران بین من و بیگ انداخت و از اتاق  
بیرون رفت.

بیگ اومد جلو تر و زیر لب گفت:  
\_ اشتباه شنیدم. تو برام درستش رو بگو.  
یه نمیتونم شنیدم. حال دوباره صحیح شدش رو بگو.

جهنم بود؟ عذاب  
مطلق؟ یا شاید همشو  
ن با هم.

آب دهنم رو قورت دادم و زیر لب گفتم:  
\_\_\_\_\_ نمیتونم..

وقتی تو چشمه‌هاش نگاه کردم انگار یادم افتاد که اینی که جلو رومه بیگه.

کسی که اگه نمیشناختیش و خبر نداشتی که چقدر خطرناکه، فقط با یه نگاه میتونست ترس روتوی تک تک سلولت تزریق کنه.

لزم نبود تا کاره‌هاش روبه عینه دیده باشی، فقط کافیه چند دقیقه باه‌هاش هم‌کلام شی..دیگه تمومه... اومد نزدیک تر و محکم یقم رو چنگ زد. یقم رو توی مشتش فشرد و صورتش رو بهم نزدیک تر کرد. ولی بعد از چند ثانیه خیرگی رفته رفته مشتش رو باز کرد و اخمش از بین رفت.

لحن و رنگ چشمه‌هاش تغییر کرده بود یا من این فکر می‌کنم؟ یه چیزی تو وجود لعنتیت هست یه چیز که همه ی وجودت رو "عجیب غریب" کرده.

چیزی که نمیداره نابودت کنم.

نمیداره وقتی میگی نمیتونم مجبورت کنم که بتونی.

شاید چشمهاته.. شایدم صورت معصوم و مظلومی که  
کم شبیهش رو دیدم.. یا اصلا ندیدم...

کمی دور شد ولی صداش رفت بال. داد زد:

\_\_\_\_\_ هر کوفتی که هست نمیداره تمرکز کنم.

دخودت دهن باز کن بگو چی عوض شده که بیگ و این  
همه عوض کرده؟

چی کج رفته که وقتی تو بلند جلو روم داد میزنی نمیکوبم  
توی دهننت.. به جاش.. به جاش مشتاق تر میشم برای  
داشتنت..

هر کلمه که میگفت زنگ خطر بود. مثل یه آژیر بلند که خبر  
از یه زلزله می داد.

زلزله ی سهم گینی که فقط یه نشونه رو داد میزد.

این مرد بهم دلباخته بود و خودشم باور نمی کرد.

نه... خدایا فقط این نباشه و اشتباه کرده باشم.

از خشم نفس نفس میزد و من از بهت و ناباوری نفسی توی  
سینم نمونده بود..

چشم تو چشم بهم دیگه خیره شده بودیم.

توی همین لحظه در اتاق با شتاب باز شد و فرزاد اومد تو:  
 \_\_\_بیگ... بیگ شما کجایی ن؟..

بچه ها... بچه ها خبر داد ن پلیس ردمونو گرفته تا چند دقیقه  
 ی دیگه میریز ن اینجا..

چیکار کنیم بیگ؟

\*بیگ

پس اینجور که معلومه سرهنگ و اون سرگرد بی عرضه  
 خونشون به جوش اومده و یه جا نشستن و سعی میکنن  
 بامن وارد جنگ شن.

ال ن وقت برای فهمیدن اینکه چطور پیدامون کردن  
 ندارم؛ ولی کسی که باعث و بانی همچین اشتباه بزرگی شده  
 روزنده نمیدارم.

شیرین که از حالت شوک دراومد و انگار که روزنه ی امیدی  
 توی دلش روشن شده باشه، لب زد: بابا... کیا ن منه..

دختره ی احمق! انگار هنوز به اندازه ی کافی منو نشناخته.

بعدا باید سر فرصت بهش درس بدم تا  
 یادگیره میم مالکیت رو پشت سر اسم هیچ  
 احمقی نیاره.



باید هر چه سریع تر اوضاع رو درست میکردم.  
 فرزند زود برو به بچه ها حالت آماده باش بده باید بریم.  
 سریع چشم گفتم و از اتاق خارج شد.  
 طبق گفته ی فرزند تا چند دقیقه ی دیگه  
 باید برسین.  
 مچ دست شیرین و گرفتمو با خودم کشیدمش.  
 شروع کرد مقاومت کردن و اینکه مثلا وقت کشی کنه تا  
 پلیس سر برسین.  
 با هر فشاری که به دستم وارد می کرد عصبی تر می شدم.  
 مگه یه مرد چی میتونه داشته باشه که این دختر این  
 مدلی میخواد از چنگ "من" فرار کنه و بره پیش اون؟  
 تحت هیچ شرایطی نمیداشتم از چنگم دربره..  
 از طبقه ها پایین میبردمش که شروع کرد به جیغ زدن  
 تقلاهای اضافی کردن.  
 کنترل خودمو از دست دادمو برگشتم سمتشو داد کشیدم:  
 شیرین فقط دعا کن از شرم خلاص شی که البته تا  
 عمرداری نمیتونی.

وگر نه چنان بلایی سرت میارم تا به پام  
بیوفتی بایه تیر خلاصت کنم یا این لحظه رو فراموش کنم.  
کپ کرده بود و مثل بید میلرزید.  
به وقتش تو کلش فرو میکنم که هیچ جوهره راه فرار نداره...  
کشیدمش وچندتا از نگهبانا برای محافظت ازمن افتادن  
دنبالم.

راه افتادیم سمت راه های از  
قبل تعیین شده ی عمارت.

تک تک بچه های باند داشتن میرفتن پایین و عمارت کم کم  
داشت خالی میشد.

رسیدیم به طبقه ی اول که در عمارت باز شد  
و مامورا عین مور و ملخ ریختن تو.

قسمتی که ما بودیم رو فعلا بهش دسترسی نداشتن ولی تا چند  
دقیقه ی دیگه اگه نمیتونستیم خودمون رو به قسمت از قبل  
تعیین شده ی عمارت برسونیم واز اونجا رد شیم و بیرون  
بریم، دیگه کارمون تموم بود.

پلیسا تند تند تو طبقه ها پخش میشدن و تک تک اتاقا  
رومیگشتن و بررسی میکردن.

شیرین رو سریع سپردم به یکی از نگهبانا تا جلوی دهنشو بگیره و کوچیکترین صدایی ازش درنیاد. قبل از اینکه مامورا برای بررسی قسمتی که ما هستیم سر برس ن علامت دادم و محافظا تک تک رفتن سمت راهرو و رسیدن به قسمت اولیه ی خروجی.

شیرین رو از محافظ گرفتم و محکم جلوی دهنشو با دست م گرفتم و فشار دادم.

از اینجا به بعدش حساس بود.

باید از قسمتی رد میشدیم که با جاییکه پلیسا توش بودن، یه دیوار شیشه ای فاصله داشت که از طرف اونا آینه بود ولی ما از اون طرف میتونستیم ببینیمشون.

سرم رو بردم کنار گوش شیرین و آروم زمزمه کردم:

\_\_\_\_\_ صدات در نمیاد شیرین. به زودی همه چیز بر میگرده به روال سابقش پس عاقل باش و عصبانیم نکن.

گوش نمی داد. مثل همیشه سرکش و لجباز بود.

با همه ی توانش تقلا می کرد و سعی می کرد از چنگم فرار کنه .

دستهایش رو مهار کردم و دهنش رو محکم تر گرفتم.  
محافظارو جلوتر فرستادم برن که آخرین نفر خودم رد شم.  
آخرین محافظ هم رد شد و شیرین رو کشون کشون بردم  
تو اتاق که به محض ورودمون چند تا پلیس ریختن  
تو اتاقو با احتیاط شروع کردن به گشتن.  
به خاطر جنس شیشه‌ی دیوار فقط ما میتونستیم ببینیمشون  
و اونا از اونور فقط یه آینه میدیدن.  
نمیتونستیم از اتاق رد شیم چون از صدای در  
میفهمیدن پشت آینه‌ی راهرو مخفی هستیم و من تک نفره  
از پس این چند نفر بر نمیومدم.  
فقط کافی بود اتاق رو بررسی اولیه کنند و برن تامن در  
خروجی رو بازکنم.  
شیری ن مدام تقلا میکرد و سعی میکرد جیغ بزنه  
که از اونور شیشه بشنون و پیدامون کنن.  
دیدم این دخترکوچولویه سرکش بالخره سد غرورش شکسته  
شده و داره برای آزادیش تلاش میکنه و اشک میریزه.  
پلیسا کامل اتاق رو گشتن و خواستن بقیه‌ی عمارت رو  
بگردن که در باز شد و اون پسره‌ی عوضی اومد تو.

جناب سرگرد انگار دیر رسیدیم قبل از ما عمارت رو خالی کردن.

با عصبانیت سرش رو تگون داد و دستور داد برن بقیه ی عمارت رو خوب بگردن.

داشت از اتاق میرفت بیرون که شیرین محکم خودشو کوبید بهم که باعث شد دستم یکم شول شه و یه صدای ریز از دهنش خارج شه.

کیان که داشت از اتاق میرفت بیرون راهشو برگشت و مشکوک دور و اطرافشو چک کرد.

دختره ی احمق!

سریع محکم دهنش رو گرفتم ولی انگار زور این دختر پنج برابر شده بود.

با همه ی توانش تقلا میکرد و سعی داشت

فرار کنه که اسلحمو از کمرم باز کردم و گذاشتم روی شقیقش.

سرم رو نزدیک گوشش کردم و خریدم:

\_\_دوباره تگون بخور تا نفست و ببرم.

ولی این دختر ساکت نمیشد و همچنان تقلا میکرد و تکو  
ن میخورد.

کیان دور و اطراف اتاق رو چک کرد و اومد سمت شیشه.  
لعنتی...!

داشت به نقطه ی جوششم نزدیک می کرد.

به درک.. وقتی انقدر احمق که حاضرم ریختن  
خون این پسر رو به جون بخرم و ریسک پر خطر شد  
ن راه خروج و بیشتر کنم.

اسلحمو از گیجگاهش برداشتمو گذاشتم رو شیشه و  
درست پسر رو نشونه گرفتم.

سرمو بردم کنار گوش شیرین و اروم گفتم:

\_\_\_دستمو برمیدارم هر چقدر دلت میخواد جیغ بزنی و  
نامزدت رو بکشونی جلوتر.

انقدر نزدیک تا گولم خطا نره..

دستمو از روی دهنش برداشتم و نشونمو سمت کیان  
تنظیم کردم.

کمتر از چند ثانیه طول کشید که شیرین دیگه حتی از تقلا هم دست کشید.

فقط همینجور عین ابر بهار اشک میریخت و خودش اندفعه دوتا دستشو گرفت جلوی دهنش که حتی صدای گریش به گوشش نامزدش نرسه.

سرگرد یکم اطراف و نگاه کرد و وقتی چیزی پیدا نکرد از اتاق بیرون رفت.

اسلحمو بستم به کمرم و به صورت مات شدش نگاه کردم. دست شیرین و گرفتم با خودم کشیدم بیرون اتاق. حالمن میدونم با این دختره ی سرکش.

\*شیری ن

هیچوقت فکر نمی کردم بتونم جهنم روانقدر واضح و با تمام وجودم تجربه کنم.

جون بکنم و روح از تنم فرار کنه ولی همچنان سر پا باشم. نفس بکشم ولی نتونم اسم خودم رو زنده بذارم. دستش محکم جلوی دهنم بود و داشتم جون می کندم.

مگه میشه تا نجات و رهایی فقط یک دیوار شیشه ای  
فاصله باشه و موفق نشی؟

با چشمهای اشکیت فقط اجازه ی نگاه کردن راه نجات  
رو داشته باشی و فقط تماشا کنی.

صدام رو شنید.کیان وجودم رو حس کرد که سمت  
برگشت.

ولی ندید...

فقط من بودم که بعد مدت ها میتونستم نگاهش کنم ولی  
نمیتونستم بهش برسم.

محکم نگهم داشته بود و آخر سر هم به سمتش نشونه  
گرفت.

نفسم رفت.توانم پر کشید و از ترسم اینبار خودم محکم  
جلوی دهنم رو گرفتم تا مبادا کیان سمت آینه بیاد.

تا مبادا از اون اسلحه گلوله ای شلیک شه و منم همراه  
کیان بکشه.

تک تک ثانیه هاش جهنم بود.

دیدن کشته شدن همه ی آرزو هام..از دست دادن کیان.



چه قدر سخت بود به جای جیغ کشیدن و بلند کین رو  
خطاب کردن مجبور بودم جلوی دهنم رو محکم تر  
بگیرم... چقدر درد داشت..

دستمو کشید و به دنبالش از اون مخمصه بیرون اومدیم.  
بیگ در چوبی قدیمی که روی سقف جایی که اومده بودیم  
رو باز کرد و اشاره داد تا باهاش برم.  
مکت کردم، کین درست همینجا بود.

دوست داشتم وقت بخرم اما همیشه زور اون میچربید و  
این دفعه هم دستمو کشید و با خودش برد.

.....  
\*بیگ

باعلامتی که بهم دادن فهمیدم قسمت انتهایی ویلا امنه  
و میتونیم سریع خارج شیم.

دست شیرین رو گرفتم و با خودم میکشوندم..

از در پشتی خارج شدیمو سوار ماشین شدیم.

داشتم از خشم غیر قابل کنترلم خفه می شدم.

قفسه ی سینم از خشم تند تند بال پایین می شد و تو دهنم  
فقط یه تصویر نقش می بست.

شیرین با تن لرزون و چشمهدی اشکی که محکم جلوی  
دهنش رو گرفته بود.

با حرص سمتش برگشتم ولی او ن بی توجه به من هر چند  
لحظه یه بار برمیگشت و به خونه نگاه میکرد و همینجور بی  
سروصدا اشک میریخت.

لحظه به لحظه داشت خشمم رو بیشتر می کرد.

من همیشه آماده ی همچین عافلگیری بزرگی هستم ولی ان  
حتی به مسبب این عافلگیری هم فکر نمی کنم.

فقط دلم میخواد او ن صحنه ای رو که با چشم دیدم، از ذهنم  
پاک بشه تا خشمم فروکش کنه.

تا خشمم رو سر این دخور خالی نکن م ولی نمی  
شد. نمیداشت

...

شیرین تمام راه رو گریه کرد ولی بالخره بعد دو ساعت  
به محل اسکان جدیدمون رسیدیم.

وارد عمارت جدید شدیم و همه پراکنده شدن.

قدم برداشتن شیری ن رو حس میکردم ولی بالخره ایستادمو  
اون هم پشت سرم متوقف شد.

دوباره همه چیز یادم اومد.

دوباره عصبانیت سر تا سر وجودمو گرفت. اینکه اونطور داشت برای اون پسر عوضی تقلا میکرد..

اینکه جون اون پسر رو به خودش ترجیح می داد و با هدف گرفتن اون پسر آروم گرفت.

خون داخل رگهام میجوشید و سرم داغ میشد.

باید یکبار برای اول و آخر بار هوشیارش میکردم.

قانع اش میکردم و هشدار میدادم تا برای من دم درنیا ره... داد کشیدم سرش:

که حال واسه من تقلا میکنی تا فرار کنی آره؟؟

هیچ نمیخوای بفهمی که من با کسی شوخی

ندارم؟ نمیخوای تو اون مغزت فرو کنی که اینجا

میمونی؟ نمیخوای به قلبت بفهمونی که اون

پسره اشغالو یکبار برای همیشه فراموش کنه؟

بلندتر داد زدم:

نمیخوای بفهمی؟ هاااان؟

دستشو ول کردم تو چشمه اش نگاه کردم

چشمهایی که از گریه سرخ شده بود و همچنان میبارید.  
داد زد.. رفت عقب تر و بلند داد زد و ناله کرد:  
نه نمیفهم!

پس چرا نمیکشی منو؟ چرا راحت نمیکنی؟ چرا  
میخواهی زجر کشم کنی؟ اینج ا بودن با مرگ برام فرقی نداره  
پس زودتر راحت کن..

راست می گف ت نمیفهمید. وظیفه ی من بود ت ا بهش  
بفهمونم.

بلند تر زیر گریه زد و همونجا روی زمین نشست.  
رفتم رو به روش نشستم و اشکاشو پاک کردم و آرام و  
محکم زیر لب گفتم:

\_اگر میفهمیدی که نباید پشت هم تکرار می کردم.  
کسی که تو عمارت من نافرمانی کنه، نامردی کنه، دور  
بزنه؛ تهش مرگ نیست.

کاری میکنم جلو پاهام زوزه بکشه التماس  
کنه بکشمش.

و اما تو... تو رو کاری میکنم دیگه جرئت نکنی اسم او ن  
پسره ی احمق رو بیاری چه برسه تقلا کنی تا به او ن  
برسی...

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.  
حال که همه چیز تغییر کرده و مهمترین احساسات منه، همه  
چیز رو میکوبم و از نو میسازم.

حال میخواد او ن احساسات یه دختر کوچولوی سرکش  
باشه.

\*بیگ

در فندق طلایی رنگم رو باز کردم و بلافاصله سریع بستم.  
چشمهام میخ صفحه مانیتور رو به روم شده بود و بدون  
پلک زدن نگاه می کردم.

از حرص و خشم قفسه ی سینم تند تند بال پایین می شد  
و ممتد در فندق رو باز می کردم و بلافاصله می بستم.

چند شب گذشته بود، ولی همچنان تصویر جلو روم مثل  
روال چند شب گذشته بود.

پاهاش رو بغل کرده بود و گوشه ی تخت خودش رو مچاله  
کرده بود و چمباتمه زده بود.

چرا تمومش نمی کرد؟..چرا اینهمه اشک حروم می کرد؟ همه ی اینا به درک..

چرا تک تک قطره اشک هایی که میریخت داشت عصبی تر م می کرد؟

یه تغییر رفتار دیگه...از کی تا حال اشک ریختن کسی برای من مهم شده؟

چند ضربه به در اتاق خورد ولی قبل از اینکه ه باز شه و بدون اینکه چشمم رو از دختر روبه روم بگیرم بلند داد زدم:

\_\_\_\_هیچکس مزاحم نمی شه!

فندک رو روشن کردم و بعد از شعله ور شدن آتیشش درش رو بستم.

دوباره و سه باره..

ولی وقتی در اتاق باز شد بالخره نگاهم رو از مانیتور گرفتم و با خشم برگشتم سمت در.

ال ن دقیقا همین رو میخواستم.

یه بهانه ی عالی برای نابود کردن کسی که تو همچین موقعیت ی مزاحم خلوت من شده.

برگشتم سمت در که پارسا سریع دستهایش رو گرفت بال  
و گفت:

\_\_\_\_ بیگ منم! غریبه نیست منم!

لعنتی! هر چی برنامه برای تخلیه ی حرصم ریخته بودم دود  
شد رفت هوا..

غریبه نبود.. راست می گفت از هر آشنایی آشنا تر بود.

مسبب حضور این دختری که داشت دیوونم می کرد.

چشمهام رو محکم بستم و دوباره نگاهم رو دوختم به جایی  
که چند ساعت خیرش بودم.

لحتم رو کمی ملایم کردم ولی پر حرص خریدم.

\_\_\_\_ برو بیرون پارسا... ال ن فقط برو بیرون.

صدای بسته شدن در که بلند شد فندکم رو پرت کردم گوشه ی  
میز و تصویر رو زوم کردم.

زوم کردم روی صورت دختری که از زور گریه سرخ شده  
بود و مدام زیر چشمهایش رو دست می کشید ولی نمیتونست  
جلوی اشک هاش رو بگیره.

دیگه شمارش احساس های تازه جوونه زدم از دستم در  
رفته بود.

اینکه دلم میخواست از اتاقم برم بیرون و به جای خودش، من اشک هاش رو پاک کنم و صورت سرخش رو با دستهام قاب بگیرم.

داشت خطرناک می شد.. این حس هایی که تازه تازه داشتند جلون می دادند بدون شک یه جایی نابودم می کردند.. زمین گیرم می کردند.

صدای پارسا افکارم رو پس زد و بهم اجازه ی بیشتر تخیل کردن رو نداد.

بیگ.. این روزا همش منتظر یه وقت مناسبم پیام باهاتون حرف بزنی میگم که..

\_\_ بهت گفتم برو بیرون نفهمیدی..

پس سعی کن کوتاهش کنی و زودتر بگی در مورد؟؟؟  
دستیباچه گوشه ی یقش رو صاف کرد و روی صندلی جلو روم نشست.

آروم زمزمه کرد:

\_ این دختر.. شیری ن

اخمامو تو هم کردم و پارسا از سکوتم جرئت گرفت و دنبال حرفاشو گرفت:



من میخوام شما دوباره همون بیگی بشین که تو  
چشمای قدرتمند و پر غرورش لبخند پرواز  
میکرد. تو این همه سال تا حال ندیدم به کسی  
انقدر بها بدی که الن برای این دختر انقدر عوض  
شدی.

گره ی اخمهام کم شد و صدام اتوماتیک وار رفت بال:  
\_بسه پارسا،

لزم نمیدونم چیزی رو توضیح بدم و راجع به این دختر  
حرف بزنم.

پارسا خودشو حفظ کرد و با لحن مخصوص  
به خودش گفت:

\_حسام، آگه اومدم باهات حرف بزنم یعنی میخوام تو رو به  
این دختر برسونم.

ناخودآگاه اخمهام باز شد.

رسیدن؟؟

\_میدونم کلافه ای؛ میدونم حس و حالت و نمیفهمی.

ولی یه بارم که شده به برادر کوچیکه اعتماد کن.

تو نه به فکر انتقامی نه استفاده کردن کوتاه مدت از این دختر.

عوض شدی حسام. خودت حس نمی کنی ولی عوض شدی. آس و تنها حربه ی موفقیتش رو خوب بلد بود. اسم خودم رو می کرد سلاح و بهم یادآوری می کرد که چه قدر بهم نزدیکه..

\_\_\_\_\_ یکم باید تغییر رویه بدی حسام. اینجوری نمیتونی نگهش داری.

صدام رفت بال:

\_نگهش داشتم.. اون هیچ چاره ای جز اینجا موندن نداره.

چشمه اش رو با آرامش بست و باز کرد.

\_میدونم این دختر..

حرفشو قطع کردم و فریاد کشیدم: مال منه ههه.

پارسا لبخند عریضی زد و گفت:

\_پس من این دختر و بهت نزدیک میکنم.

واسه خاطر دلت می‌کنم، پشیمون نمیشم تا وقتی انقدر  
فکرت و مشغول کرده.

وقتی من و نگاه نمی‌کنی و به جاش خیره شدی به  
تصویرش.. فندک گوشه‌ی میز رو برداشتم و سیگار  
کنارش رو گذاشتم کنار لبم.

سیگار رو آتیش زدم و زیر لب زمزمه کردم:  
\_باید بهش یاد بدم... باید عادتش بدم.

بهش یاد میدم هر زندگی که قبل من داشته تموم شده.  
الان فقط منم.

خیره شدم به تصویرش توی مانیتور که هر لحظش رو  
دوربین اتاقش بهم گزارش می‌کرد.

\_آروم آروم به خورد مغز و روحش میدم که از اون  
انفجار به بعد همه چی خاک شده..

همه چیز مرده و فقط من موندم.

بیگ مونده با یه حس جدید.

یه دختر مونده که بیگ

میخوادش \*کیان

موبایل رو به کتفم تکیه دادم و قرص مسکن رو از جلدش خارج کردم.

قرص رو روی زبونم گذاشتم و لیوان آب رو سریع سر کشیدم.

حال این روزام توصیف کردنی نبود.

روزی دو پاکت سیگار میکشیدم و نصفه شب فقط برای خواب میرفتم خونه.

صبح تا شب تو آگاهی مشغول پیدا کردن یه رد و نشونی از این گروه بودم.

موبایل رو گذاشتم کنار گوشم و چشمهام رو بستم.

با دست دیگم شقیقه‌ی پر دردم رو مالش دادم و نفس عمیق کشیدم.

کاش سعید بس می کرد تا بلکه میتونستم یکم آروم باشم.

\_\_\_\_\_کیان میدونم چه حالی داری.

میدونم تحمل کردن این اوضاع برات خیلی سخته..

ولی همین که هتونستیم بررسی م به عمارتی که هتوش کار می کردند خودش خیلی موفقیت بزرگیه.

یعنی مثل همیشه حدسیات و فکرهای تو درست از آب در اومده.

حال که همچین نشونه ی بزرگی پیدا کردیم نباید نا امید باشی...

نا امید؟ هیچوقت نا امید نمی شدم.

فقط زیادی خسته بودم. خسته از نبودن شیرین.

خسته از ندیدن چشمه اش..

انقدر خسته که هر لحظه دارم بی تاب تر میشم و حتی موفقیت های اینچنینی رو هم به چشم نمی بینم.

صدام حال داغونم رو به خوبی وصف می کرد.

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

\_\_\_\_\_ سعید من خوبم. نه نا امید میشم و نه حال که به به یه نشونه ی بزرگ رسیدم عقب می کشم.

وقتی حدس و گمانم درست از آب در اومد و ما رو آخر

س رسوند به اون خونه، خودم میدونم چه موفقیت بزرگیه.

ولی فقط خستم.. خسته از اینکه مهمتری ن پرونده ی زندگیم  
زیاد از حد داره طولنی میشه.

هر لحظش داره جان فرسا می گذره و در اصل اصلا  
نمیگذره... فقط میخوام..

با صدای زنگ خونه باقی حرفم رو خوردم و ابرو هام  
اتوماتیک وار تو هم گره خورد.

این موقع شب کی زنگ در من و  
میزنه؟ \_\_\_\_\_ سعید \_\_\_\_\_ باید  
برم.. فعلا.

گوشیم رو قطع کردم و خودم رو به آیفون رسوندم.  
ابرو هام از زور تعجب پرید بال ولی کم کم خشم سر تا  
س ر وجودم رو در برگرفت.

این اینجا چه غلطی می کنه؟ اونم این وقت شب.

اخم هام رو توی هم گره کردم و دست هام رو بدون اختیار  
مشت کردم.

ولی نه.. باید تحمل کنم... باید سیاست رو دور نفرتم احاطه کنم  
و به خودم مسلط باشم.

بعد از چند ثانیه در و برایش باز کردم و منتظر به چهارچوب در تکیه دادم.

خیلی طول نکشید که در آسانسور باز شد و صدای تق تق پاشنه‌ی کفش زنونه کل راهرو رو برداشت.

آخرین چیزی که برای ساعت ده شب تصور می‌کردم دیدن صورت غرق آرایش این دختر بود.

هجوم عطر غلیظ زنونش خشمم رو بیشتر می‌کرد.

چرا انقدر صبور بودن سخت بود؟

مرجان با عشوہ سلام کرد و رو به روم ایستاد.

خیره به صورت بزرگ دوزک شده و پوششی که برای خودش درست کرده بود شدم.

توی این سالها که با هزار جور مجرم و جانی سر و کله زدم، از مهمترین چیزهایی که یاد گرفته بودم همین سیاست بود.

اینکه اجازه بدم این دختر این موقع شب جلوی در خونم قدم کنه و من هیچی بهش نگم.

صبر کنم به وقتش..

تو دنیای دخترنش نگاه خیرم رو چطور تعبیر کرد که  
ای ن شکلی لبخند می زد نمی دونم.  
ولی هر چی که بود چشمهایش درخشید و با لذت بهم خیره  
شد

این یعنی یه پیروزی دیگه.  
اینکه تونستم نفرتم رو قایم کنم به وقتش..  
این دختر رو سر جاش بنشونم اونم به وقتش.  
لبخند عریضی زد و صدایش رو چند برابر قبل، پر از عشوه  
کرد \_\_\_ کیا ن... نمیذاری پیام تو؟ مهمونت رو میخوای جلوی  
در نگه داری؟

هر چه قدر هم نقش بازی می کردم و صبر پیشه می کردم  
از خیر اخمهام نمیتونستم بگذرم.  
از خیر دست ها و مشت گره شدم که هر لحظه دوست داشتم  
سمت این دختر هجوم ببرم و از خونم پرتش کنم بیرون.  
از چهارچوب در کنار رفتم و راه رو برایش باز کردم.



چشمه‌اش برق زد و سریع اومد توی خونه و در رو پشت سرش بست.

اصلا مهلت نداد تا بپرسم برای چی اینجاست.

وسایلی رو که دستش بود روی این چید و همینطور که مانتوش رو در می آورد گفت:

\_\_\_\_\_ کیا ن داری خودت رو هلاک می کنی.

زنگ زدم خونتو ن مادرت گفت خونه ی خودتی.

اصلا به فکر خودت هستی؟

ولی عوضش من خیلی نگرانتم.. اینکه ال ن چی میخوری، چی کار می کنی؟

خوب میخوابی یا نه..

وایی از صبرم که داشت لب ریز می شد.

مانتوش رو کند و با افتخار لباس روشن و جذبش رو به نمایش گذاشت.

برگشت سمتم و با ذوق ادامه داد.

\_\_\_\_\_ خلاصه که نتونستم بیخیال بشم. برات شام آوردم. میدونم

که دوست داری برات قرمه سبزی پختم.

راستش خودم تا ال ن غذا نخوردم تا با هم بخوریم.  
وقتی خودت به فکر خودت نیستی ماها باید مراقبت باشی م  
کیان..

مرجان همینطور تند تند حرف می زد ولی من فقط حرکت  
سری ع لب هاش رو نگاه می کردم.

همینطور بی وقفه ادامه می داد و من غرق روزهای گذشته  
شده بودم.

اینکه شیرین چه بلایی سرم آورده بود تا من کوتاه اومده بودم  
و بهش اجازه داده بودم.

اجازه ی اینکه حتی با همچی ن آدمی احوال پرسى کنه و  
معمول ی ترین حرفها رو خرجش کنه..

حال محبت و رفاقت پیشکش.. و باز هم آخ از صبیری که  
دارم چون می کنم تا از بین نره.

خودش به بزرگی خودش راهی آشپز خونم شد و برای دو  
نفر آدم شروع کرد به میز چیدن.

با ذوق و خوشحالی از سکوت یک بارم که به صد روش  
خودش، تعبیرش کرده بود غذا می کشید و میز رو زینت می  
داد.

تند تند نفس عمیق می کشیدم تا خراب نکنم. تا هوار نکشم سرش و از گیساش نگیرم و از خونم پرتش کنم بیرون. بعد از چند دقیقه که میز رو چید با خوشحالی برگشت سمتم و گفت:

\_بیا دیگه کیان چرا اونجا ایستادی؟

چند لحظه تو چشم های سرخ از خشمم نگاه کرد و طبق معمول جور دیگه ای تعبیر کرد.

اما ن از این دختر ابله!

\_کیان جان برای چی انقدر کلافه ای؟ چرا انقدر خودتو داغون میکنی اخه.

این دختر زیادی داشت رو اعصابم یورتمه میرفت.

کاش تحمل کردنش انقدر واجب نبود.

دست انداختم دو تا دکمه ی بالایی پیرهنمو باز کردم.

ولی نه!

فشار گلوم انگار ربطی به تنگیه یقیه ی این کوفتی نداشت..

ولی گفتم که معلوم نیست تو اون مغز کوچیکش چه

تخیلاتی برای خودش داره

نگاه مرجان بی شرمانه رفت سمت گلوم و سینم و چشمهایش برق زد.

امیدوارم بیشتر از این غلط اضافه نکنه که دور هر چی تحمل و صبر خط می کشم.

صامت بهش خیره شده بودم. از میز فاصله گرفتم و با قدم های آرام اومدم سمتم.

هر لحظه بهم نزدیک تر می شد و من حالم از خودم بهم میخورد که اجازه دادم روزی این زن نجس به شیرینم نزدیک بشه.

\_\_\_ کیان کلافه ای درکت می کنم.

چرا اینطوری میکنی؟ باور کن شیرین هر جا که باشه جاش خوبه.

نگاهم سخت و خشن شد. ولی نمیفهمید.

اگر میفهمید که الان باید با بیشترین سرعت ممکن فرار می کرد.

لبم رو تر کردم و چند تا دکمه ی باقی موندم رو هم باز کردم.

مثل اینکه بهت ر بود هر چی صبر و سیاست بود رو دور می ریختم و به جاش نقش بازی می کردم.

یه نقش اساسی تا این مار هفت خط رو از توی لونش بکشه بیرون.

دستهام رو توی هم قفل کردم و به میز تکیه دادم.

چشمه‌هاش داشت حریص می شد.

\_ تو اینو از کجا میدونی اونوقت؟

نمیدونست اعصاب ندارم و انقدر تو دست و پا بود.

تا انفجار فاصله ای ندارم و در عوض هر لحظه وقیح تر می شد.

لب زیرینش رو گزید و چشم دزدید:

\_ هیچ کسی جرئت نداره بلایی سرش بیاره..

فهمیدن چقدر اون دختر برای این خانواده عزیزه می خوان اخاذی کنن.

با فکر شیرین چشمهامو محکم بستم و سعی کردم

عصبانیتمو سر مرجان خالی نکنم.

به وقتش کارها داشتم با این مار تو آستین.

کیان جان...

سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه  
کردم \_ شاید اصلا اینطوری بهتر باشه.

اومد جلوتر و بهم نزدیک تر شد.

\_ شاید اصلا صلاح نیست شما دو تا با هم باشین.

شاید اینا یه نشونس که بیشتر فکر کنی هان  
؟ سکوتم بهش جرئت داد.

\_ میدونم که کلافه ای.

کلافه از اینهمه دردسر و به خاطر یه محرمیت کوتاه مدت که  
دیگه هیچی از مدتش نمونه داری خودت رو به آب و آتیش  
میزنی.

تو یه مردی کیان!

یه مرد قدرتمند با کلی نیاز سر به فلک کشیده.

حال...

تو هم میدونی که من واسه تو انجام ؟

\_\_\_ میدونی انجام تا به آرامش برسونمت.

میدونی که از روزی که دیدمت دلم رفت پی مردونگی و جذبت؟  
\_کیان من انجام..حاضرم هر کاری که میخوای برات بکنم  
تا یکم منو ببینی.

یکم درک کنی که چقدر برای تو از شیرین لایق ترم..  
\_کیان چرا داری دیوونم میکنی؟چرا هیچوقت من و  
ندیدی؟ ولم نکن..جدام نکن...چرا هیچ کسو لایق نمیدونی از  
دردات براتش بگی..چرا هیچ کسو لایق جای شیری ن  
نمیدونی...

دستام مشت شد و تتم گر گرفت.

نه این دختر باید ادامه میداد.

باید تا تهش میرفت.کار دارم باهاتش.

چشمهامو بستم و از خودم جداتش کردم.

کاش بدونه که همه ی اینا رو از برم..حتی حوصله ی تعیی  
ن حدش رو نداشتم ولی همین امروز این داستانت باید تموم  
شه.

با گریه شروع کرد جیغ زدن.

چرا منو نمیبینی؟ چرا هیچ وقت ندیدی؟ چرا نمیفهمی حسمو؟  
ندیدی چون میدم تا بهم توجه کنی.

وقتی کنار شیرین میدیدمت عجز و التماس رو تو چشمهام  
ندیدی که چقدر دلم میخواد جای اون باشم.  
ندیدی چون میدم تا به اشاره کنی.

چون کندم تا چشمهات منو ببینه بلکه یکم اون  
فکرت از شیرین دور شه.

اخه مگه من چی کم داشتم از اون شیرین..  
خنجر چشمهام تیز شد سمت نگاهش.

منتظر یه کلمه بودم یه صفت بی ربط تا همینجا این نقش و  
صب رو بیخیال شم و این دختر رو توی همین خونه چال  
کنم.

\_\_ال ن شیری ن خیلی وقته اینجا نیست.

خودت رو گول نز ن کیا ن. خودت به خوبی اون باند رو  
میشناسی.

ترو خدا یکم چشمهاتو باز کن و منو درست ببین.

جیغ هاش داشت رو نروم میرفت و سکوتم بهش توهم  
شی ر بودن میداد.



\_ او ن دختره چی بیشتر از م ن داشت آ...  
 خون تو رگهام جوشید.  
 نفس تو سینم بند اومد و مشتام افسار گسیختن.  
 بالخره رسید او ن لحظه ای که منتظرش بودم.  
 خودمم نفهمیدم با چه سرعتی خرخرشو گرفتم و به دیوار پشت  
 سرش کوبیدمش.  
 پاهاش خم شدن.  
 صورت بزرگ کردش هر لحظه سرخ تر میشد.  
 هوار کشیدم تو صورتش:  
 \_ بخوای اسم او ن دختر و بیاری باید هفت دور دهن نجستو  
 آب بکشی.  
 سرفه میکرد و به دستام چن گ  
 مینداخت به شیرین من میگی بد؟  
 به شیرین من که از آب چشمه هم زلل تره؟ پاک تره؟ گردنش  
 رو محکم تر فشار دادم و تو صورت وحشت زدش هوار  
 کشیدم.

\_برای این تا ال ن دندون گذاشتم رو جیگر شرحه شرحه  
شدم تا ببینم تا چه حد میخوای پا از گلیمت دراز تر کنی.  
از گلوش گرفت م و پرتش کردم روی زمین.  
شروع کرد تند تند سرفه کردن و گریه کردن.  
انگشت اشارمو گرفتم سمتش.

هوار کشیدم جوری که سری ع دستهایش رو گذاشت روی  
گوشش و تن و بدنش لرزید.

\_حواست باشه راجع به زنه من حرف میزنی چی میگی.  
یه موی گندیدش شرف داره به تو.

تفهیمه یا جور دیگه ای بفهمونم ؟  
خوب گوشاتو باز کن ببین برای بار آخر بهت میگم.

گم میشی از زندگی من و شیرینم بیرون.  
توی صد فرسخیه زندگیم دیگه نمیخوام ببینمت.

جوری خودتو گم و گور میکنی که دیگه اسمتم به گوشم  
نخوره .

من شیرین و پیدا میکنم میارمش تو این  
خراب شده.

وایی اگه یه رد رو تنش بیفته. وای به حالشون اگر یه مو از سرش کم بشه.

با گریه خودش و از رو زمین جمع و جور کرد و بلند شد. پشتمو کردم بهش و دکمه هامو بستم.

\_\_\_ حال هم تن نجستو از خونه ی من ببر بیرون.

صدای هق هق هاش و جمع کردن وسیله هاش اعصابم رو بدتر خورد می کرد.

صدای در که اومد رفتشو خبر داد و من موندم با غیرتی که تو رگ هام میجوشید.

دستهام رو روی میز گذاشتم و به سفره ای که چیده بود خیره شدم.

چند لحظه به تک تک وسایل های روی میز زل زدم.

انواع اقسام فکر ها تو سرم رژه می رفت.

چند لحظه چشمهام رو بستم.

حرص سر تا پام رو گرفت و بی اختیار به لیوان روی میز چنگ زدم و به سمت دیوار رو به روم پرت کردم.

حرصم نمیخواهید. گند زده بودم.

هر چی دندون رو جیگر گذاشته بودم رو نابود کردم.  
بلند داد کشیدم و به موهام چنگ زدم.  
همه چیز رو خراب کردم.  
همه چیز خوب بود تا اون زنیکه اسم شیرین من و آورد.  
داشتم موفق می شدم که با دهن کثیفش اسم زن من و  
هجی کرد.

نباید این شکلی می شد. باید جبران کنم.  
باید این دختر و آروم کنم تا کنارم بمونه... تا همچنان  
شیفت ه کنارم باشه تا به وقتش.

\*بیگ

دونه دونه برگه های رو به روم رو ورق زدم و کنار گذاشتم.  
این روزا از مهمترین مشغله ی زندگیم زیادی دور شده  
بودم.  
انقدر مبهوت حس های جدید و یه جفت چشم خوش رنگ شده  
بودم، که بالکل یادم رفته بود چه کار های مهمی دارم.  
با دقت مشغول پرونده ی جلو روم بودم که چند ضربه به در  
اتاق خورد و در باز شد.

سر بلند نکرده هم مشخص بود که کی هستش.

این برادر کوچیک تر نادون رو هیچوقت نمی شد سر  
جا ش نشوند..

\_\_\_\_\_ بیگ معذرت میخوام که...

\_\_\_\_\_ بیرون پارسا. ال نه!

مضطرب چند قدم جلو تر اومد و گفت:

\_\_\_\_\_ ولی بیگ خیلی واجبه.. اگر ضروری نبود نمیومدم

پیشتون

سرم رو بلند نکردم ولی در عوض صدام رو بال تر بردم.

\_\_\_\_\_ هر چی که میخواد باشه وقتی میگم ال نه یعنی بشم

ر سه باید بیرون باشی تا خودم صدات کنم.. بیرون!

\_اخه راجع به شیرین بیگ.

وقتی دوباره دهن باز کرد با خشم سرم رو بلند کردم که

مثل بقیه بهش درس ادب بدم ولی با آوردن اسم شیری ن

حرفم تو نطفه خفه شد و ابرو هام تو هم گره خورد.

برگه ها رو به گوشه ی می ز پرت کردم و اخم هام رو توی

همدیگه گره کردم.

آخرین باری رو که نگرانی و اضطراب رو تجربه کردم کی بود؟ شاید انقدر دور که یادم نمیومد. ولی ال ن..  
ناخودآگاه صدام بال رفت:

\_\_د حرف بز ن ببینم! جو ن بکن بگو چی  
شده پارسا نگران اومد روبه روم نشست  
وگفت:  
بیگ..

خبرای بدی داره به گوشم میرسه.  
ال ن ورد زبون همه ی شرک ا و دشمن هامون شده فقط  
شیرین.

از شب او ن انفجار گرفته تا معامله ای که توافقش عوض  
شده و دختری که پیش ما موندگار شده.

از شب مهمون ی همه شیرین و دیدند و پخش شده که  
دختر سرهنگ سرلکه..

این یعنی یه جنگ بزرگ.

یه مشت آدم زخم خورده که یا دشمن ما هستند یا دشمن  
سرهنگ.

دندون تیز کردند برای کشتن شیرین و یه جورایی عقدشون رو خالی کردند.

هیچکس نمیدونه این دختر برای چی اینجا موندگار شده. الان فقط همه به فکر انتقام گرفتن اند.

پشت سر هم می گفت و بی توجه به صورت من که هر لحظه بیشتر کبود می شد ادامه می داد.

\_\_\_\_\_ بیگ باید یه جورایی به همه نشون بدیم که این دختر هر کسی که میخواد باشه دیگه از گروه ماست. چه دختر سرهنگ باشه چه نباشه قراره برای همیشه موندگار بشه.

فقط هیچ کدوم از دشمنامون و شرکا خبر ندارن که دیگه شیری ن عضوی از خودمونه.

با حرفهایش هر لحظه خشمم رو بیشتر شعله ور می کرد. ولی با آخرین حرفش

مزه ی معرکه ی مالکیت شیرین رفت زیر زبونم و اخمام باز شد..

معلومه که اون دختر دیگه از ماست.. صد برابر بیشتر معلومه که فقط ماله منه...

بیگ بهتره هرچه زودتر عضویت شیرین علنی بشه..  
 اگه همه بدونن جز خط قرمزا ی شماس دیگه طرفش نمیان.  
 هیچکس جرئت نداره به اموال بیگ نزدیک بشه.  
 باز دوباره اخمام رفت تو هم و داد کشیدم:  
 \_ غلط میکنن.. مگه من مردم که بذارم این دختر یه وجب  
 از کنارم جم بخوره؟؟  
 اندفعه چهارچشمی مراقبش م.  
 پارسا چند لحظه با لبخند نگاهم کرد و بعد با تردید گفت:  
 حسام پس من میگم هرچه زودتر به باربد بگیم بیاد برا  
 ی شیرین.  
 ولی خب مطمئنا شیرین نمیداره.  
 باربد؟  
 تو این شرایط و تو این اوضاع این بهترین کار بود.  
 \_ چاره ای نداره! فقط خواهرشو خبر کن. نمیخوام اون نره  
 غول به شیرین نزدیک شه.  
 شیرینم بیخود میکنه مخالفت کنه.  
 باید یاد بگیره رام و مطیع تصمیمای من باشه!



## \*شیری ن

پاهام رو بغل کرده بودم و صامت به نازنین نگاه می کردم. همینطور پر شر و شور از رابطش با نامزدش تعریف می کرد و با آب و تاب به حرفش ادامه می داد.

همینطور می گفت ولی من هر چند لحظه یکبار فکرم می رفت جای دیگه و با اوج گرفتن دوبارش، باز به حرفش تمرکز می کردم.

بالخره بعد از نیم ساعت خسته شد و اونم کنارم نشست. \_\_\_\_\_ آره دیگه شانس آدما با هم فرق داره.

یکی عین من چند سال منتظر یه مرد می مونه آخرش هم هیچی به هیچی.. یکیم عین تو.

اخم هام رو تو هم کردم و پوف کلافه ای کشیدم.

باز هم این بحث تکراری. بحث بی فایده ای که هر روز این دختر راجع بهش تو گوشم می خوند و دیوونم می کرد.

\_نازنین شروع نکن.

خسته و کلافه بهم نگاه کرد ولی قبل از اینکه ه بخواد حرف  
بزنه نگاهش یه لحظه میخ پشت سرم شد و سری ع نگاهش  
رو گرفت

نفس عمیق کشیدم و سرم رو تگون دادم.

\_\_ حتی یه لحظه هم نمیتون ی حال من و درک کنی.

اینکه هیچجوره نمیتونم کنار بیگ دووم بیارم.

اینکه از نفرتم حتی نمیتونم پام و از اتاق بیرون بذارم و  
اینجا حبس شدم.

تمام زندگی من و گرفته اونوقت یک کلام میگه میمونی..

سرم رو بلند کردم ولی نازنی ن به جای من با صورت وحشت  
زده ، میخکوب پشت سرم شده بود.

بدون اراده سریع برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم.

برگشتم همانا و دیدن دوجفت چشم عصبانی و ابروهای  
در هم رفته همانا.

بادیدن صورت خشن و سرخ شدش قلبم از بلندی چند صد

متری پرت شد و شروع کرد به تند تند کوبیدن.

چرا صدای باز شدن در رو نشنیدم ؟

یه بار دیگه حرف هایی که گفته بودم رو مرور کردم و با یاد آوریشون بی اراده سریع از جام بلند شدم و به صورت عصبانیش نگاه کردم.

هیچی نمی گفت و فقط زل زده بود به من.. همیشه از این سکوتش میترسیدم! از خشمش. از چشمهای سرخش.

اصلا من از تمام وجود این مرد میترسیدم. منتظر فریادش بودم.

یه طغیان از جنس خودش و به بی رحمی دیگه از تبار بیگ بودم.

ساکت بهم خیره شده بود اما بالخره دهن باز کرد و گفت  
\_نازنین تومیتونی بری!

بله چشم بیگ

نازنین راه افتاد سمت در که بی اراده دستاشو گرفتم و نداشتم بره.

من چرا این شکلی شده بودم؟

این مرد انقدر مصیبت سرم آورده بود که دیگه چیزی از غرورم نمونده بود.

وحشت داشتم از تنها شدن با مردی که هیکلش دو برابر من هستش و با تموم وجودش احساس مالکیت می کنه.

از حرف زدنم پشیمون بودم... نمیتونستم تنها باشم.

دست نازنین رو محکم گرفته بودم که چشمهای بیگ چند برابر قبل عصبانی شد و صداش رو برد بال.

گفتم میتونی بری نازنین دلیل ایستادن تو نمیفهمم!

نازنین برگشت و به صورت من نگاه کوتاهی کرد و دوباره با ترس چشم گفت.

با سرعت از جلوی چشممون غیب شد و من رو بامردی که از زور خشم نمیدونست چکار کنه تنها گذاشت.

رگ دست و گردنش بیرون زده بود و با دندون های قفل شده زیر لب گفت:

راه بیفت

بیگ با حرص می گفت راه بیوفت ولی من به زمین قفل شده بودم.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم کمتر عصبیش کنم.  
 با دلهره آروم دنبالش راه افتادم.  
 سریع حرکت میکرد و من هم به دنبالش میرفتم.  
 از راهرو عبور کرو و به اتاقی نزدیک شد و درش رو باز کرد.  
 باسر اشاره کرد برم تو و وقتی دید با چشمهای ترسیده  
 نگاهش می کنم دادزد:  
 مگه با تو نیستم..  
 راه بیوفت تا سگ نشدم..  
 باید خودم و جمع و جور می کردم. هر چا قدر جلوی این  
 مرد کوتاه بیای بدتر می کنه.  
 نفس عمیق کشیدم و اخم هام رو توی هم گره کردم.  
 کل فضای اتاق پر شده بود از عطر تلخی که مدتها بود بوش  
 رو میشناختم..  
 همین که از چهارچوب در دور شدم سریع درو بست و  
 منفجر شد:  
 \_ که حال از من برای خودت یه غول ساختی که نمیتونی  
 کنارش دووم بیاری هااان؟؟؟

اگر به حرفهام گوش بدی و فقط بگی  
چشم ال ن زندگیت خیلی بهتر بود.

اگر راضی شده بودی و یه افسار سفت و محکم انداخته  
بودی دور حلق خر درونت ال ن اینجا برات بهشت میشد!  
نه جهنمی که حتی برای خارج شدن از اتاقت بخوای انقدر  
زجه بزنی!

سرم رو انداخته بودم پایین سعی میکردم به هر جایی نگاه  
کنم به غیر از چشمه‌هاش.

که اگر نگاهم به چشمه‌هاش میوفتاد بغضم عین بمب میترکید  
و دیگه نمیتونستم جلوشو بگیرم.

نفس عمیق کشیدم و بغض چموشم رو خاک کردم.

\_\_توبذار من برم..

برم پیش خانواده ام... قول  
میدم دنیا برام بهشت میشه!

سیگارش رو برداشت و زیرش فندک گرفت. کام محکمی  
ازش گرفت.. کلافه بود.

با خنده زیر لب زمزمه کرد: بذارم بری!

نا امید نشدم ادامه دادم:

\_\_ باورکن با اینجا موندنم هیچی درست نمیشه! داری  
منو عذاب میدی، ولم کن بذار برم.

دستهایش رو به معنای سکوت آورد بال و گفت  
\_\_ بسه!

نمیخوام چیزی بشنوم.

ال ن آروم سعی نکن سگم کنی.

مبهوت به مردی که سمبل خودخواهی و زورگویی بود  
خیره شده بودم.

آروم و با حوصله سیگارش رو دود می کرد و به چشمهام  
خیره شده بود.

با صدای در با اکراه نگاهش رو از چشمهام گرفت و  
نگهبانی دوخت که منتظر جلوی در ایستاده بود.

\_ قربان مهسا آمادست. اجازه میدین  
راهنماییش کنم اتاق؟

بیگ سرشو تکون داد و سیگارشو خاموش کرد.

ن

گهبان که رفت بیرون سیگارش رو توی جاسیگاری کنار  
میزش خاموش کرد و دوباره خیره ی چشمهام شد.

لعنتی چرا این مدلی نگاه می کرد.

\_\_پیرهنتو دربیار دمر بخواب روتخت.

زودباش نمیخوام حرفیم بشنوم.

به گوشام شک کرده بودم.

چی گفت؟ گفت چیکارکنم؟؟؟

با دهن باز مونده چند لحظه مبهوت نگاهش کردم و آخر سر  
گفتم:

\_چی داری میگی لعنتی؟؟؟

یعنی می کرد یکم نرمش قاطی لحنش کنه یا من اینطور حس  
می کردم؟

\_هیچ کس نمیدونه تو دیگه عضوی از منی.

باید همرو خبرکنم که دیگه پشت سمت بیگ نشسته.

باید همه رو خبرکنم که ه دورت یه حصار قرمز رنگ کشیدم  
و هر کسی که به قلمرو من نزدیک شه، قلم پاش رو خورد می  
کنم.



چی داشت می گفت؟

به چه زبونی حرف می زد که انقدر نا مفهوم بود؟  
اروم زمزمه کردم: میخوای چیکار کنی؟

ولی این مرد کی به من درست جواب داده بود که این بار  
دومش باشه؟

\_لزمه. باید تحمل کنی.

بغض گلوله شده بود تو گلومو نمیذاشت حرف بزنم.

منکه میدونستم امکان نداره یک ثانیه کنار این مرد بودن  
بدون عذاب بگذره.

\_ترو خدا حرف بزنی مگه میخوای چیکار کنی؟؟

تو چشمهام صامت نگاه کرد و با او ن چشمهاتش ذوبم کرد.

یعنی میاد روزی که از دست این قیر سیاه رنگ چشماتش  
خلاص شم؟

خلاص شم و برسم به چشمهای گرم و مهربون کیان خودم؟  
حرفی نمی زد. هنوز هیچی نگفته بود که دو تا تقه به در خورد  
و یه دختر جوون اومد تو.

در و بست و رو به بیگ شروع کرد به حرف زدن..

سلام قربان در خدمتتونم.

بیگ بدون اینکه نگاهشو از چشمهام بگیره گفت:

وسایلتو آماده کن نمیخوام خیلی طولش بدی.

بیگ به من گفتن شما علاوه بر گروه خودتون طرح دوم هم میخواین، اون یکم طول میکشه.

حسیه موجود بی ارزش رو داشتیم که راحت همه میتونستن راجع بهش تصمیم بگیرن.

چی داری

میگی؟؟

روکردم به

بیگ:

جواب من و بده اصلا می بینی منو؟ طرح چیه

دیگ؟ دختره کیفشو گذاشت رومیز و وسایلتو در آورد.

نمیخواستم باور کنم.

تمام شواهد پشت سر هم ردیف شده بودند و فقط یک معنی رو بلند داد می کشیدند.

ولی نمیتونستم باور کنم.

این حجم از خودخواهی یا این حجم از حس مالکیت که معلوم نبود کی توتسته انقدر جون بگیره.

دختر روبه روم بی تفاوت به حال رو به موت من از توی کیفش دونه به دونه ی وسایلش رو بیرون می آورد و روی میز می چید

طرح های عجیب غریب و آخرشم وسایل تتو.

ترس؟ جنون؟ وحشت؟

دیگه حسی نبود که پیش این مرد تجربه نکرده باشم.

رو کردم سمت بیگ که با چشم های تسخیر کنندهش فقط بهم خیره شده بود.

\_میخواهی منو زجر بدی... شکنجه کنی.. اصلا بکشی هیچ چیزی نمی گفت.

فقط نگاه ترسناکش رو میخ چشمهای وحشت زدم کرده بود و عمیق تماشا می کرد.

با این حجم از خونسردی چی رو نگاه می کرد؟ جون دادن در عین نفس کشیدن من رو؟ نگاهم رو ازش گرفتم و دوییدم.

دویدم سمت در تا فرار کنم بی توجه به قانون و منطقی که تو این عمارت ثبت شده بود.

قانونی که باب ی رحمی داد می زد هیچ کس از بیگ نمیتونه فرار کنه.

مچ دستم که با دست قدرتمندش قفل شد و به عقب کشیده شدم، انگار برق دویست ولتی

بهم وصل کردن و محکم نگهم داشته بودند تا فرار نکنم. خوب زیر بار این شوک چند صد ولتی جزغاله شم و دم نزنم.

دستمو میکشیدم ولی محکم گرفته بود..

چرا این جهنم روز به روز بدتر میشد؟ روز به روز غیرقابل تحمل تر..

ولی اون چیزی که غیرقابل تحملش می کرد رفتار عجیب بیگ بود.

چشمهای بیگ بود.

چشمهایی که در عین خشونت حرف می زدند و هیچ رازی رو نگه نمی داشتند.

روزهای اول، اوج نفرت و رذالت صاحبشون رو فاش کردند.  
موقعی که آرام می داد، بی تفاوت و خونسردی این مرد  
رو نشون می دادند.

ولی حال... حال که لحظه به لحظه آتیش این جهنم داغ تر  
می شد؛ این چشم ها هم تغییر رویه داده بودند.

از لحظه ای که بلند داد کشید باید بمونی، از ثانیه ای که  
روز جشن هجوم برد سمت مردی که بهم نزدیک شده  
بود؛ دیگه خبری از نفرت یا بی تفاوتی نبود.  
درست مثل ال ن پر از نگرانی و نرمش بود.  
پر از... پر از...

وای نه! می ترسم از این اسم.

چشمهای پر از خشونت این مرد هیچ جوره با عشق  
سنخیت نداشت.

این مرد بر خلاف همیشه سعی میکرد آرامش بده.  
تلاش می کرد آرام کنه ولی خبر نداشت  
صدا و چشمهایش با آرامش دشمن خونی  
بودند.

\_ آروم باش شیرین.

فقط یه خالکوبی کوچیک روگردن و بازوته.

زودی تموم میشه..

نمیدارم ادیت شی. فقط آروم بگیر دختر!

انقدر نترس.

میترسیدم.

حس می کردم این دختر قصد سلاخیم رو داره و میخواد عذابم بده.

بی کی پناه میبردم؟ به کدومشون که به ذره رحم و مرت داشته باشه.

\_\_\_ من نمیتونم.. نمیخوام رو تنم خالکوبی کنی.

خ.. خواهش می کنم. برای اولین بتر دارم خواهش می کنم که کوتاه بیای.

چشمه‌هاش لبریز از نگرانی و غم می شد. ولی صورت و رفتارش داشت جون می کند تا خلافتش رو ثابت کنه.

صدای محکم و بمش داشت تمام تلاشش رو می کرد که ه همچنان بیگ بمونه.

یادت باشه خودت میخوای که مجبورم کنم.  
وقتی انقدر نفهمی که فرق تنبیه رو با ضرورت نمیفهمی.  
وقتی عقلت نمی کشه تا بدونه این کاری که ازت میخوام  
منشاش عذاب نیست.

سر تا پاش حمایته.. حمایت بیگ که میخوام تا آخر عمرت  
بال سرت باشه.

من نمیخوام آزادر ببینه پس باید به همه ی دوست و  
دشمن بفهمونم که تو دیگه از منی.  
مال منی.

سعی داشت قانعم کنه ولی نمیتونست. سعی داشت ملایم باشه  
ولی بدتر داشت میترسونند.

نه.. نمیخوام! نمیخوام! نمیییخوام.

صدام که بال رفت تمام نرمش و لطافت چشمه اش پر کشید.  
چشمه اش شدند از جنس سنگ و دوباره تمام قد شد بیگ.  
رفت روتخت نشست و تکیه داد به تاج تخت.  
باشکم افتادم روتخت و بلند جیغ کشیدم.

وای نه!

سرمو ثابت نگه داشته بود و دستهام رو مهار می کرد.  
صدای سوزن تتو درست مثل ناقوس مرگ بود.  
لعنت به این مرد و حس مالکیتی که از هر مصیبتی  
بیشتر مرگبار بود.

صدای سوزن بلند شد و پشت بندش سوزش وحشت ناکی  
که جیغم بلند شد.

درد داشت... خیلی هم درد داشت.

سوزن تتو رو نمی گم. حس وحشتناکی رو که با تمام  
وجودم حسش می کردم خیلی درد داشت.

تتهایم که قرار بود با حمایت همچین آدمی پر بشه.

یه مرد رازآلود که هر چیزی رو که اراده می کرد باید  
براش فراهم می شد.

گریم بند نمیومد. گردنم می سوخت ولی نمیگذشت.

هر ثانیش یک قرن بود و عذاب.

حس خفگی و مرگ فقط توصیف یک ثانیه بود.



این مردی که حتی خیره شدن به چشمهایش زجر آورد بود ، دوباره صدای سوزن و درد وحشتناک و سوزش شدیدش.

جیغ بلند تر و اشک های بیشتر.

تقلای بی ثمر ولی اینبار صدای بیگ.

صدای متفاوت و شاید هم لرزون بیگ.

شاید میخواست صدایش بلند تر از صدای سوزن به گوشم برسه. \_\_\_ آروم.. آروم شیرین. ال ن تموم میشه.

ال ن تموم میشه همه میفهمند برای منی.

جیغ نکش لعنتی.. انقدر اشک نریز دیوونم نکن.

ال ن تموم میشه دردش آروم میشی.

آروم باش عزیزم ال ن راحت میشی.

کاش هیچی نمی گفت. کاش لحنش تغییر نمی کرد و مثل سابق سنگ و سرد بود.

اینجوری که با اضطراب حرف می زد بیشتر میترسیدم.

بیشتر مطمئن می شدم از حسی که اصلا به این مرد نمیومدم.

وقتی نمیخواست صدای گریم روبش‌نوه یعنی کار از کار گذشته بود.

وقتی انقدر نگران بود یعنی بلا نازل شده بود. خیلی طول کشید.

زجر آور گذشت ولی بالخره تموم شد.

بازو و گردنم میسوخت و همچنان درد می کرد.

اشک هام مهار نمی شد ولی همین که تموم شده بود بهشت بود. بیگ چنان فریاد بلندی سر دختر زد که سریع از اتاق دور شد و بیرون رفت.

حال من مونده بودم و این مرد.

یه درد طاقت فرسا و یه آینه.

آینه ای که دل م میخواست خوردش کنم ولی جون و رمقش رو نداشتم.

این نقش روی گردنم زیادی آشنا بود.

روی گردن تک تک اعضای این باند دیده بودم و حال روی گردن خووم حک شده بود.

ولی بازوم.

این طرح عجیب و نحس انگار اولین بار بود که روی تن کسی  
تت و میشه.

بازوم نقش و نگار شده بود با یه اسم.

میشه گفت یه اسم و یه لقب.

حال قشنگ میشه گفت جنون. حس النم رو میگم.

هجوم بردم سمت بیگ و به سینش ضربه زدم.

با دست های بی رمق ضربه زدم و بلند بلند جیغ کشیدم:

پاکش کن... زودتر پاک کن... نمیخوامش... آیی گردنم..

آیی خدایا.. دستم میسوزه لعنتی.

چیکار کردی اخه.

حرفی نمیزد. از خودش دفاع نمی کرد. پس ای کاش او

ن چشمه اش رو هم کنترل می کرد.

چرا چشمه اش دریای غم شده

بودند؟ پس کجاست او ن کوه یخ؟

\_\_\_\_\_ نمیخوام. لعنتی بفهم نمیخوام اینجا باشم.

نمیخوام روی گردنم نقش گروه نحس تو باش ه.

نمیخوام کسی فکر کنه من جزی از گروه توام.  
من دختر سرهنگم.. سرهنگ سرلک که به زودی میاد  
دنبالم.  
بابام پیدام می کنه اونوقت با این خالکوبی چی کار کنم  
؟ دستم و چرا این شکلی کردی ؟ من اسم تو رو روی  
تن خودم نمیخوام.  
وجود تو رو توی زندگیم نمیخوام. بفهم نمییییییخوام.  
نفس نفس میزدم و بلند بلند گریه می کردم.  
منتظر یه آشوب بودم.  
یه صدای بلند با یک جفت چشم عصبانی.  
ولی خبری نبود.  
به جاش دستش نشست دور تنم و محکم به خودش فشارم  
داد  
نفسم رفت. قلبم ریخت وقتی سرم به سینه ی ستبرش تکیه  
داده شد و با دستهایش تنم رو احاطه کرد.  
کاش داد میزد.  
کاش تهدید می کرد.

ولی این مدلی حرف نمی زد.

\_\_\_\_\_ هیییی ش \_\_\_\_\_ آروم خانوم کوچولو. تموم شد.  
دیگه تموم شد.

هر چی درد و عذاب بود تموم شد.

از ال ن به بعدش همش خوشبختیه. از اول تا آخر زندگیت  
میشه بیگ و آرامش.

میشه بیگ و مثل ملکه ها زندگی کردن.

میشه بی..نه!

میشه حسام و طعم خوشبختی و عشق رو چشیدن.

ال ن آروم باش.

کمی تنم رو از خودش فاصله داد و زیر چشمهام دست کشید.

دونه دونه اشکهام رو پاک کرد و دوباره سرم رو به سینش  
تکیه داد.

\_\_\_\_\_ از ال ن به بعد دیگه اشک تعطیل.

دیگه شدی از من. شدی شیش دونگ مال من.

قراره همراه همیشگی حسام باشی و تو عمارتش خانومی  
کنی.

اسم حسام نشسته رو تنت تا هر روز، خودت و اطرافیانت  
ببینید و تو مخ همتون حک بشه.

دیگه نمیدارم گریه کنی شیرین. خاک می کنم کسی که بهت  
نزدیک شه یا به مال من چشم داشته باشه.

سرم رو با شتاب از سینه فاصله دادم و عقب گرد کردم.

سرم گیج می رفت و هنوز دردم آرام نشده بود.

با ملایمت دستم رو گرفتم و به سمت تخت هدایتم کرد.

دست کشیدم به موهام و پتوی روم رو مرتب کردم.

\_\_\_\_\_ بگیر بخواب. ضعیف شدم یکم استراحت کن

خودم بیدارت می کنم.

عقب کشیدم که بره بدون کوچیک ترین لبخن د عقب کشیدم  
که نتونستم.

دووم نیاوردم تا چیزی نگم.

\_\_\_\_\_ ازت... ازت متنفرم. خیلی زیاد.

مات شد. در عرض یک ثانیه چشمهایش یخ بست.

نفس عمیق کشید و سفت و سخت گفت:

\_\_\_\_\_ هر وقت یاد پدرت افتادی.. هر وقت فکر کردی  
دختر سرهنگی ؛

هر وقت حس کردی متفتری...

برو جلوی آینه و یه نگاه به بازو و گردنت بنداز.

بعد چند بار بلند بلند اسم حک شده روی بازوت رو بخون تا  
باور کنی.

که برای همیشه یادت بمونه جات کجاست.

اینکه کی روت حس مالکیت داره و تا آخر عمر باهاته.

اینبار من مات شدم. یخ کردم و جلوی چشم بهت زدم از  
اتاق رفت بیرون.

\*شیری ن

بدون پلک زدن خیره ی تصویر جلو روم شده بودم.

با دقت نگاه می کردم و به محض بخار گرفتن آینه، سریع  
روش دست می کشیدم و تصویر رو واضح می کردم.

صدای شر شر دوش آب تو گوشم زنگ می زد و هوای دم  
کرده ی حموم کلافم می کرد.

قفسه ی سینم سریع بال و پایین می رفت و مرتب به محض بخار گرفتن آینه، با دست لرزونم آینه رو شفاف می کردم. لب زیرینم رو محکم گزیدم و سعی کردم نگاهم رو از این تصویر نا آشنا نگیرم.

این من بودم ؟

این گردن؟ این بازو؟ این اسم...

همش متعلق به من

بود؟ چشمهام

میسوخت.

از زور اشکی که میخواست افسار پاره کنه و رها شه.

داشتم خفه م ی شدم.

از بغضی که تمومی نداشت و با هیچ سیل اشکی آروم نم

ی شد؛ فقط بزرگ می شد.

بزرگ و بزرگتر.

انقدر بزرگ که از مهمان ناخوانده تبدیل شده بود به

صاحب خونه.



یه یار همیشگی که فقط با تلنگر های پی در پی از لک مخفیش  
بیرون میومد و خودنمایی می کرد.

دلم میخواست جیغ بزنم.

از اون جیغ هایی که خودت محکم گوشتات رو بگیری و  
نشوی.

از اون جیغ هایی که گوش فلک رو کر کنه و در عوض  
آرومت کنه.

ولی فعلا به یکم هوا نیاز داشتم. اشک ریختن و جیغ کشیدن  
پیش کش.

نفس عمیق کشیدم و بغضم رو چال کردم. روش خاک ریختم و  
از آینه فاصله گرفتم.

رفتم سمت دوش و کم کم زیر آب داغش خزیدم.

چشمهام رو بستم و اجازه دادم قطرات آب آروم آروم روی  
تن خستم جریان پیدا کنند و برقصند.

حرص وجودم تموم شدنی نبود. به جای خاموش شدن بدتر  
شعله ور می شد و بیشتر هیاهو می کرد.

به صورت خیس دست کشیدم و چشمهام رو باز کردم.

به لیف گوشه ی دوش چنگ زدم و پر از کفش کردم.  
یک بار..دوبار...

چند باره و چند باره روی بازوم کشیدم و ادامه دادم.  
پوستم به سوزش افتاده بود و رنگش سرخ شده بود. ولی  
باید پاکش می کردم.

این اسم و لقب لعنتی رو از تن م باید پاکش می کردم.  
محکم روی "حسام بیگ" بازوم لیف می کشیدم و حرفهایش  
رو توی سرم مرور می کردم.

چی به روز این مرد اومد؟

اونم تو این مدت کمی که فقط باید به فکر برادرش می بود.  
به جای برادرش نشست برای نگه داشتن من برنامه چید و  
آخر سر هم شد اینیکه هیچ کس انتظارش رو نداشت.

یه حس اشتباه.

پاک نمی شد. پوستم میسوخت و هر لحظه سرخ تر می شد  
ولی پاک نمی شد.

بالخره که کیا ن پیدام می کنه...

اگر چشمش به این اسم بیوفت ه چی؟  
 حالش بد همیشه؟ متنفر همیشه؟ دور همیشه؟  
 انقدر روی بازو و گردنم لیف کشیدم که پوستم سرخ  
 شد. اشک م مثل همیشه جاری شد ولی سبک نشدم.  
 طرح روی بازوم پاک نشد که نشد.  
 خوب میدونستم تتو یعنی یه طرح همیشگی.  
 یعنی چیزی که ه بیگ انتخاب کنه یه رد و نشون موقتی  
 نمیتونه باشه.  
 ولی جنون یعنی نشنیدن همه ی این منطق ها.  
 بعد از مدت طولنی و کلی اشک ریختن، حوله ی اویزون  
 شده روی در رو تن کردم و بیرون رفتم.  
 چشمهای سرخ شدم رو مالش دادم و دمپایی های رو فرشیم  
 رو پام کردم.  
 \_\_\_\_\_ سلام. چه عجب دیگه داشتم نگران می شدم!  
 سرم رو سمت صدا چرخوندم و حوله ی کوتاهی که بلندیش  
 تا زانوم بود رو محکم تر نگهش داشتم.

نازنین در کمد رو باز کرده بود و با احتیاط دونه به دونه ی لباسام رو تا می کرد و داخل چمدون کنار پاش میذاشت.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_\_\_\_\_ بیا یکم خودت کمک کن از کت و کول افتاد... هیین ای وای پوستت چرا انقدر قرمز شده؟

لباس هارو روی تخت رها کرد و سمتم قدم تند کرد.

روی گردن و بازوم دست کشید که با حس سوزش شدید خودم رو عقب کشیدم و چشمهام رو با درد بستم.

انقدر زیاد روش لیف کشیده بودم که پوستم رو حساس کرده بودم.

\_\_\_\_\_ شیری ن نمیخوای تمومش کنی این حالتو؟

شبيه ميت شدي دختر کی میخوای بفهمی چیزی قرار نیست تغییر کنه؟

دستش رو پس زدم و سمت کمد راه افتادم.

کلافه گفتم:

\_\_\_\_\_ بسه نازنین دوباره شروع نکن. اینارو چرا داری جمع می کنی ؟

انگار که دوباره یادش اومد و برگشت سر جای اولش و کشوی کمد رو کشید و یه دست لباس برام روی تخت گذاشت.

\_\_\_\_\_ حال تو فعلا لباسات و عوض کن تا برات بگم.

هر روز تصمیم می گرفتم که قوی باشم. هر روز با خودم تکرار می کردم که نباید بذارم شخصیتم رو تغییر بدن و مثل همیشه رو حرف خودم بمونم.

بسبه هر چقدر گریه کردم بسبه هر چه قدر اه و ناله کردم و ضعیف بودم.

ولی درست بلافاصله بعد از گفتن این حرفها یه بلای دیگه نازل میشه و زمین میزنه.

لهم می کنه و دوباره داغونم می کنه.

مگه چقدر گذشته از روزی که با کیا ن یه شیشه فاصله داشتم ؟ مگه بهم مهلت هضم حرف های بیگ داده شد که یهو رو تنم نقش زد تا الان باز بتونم قوی باشم ؟

ولی باز من شیرینم به جای گریه و اه و ناله کاری می کنم  
بیگ من و از خودش دور کنه.

حال یا برم گردونه یا بکشه.

لباسم رو عوض کردم و حوله ی کوچیکی رو دور موهای  
بلند و مشکی رنگم پیچیدم.

نازنین تک تک لباس هام رو توی چمدون میذاشت و  
عطر و لوازم روی میز رو هم توی ساک میچید.

\_\_\_\_\_ نازنین داری چی کار می کنی اخه؟

نازنین آخر لباس رو هم توی چمدون جا داد و اومد سمت  
من.

با صورت پر از تردیدش گفت:

\_ام..چیزه..

بیگ گفتن که.. گفتن که اتاق جدید برات آماده بشه.

الان دوباره نشینی غم باد بگیری ها چیز خاصی نیست فقط  
یه تغییر اتاقه..

نگفتم؟ من که گفتم تا میام قوی باشم یه چی ز جدید زمینم  
میزنه.

اتاق جدید برای چی؟

با صورت پریشون به نازنین نگاه کردم که بی توجه به من چمیدونها و ساک های اتاق رو گذاشت بیرون در و اومد ستم.

\_\_ این قیافرو به خودت نگیر شیرین انقدر بیگ رو عصبانی نکن.

دستور داده اتاق جدید؟ یه کلام بگو چشم!

به خدا نمیمیری یه روز عصبانیش نکنی. هیچی نمیشه.. نازنین دیگه از ساکت بودنم کلافه شده بود.

لباسم که همیشه توی این عمارت پوشیده بود؛ نازنین هم کلافه یه شال انداخت رو حوله ی موهام و دستم رو محکم با خودش کشید.

\_\_ زودباش دیگه تا خود بیگ نیومده سراغمون.

قشنگ بیا هر جور میخوای اتاقت رو بچین یکم به زندگیت امیدوار باش.

همینطور پشت سر هم می گفت و دستم رو می کشید.

من و از اتاق خارج کرد و همینطور پشت سر هم نطق می کرد.

\_\_\_\_\_ دختر چرا اخه یکم عقل تو کله ی تو نیست.

میدونی چند نفر حسرت همچین خالکوبی رو نتشون دارن؟ چند تا آدم ریز و درشت له له میزنن که حمایت بیگ روشو ن باشه تا آخر عمارشون تو آسایش زندگی کنند؟

اونوقت تو افتادی به جون پوست تنت و میخوای مثلا پاکش کنی.

خب دختر یکم عقل داشته باش به فکر این نعمتی باش که جلو روته..

همینطور می گفت و می گفت که آخر سر دستگیره ی یکی از اتاق هارو کشید پایین و من رو تقریبا توش پرت کرد.

\_\_\_\_\_ آیی دستم شکست نازنین بسه دیگه..

صد مرتبه گفتم این حرفهای تکراری رو نمیخوام بشنوم.  
صد مرتبه گف...

نگاهم که به اتاق خورد حرفم رو فراموش کردم.

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و به تمام وسیله هاش نگاه کردم.



\_\_\_\_\_ وای شیرین اینجا چه قدر خوشگله...

حال هی من میگم تو باز کله شقی کن بدبخت همچین شانسی  
هر پنج میلیون سال گیر یه دختر میاد اونوقت تو ببین  
چجوری داری لگد پرونی می کنی.

بی توجه به پرچونگی های نازنین دور اتاق چرخیدم و به  
کاغذ دیواری صورتی ملایمش چشم دوختم.

یه اتاق چند برابر بزرگتر از اتاق قبلی، با میز آرایش و  
تخت دونفره ی سفید رنگی که گوشه ی اتاق جا داده  
شده بود. تخت دو نفره و بزرگی که بالش با تور سفی د  
تزیین شده بود و اتاق رو شبیه اتاق رویاها به تصویر  
کشیده بود.

این چه کاری بود؟ ال ن این تغییر اتاق یعنی چی؟  
راه افتادم سمت تک تک در هایی که گوشه به گوشه ی  
اتاق بودند.

در اول باز میشد به سرویس دستشویی و حمام بزرگی که ه  
اصلا با اتاق قبلیم قابل مقایسه نبود.

در بعدی به کمد بزرگی باز می شد که پر از لباس های  
مجلسی رنگ و وارنگ و کوتاه و بلند بود.

نازنین با ذوق در کمد ها رو باز می کرد و لباسام رو از  
توی چمیدون بیرون میاورد و داخلش می چید.  
با شور و شوق حرف می زد و باز من فکر می کرد خب برای  
چی؟ شال روی سرم رو باز کردم و کنار تخت انداختم.  
حوله ی روی سرم داشت سنگینی می کرد و کلافم کرده بود

پیچ حوله رو باز کردم که موهای نم دارم دورم ریخته شد.  
\_\_\_\_\_ شیری ن من تا حال ندیدم بیگ حتی به کسی بیشتر از  
یک ربع توجه کنه.

تمام توجهش مال برادر کوچیک ترش بوده و تموم.  
برای همه ی ما خیلی عجیبه که روی تو انقدر حساسیت نشو  
ن میده و اسم خودش رو روی تنت نتو کرده.

این میدونی یعنی چی؟

راه افتادم سمت در سوم و همینطور که توی موهدی  
خیسم دست می کشیدم زیر لب زمزمه کردم:

\_\_\_\_\_ یعنی فلاکت... یعنی هیییییین!

هنوز در رو کامل باز نکرده بودم که با وحشت به عقب پریدم و با چشم های گرد شده به روبه روم نگاه کردم. با او ن شونه های پهنش تقریبا کل قاب در رو گرفته بود و او ن هم دستش روی دستگیره خوش شده بود. مثل اکثر اوقات لباس مشکی رنگی تنش کرده بود و آستین های لباسش رو بال داده بود و عضله ها و رگ های برآمده ی دستش رو به نمایش گذاشته بود.

زبونم بند اومده بود و مشغول پیدا کردن یک ربط و ارتباط بین بیگ و در سوم اتاقم بودم. با صورت خنثی همیشگیش که هیچ حسی رو فاش نمی کرد بهم خیره شده بود و بعد از مکث چند ثانیه ایش روی چشم هام به موهام نگاه کرد.

سریع از در فاصله گرفت م و سمت شالم دست دراز کردم که بیگ زودتر از من دستم رو گرفت و محکم به عقب کشیدتم.

چشم هام گرد شد و زبونم بند اومد. چرا ازم فاصله نمی گرفت؟ مگه بیگ نبود؟ مغرور نبود؟

چرا وقتی نخواستن میدید ولم نمی کرد؟

بیگ از توی چهارچوب در فاصله گرفت و وارد اتاق شد.  
اومد جلو تر و تازه تونستم فضای پشتش رو ببینم.  
محیط آشنا و اون تخت آشنا رو.

نه..خدایا نه...اتاق خودش بود نه؟همون اتاقی که دیشب  
خودش من و روی تختش خوابوند.

این در لعنتی قرار بود به اتاق خودش باز بشه؟  
هر وقت که اراده کرد این دستگیره رو بچرخونه و بیاد تو؟  
نازنین با دیدن بیگ مثل فشنگ از جاش بلند شد.

حق داشت. هر کسی که از این مرد وحشت داشت حق  
داشت. من هم اگر آخر سر راز دست این مرد جون می دادم  
حق داشتم.

\_\_\_\_ سلام بیگ! داشتم دستوراتتون رو انجام می دادم.  
بیگ با اخم تیز و تندش با سر به در اشاره کرد و بلافاصله  
بعدش نازنین ناپدید شد.

در رو پشت سرش بست و من موندم مردی که برای نگاه  
کردن به چشمه‌هاش باید سرم رو بال نگه میداشتم.

من موندم و مردی که نگاهش رو از در بسته ی اتاق گرفت و نشوند رو موهای خیسم.  
 \_\_\_میشه دستم رو ول کنید.

با مکث نگاهش رو از موهای بلند مشکی رنگم گرفت و دوخت به چشمهام.

آروم آروم اخمهایش رو باز کرد و دستش رو شل کرد.  
 سریع خیز برداشتم سمت شالم و روی موهای نم دارم کشیدم.  
 چه حجاب جالبی. ولی بهتر از ذوب شدن زیر نگاه این مرد بود. \_\_\_حالت خوبه؟ چشمهات چرا قرمزه...

چیزی خوردی تا حال؟

نگران بود؟ این مرد چه قدر نگرانش عجیب بود.

چه قدر وقتی از کالبد سفت و سختش فاصله می گرفت عجیب تر می شد.

شالم رو دور سرم سفت تر کردم و زیر لب گفتم:

\_\_\_خوبم.

\_\_\_اتاقت رو دوست داری؟

تازه انگار یادم افتاد که چند لحظه پیش بیگ از کجا پیداش شد. این در لعنتی وسط اتاق من بود و با چه اتاقی مشترک بود و به کجا باز می شد.

دوباره تو جلد عصبی و لجباز همیشگیم فرو رفتم و اخم کردم.

عقب کشیدم و گفتم:

\_\_\_ من اینجا نمیونم. همون اتاق قبلی که بهم داده بودین میونم.

توقع داشتم عصبی بشه و داد بزنه. مثل همیشه فریاد بکشه ولی برخلاف انتظارم در مشترک رو با حوصله بست و به سمت تخت راه افتاد.

روی پارچه ی لطیفش دست کشید و برگشت سمتم:

\_\_\_ اگه از چیزی خوشت نیاد میتونم بگم عوضش کنن. مشکلات چیه؟

حرصی شدم آتیشی شدم. آتیش گرفتم از این خونسردیش که دلش میخواست جوری وانمود کنه انگار وجود من توی ای ن عمارت خیلی طبیعیه.

\_\_\_\_\_ مشکلم این دره. همین دری که با خیال راحت چند لحظه پیش بازش کردین و اومدین داخل.

من اتاقی که به اتاق شما وصل باشه رو نمیخوام. هنوز هم خونسرد بود. کمی توی اتاق قدم زد و آخر سر برگشت و بهم نگاه کرد.

چرا؟ ازم میترسی؟

میترسی بیام توی اتاق؟ مگه وقتی اتاق ته راهرو بود نمیتونستم؟

چه قدر حرفش تلخ بود. چه قدر حق بود و چه قدر بد که راست می گفت.

اومد سمتم و توی فاصله ی کم ازم ایستاد

\_\_\_\_\_حقم داری. باید هم بترسی.

خود من هم میترسم. از بیگ جدیدی که توی آینه میبینم.

از بیگی که یه انفجار ترتیب میده و میزنه زیر همه ی قول و قرارها.

از بیگی که حس مالکیت می کنه و برای اولین بار روی یه دختر حساس شده.

از بیگی که با حسادت و تملک اسم خودش رو روی تن  
کسی حکاکی می کنه تا کسی طرفش نیاد.

من از این بیگ میترسم چون معلوم نیست بعد ها چه  
کارهای دیگه ای هم بکنه.

داشت با لحن خاصی حرفهایش رو برام می گفت و خبر  
نداشت دارم سنگ کوپ می کنم.

سرش رو نزدیک کرد و موی خیزی رو که از روسریم بیرون  
اومده بود زد پشت گوشم.

\_\_\_\_\_ پس تو هم بترس شیرین.

انقدر جلو روم قد علم نکن و برخلاف حرفهایم حرف نزن.  
نگونه و نمیخوام به جاش مثل بقیه باش تا هر دو مون  
کمتر بترسیم.

کشید عقب و دقیق تر نگاهم کرد. لذت میبرد از ترسیدنم؟  
چشمهام رو بستم و روی صورتم دست کشیدم.

این کابوس تمومی هم داشت؟

\_\_\_\_\_ انقدر اذیتم نکن. انقدر عذابم نده.



رنگ نگاهش عوض شد. دوباره نگرانی برگشت و دستش نشست رو گونه ی رنگ پریدم و حتی وقتی که عقب کشیدم اهمیتی نداد.

\_\_\_ حالت رو به راه نیست میدونم. به نازنین میسپرم دوباره برات ساک ببنده.

یکم حال و هوات رو جا میارم. فردا میریم از عمارت چشمهام گرد شد و دوباره ترسیدم. من و چه به تنها شدن با این مرد؟ میریم؟ کجا؟ با وحشت افکارم رو به زبون آوردم. البکه یکم تلخ تر

\_\_\_ من چرا باید با تو جایی بیام؟ اصلا چرا انقدر عذاب میدی و

فکر نمی کنی مسبب همه ی حال بدم خودتی؟  
من این اتاق و نمیخوام. این خالکوبیارو نمیخوام. این عمارت و نمیخوام. نمیییییخوام.

بلند فریاد زد. از کالبد بی حسش دور شد و با بلند ترین حد هوار کشید:

\_\_\_\_\_ مهم این ه که من چی میخوام..ال ن هم تو و  
بودنت رو میخوام.

پس هم کاری می کنم که همه وقتی دیدنت این خواستن ر  
و بفهمن هم خودت وقتی همه جا کنارم بودی بفهمی.  
از حرص و عصبانیت دستش مشت شده بود و تند تند قفسه  
ی سینهش بال و پایین می شد.

\_\_\_\_\_ دوست داری هر روز برات یادآوری کنم؟ باشه مه م  
نیست

انقدر میگم تا ملکه ی ذهنت بشه.

این در مشترک فقط برای من بازه چون هر وقت اراده  
کردم ببینمت.

با خودم فردا میبرمت جایی که بخوام چون دلم میخواد که  
کنارم باشی.

کل این تشکیلات همیشه روی دستورات و خواسته های م  
ن چرخیده تو هم زور مخالفتش رو نداری.

جرئت نه گفتن رو نداری.

خردم کرد. لهم کرد و من با کمال بی رحمی هنوز از خودم  
توقع محکم بودن داشتم.  
راست میگفت.

از روزی که پام و گذاشتم عمارتش هر کاری که اراده کرده  
بود سرم اومده بود و من هنوز هم برای استقامت زور  
میزدم.

برای قد علم کردم جلوی شیری که خودم در قبالش یه موش  
کوچولو حساب می شدم.

با اخم های درهمش بهم نگاه کرد و آخر سر قبل از  
خارج شدنش گفت:

\_\_\_\_\_ به نازنین میسپرم ساکت رو حاضر کنه.

تو ام خودت رو برای فردا آماده کن.

بسه شیرین بهتره قبول کنی.

اینجا هر چی من بخوام همون میشه.

پس انقدر زور بیخود نزن.

\*بیگ

سر میز صبحانه سعی می کردم بی توجه قهوم رو بنوشم ولی چشمم به پله ها بود و فکرم پی دیروز. پی اتاقی که برایش گفتم آماده کنند و به بهترین شکل تزیین کنند.

فکر وجود اون در مشترک بهم آرامش می داد. اینکه با شیرین فقط یک دیوار فاصله دارم و هر وقت اراده کنم میتونم ببینمش

راحت تر از قبل و بدون استفاده از دوربین اتاقش. این چه اوضاع وحشتناکی بود؟

من توی سن سی و پنج سالگی اداره ی تشکیلاتم رو ول کرده بودم و روی گیس های نم دار یه دختر قفل شده بودم. موهای بلند و مشکی رنگی که صورت سفید رنگش رو قاب گرفته بود.

اخم هام رو در هم کردم و قهوم رو به لبم نزدیک تر کردم. گفتم که باید ترسید. از حسی که داره توی من شکل میگیره. از مالکیتی که روز به روز داره پررنگ تر میشه و از احساسی که داره عمیق تر میشه.

سرم پایین بود و گه گاهی به حرف ها و توضیحات آری  
 س ر ت کون می دادم.

پشت سر هم گزارش می داد که با صدای چرخ چمدون و  
 صدای قدم های آروم یک جفت کفش زنونه سر بلند کردم.  
 ناخودآگاه با دیدن صورت سر به زیر و گونه های سرخش  
 لبخند کمرنگی زدم و سریع از بی ن بردمش.  
 دلم میخواست از این عمارت ببرمش بیرون.  
 ببرم جایی که فقط خودم کنارش باشم و بیشتر بشناسمش.  
 بیشتر تماشا ش کنم و بیشتر آروم شم.  
 از جام بلند شدم و به نگهبان اشاره کردم تا راهنماییش  
 کنه.

نگهبان چمدونش رو گرفت و شیرین هم بدون حرف و با  
 اخم های در هم دنبالش راه افتاد.

\_\_\_\_\_ بیگ ای کاش با محافظ هاتون میرفتی ن.  
 اینجوری خیلی خطرناکه.  
 یا لاقل با رانددتون

بدون توجه به حرف سطحی ش بلند شدم و کوتاه  
گفتم: لز م نیست.

نگاه های معنی دار و شایدم پر بهتشون رو حس می  
کردم.

ولی تنها چیزی که مهم نبود همین بود.

فقط دلم میخواست زودتر سوار ماشینی شم که کنار دست  
م شیرین نشست ه و قراره باهاش برم جایی که میخوام.  
دلم میخواست تنها باشم.

دور از هر چی بند و بساطی که برای خودم درست کردم.  
دور از محافظ و شاید هم دور از بیگ.  
بشم حسام با یه دختر کوچولو.

یه دختر عجیب غریب که حالم رو خوب می کنه.  
حال گور بابای اسم انتخاب کردن برای این حال خوب.  
دلم میخواد کنارم باشه پس باید باشه.

از عمارت زدم بیرون و سوار ماشینم شدم.  
نگاهش حیرت زده شاید کمی هم ترسیده بود.  
پام و گذاشتم روی گاز و سری ع ماشین رو از جاش کندم.

حس می کردم نفسش رو حبس کرده و خودش رو به در  
ماشین مجاله کرده.

با دستهای محکم گوشه‌ی مانتوش رو چسبیده بود و فشار  
می داد.

چرا این شکلی بود؟ انقدر زل انقدر ساده؟  
انقدر "عجیب غریب" و انقدر نادر؟ پس  
چرا شبیهش رو تا حال هیچ جا ندیدم.  
دختری که با دیدنم دست و پاش لرزه و  
خودش رو در اختیارم نذاره..

دختری که نه تنها خودش رو برای چند ساعت همراهی م  
ن نکشه بلکه دوری هم بکنه.

دنبال چی بود که تو عمارت من پیداش نمی کرد؟  
چطور انقدر تشنم کرده بود که ال ن دلم میخواست به جای  
دامن چنگ زد ن برام حرف بزنه؟ فصل\_دوم  
\*کیان

\_\_\_\_\_ یعنی چی که بهم نیرو نمیدن؟ دیگه مدرک از این  
موثق تر؟

.....

بسه نمیخوام بشنوم دارم میام آگاهی!

موبایلم رو روی صندلی کناری م پرت کردم و پام رو تا آخرین حدش روی پدال گاز فشردم.

از خشم زیاد، دمای بدنم بال رفته بود و فرمون رو بین انگشت هام محکم فشار می دادم.

محاله بذارم همچین فرصتی رو ازم بگیرن.

تمام تنم از خشم و عصبانیت گر گرفته بود و میلرزید.

چی میخواد از جون شیرین من؟

پس کی قراره بشینه روی صندلی بازجویی من و جواب تک تک سوال هام و کارهای عجیب غریبش رو پس بده؟ برای چی شیرین و نگه داشت؟ برای چی داره میبیرتش شمال؟

سرعتم رو بیشتر کردم و کمتر از پنج دقیقه خودم رو به آگاهی رسوندم.

در ماشین رو محکم بهم کوبیدم و تقریبا دوییدم سمت آگاهی.

از کنار هر کس که میگذشتم بهم احترام نظامی می کرد و تمام قد جلوم بلند می شد.



با مشت گره کرده و پیشونی پر اخم، از راهرو پر پیچ و خم آگاهی گذشتم و خودم رو به اتاق جناب سرهنگ رسوندم.

تمام تنم از خشم مبلرزید و دیگه فرصتی برای صبر کردن و شنیدن اجازه نبود.

محکم چند تا ضربه ی کوچیک به در زدم و سریع بازش کردم.

سرهنگ با شتاب چشمش رو از پرونده ی روبه روش برداشت و با عصبانیت بهم چشم دوخت .

\_\_\_\_\_جه خبرته کیان ؟

پام رو کوبیدم زمین و احترام نظامی کردم.

ولی بلافاصله رفتم نزدیک میز سرهنگ سرلک و تقریباً منفجر شدم.

\_\_\_\_\_سرهنگ تو همچین موقعیت کمیابی چطور ممکنه به من نیرو ندن؟

الان مسبب همه ی این اتفاقات داره شیرین و با خودش میبره و با خبر شدن من مثله معجزس.

اونوقت در کمال خونسردی برای دستگیری ش یه کلام میگی  
ن نه؟ سرهنگ کلافه از جاش بلند شد و با دستهاش محکم  
کوبید روی میز.

\_\_\_\_\_ آروم باش کیا ن و صدات رو بیار پایین تر.

یادت نره من مافوق تو و پدر او ن دخترم.

پس به هیچ وجه فراموش نک ن که از همه لحاظ من برای  
شیری ن نگران ترم.

ولی کو مدرک؟ کو یه منبع محکم که من کل ی نیرو در  
اختیارت بذارم و بگم برو دستگیرش ک ن.

با یه حدس و گمان که نمیتونم دستور صادر کنم.

داشتم اتیش می گرفتم. ما فوق بود و نمی شد تمام خشم و  
حرصم رو برایش به تصویر بکشم و همین داشت بیشتر خفم م  
ی کرد.

روی صورت سرخ شدم دست کشیدم و نفس عمیق کشیدم.

\_\_\_\_\_ کدوم حدس و گمان سرهنگ؟

مگه همین من نبودم که شم ا رو بردم سر وقت مقرر شو  
ن و بهشون حمله نکردیم؟

خود این یعنی یه اطمینان محکم که اون چیزی که من  
ازش میگم شیری نال ن کجاست موثقه..  
فقط کافیه دیر نکنیم و با کلی نیرو من برم سر وقتشون.  
\_\_\_\_\_ نه کیان نه!

اشتباه کردم ت و رو کردم مسئول پرونده ی شیرین.  
انقدر احساساتت رو دخیل کردی که همه چیز یادت رفته.  
چرا انقدر خودت رو گم کردی؟  
بعد اینهمه تجربه من باید بهت یاد بدم برای انجام همچی  
ن عملیاتی چه مدرک هایی لازمه؟ دفعه ی قبل فرق  
داشت.

خودت هم میدونی ال ن همیشه.  
منفجر شدم. خشمم لبریز شد و طغیان کرد.  
ما فوقم بود؟ مهم نیست.  
اخراج می کرد و درجم رو می گرفت؟ اونکه ه دیگه اصلا  
مهم نیست.

رگ گردنم داشت میترکید و صدام رفت بال.  
\_\_\_\_\_ معلومه که احساساتم داره خفم می کنه.

چی میفهمین از حسی که من ال ن دارم؟  
زنم نیست. دزدیدنش و من توی مهمترین پرونده ی عمرم  
عقب موندم.

زودتر از اینا باید پیداش می کردم ولی این باند و دست  
کم گرفته بودم.

حال توقع چی ازم دارین؟

اون مردک معلوم نیست چی تو کله ی خرابش میگذره و  
برای چی داره شیرین و با خودش میبره.

حال میخواین منم عین بقیه غیرتم رو چال کنم و ال ن که  
یه خبری پیدا کردم سا...

صدای بلند سیلی گوشم رو پر کرد و سرم رو با شتاب به  
سمت راست برگردوند.

سوزش زیاد گونم حرفم رو تو نطفه خفه کرد.

حال اینبار نوبت صدای بلند سرهنگ بود.

\_\_\_\_\_ این و زدم نه به عنوان یه ما فوق.

فقط از جانب یه پدر!

پدری که تو این مدت کمرش خم شده و یک لحظه‌ی خوش ندیده.

زدم که جلوی پیه پدر دم از غیرت نزنم که من از تو بیشتر رداخونم.

تو داری برای دختری یقه پاره می‌کنی که حتی الان دیگه محرمتم نیست.

پس مراعات کن حال مردی رو که بیست و چهار سال پدری کرده و عاشقانه دخترش رو بزرگ کرده.

اگر میگم نه بدون دستم بستس و قانون جلو رومه.

یه سمت دخترمه و سمت دیگه هزار تا مافوق و قانون که جلو رومه.

دارم تو نبود دخترم له میشم ولی باید قد راست کنم چون شیرین همه‌ی چشم و امیدش به من و تو هستش.

پس بی سر و صدا از اتاق برو بیرون.

الان هم اگه حرفهایی که زدی یا صدای بلندت رو فراموش می‌کنم فقط به خاطر شیرینه.

برای شیرینمه چون مطمئنم برمیگرده و وقتی برگرده دلش نمیخواد پدرش رو از کیانش دلخور ببینه.

هیچی بهت نمیگم چون بهت حق میدم.  
میدونم تو دلت چه خبره و ال ن همپای من حیرونی.  
دوباره ساکت شد و رفت پشت میزش نشست.  
ضرب دست محکش انقدر درد نداشت که شلاق کلمه ها  
ش میسوزوند.

درد داشت.

نبودن شیرین درد داشت. پتک اتمام محرمیتمون درد  
داشت.

بدون اینکه به سرهنگ نگاه کنم سرم رو بلند کردم.

\_\_\_\_\_حق با شماست، مثل همیشه!

بخشید و بگذرین، مثل همیشه!

عقب گرد کردم و برگشتم سمت در.

\_\_\_\_\_بهم نیر و نمیدین سرهنگ حق دارین مدرک محکم  
ندارم

ولی خودم میرم پیش خودم پیداش می کنم!

\*شیری ن

صداهای اطرافم رو ناواضح میشنیدم ولی همچنان غرق خواب بودم.  
 از اون خواب های لذت بخشی که دلت نمیخواد چشمهات رو باز کنی و از دستش بدی.  
 خودم رو روی صندلی بال کشیدم و گونم رو به صندلی ماشین بیشتر فشار دادم.  
 نسیم خنک به پوست صورتم میخورد و بیشتر گیجم می کرد.  
 موهام.  
 آرام لی پلکم رو باز کردم و دوباره غرق شدم.  
 ولی به صدم ثانیه نکشید که مثل برق گرفته ها از جام پریدم و با شتاب خودم رو عقب کشیدم.  
 بیگ با دیدن واکنشم آرام آرام عقب کشید و دوباره اخم کرد.

\_\_\_\_\_ ساعت خواب!

حال خوبه انقدر از من میترسی و انقدر راحت خوابیده بودی.  
 گنگ و مبهوت چشمهام رو مالیدم و به صورتم دست کشیدم.  
 آب دهنم رو قورت دادم و به اطرافم نگاه کردم.

چشمهام گرد شد و سیخ سر جام نشستم.  
 من و برای چی اینجا آورده بود؟  
 شیشه ی نصفه و نیمه ی ماشین رو پایین تر کشیدم و دستم  
 رو بیرون بردم.  
 هوای خنک و صدای بلند موج و دریای آبی آخرین تصویری  
 بود که انتظارش رو می کشیدم.  
 بی اختیار چشمهام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.  
 کاش چشمهام رو باز می کردم و از کابوس این روزهام بیدار  
 می شدم.  
 ولی بیگ بهم یادآوری می کرد که این کابوس حال حال ها  
 تموم شدنی نیست.  
 \_\_\_\_\_حالت بهتره؟خوبی؟  
 با مکت چشمهام رو باز کردم و توی چشمهای مرموزش  
 نگاه کردم.  
 چرا این مرد شناختنی نبود؟  
 جنس وجودش چرا کشف کردنی نبود؟



ال ن نگران حال و روحیه ی من بود؟ مگه میشه عامل درد باشی و به فکر درمان هم باشی؟ نگاه خیرش، آدم رو ذوب می کرد.

بیشتر از چند ثانیه نمیشد دووم آورد و سریع باید رو می گرفتی.

سرم رو برگردوندم سمت دریا و نفس عمیق کشیدم.

همچنان نگاه خیره و ثقیلش رو حس میکردم ولی محال بود دوباره به اون دو تا گوی قیر رنگ نگاه کنم.

لبم رو تر کردم و اروم پرسیدم:

\_\_\_\_ برای چی اومدیم اینجا؟

چند ثانیه طول کشید ولی چیزی نگفت.

آخر سر سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

لبخند کم جونی زد که سریع از بین بردش و توی چشمهام خیره شد.

\_\_\_\_ برای یه کم آرامش.

آرامش؟

پس میشه منبع قدرت باشی ولی از آرامش بی نصیب  
بمونی! دوباره اخمهاش رو بهم گره کرد و ماشین رو  
روشن کرد.

فرمون رو چرخوند و با سرعت توی جاده راه افتاد.  
دستش رو دراز کرد سمت و عینک آفتابیش رو از توی  
داشبورد برداشت.

عینکش رو به چشمهاش زد و سرعتش رو بیشتر کرد.  
\_\_\_\_\_یه چند روزی میخوام اینجا بمونم.

اینجا رو ساختم برای آرامش.

برای روزایی که حال و خوب کنه تا دوباره بتونم برگردم  
س ر حال و روز همیشم.

انقدر اینجا میمونم تا حال جا بیاد تا بتونم دوباره برگردم.  
کاش انقدر ترسناک نبود. انقدر خشن.

اونموقع حتی سر یه حرف کوچیکش هم کوتاه نمیومدم.  
ولی ال ن...

باید جون میکنم و صدبار نفس عمیق می کشیدم تا  
بتونم حرفم و بزنم.

پس برای چی من و با خودتون آورد...

چون قراره از این بعد هر جا من هستم تو هم باشی!  
حرفم تو گلوم گره خورد و خفه شد! شد یه گوله ی جدید  
رو بغض کهنه ی همیشه انباشته شدم.  
نفس عمیق کشیدم و چشمهام رو بستم.  
معلومه این مرد میخواد موندگارم کنه.  
وگرنه رو تنم حاکمی نمی کرد!

حال با ترسم چیکار کنم؟ تنها شدن با مردی که سر تا پا عطش  
و غافلگیری بود رو چطوری هضم کنم؟  
اگر بهم نزدی ک شه؟ پا از گلیم گسترده و حریمی که دیگه چیز  
ی ازش نمونده، فراتر بذاره چطوری میتونم مقاومت کنم؟ لبم  
رو زیر دندونم گزیدم و دستم رو مشت کردم.  
نه هیچکاری نمی کنه..

هر چقدر بیشتر پیش میرفتیم، مسیر بیشتر جنگلی می شد و  
هوا خنک تر.

صدای پرنده و موج دریا بلند تر به گوش می رسید و اون  
آرامشی که جفتمون دنبالش بودیم بیشتر خودنمایی می کرد.

نگاه های زیر چشمی و توجه های زیر زیرکیش رو حس می کردم.

اینکه دنبال حرف بود تا سکوت ماشین رو از بین بیره ولی غرور و بیگ بودنش مانع می شد. نمیدونم چقدر گذشت.

چقدر رفت و چه قدر به دریا نزدیک شدیم که اخر سر پیچید توی فرعی و کنار یه ویلای بزرگ پارک کرد.

صدای دریا از قبل نزدیک تر به نظر میومد و رطوبتش بیشتر حس می شد.

روبه روی در ویلا پارک کرد و بالخره اون عینک رو از چشمهاش برداشت.

نمیخواستم بریم تو. نمیخواستم بیشتر از ای ن باهاش تنها باشم.

آفتابگیرش رو برگردوند سر جای خودش و برگشت سمت من.

\_\_\_\_\_ دریا رو دوست داری؟

این حرف از کجا اومد یهو؟ ابرو هام پرید بال و اخم هام توی همدیگه گره خورد.

داشت سعی می کرد همه چیز رو عادی جلوه کنه و من محاله بذارم.

سرم رو انداختم پایین و کوتاه سرم رو تگون دادم. ولی وقتی دستش نشست روی چونم سریع سرم رو بلند کردم و عقب کشیدم.

خونسرد بود!

از اخم خبری نبود و عصبانی هم نبود. فقط داشت نقش مرد های مستبد رو بازی می کرد.

وگرنه چشمهایش از خوشی و شیطنت برق میزد.

\_\_\_\_\_ از امروز به بعد دیگه فرار نداریم.

با سر حرف زدن که اصلا نداریم.

مفهومه شیرین؟

زبونم خشک شده بود. من و این مرد و یه جنگل در اندشت.

کنار هم بودن این سه تا به اندازه ی کافی کابوس بود چه برس ه بخواد این مرد این مدلی هم حرف بزنه.

لبخند کم جونی زد و دستش رو برداشت.

سرش رو برگردوند و دست انداخت به دستگیره ی در و نیمه بازش کرد که خشک شد.

در و نصفه باز کرده بود و به آینه ی روبه روش خیره شد. چند ثانیه طول کشید که متعجب برگشتم سمتش.

به آینه خیره شده بود که آروم آروم اخم هاش به طور وحشتناکی توی همدیگه گره خورد.

در نیمه باز و با همه ی توانش محکم بهم کوبید و استارت زد.

خشم رفته رفته نشست زیر پوستش و صورتش رو سرخ و ملتهب کرد. رگ گردنش متورم شد و سری ع فرمون و چرخوند و دور زد.

زبونم از اینهمه تفاوت رفتار بند اومد.

یهو چی شد؟

پاش رو کامل روی پدال گاز فشار داد و ماشین رو راه انداخت.

از سرعت بالمش ناخودآگاه جیغ خفه ای کشیدم و به صدلی میخ شدم.

آروم و وحشت زده زیر لب گفتم:

\_\_\_\_\_ ک..کجا میری؟ چ..چی شد یهو اخه؟

بی توجه به حرفهام با سرعت پیچید توی جاده ی اصلی و سرعتش رو بیشتر کرد. عصبی نگاهش بین جاده و آینه ی روبه روش در نواسان بود و فرمون رو محکم تر فشار می داد.

از بین معدود ماشین های جل و رومون لیبی می کشید و با حرص و خشم زیر لب تکرار می کرد.

\_\_\_\_\_ عوضی.. میکشمتون... میکشم!

داشتم پس میوفتادم. یهو از اوج خونسردی به نقطه ی جوش رسیده بود.

بی اراده برگشتم به سمت عقب تا ببینم به چی اینطور نگاه می-کنه که با فریاد بلندش سر جام میخکوب شدم.

\_\_\_\_\_ بتمرگ سر جات برنگرد.

تتم از صدای بلندش لرزید و چشمهام رو محکم بستم.

داشتم سخته می کردم. چی انقدر عصبیش کرده بود؟ همینطور با سرعت از بین ماشین ها میگذشت و سرعتش رو بیشتر می کرد.

سرعت بالای ماشین داشت حالم و بد میکرد.  
صورت عصبی و خشمگینش از سرعت ماشین بدتر!  
آروم خودم رو کشیدم بال و به آینه نگاه کردم.  
یه ماشین با سرعت داشت دنبال من می کرد و...  
نه! خدایا ممکنه؟  
یخ بستم. چشمهام یخ بست و تنم شد یه تیکه چوب.  
نگاهم میخ آینه شده بود و حتی نمیتونستم پلک بزنم.  
بی اختیار دوباره برگشتم عقب و با همه ی وجودم چشم  
شدم.  
دارم درست میبینم؟ خدایا  
خودشه.. خود خودش!  
اینبار بلند تر داد زد. به صدای بلندش هم اکتفا نکرد.  
از یقم محکم گرفت و به عقب هولم داد.  
بلند هوار کشید و محکم به فرمون ضربه زد:  
\_\_\_\_\_ بهت میگم برنگرد دختره ی احمق!  
فقط صبر کن این مزاحم و دکش کنم.



دودمان کسی که داره با بیگ بازی می کنه رو در میارم.  
بتمرگ سر جات تا همینجا خفت نکردم شیرین.  
بغضم داشت بیشتر چون می گرفت. خودش بود. اشتباه نمی  
کنم

خودش بود که بیگ اینجوری آتیشی شده بود .  
پیدام کرده بود .

آروم زیر لب گفتم:

کیانه... پیدام کرد بالخره پیدام کرد.

سوخت. گونم سوخت و محکم به طرف دیگه پرت شد.

سیلی پر قدرتش نشست تو صورتم چون تحمل شنیدن اس  
م مردم رو نداشت.

چون خطر رو حس می کرد و داشت دیوونه می شد.  
ترکیدم..

بغض کهنم سر باز کرد و پابه پاش جنون گرفتم.

جیغ کشیدم و بلند بلند گریه کردم.

\_\_\_\_\_نگه دار.. ترو خدا نگه دار. کیانه!



به محض اینکه دیگه ماشینش از توی آینه پیدا نبود  
بیگ ماشین رو نگه داشت و سریع پیاده شد.

تن و بدنم میلرزید. معلق بودم. بین زمین و آسمون معلق  
بودم و عین سنگ سفت شده بودم.

چی تو سرش بود؟ من داشتم جون میدادم و بیگ چی تو سر  
ش بود؟

ماشین رو دور زد و بدون حرف در من رو باز کرد.

محکم از ماشین کشیدتم بیرون. با حرص و خشم مدام  
تکرار می کرد:

\_\_\_\_\_ همین امروز باید شرش و بکنم.

باید بهش یاد بدم با دم شیر نباید بازی کرد و به بیگ  
نباید نزدیک شد.

کابوس ها تمومی نداشتند درست. ولی اینکه یکی تموم نشده  
بدترش شروع بشه اوج بی انصافی بود.

\_\_\_\_\_ راه بیوفت! زود باش.

با صدای بلندش به خودم اومدم و دستم رو عقب کشیدم.

ولی زور بیگ کجا و زور کم جون من کجا؟

من و با قدرت دنبال خودش می کشید که صدای آشناترین مرد  
زندگیم پیچید توی گوشم.

بلند و ممتد صدام می کرد و از فاصله ی نه چندان دور به  
گوش میرسید.

\_\_\_\_\_ شیرین..... شیرین.... شیرین...

با شنیدن صداش جفتمون برگشتیم.

از اینجا به بعد ماشین هاشون نمیتونست رد شه و کیان  
هم پیاده شده بود.

از فاصله ی دور دیده می شد و من و دیده بود .

شاید طبیعی بود ولی بیگ هم جنون گرفته بود.

جوری با خودش میکشیدتم که بلند جیغ کشیدم و کیان رو  
صدا کردم.

ولی کر شده بود. با همه ی توانش من و به جای نامعلومی  
می کشوند تا کیان بهمون نرسه.

مطمئنا هر کس که ماسه نفر رو از بیرون تماشا می کرد،

برچسب جنون روی بی بر و برگرد روی پیشونیمون میزد.

یه مرد که با همه ی توانش به قدمهایش سرعت میبخشه و فریاد می کشه، یه دختر که هیستریک جیغ میکشه و مری دیگه ای که او ن رو با قدرت زیادش، میکشه و به زور با خودش همراه می کنه.

اسمش هر چی ز که میخواد باشه جنون، عشق .  
ولی هر چیزی که هست به شدت طعم مرگ داشت.  
با تمام وجود دست و پا میزدم و به عینه بی ثمر بودنش رو میدیدم.

نمیدونم کارش تا چه حد با برنامه بود.  
اینجا رو خوب میشناخت یا بی هدف من و وسط جنگل می کشوند.

ولی انقدر من و با خودش کشوند و دور کرد که آخر سر چشم باز کردم و با یه خرابه روبه رو شدم.

یه ویلای مخروبه با وسایل چوبی که تک و توک توی خرابه موندگار شده بود.

قدرت و توان بازوهایش وصف کردنی نبود.

با همه ی زورش مچم رو قفل کرده بود و پر قدرت میکشید.

جوری که فقط پاهام روی زمین پر شاخ و برگ رد مینداخت  
ولی هیچ خبری از رهایی نبود.

همچنان صدای فریاد و صدای بلند قدم های کیان رو  
میشنیدم و این بیشتر دیوونم می کرد.

باز داشت این اتفاق تکرار می شد و دوباره داشت داغونم  
می کرد.

کیان انقدر نزدیک بود ولی همچنان مچ دست من قفل دست  
پر قدرت بیگ بود .

چرا سمت خرابه پاتند می کرد؟ انگار خیلی هم اینجا بودن  
ما اتفاقی نیست!

با وحشت خیره ی صورت بی گ شده بودم که غیر قابل  
نفوذ تر از همیشه به جلوش خیره شده بود و من و با خودش  
می کشید.

سریع دوید توی خرابه و با دقت و ریز بینی گوشه گوشه اش  
رو نگاه کرد.

انقدر سخت و ترسناک شده بود که دیگه حتی جرئت جیغ  
کشیدن نداشتم.

پس این کیان کجا مونده بود؟

بعد از چند ثانیه مکت، بیگ به گوشه ی دیوار خیره شد و نگاهش میخ کمد فلزی و قدیمیه ی گوشه ی خرابه شد.

سریع مثل برق گرفته ها، بدون اینکه بهم قدرت تجزیه و تحلیل بده محکتر با خودش کشیدتم و در کمد رو باز کرد.

وحشت زده خودم رو عقب کشیدم و جیغ زدم:

\_\_\_ چیکار میخوای بکنی؟ کیا ن..... کیا ن!

بیگ دیگه چیزی نمیشنید. صورتش سرخ و تمام ماهیچه ه هاش منقبض شده بود.

از زور خشم رگ گردنش بیرون زده بود و عرق کرده بود.

محکم از یقم گرفت و تقریبا داخل کمد پرتم کرد.

دیگه خبری از او ن نگرانی و نرمش تقریبی سابق چشمهاش نبود.

به جاش دریای خون بود.

هیستریک و عصبی همینطور که به چشمهام خیره شده بود زیر لب گفت:

\_\_\_ تمومش می کنم.. دیگه مزاحمون نمیشه!

داشتم چون می دادم و دیگه خبری از حفظ غرور نبود.  
 به پهنای صورت اشک میریختم و التماس می کردم.  
 \_\_\_\_\_ تروخدا تمومش کن.. بسه دیگه نمیکشم چیکار داری  
 می کنی؟

گفتم که دیگه چیزی نمیشنید! ولی به محض اینکه دستش رفت  
 پشت کمرش و اسلحه ی کوچیک و مشکی رنگش رو در آورد  
 نابود شدم.

دهنم مزش تلخ شد و قلبم ترکید.

سرم رو ناباور تکون دادم و جیغ کشیدم:

\_\_\_\_\_ نه.. نه.. کاریش نداشته باش! تروخدا کاریش  
 نداشته باش.. تر..

بست! نداشت حرفم کامل شه و محکم در فلزی کمد رو  
 روم بست.

حال من مونده بودم بایه کمد اندازه ی قبر که درش روم  
 بسته شده بود.

تاریک تاریک.



صدای کشیده شدن جسم سنگینی روی زمین و بعدش هم باز نشدن در کمد یعنی خود خود مرگ.

یعنی معنای واقعی جنون! معنی واقعی بریدن.

افتادم به جون در کمد و فریاد کشیدم.

با تمام توانم به در ضربه زدم و جیغ کشیدم.

لبم همچنان میسوخت ولی با تمام بنیم جیغ می کشیدم و به سوزش حنجرم توجهی نمی کردم.

\_\_\_\_\_ لعنتی برگرد در و باز کن! کیا ن... کیا ن من انجام.

ترو خدا کاریش نداشته باش لعنتی... بیگ بیا در و

باز کن... کیا ن...

دستم زخم شده بود ولی مگه مهم بود؟

حنجرم، کنار لبم، قلبم... مگه جای سالمی هم دیگه مونده

بود؟ با اون حال خراب فقط سعی می کردم ضربه بزنم.

انقدر بلند داد بکشم که کیا ن پیدام کنه.

انقدر ضربه هام محکم باشه تا بلکه این قبر خوفناک درش

باز بشه..

\_کیان کجایی کیان؟  
 بیگ بیا در و باز کن  
 ب..

ولی بعد از چند دقیقه خشک شدم.  
 دستم رو هوا موند و صدا توی حلقم دفن شد.  
 دهنم باز موند و قلبم ایستاد.  
 صدای بلند و چندباره ی گلوله بلند شد و مثل تیغ به وجودم  
 زخم زد.

درست شنیدم؟ صدای گلوله بود؟ چند  
 ثانیه مغزم هیچ فرمانی نمی داد.  
 خشک شده مثل یه تیکه چوب به کمد تکیه دادم و چشم  
 بستم.

زیر لب آرام زمزمه کردم:

\_کیان.. کیان که چیزیش همیشه نه؟

ولی بعد چند لحظه منفجر شدم. لبریز شدم و به جون در  
 فلزی افتادم.

جیغ بلند و ممتدی کشیدم و پشت سر هم مردم رو صدا زدم .

\_\_\_\_\_کیا ن..کیا ن...کیا ن...کیا ن...کیا ن  
 مغزم قفل شده بود. نه فرمان صبر می داد نه زورم به این  
 در محکم می رسید.  
 گه گاهی مغزم فقط بهم امید میداد.  
 بین جیغ های بلندم آروم زمزمه می کرد که شاید اونیکه  
 تیر خورده کیا ن نیست.  
 زمان که خیلی وقت بود دیگه سپری نمی شد.  
 دیگه قابل تشخیص نبود که چقدر گذشته.  
 فقط دیگه صدام در نمیومد.  
 ولی همچنان با مشت های کم جونم به در میزدم.  
 بعد از مدت خیلی طولنی، دوباره صدای کشیده شدن جسم  
 سنگین جلو در بلند شد و بعدش هم باز شدن در!  
 به در تکیه داده بودم و به محض باز شدن در فلزی به پیرو  
 ن پرت شدم.  
 سرم رو گرفتم بال و باهاش چشم تو چشم شدم.  
 نفسم... نفسم چرا بال نمیومد؟ تمام صورتش خیس از عرق و  
 زخم بود.

رد خون روی صورتش مونده بود و گوشه ی لباسش هم  
پاره شده بود..ولی... ولی چرا نفسی نبود؟

دست انداختم به گلوم خیره ی مرد روبه روم شدم.

چشمهای سنگیش دوباره نگران شده بود و با نگرانی صدام  
می کرد ولی صدای سوت ممتد نشسته بود توی گوشم و  
نمیداشت بشنوم.

فقط لبهای لعنتیش تکون میخورد و مشخص بود داره اسم  
من رو هجی می کنه...

زانو هام خم شد ولی شونه هام رو محکم گرفت و تکونم داد .  
نداشت زمین بخورم

ولی دیگه وقت تموم شدن آستانه ی تحمل بود.

چشمهام سیاهی رفت و نفسم قطع شد.

رو هوا معلق شدم و بعدش هم سیاهی مطلق.

\*بیگ

جیغ های بلند و صدا زدن های بی وقفش کار دستش می  
داد.

بازی کردن با روان و خشم بیگ کار دستش میداد.

نباید من و با احساس تازه شناخته شدم تنها می‌داشت.  
منی که بعد اینهمه سال حس جالب و عجیب غریبی رو  
تجربه کرده بودم محال بود با کسی شریکش بشم.  
دختری که دلم رفته بود پی چشمه‌هاش، دختری که فقط او ن  
میتونست بهم این حجم از آرامش رو بده، دختری که فقط و فق  
ط مال من بود حق نداشت درست کنار من داد بزنه کیا ن.  
حال که داد زد؛ حال که خرید کرد باید تا تهش وایسه.  
من بیگم. وجود رقیب رو نمیتونم هضم کنم.  
توی کمد حبسش کردم و چشمهام رو از زور حرس بستم.  
داشت با همه ی زورش به کمد ضربه میزد و با هر زجه  
ای که میکشید جیگرم رو سوراخ می کرد.  
پس معلومه تا این موجود اضافی حذف نشه خبری از تسلی م  
شدن نیست.  
دوباره رفتم توی کالبد بیگی که یک عمر باهاش زندگی  
کردم.  
اسلحم رو دست گرفتم و شروع کردم سم ت مخالف  
مخروب ه دویدن.

باید این پسر رو قبل از شنیدن صدای شیرین دور می کردم.  
برگشتم سمت ماشین ها و پیداش کردم.  
به محض دیدنم نعره ی بلندی کشید و ستم حمله ور شد.  
ولی زود بود! هنوز زود بود.  
باید میکشیدمش سمت جایی که میخواستم.  
برای همین دوباره شروع کردم به دویدن و اون پسر ه ی  
احمق هم افتاد دنبالم.  
درست کاری که بیگ میخواست بکنه.  
این قسمت از جاده دو تا مخروطه ی نزدیک بهم داشت.  
یکی جایی که شیرین رو توش مخفی کردم و یکی هم ک ه  
الن درست روبه روی من بود.  
ویلای نیمه کاره ای که در حال ساخت بود و فعلا وسط  
جنگل رها شده بود.  
با تمام سرعتم سمتش رفتم و صدای قدم های اون پسر  
هم نشون میداد که قرار نیست کوتاه بیاد و همچنان  
دنبالمه.

خودم رو پشت یکی از دیوار ها مخفی کردم که صدای عصبی  
و پر حرصش بلند شد.

صداش نزدیک و نزدیک تر می شد!

\_\_\_\_\_ از چی فرار می کنی ؟

وایسا خودت به خودت چی میگی؟ اها بیگ!

من و میشناسی ؟

من کیانم! کابوس آدم هایی مثل تو و تا حال کسی از دست  
م نتونسته فرار کنه.

پوزخند کمرنگی زدم و اسلحم رو پر کردم.

داشت توی خونه با احتیاط میگشت.

صدای نفس هاش تو گوشم بود و میشد به راحتی موقعیتش  
رو تشخیص داد.

این مزاحم همینکه تونسته بود دوبار ردم رو بگیره خیلی  
بود. ولی دیگه بس بود.

بالخره اومد سمتی که من بودم.

با دیدنش چهره ی گریون شیرین اومد جلوی چشمهام.

به پهنای صورت برای این مرد گریه می کرد و جلوی من  
بلند بلند صداش می کرد.

خشم و نفرت آروم آروم زیر پوستم خزید و رفته رفته  
داغم کرد.

پوستم گر گرفت و آخر سر صبرم لبریز شد.

سمتش هجوم بردم و بهش حمله کردم.

دلم میخواست نابود شه.

کسی که پاش و بذاره توی قلمرو بیگ باید با خاک یکسان  
شه!

زودتر از اونیکه فکرش رو میکردم عکس العمل نشون داد.

قوی تر از اونی بود که انتظار داشتم و ضربه ای که به اسلح  
م زد خیلی غیرمنتظره بود.

اسلح که به گوشه ای پرت شد، پوزخندی زدم و باهاش  
گلاویز شدم.

اسلحش رو با لگد به گوشه ای پرت کردم.

خوب بود!



همیشه ترجیح میدادم رقیبم انقدر قدرت داشته باشه که زود  
متلاشی نشه.

اونجوری نابود کردنش لذت بخش تر می شد.

ضرباتش رو دفع می کردم و سعی می کردم به اسلحم برس  
ولی انگار زیادی این مرد رو عصبانی کرده بودم.

با قدرت ضربه میزد و بلند فریاد می کشید:

\_\_\_\_\_ شیری ن کجاست؟ کجا

بردیش؟ حرف بز ن تا

نکشتمت! بگو کجاست...

صورتش از ضرباتم خون مرده شده بود ولی عقب نمی  
کشید.

ای کاش اسمی از شیرین نمی آورد. داشتم با این حریف  
قدر کیف می کردم.

ولی شیرین خیلی وقت بود که شده بود خط قرمز من.

این مرد حتی حق اسم بردنش رو هم نداشت. چه برسه  
به داشتن ذره ای حس مالکیت.

با قدرت به شکمش لگد زدمو به عقب پرتش کردم.

بلند فریاد کشید و اینبار نتوانست خوب ضربه رو دفع کنه.  
قبل از اینکه ب ه خودش پیاد اسلحم رو از زمین  
برداشتم و سمتش نشونه رفتم.

چشمهایش لحظه ای ترسید ولی سریع دوباره توی  
کالبد احمقانش فرو رفت.

خون گوشه ی لبم رو پاک کردم و پوزخند زدم.  
\_\_\_\_\_ شیرین دیگه سهم منه...نباید با گنده تر از  
خودت درمیوفتادی!

دوباره خیز برداشت که حمله کنه. ولی من سرم پر بود از  
تصویر یه دختر.

یه دختر با موهای مشکی رنگش و چشمهای طوسیش.  
چشمهایی که شده بود شب و روزم ولی برای این مرد اشک  
ی م ی شد.

قبل از اینکه بلند شه تمومش کردم.

توی زندگی من رقیب وجود نداره.

هر چی هست فقط در حد یه نسیمه که زندگیم رو متنوع  
میکنه.

وگر نه هیچک س نمیتونه من و زمین بزنه هیچکس.  
 سمتش شلیک کردم و به عقب پرت شد.  
 بلند فریاد کشید و توی خودش جمع شد.  
 وقت نبود. وقت نبود بیشتر بمونم و بیشتر از این شیرین رو  
 تو اون خرابه تنها بذارم.  
 آخرین نگاه رو هم به صورت رنگ پریده و صورت  
 بیهوشش انداختم و بیرون رفتم.  
 \*شیری ن  
 پلک های سنگینم بهم دیگه گره خورده بودند و قصد باز  
 شدن نداشتند.  
 گرما و حرارت بالای تنم رو حس می کردم ولی نمیتونستم تکو  
 ن بخورم.  
 از درون میسوختم ولی از بیرون سردم بود.  
 لرز داشتم و لرزش دستها و تنم رو حس می کردم.  
 لب هام رو برای حرف زدن تکون میدادم ولی دریغ از یک  
 کلمه .

با حس خنکی و خیزی پارچه ای روی پیشونی عرق کردم  
پلک هام لرزید و تنم منقبض شد.

میسوختم و گرمی گرفتم ولی سردی پارچه عالم رو بدتر  
می کرد.

پارچه از روی پیشونیم برداشته شد و بعد از چندلحظه  
دوباره سردتر از قبل روی پیشونیم گذاشته شد.

آروم آروم چشمهام رو باز کردم و دستم رو سمت پیشونیم بلند  
کردم.

همه جا رو تار میدیدم ولی دستم هنوز به پیشونیم نرسیده بود  
که روی هوا گرفته شد.

\_دست نزن بذار بمونه!

دست گرم و پر حرارتش، دمای بدنم رو بال تر میبرد.

با وحشت چشم باز کردم و دستم رو سریع کشیدم عقب.

با اخم های گره خورده و چشم های یخ زده اش بهم خیره شده  
بود.

وحشت و ترس به سلول سلول بدنم تزریق شد و سریع از  
جام بلند شدم.

دستهام می‌لرزید و دمای بدنم هر لحظه بیشتر میشد.  
 عصبی از جام بلند شدم و کشیدم عقب.  
 اخم هاش رفته رفته بیشتر تو هم رفت و صدایش بلند شد.  
 \_\_چت شد یهو؟ بیا بشین دراز بکش تب داری زود باش!  
 صدایش... چشمهایش.. چهره ی خشنش از همیشه ترسناک تر  
 بود.

مغزم بالکل قفل شده بود و فقط ترس رو فرمان میداد.  
 صدایش بلند تر شد. عصبی تر.

\_\_\_\_\_ همین الان شیرین! نشنیدی بلند شم.

با صدای بلندش بغضم نرکید. تمام صحنه ها یادم اومد و  
 مرور شد.

اون کمد لعنتی! اون صدا.. صدای گلوله.

بیگ با فک قفل شده و صورت سرخ شده از جاش بلند شد  
 که جیغ کشیدم.

بلند جیغ زدم و چشمهام رو بستم.

\_\_\_\_\_ نیا.. جلو نیا.. جلو نیا... نیا!!!

سر جاش میخکوب شد. عصبی بهم خیره شد که بلند تر  
جیغ زدم.

\_\_\_چیکارش

کردی؟ کشتیش؟ کیا ن من و؟

اون صدای چی بود؟ چیکارش کردی بگو.. حرف بز ن  
لعنتی!

چشمه‌اش بی روح شد. دستهایش مشت شد و او مد سمتم.

دویدم سمت ته اتاق و وحشت زده نگاهش کردم.

سرم رو تند تند به طرفین تکون دادم و گفتم:

\_نیا.. جلو نیا.. ترو خدا نیا.

ولی بی توجه به من او مد نزدیک تر و سریع جفت دستهام  
رو گرفت.

دیگه جنون تکراری شده بود. هر روز سراغم میومد و  
دیوکنه ترم می کرد.

هیستریک بلند جیغ کشیدم و عقب رفتم تا ولم کنه ولی باز  
جفت دستهام رو گرفته بود.

\_\_\_ ولم کن. تو قاتلی.. کشتیش آره؟ کیا ن من و کشتی

؟ بهم بگو زندس لعنتی.. مگه میشه کیا ن بمیره.

نه امکان نداره. هیچکس نمیتونه اون و بکشه..

امکان نداره اون کشته بشه من مطمئنم.

تو اون و نکشتی... نکشتی!

ویرون شدم. داغون شدم وقتی کلمه ی آخرم با فریاد  
بلندش ادغام شد.

خشک شدم و... مردم.

\_\_\_\_\_ چرا کشتمش. آره من کشتمش..

دیگه تموم شد. هر چی مزاحم ه که به مال من چشم داشته  
باشه

همه رو از بین میبرم.

هر کسی که پاش و تو محدوده ی من پا بذاره از بین  
میبرم. فهمیدی؟

حال نشستی جلو روی من پشت هم میگی کیان؟

پس خوب گوش کن بعدشم باور کن.

من مزاحم های زندگیم رو از بین میبرم.

دستهام بی حس شد. مغزم قفل کرد و حس و حال از پاهام رفت .

همونجا نشستم و به رو به روم خیره شدم.

\_\_\_\_\_ امکان نداره.. امکان نداره!

بیگ که به خاطر من روی پاهاش نشسته بود سریع از جاش بلند شد و به میز کوچیک کنار پاش چنگ زد.

من میخکوب دیوار روبه روم شده بود و معلوم نبود اون داره از کجا میسوزه.

میز کوچیک رو بلند کرد و به کنار اتاق پرت کرد.

به گردنش دست کشید و سریع برگشت سمت من و هوار کشید .

\_\_\_\_\_ بس کن! بهت میگم بس کن دختره ی دیوونه!

بهت گفتم فق ط من! نگهت داشتم و گفتم فق ط من!  
بازوت رو نگاه کن.

گردنت رو نگاه کن!

همه ی وجودت شده بیگ. هر چه قدر دیر تر بفهمی بیشتر زجر می کشی.



هر چقدر بیشتر دست و پا بزنی محکم تر نگهت میدارم.  
بلند بلند داد میزد و حرف های تکراری رو تکرار می کرد.  
ولی من خیره ی دیوار روبه روم شده بودم.  
بی اختیار اشک هام جاری شده بود و سرم پر شده بود از  
صحن ه های مختلف.

اولین روزی که کیا ن و دیدم.

روزی که محرمش شدم.

نه...امکان نداره ..داره دروغ میگه...کیان زندس.

بیگ عصبی طول و عرض اتاق رو راه می رفت و هی بهم  
نگاه می کرد.

صدای تلفنش برای بار سوم بلند شده بود ولی بی توجه بهش  
به من خیره شده بود و پشت هم سیگار دود می کرد.

صدای زنگ موبایلش که برای بار چندم بلند شد

عصبی سیگارش رو خاموش کرد و تلفنش رو روشن کرد.

\_\_\_\_\_چیه آرین ؟

.....

\_\_\_\_\_ زودتر حرفت و بز ن فقط وای به حالت  
 اگر...چی؟ سریه از جاش بلند شد و بلند هوار زد:  
 \_\_\_\_\_ همچین چیزی ممکن نیست. کی؟  
 تلفنش رو محکم سمت دیوار روبه روش پرت کرد و فریاد  
 زد.  
 ذوق آروم نشست زیر پوستم و مثل فشنگ از جا بلندم کرد.  
 دوییدم سمتش و با خنده گفتم:  
 \_\_\_\_\_ کیا ن زندس نه؟ زندس که عصبانی شدی  
 آره؟ درست میگم نه؟ حالش خوبه خوبه مگه نه؟  
 همینطور من با شوق میگفتم و اون عصبانی تر میشد.  
 از چشمهایش آتیش میبارید و چشمهایش رو با خشم میبست  
 ولی آروم تر نمیشد.  
 نفس بلند و عمیقی کشید و تو چشمهام خیره شد.  
 \_\_\_\_\_ آماده شو. برمیگردیم تهران  
 \*کیان  
 گاهی اوقات آدم فراموش می کنه که چه قدر به مرگ  
 نزدیکه.

انقدر نزدیک که اگر وقتش برسه حتی به اندازه ی یک  
پلک زدن هم زمان نیست.

پر میشی از غرور و یک دنیا منم منم که با یه تلنگر  
کوچیک تمامش فرو میریزه و تو میمونی با فرصتی که  
دیگه باقی نمونده .

با مرگ فقط اندازه ی یک جلیقه فاصله داشت م.  
انقدر همه با تمجیدها و سرگرد سرگرد های پر از تملقشون  
بادم کرده بودند، که خودم رو یک تنه حریف همچین آدم های  
ی میدیدم.

دلتم میخواست زودتر به شیرین برسم و این پرونده ی بیش  
از حد کش اومده رو تمومش کنم.  
ولی کیش نشده ماتم کردند.

برای بار دوم حسم درست گفت و مثل دفعه ی قبل پیش رفتم و  
درست زدم وسط هدف.

ردشون رو گرفتم و در کمال تعجب رسیدم به جاده ی شمال  
و یه ماشین بدون محافظ و راننده.

فقط اون سر دسته و شیرین من!

هیچوقت فکر نمی کردم سوختن و جزغاله شدن اونم بدون هیچ آتیشی انقدر درد داشته باشه.

از دور دیدم که دستهای شیرین رو با زور و قدرت کشید و با خودش همراه کرد.

سوختم و آتیش گرفتم وقتی شیرین تقلا می کرد که فرار کنه ولی زورش نمی رسید.

داغون شدم وقتی دیدم انقدر ازم دوره که نمیتونم بهش برسم.

ازش دور بودم و به جای خنده های از ته دل همیشگیش جیغ های بلند و ممتدش توی گوشم میشست و تن و بدنم رو میلرزوند.

با تن و بدن گرفته و حرص و خشم غیرقابل کنترل هجوم بردم سمت مردی که زندگیم و گرفته بود.

معلوم نبود تو این فاصله شیرین و کجا قایم کرده بود و حال تمام قد باهام دوئل راه انداخته بود.

هیچوقت شکست رو قبول نکردم. هیچوقت حتی به ذهنم خطور هم نکرد که ممکنه زمین بخورم و درست پیش نرم.

ولی اولین بار توی زندگیم زمین خوردم.

اونم نه وقتی که خلع سلاح شدم و اسلحش ستم نشونه گرفت  
ه شد.

درست زمانی که تو چشمهام نگاه کرد و با تمام کینه و  
نفرتش، با غرور داد کشید که  
"شیرین دیگ ه سهم منه" ..

فرو ریختم. مات شدم و تو گجی و ابهام مطلق حرفش  
طعم گلوله رو چشیدم.

گلوله ای که اگر زیر لباسم جلیقه نداشتم یک راست  
راهی بهشت زهرا می کرد.

حال نمیدونم میشه بهش گفت معجزه یا نه..

شاید هم تقدیر بهتر باشه ولی هر چیزی که هست حال من  
موندم و یه صدای بلند.

یه فریاد پر از غرور و پیروزی که شیرین دیگ ه سهم منه..  
منظورش چی بود؟

\_\_\_\_\_کیان جان همچنان درد داری؟

چشمم رو از پانسمان قفسه ی سینم برداشت م و به  
چشمهای سرخ و قرمز مادرم دوختم.

کمی توی جا م نیم خیز شدم و سعی کردم بی توجه به درد  
زیادم لبخند بزنم.

\_\_\_\_ ماما ن جان میبینی که حال خوبه خوبه.

برای چی باز داری گریه می کنی؟

ماما ن با دستمال اشک های صورتش رو پاک کرد و با  
نگرانی نگاهم کرد.

\_\_\_\_ اگر جلیقه تنت نبود من چه خاکی باید توی سر  
م میریختم؟

کیا ن کم تن و بدنم به خاطر شغلت لرزیده که حال تک نفره  
و بدون نیرو پاشدی رفتی؟

مستاصل و کلافه چشم هام رو بستم که اینبار پدرم جواب  
داد. پر قدرت و با صلابت حرف میزد ولی نگرانی چشمهایش  
رو نمیتونست مخفی کنه

\_\_\_\_ درستش هم همینه نفس پسری که بشینه سر جاش  
و دوری از زنش رو نگاه کنه بچه ی من نیست.

لبخند کمرنگی زدم و دوباره با تصور شیرین اخمهام رو  
توی همدیگه گره کردم.

\_چی داری میگی شاهین؟ چرا شما ها عشق رو انقدر عجیب معنی می کنید؟

زنشه نگرانشه درست. ولی اول باید برای نجاتش تن خودش سلامت باشه تا ا بتونه شیرین و برگردونه.

بدون فکر و با تعصب الکی آدم خودش رو بندازه تو دهن شی ر یعنی عشق؟

خواستم دهن باز کنم و این قائله رو ختم کنم که صدای پدرم مانع شد.

\_از دید من عشق یعنی همین نفس.

اینکه بجنگی و با همه ی توانت عشقت رو به چنگ بیاری. اینکه بشینی و برای یه معجزه دعا کنی از قانون های من نیست

منم همچین چیزی رو به پسرم یاد ندادم پس به جای گریه کردن افتخار کن.

مامان با دهن نیمه باز و با حیرت به بابا نگاه می کرد و زیر لب گفت:

\_شاهین ت و چرا عوض نمی شی؟ من از دست شماها  
چیکار کنم؟ خندم گرفته بود. عاشقی کردن های متفاوت پدرم و  
حرص خوردن های همیشگی مادرم چیز تازه ای نبود.  
\_سلام!

عطر خنک و صدای بلند پاشنه هاش زودتر از صدای نازکش  
اون رو به جمع معرفی می کرد.  
مادرم اخمهاش رو باز کرد و با لبخند سمت مرجان پاتند  
کرد.

\_سلام عزیزم. چرا زحمت کشیدی دخترم؟  
مرجان سر به زیر و با خجالت لبخند زد و از گوشه ی  
چشم نگاهم کرد.  
نفس عمیق کشیدم و به چشمهای طوسی رنگش نگاه  
کردم.  
رنگ لenzش یادآور زیباترین چشمهایی بود که تا حال دیده  
بودم .

ولی اون صدای لعنتی از ذهن م بیرون نمیرفت.  
"شیرین دیگه سهم منه"...



چی شده بود تو مدتی که من پیشش نبودم؟  
مرجان نزدیک تر اومد و سبد گل بزرگی رو روی میز روبه  
روم گذاشت و سرش رو انداخت پایین.

صدای پر عشوه و ناز بیش از حد این دختر تمومی نداشت.  
مادرم که دید مرجان با استیصال نگاهم می کنه رو به  
پدرم گفت:

\_\_ شاهین جان میای بریم با دکترش حرف بزنیم؟  
با چشم و ابرو به پدرم اشاره کرد و خودش زودتر از اتاق  
بیرون رفت.

ولی پدرم همچنان با اخم های درهم و صورت جدیش به  
مرجان خیره شده بود و بعد از چند لحظه اومد سمتم.  
خم شد سمتم و کنار گوشم با آرامش گفت:

\_\_ از عشقت دفاع کردم چون حالت رو میفهمم.  
هم خون منی و تمام و حس و حالت رو از خودم به ارث  
بردی و درستش هم همینه.

ولی.. ولی اگر یکبار دیگه همچین بی عقلی بکنی و با کله پیر  
ی تو دهن شیر اندفعه خودم حسابت رو میرسم.

زنت عشق مرده به دردش نمیخوره. جلوی مادرت لزم بود  
چون اگر پی حرفش رو میگرفتم بالکل باید دور شیرین رو  
خط می کشیدی.. فهمیدی پسر؟ \_

\_ چشم. بیشتر مراقبم باب ا

سرش رو تگون داد و بعد از نیم نگاه کوچیکی به مرجان از  
اتاق رفت بیرون.

مرجان لب سرخ رنگش رو با دندونش گزید و گفت:

\_ حرف های بار آخرت رو یادم نرفته.

فقط.. فقط نتونستم خونه بشینم و ازت خبر بگیرم.

نگرانت شدم کیا ن. خیلی زیاد .

یه نگاه به سرتا پای خوش آب و رنگش کردم و ساکت  
نگاهش کردم.

این صدای لعنتی کار دستم می داد.

سوقم میداد تو مسیری که همیشه کابوسم بوده . ولی..

برای یک بار هم که شده باید با صدای قلبم پیش برم.

برم بلکه بتونم طمع خوشبختی رو بچشم.

مرجان که از شنیدن جواب کاملاً مایوس شده بود عقب گرد کرد و خواست از اتاق بره بیرون که سریع صداش کردم.  
مرجان!

با چشم‌های ستاره‌بارون برگشت سمتم و زیر لب زمزمه کرد: جانم!

با قدم‌های آهسته سمتم برگشت و اینبار نزدیک‌تر ایستاد. نفس عمیق کشیدم و به چشم‌های طوسی رنگش خیره شدم.

\_\_روزهای خیلی سختی ه!

ممنون که اومدی پیشم.

گونه‌های رنگ‌گرفت و شور و شوق توی چشم‌هایش جوونه زد.

لبخند عریضی زد و باز هم نزدیک‌تر شد.

\_\_کیان مگه میتونم تنهات بذارم؟

وقتی از نفس جون شنیدم که تیر خوردی مردم و زنده شدم.

بدو بدو خودم و رسوندم بیمارستان تا لاقل یه بار.. یه بار دیگه بتونم ببینمت.

سرش رو انداخت پایین و لبه‌اش رو با غصه توی هم جمع کرد و بهم خیره شد.

\_کیا ن من خیلی نگرانتم. خیلی میترسم.

میترسم یه بلایی سرت بیاد.

به خدا اگر یه مو از سر تو کم بشه من دیگه نمیتونم زنده باشم کیا ن.

"شیرین دیگه سهم منه... شیرین دیگه سهم منه" ..

چشمهام رو بستم و با آرامش باز کردم.

دیگه ته خط بودم. خسته از بال و پایین های بیش از حد و نرسیدن.

مرجان... خستم. خیلی زیاد.

دلم آرامش میخواد. از اون جنس آرامش ها که توش غرق شی و بدون اراده لبخند بزنی.

مرجان لبخند عریضی زد و دستهام رو گرفت.

دستش رو بین دستم جا داد و خندید.

\_کیا ن تو فقط به من اطمینان کن. فقط یه فرصت کوچیک

بهم بده.

قول میدم هیچوقت تنهات نذارم.

انقدر دورت مثل پروانه میگردم تا لحظه ای احساس غم و سردرگمی نکنی.

تو لیاقت آرامش و بهترین زندگی رو داری.  
فقط یه اشاره کن.

یه اشاره ی کوچیک.. باشه  
کیان؟ "شیرین دیگه سهم  
منه" ..

دستم رو مشت کردم و سرم رو تکون دادم.

قلب و احساسم چیز جدیدی میخواست و دوست داشتم به  
حرفش گوش کنم.

آرامش میخواستم و فعلا مغزم یک فرمان میداد. "مرجا  
ن" \*شیری ن

ساعد دستم رو روی پیشونیم جابه جا کردم و به سقف  
سفید رنگ اتاق خیره شدم.

نیم نگاه کوچیکی به در مشترک اتاق انداختم و لبم رو گزیدم.

ذوق کوچیک و کم جون ی توی دلم وول خورد و دوباره به در نگاه کردم.

دوئل کردن با رئیس تمام این تشکیلات شده بود یه تفریح. یه تفریح ریزه میزه که بهم کیف میداد و دلم رو خنک می کرد.

ساعدم رو برداشتم و کامل به سمت در چرخیدم.

با کلی زور و تقلا کمد کوچیک گوشه ی اتاق رو جلوی در کشیده بودم تا بلکه یکم بیشتر با این مرد ترسناک مقابله کنم.

به زور من و گذاشته توی اتاقی که فقط اندازه ی یک در باها م فاصله داره و توقع داره من هیچی نگم.

اونم نه یه در معمولی!

دری که تو خواب و بیداری میتونه باز شه و بعدش معلوم نیست چی بشه.

خنده ی کوتاهی کردم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم.

با مرور اتفاقات گذشته لبخندم محو شد و توی افکارم غرق شدم.

توی اون ویلای لعنتی جون دادم و با دیدن صورت  
خشمگین بیگ دوباره جون گرفتم.

نمیدونم چطوری ولی معلوم بود خود بیگ هم توقعش  
رو نداشت.

به راحتی آب خوردن روی کیا ن من ماشه کشیده بود و  
خدای مهربون من برام معجزه خلق کرده بود.

با زنده موندن کیا ن اون ویلای بزرگ هم به لیست  
جاهایی که دیگه نمی شد پا گذاشت، اضافه شد و ساکن نشده  
زود برگشتیم.

نفس عمیقی کشیدم و پلک های خستم رو روی هم گذاشتم.

ولی به ثانیه نکشیده بود که قفل در مشترک چرخید و بعد  
در بزرگش محکم به کمد برخورد کرد.

سریع سر جام سیخ نشستم و به کمدی خیره شدم که به لرزه  
در اومده بود و در پشتش با قدرت کوبیده می شد.

همیشه به اینجای کار که می رسید به غلط کردن میوفتادم.

ضربان قلبم رفت بال و دستهام شروع کرد به لرزیدن.

با صدای بلند شکستن در و واژگون شدن کمد جیغ خفه  
ای کشیدم و سریع دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

هین بلندی کشیدم و شونه هام مثل برق به بال پرتاب شد.  
اصلا توقعش رو نداشتم عمر دوئلم انقدر کوتاه مدت باشه.  
انقدر افتضاح شکست بخورم و بدتر از اون بایه صورت  
کاملا خونسرد روبه رو بشم.

تن و بدنم شروع کرد به لرزیدن ولی با دیدن چشمهای خنثی  
و یا شاید هم خندون بیگ اخمهام رو توی همدیگه گره کردم  
و از روی تخت بلند شدم.

این مرد همیشه مشکمی به تن داشت و همراه با موها و  
چشمهای مشکیش مرد ترسناکی رو به تصویر می کشید.  
ولی اینبار چشمهای شاد و متفاوتش بیشتر وحشت رو القا  
می کرد.

یعنی اونهمه زور و تلاشم بایه لگد ویرون می شد و من  
اینهمه به در اتاق خیره می شدم و به توهماتم لبخند ژکوند  
میزدم؟ در شکسته شده رو با پاش کنار زد و کمد تخریب  
شده رو رد کرد و اومد وسط اتاق.

خودم رو نباختم و دست به سینه، محکم سر جام ایستادم.  
فاصلش رو که باهام کمتر کرد صدام رو کمی بلند کردم.



بهش چی می گفتن؟ آهان دست پیش رو گرفته بودم که پس نیوفتم.

\_\_\_ چیکار می کنی؟ من نمیخوام توی این اتاق بمونم که هر وقت دلت خواست دستگیرش رو بچرخونی و بیای تو.. من..

\_\_\_ اگر میدونستم دلت میخواد بینمون حتی یه در هم فاصله نباشه هیچوقت این اتاق رو برات انتخاب نمی کردم.

چند لحظه به چشمهای قیر رنگش خیره شدم و ابروهای بال پریدم رو پایین آوردم.

از چشمی به چشم دیگه چشم چرخوندم و حرفم رو فراموش کردم.

این مرد با اینهمه جذابیت ظاهری و ثروت بدون انتها برای چی دست گذاشته بود روی من؟

توی همین عمارت نگاهی نبود که روش سنگینی نکنه یا توی همون مهمونی هیچ دختری نمونده بود که با همه ی تلاشش برای یه گوشه چشم عشوه خرج نکنه.

حال توی من چی دیده بود که این شده بود سرنوشت من؟ مکت و سکوت رو که دید اون هم به تبعیت از من نگاه

سنگین و ثقیلش رو روی سانت به سانت از صورتم به گردش در آورد.

از لب هام شروع کرد و آروم آروم به چشمهام رسید. دستش بال اومد و آروم به سمت چونم بلند شد که سریع خودم رو عقب کشیدم و چشم بستم.

خدای پس کی تموم میشه؟

\_\_\_\_\_چشمهات...چشمهات رو هیچوقت جلوی من نبند!

سریع چشمهام رو باز کردم و به مرد روبه روم خیره شدم. با گنگی بهش نگاه کردم که به چشمهام خیره شد.

\_\_\_\_\_از این به بعد جلوی هر کس که ایستادی نگاه بدزد و مستقیم توی چشمهات خیره نشو.

هر کار می کنی بیشتر از چند ثانیه چشمهات رو بهش ندوز و سرت رو پایین بگیر.

جز من!

در عوض هر وقت کنار من بودی فقط و فقط به چشمهای من نگاه کن.

کوتاه پلک بزنی تا بیشتر بتونم تماشا کنم.

یه جفت چشم جادویی که مالکش منم...  
نفسم گرفت و فشارم افت کرد.  
این مرد همیشه ترسناک فق ط باید خشونت خرج می کرد.  
این مدلی که حرف میزد بیشتر زجر میداد.  
با همه فرشته ی عذاب بود و به من که میرسید عطوفت به  
خرج میداد و این اوج فاجعه بود.  
لبم رو تر کردم و نگاهم رو دزدیدن.  
آروم روی گونه های سرخ شدم دست کشیدم و با شجاعت  
یا شایدم حماقت لب باز کردم.  
\_\_\_\_\_ مالک من تو نیستی!

ریتم متفاوت نفس هاش چه معنی میداد؟  
دست مشت شده و دستی که محکم نشست روی چونم.  
چشمهای غرق خون و صدای بیش از حد بم شده..  
\_\_\_\_\_ جرئت داری بگو مالکش جز من اون پسره ی احمقه  
که ه جون دوبارش رو بگیرم و تو رو با خونش غسل  
بدم.

تتم لرزید و یخ کردم. لبهام از هم فاصله گرفت و پر بهت ادامه دادم.

من کیان و دوشش دارم. همون مردی رو که تو داری با جونش تهدیدم می کنی.

بلند فریاد زد. هوار کشید و هر چی عطفوت بود پر کشید و شد بیگ.

همون بیگی که سمت کیان ماشه کشید.

دستش رو برد بال و بدون اراده توی خودم جمع شدم و دستم رو سپر صورتم کردم.

ولی به جای ضربه صدای بلندش گذشم رو کر کرد.

\_\_ بگو! بیشتر بگو تا بیشتر عصبی شم.

انقدر زیاد تا راحت تر نقشه بکشم برای گرفتن جونی که از آب خوردن هم برای بیگ راحت تره.

قلبم ریخت و روحم پر کشید. دستهایش رو چسبیدم و پر بغض داد زدم..

\_\_\_ کاری به کارش نداشته باش. ترو خدا دست از سر ما دوتا بردار.

من دیگه نمیکشم. این حجم از تنش و این حجم از مصیبت  
و نمیتونم تحمل کنم.

تروخدا بسه.. تروخدا بگذر!

دستی که روی هوا نگه داشته بود، آرام پایین آورد و کنار پا  
ش مشت کرد.

صدای بلند نفس هاش و رگ گردنش من و میترسوند.

\_\_\_\_\_ فهمیدنش زیاد سخت نیست. فقط یکم تلاش میخواد.

یکم از خر شیطان پایین اومدن.

تو دچار توهم شدی. توهمی به اسم عشق و چسبیدی به  
مردی که حتی عرضه ی نجات دادنت رو هم نداره.

حال من میخوام بگذرم و دوری کنم ولی تو نمیذاری.

یه بار توی زندگیم میخوام پی در دسر نرم ولی تو تحریکم  
می کنی.

پس یه بار دیگه بگو کیان تا جنازش رو جلو پاهات بندازم.

اشک های گرم و مزاحم نشست پشت پلکم و دیدم رو تار  
کرد.

هیچجوره بلد نبودم باهاش مقابله کنم.

نگاهش از چشمهای اشکیم نشست روی چونه ی لرزونم.  
 کاش میتونست م بغضم رو پنهون کنم.  
 کاش انقدر قوی بودم تا باهش مقابله کنم.  
 ولی کلی کله گنده و کلی جانی و خلافتکار جلوی این مرد کم  
 میورد حال من این وسط چی داشتم بگم؟  
 روی لبهام زوم شده بود و با اخم های گره کرده خیره شده  
 بود.

مگه یه نگاه چه قدر میتونست سنگین باشه؟  
 ضربان قلبم رفت بال و بالتر.

چرا نگاهش رو نمی گرفت؟

چشمهایش آروم آروم نرم شد و اون خشونت چند ثانیه  
 پیش پر کشید.

\_\_\_\_\_ من.. من متاسفم شیری ن.

ابروهام پرید بال و پر بهت نگاهش کردم.

\_\_\_\_\_ این چه حسیه؟ یه زخم کوچیک داره دیوونم می کنه...

\_\_\_\_\_ دیگه هیچوقت دستم به خشم روت بلند نمیشه.

دیگه هیچوقت نمیدارم صورتت از درد جمع شه و بدتر از اون من مسببش باشم.

تو هم.. تو هم یکم سعی کن مدارا کنی.

یکم خودت و بسپری به من تا ا بهت نشون بدم دنیایی رو که با من پیش رفته...

چرا عقب نمی کشید؟

\_\_\_ تو رو به هر چی اعتقاد دهری و میپرستی تمومش کن. بسه!

ایستاد. صورتش متوقف شد و بالخره عقب کشید.

دوباره تو جلد سفت و سختش فرو رفت و عقب رفت.

رفت سمت در شکسته ی اتاق و برگشت سمتم.

\_\_\_ دیگه هم سعی نکن دری رو روی من ببندی و فرضاً جلوم رو بگیری.

من چیزی رو بخوام هیچ قفل و مانعی جلوم رو نمیگیره.

\*کیان

دستم رو روی شونه ی راستم گذاشتم و چشمهام رو از سوزش زیادش جمع کردم.

دست راستم به سختی تگون میخورد و بعد از گذشت زمان همچنان درد داشتم.

با دست چپم کتری رو برداشتم و استکانم رو پر از آب جوش کردم و داخل سینی گذاشتم.

روی مبل نشستم و تی بگ رو چندباره توی استکان تگون دادم و به صدای پیغام گیر یاد دادم.

\_\_\_\_\_ کیان تو آخر من و سگته میدی به خدا .

پسر من چرا اخه با خودت اینطوری می کنی؟  
میشستی خونه من ازت مراقبت می کردم  
دیگه.

ال ن دوباره خودت و توی خونت حبس کردی معلوم نیست خوب میخوری یا نه.

کیان جان بهم زنگ بز ن ببینم حالت چطوره.

صدای بوق ممتد تلفن که بلند شد روی صورتم دست کشیدم و کلافه موهام رو پخش و پلا کردم.

در تمام عمرم از این روزها سخت تر رو سپری نکرده بودم.

نه حوصله ی نصیحت های ماما ن و جو خونمون رو داشتم نه دیگه میتونستم حتی یک ساعت بخوابم.



تمامم پر از شک بود و کل وجودم فریاد میزد که کیان داری چیکار می کنی؟  
فرمان دهنده ی کارهام عقل م نبود و سرت ا پا پر از احساس بودم .

قلبم افسار کارهام رو به دست گرفته بود و فقط میتازوند.  
تمام چراغ هارو خاموش کردم و روی مبل دراز کشیدم.  
پیراهنم رو در آوردم و ساعدم رو روی چشمهام گذاشتم.  
حس می کردم سرم پر از خرده شیشست. با مرور هر خاطره  
و هر تصویر قدیمی یه گوشه ی تیز از شیشه ها توی مغزم  
فرو میرفت.

صدای زنگ آیفون از افکار مختلفم خارج کرد.  
بی توجه به صدای اعصاب خورد کنش بالشت رو محکم  
روی سرم فشار دادم و چشمهام رو بستم.  
ولی شخص پشت در دست بردار نبود.  
چند باره و چندباره زنگ به صدا در اومد و قطع نمی شد.  
با زنگ پنجم مثل باروت منفجر شدم و از جام کنده شدم.

با صرب محکمی چراغ رو روشن کردم و گوش‌ی آیفو  
ن رو برداشتم.

\_\_\_بله؟

\_\_\_کیا ن...منم!

چشمهام روی صفحه‌ی مانیتور آیفون خشک شد.  
صدای عشوهِ گرش حتی با این چند کلمه هم خودنمایی می  
کرد.

چرا حال که پر از شک و تردید بودم ولم نمی کرد؟  
ال ن که پر از تزلزل شده بودم چرا پر رنگ تر از همیشه  
حضور داشت؟

\_\_\_این موقع شب اینجا چیکار می کنی مرجان؟

\_\_\_کیا ن در و باز نمیکنی پیام تو؟

نفس عمیق کشیدم و چشمهام رو بستم.

لعنت به من!

دستم روی دکمه‌ی آیفون مونده بود که بالخره فشارش  
دادم.

در رو برایش باز کردم و خم شدم سمت کنار مبل و پیراهنم رو از روی زمین برداشتم.

\_ صابخونه؟ وای چقدر اینجا تاریکه کیان!

چشمهام رو محکم بستم. این موقع شب با ای ن عطر شیرین و غلیظش چی میخواست از جونم؟

چرا داشت راحت سوقم می داد سمت تصمیمی که جون کندم تل بگیرمش.

سمتش برگشتم و از سر تا پاش رو نگاه کردم.

اندازه ی یه مهمونی اساسی آرایش کرده بود و خیلی شاهانه خودش رو با لباس های گرون قیمتش پوشونده بود.

سرخى و التهاب پوستم داشت حالم رو بهم میزد.

\_ این موقع شب اینجا چیکار می کنی مرجان؟ لب

هاش رو تصنعی جمع کرد و خودش رو مظلوم کرد.

\_ ای بابا بذار برسم بعد دعوا م کن.

خب نگران تو بودم دیگه کیان!

حالت چطوره درد داری؟

سرم رو اروم تکون دادم و به مبل کنار اتاق اشاره کردم.  
\_\_ بیا بشین.

\_\_ ممنونم کیان جان.

تمام حربه هاش رو به کار میبرد تا  
دیوونم کنه.

تا بیشتر از ای ن کلافم کنه و حالم رو از خودم بدتر کنه.

\_\_ ام کیان... راستی این و سرایدارت داد بیارم بال.

مثله اینکه نبودی برات نامه آوردن.

دستم رو سمت نامه ای که سمتم گرفته بود دراز کردم و  
کلافه نامه رو باز کردم.

ولی جای نامه با چند تا عکس رو به رو شدم.

عکس اول.. عکس دوم... عکس سوم.

عکس چهارم که توی مشتم مچاله شد مرجان از جاش بلند  
شد و نگران اومد سمتم.

\_چی شده کیان؟ بده ببینم.. هیییین!

مرجان جیغ کوتاهی کشید و مضطرب بهم خیره شد.

حس نقطه ی جوش رو داشتم.

حس می کردم بند بند بدنم داره از هم متلاشی میشه و همه ی دنیا داره بلند بلند بازنده خطابم می کنه.

مرجان اروم دستم رو گرفت و زمزمه کرد:

\_کیان حالت خوبه؟

صداش تو گوشم زنگ می خورد ولی من با مشت گره کرده خیره ی عکس رو به روم بودم.

عکس یه دختر .

یه دختر که روی تخت دراز کشیده و بی خبر از همه جا خوابیده و ازش عکس گرفته شده.

یه عکس واضح و نمای نزدیک از گردن.

عکس یه آرم معروف که حال روی گردن شیرین خودنمایی می کرد.

عکس دوم...

عکس سومی که بیشتر از صورت هدفش بازوهای شیرین بود.

نفسم تنگ شده بود و خیره ی اسم خالکوبی شده روی بازوی شیرین شده بودم.

دختری که دوشش داشتم حال پر از خالکوبی شده بود. اونم خالکوبی یه اسم.

عکس رو پشت و رو کردم و به جمله ی کوتاهی که نوشته بود چشم دوختم.

"حال که زنده موندی تو مخت فرو کن.

شیرین دیگه متعلق به منه!

درست از لحظه ی انفجار تا روزی که توی او ن جنگل با هم دیدمشون، یه سوال عین زال و به جون خون و تنم افتاده بود و نمیذاشت نفس بکشم.

خرخرم رو چسبیده بود و خواب و خوراک رو ازم گرفته بود.

اینکه یه مرد، رئیس یه باند بزرگ که پلیس تا حال نتونسته زمینش بزنه؛ چرا باید درست لحظه ی موعود بزنه زیر همه چیز و همه رو با یه آتیش بازی بفرسته هوا.

برادرش رو جور دیگه ای پس بگیره و یه دختر که قرار بود دگروگان باشه رو پیش خودش نگه داره.

هر لحظه منتظر یه خواسته ی جدید بودم.

یه اتفاق که همه ی این ابهامات رو با منطق بشوره و بیره و آروم کنه.

ولی ال ن جواب سوالم رو به بی رحم ترین شکل ممکن گرفته بودم و داشتم از درون میسوختم و خاکستر می شدم.

فکر همه چیز رو کرده بود ال یه حس مشترک.

حسی که باهاش کیف کردم و با هر لحظش دوباره متولد شدم.

حال همون حس شده بود یه نقطه ی اشتراک بین من و یه خلافکار.

اونم نه یه خلافکار معمولی.

یه مار خوش خط و خال با کلی پرونده ی ریز و درشت، ولی با یه موفقیت بزرگ که نتونسته بود دم به تله بده و گیر بیوفته.

مرجان با نگرانی صدام می کرد ولی گوشم پر شده بود از یه سوت ممتد و چشم خیره ی چند تا عکس لعنتی شده بود.

شیرین من... زن من... حال شده بود شیرین اون؟ یه صدای بلند و قاطع داد کشید "هرگز" ولی حال با غیرتی که داره جون میده چیکار کنم؟ با طرحی که روی تن لطیفش زدند و برای منه بی غیرت فرستادند چیکار کنم؟

عکس ها رو توی مشتم مچاله کردم و سریع به گوشه ی اتاق پرت کردم.

فعلا مغزم کار نمی کردم! نه فرمان ایست میداد نه کار بهتری رو جلو پام میداشت.

بی توجه به ساعت و حضور مرجان راه افتادم سمت در خونه و بازش کردم.

سرسری اولین چیزی که جلوی در بود رو پام کردم و به سمت سرایداری راه افتادم.

دیر وقت بود به درک..

با صدای ممتد زنگ و کوبش مشتم به در میترسیدند باز هم به درک..

گفتم که مغزم هیچ فرمانی نمی داد.



برای بار سوم محکم به در شیشه ای گوشه ی پارکینگ  
ضربه زدم که سریع در بلز شد و صورت رنگ پریده ی  
مش رحیم نمایان شد.

\_\_\_\_\_ آقا..بله آقا اتفاقی افتاده؟

نفس عمیق کشیدم تا صدام بال نره که اگر خشمم سر این مرد  
خالی می شد چیزی ازش نمی موند.

\_\_\_\_\_ او ن نامه ای که دادی به او ن خانوم که به دست م

برسونه...کی آوردتش؟ کِی؟ از طرف کی بود؟

رنگش که پرید و به من و من که افتاد مشخص شد خیلی هم  
تو کنترل خشمم موفق نیستم.

\_\_\_\_\_ آقا سر ظهر بود زنگ زدم واحدتو ن کسی برنداشت.

یه..یه پسر جوو ن بود گمون کنم پیک بود.

نامه رو داد دست منم و یه امضا ازم گرفت و رفت.

\_\_\_\_\_ از کجا می گی پستیچی بود؟ درست حرف بز ن

رحیم!

اگر مثل آدم حرف میزد انقدر بلند نمی پرسیدم.

داشت جون می کند تا حرف بز نه..

\_\_\_\_\_ آقا خب..خب با موتور اومد..یه چیزم داد امضا کردم دیگه..پیک و پستی نباشه پس میخواد چی باشه؟ مردک احمق..مردک احمق..

کافی بود فقط چند لحظه بیشتر جلو روش بایستم و بیشتر سوال بپرسم.

اونوقت دیگه کنترل خشم که هیچی کنترل صدمه نزدن بهش رو هم از دست می دادم.

سریع چشمها م رو ازش برداشتم و راه افتادم سمت طبقه ی خودم.

یه گوله ی بزرگ توی حلقم می جوشید.

خشم بود یا بغض نمی دونم.

فقط دلم میخواست هرچی که دور و اطرافمه رو با خاک یکسان کنم و از بین ببرم.

حال چجوری چشم ببندم و اون عکس ها جلوی چشمم نیاد.

سخت تر از اون چطوری از این به بعد رو سپری کنم؟ با هزار تا راه جدیدی که هر کدومش به یه ریسک بزرگ ختم می شد چیکار می کردم؟

در نیمه باز خونم رو به عقب هول دادم و پشت سرم محکم بستم.

با صدای بسته شدن در مرجان مثل فنر از جاش بلند شد و با صدای پر بغض صدام کرد.

\_\_\_\_\_کیان... من اصلاً باورم نمیشه. اخه چطور ممکنه؟  
قدم رو کل راهروی پذیرایی خونم رو میرفتم و برمی گشتم. مرجان عکس های مچاله شده رو توی دستش گرفته بود و بهشون خیره شده بود.

چی درسته؟ چی غلط؟

اگه بخوام فرمون عقلم رو برم که باید یک عمر با خوشبختی خداحافظی کنم.

ولی اگه راه قلبم رو برم... با حس های بد کنارش چطور تا کنم؟ مرجان بایه لیوان شربت اومد سمتم و با لحن آروم و ملایمش گفت:

\_\_\_\_\_کیان جان بیا اینو بخور! ببخشید رفتم سر یخچالت ولی میترسم حالت بد بشه..

لیوان رو از دستش گرفتم و به چشمهایش چشم دوختم.

عطر غلیظش حال رو هر لحظه بدتر می کرد.  
 صورت قشنگی داشت. موهایی که معلوم بود با کلی  
 وقت آماده شدن کرده. برای من؟ حتما برای من.  
 لیوان رو گذاشتم روی میز و روی مبلد فرود اومدم.  
 سریع کنارم نشست و دستهام رو محکم گرفت.  
 \_\_کیان من شیرین و دوست دارم. اصلا فکر نمی کردم  
 ت و همچین مصیبتی گرفتار شه..  
 ولی... ولی بشین فکر کن ببین چقدر ارزش داره که تو خودت  
 رو داری انقدر اذیت می کنی.  
 شروع کرد. همون چیزی رو که ازش وحشت داشتم رو  
 داشت پیش می کشید .  
 ای کاش ل ل می شد تا خودم انتخاب کنم و من و به سمت این  
 تصمیم هول نمی داد.  
 \_\_کیان... شیرین حتی اگر پیدا هم بشه دیگه اون آدم  
 سابق نیست.  
 یه نگاه به این عکس ها بنداز... وقتی رئیس یه باند اسمش  
 رو روی تن شیرین خالکوبی کرده یعنی چی؟ یعنی دلش  
 رفته. برای همینه که پشش نداده.

کاش خفه می شد. دلم نمیخواست حقیقت های پیش روم رو  
با شلاق به صورتم بکوبه.

چرا ساکت نمی شد؟  
یا نه... من چطور جون نمی  
دادم؟ \_\_\_ کیا ن... باید قبول  
کنی!

شیرین دیگه اون دختر پاک و دست نخورده نیست.  
شده زنی که چشم و دل یه خلافکار پشتشه و نمیداره شیرین  
از چنگش سر بخوره.

یه تیکه گوش ت لعنتی چرا ایست نمی کرد؟  
به چه امیدی انقدر پر قدرت پمپاژ می کرد و لاقل یه سگته ی  
کوچیک رو تجربه نمی کرد؟

اینهمه فشار رو تحمل کنی و زنده باشی... خیلی حرفه!  
صورتم رو با دستهام پوشوندم و به صدای آرومش گوش  
کردم.

\_کیان تو ارزشت خیلی بیشتر از یه دختر دست خورده.  
یه دختر که معلوم نیست تا حال چه بلاهایی سرش اومده و  
چه تجربه های جدیدی رو کسب کرده.

کیا ن خواهش می کنم یه چیزی بگو.  
 حال وقتش بود؟ لحظه ی کشتن عقل و به حرف قلب و  
 احساس بودن؟؟  
 حس و حال جدیدی بود ولی فقط اینو میدونستم که میخوام تا  
 تهش برم.  
 گور بابای هشدار های ناتموم عقلم.  
 \_مرجان! خستم... خیلی زیاد.  
 دلم آرامشی رو میخواد که هیچوقت نداشتم.  
 خوشبختی رو میخوام که فکر می کردم قراره با شیرین  
 تقسیم بشه.  
 ولی ال ن... تا حال که همش مسبب بدبختی بوده.  
 اینبار هر چی اضطراب توی نگاهش بود پر کشید و جاش رو  
 به مکر داد.  
 چشمه اش برق زد و بیشتر بهم نزدیک شد.  
 چرا به فکر یه خونه و تنها شدن یه دختر و یه مرد  
 نبودم؟ هر چی که بود قول دادم که تا تهش برم.  
 تقاص به حرف قلب گوش دادن شاید همینه.

\_\_\_\_\_کیان تو فقط یه اشاره ی کوچیک بکن.

یه اشاره که بفهمم قراره زندگی جدیدی رو شروع کنی!  
اونوقت یه خوشبختی رو بهت هدیه میدم که هر روز خودت  
رو لعنت کنی که چرا گذشته ات رو هدر دادی و بیشتر  
طعمش رو نچشیدی.

کیان تو فقط یک قدم سمتم بردار.

توقع عشق آتشین ازت ندارم.

فقط بهم اجازه بده تو حریمت پا بذارم و بهت بیشتر نزدیک  
شم.

اونوقت..اونوقت ببین که خوشبختی یعنی چی ی.

دلم نمیخواس ت بهش فکر کنم.

اگر فکر می کردم جا میموندم.

از چیزی که دلم میخواست و کار درست بود عقب می  
موندم.

به چشمهای طوسی رنگش خیره شدم.

چقدر خوب که لنز طوسی میذاشت!

منتظر یه قدم از طرف من بود؟

بعد از اون وعده ی خوش بختی رو می داد؟  
منم همین فکر رو می کنم. کافیه یکم سریع تر پیش برم. به  
هیچ چیز فکر نکنم و فقط جلو برم.  
اونوقته که بهش میرسم.

\*شیری ن

نیم نگاه کوچیکی به اون سمت اتاق انداختم و به محض بال  
رفتن صدایش سریع خودم رو پشت دیوار قایم کردم و چشمها  
م رو محکم بستم.

با هر یه بار فریاد بلندش، همه ی آدم های توی سالن وحشت  
زده سر جاشون خشک می شدند و سرشون رو پایین  
مینداختن.

افراد بیگ خیلی زیاد بودند.

انقدر زیاد که هنوز چهره ی یه عدشون برام جدید بود  
ولی امنیت گروه انقدر بال بود که تا حال هیچوقت  
احساس خطر نکرده بودند..

ولی حال، بیگ احساس خطر کرده بود.



برای بار چندم بیگ بلند فریاد کشید و من خودم رو به گوشه  
ی دیوار تکیه دادم و قایمکی سالن رو نگاه کردم.

\_\_\_ آدم زاده نشده که من و دور بزنه!

"من" رو دور بزنه.

اینبار صدایش رو پایین تر آورد و لحنش خونسرد شد.

همون خونسردی که از صدتا فریاد و خشم بدتر بود.

\_\_\_ حال درست بین افراد من جاسوس پیدا شده.

جاسوسی که انقدر جرئت داره که دوبار من رو فروخته!

وقتی که عمارت قبلی رو پیدا کردند و موقعی که من توی

راه شمال بودم..

رفت پشت میز سلطنتش نشست و سیگار محبوبش رو

روشن کرد.

در کمال آرامش چند بار ازش کام گرفت و به چهره ی تک

تک افرادش نگاه کرد.

افرادی که داشتند زیر نگاه سنگین بیگ ذوب می شدند و با

هر فریاد و خشم می لرزیدند.

\_\_\_ دو بار موقعیت من لو رفته.

پس یعنی پیدا شدن یه آدمی که میخواد دوئل کنه. اونم تن به تن و با بیگ.

یا به چشم دیدین یا از صد نف ر شنیدین که چی در انتظار خیانتکار باند منه..

خاکستر سیگارش رو توی جاسیگاریش ریخت و با صورت بی تفاوتش گفت:

\_\_\_ پس منتظر روزی بشینید که وسط همین عمارت خیانتکار رو به صلابه می کشم.

با یه جفت چشم قرص گرفته تماشا کنید سزای کسی که خیانت کنه چیه.

همینطور بی تفاوت حرف می زد و افرادش بیشتر تن رعشه می گرفتند.

بیگ با خونسردی کلمات رو پشت سر هم ردیف می کرد و من تو این فاصله پریدن رنگ تک تکشون رو حس می کردم.

اگر توی این باند جاسوس بود پس چرا کیان من و زودتر پیدا نمی کرد؟

اگر کسی داشت به بیگ خیانت می کرد پس من اینجا چیکار می کردم؟

بیگ با نگاه سنگین و خصمانش به تک تک افراد سالن نگاه می کرد که آخر سر نگاهش روی من نشست.

مثل برق گرفت ه ها هین بلندی کشیدم و سریع پشت دیوار قایم شدم.

دل نمیخواست بفهمه دارم گوش می دم.

چشمهام رو محکم بستم و پر حرص پام رو به زمین کوبیدم. دل میخواست ببینم اون کیه که جرئت کرده اطلاعات بیگ رو به گوش کیا ن برسونه.

اگر میفهمیدم کیه لاقل کارش رو راحت تر می کردم.

روی صورت ملتهبم دست کشیدم و نفس عمیق کشیدم.

از پشت دیوار کنار رفتم و اینبار بی توجه به بُعد کنجاو درونم اون قسمت از سالن رو ول کردم و به سمت حیاط راه افتادم.

عجب جهنم عجیب غریبی بود.

آتش نداشت ولی بد میسوزوند.

سر تا سرش پ ر عذاب بود ولی هیچ کاری نمی شد کرد.  
 نه می شد خودم رو وسط این آتیش پرت کنم و نه میتونستم  
 فرار کنم.

حیات اینجا تنها نقطه از عمارت بود که میتونستم پا بذارم و  
 تنها باشم.

جایی که به دستور بیگ کسی حق نداشت پا بذاره و در کمال  
 بزرگ منشی ب ه نام من اسم خورده بود محدوده ی شیرین  
 بود.

چه قدر احمقانه! عشق بیگ رو میگم.

مردی که سراسر خودخواهی و مالکیت بود ولی فقط  
 میسوزوند

سوزوندن که خوبه جزغاله می کرد.

درست نقطه ضعف هارو نشونه می گرفت و از ریشه قطعت  
 می کرد.

از وسط حیات عمارت گذشت م و از لبه لی تک تک درخت ها  
 رد شدم.

ساعت ها اینج ا بدو ن هیچ هدفی میشستم و مالکیت بیگ رو  
با گوشت و پوست و استخونم حس می کردم.  
دلش میخواست باشم و عجیب با چنگ و دندون نگهم داشته  
بود.

بهم یه اتاق داده بود با یه در مشترک لعنت شده.  
و در کمال سخاوتمندی بهم اجازه ی گذشتن از یک در رو  
داده بود که به این حیاط ختم بشه.  
حیاطی که آخراش، یه استخر داشت و تازه کشفش کرده بودم.  
آروم آروم برگ ها رو زیر پاهام له کردم و به صدای  
خرد کردنشون گوش دادم.

لبه ی استخر رو از برگ ها تمیز کردم و نشستم.  
پای سمت راستم رو بغل گرفتم و با حوصله بند کفشم رو  
باز کردم.

اگر این حیاط نبود توی عمارت دیوونه می شدم.  
صبح تا شبم پ ر می شد از مردی که وقتی جلوی افرادش  
بود حتی به زور سر تکون می داد ولی وقتی به من خیره  
می شد چشمهایش برق می زد و سمتم قدم بر می داشت.

کفشم رو از پام باز کردم و جورابم رو توش مچاله کردم.  
شلوارم تا پایین تر از زانو تا زدم و آروم آروم پاهام رو داخل  
استخر بردم.

با لمس سرمای آب پوستم دون دون شد ولی اینکار  
تنه‌ام دلخوشیم بود.

تنه‌ام ثانیه‌ای بود که بدون هیچ عذابی می‌گذشت و همه  
چی ز آروم بود.

پام که به دمای آب عادت کرد لبخند کمرنگی زدم و پاهام  
رو تکون دادم.

با هر ضربه کل‌ی قطره‌ی آب رو به سمت بال‌پرتاب می  
کردم و لبخند می‌زدم.

\_\_\_\_\_ برای چی قایم شده بودی؟ میومدی جلوتر خوب تماشا  
می‌کردی.

بی اختیار جیغ کوتاهی کشیدم و سریع به پشت سرم چرخیدم

مردی که تا چند ثانیه‌ی پیش مثل میر غضب به افرادش نگاه  
می‌کرد و تهدیدهای سنگین می‌کرد توی فاصله‌ی کمی از  
من ایستاده بود و تماشام می‌کرد.

\_\_\_\_\_ من هیچوقت رحم نداشتم. باید میومدی جلوتر تا بهتر ببینی با کسی که دست روی خط قرمز میذاره چیکار می کنم. ضربان قلبم هنوز منظم نشده بود که دوباره از سر گرفته شد.

با زبون خشک شده و رنگ پریده گفتم:

\_\_\_\_\_ م.. مگه پیداش کردی ؟

\_\_\_\_\_ پیداش می کنم.

انقدر قاطع و محکم گفتم که رنگم پرید و زبونم خشک شد. اگر کسی این بین بود که کیان رو به من نزدیک تر می کرد پس من نباید می داشتم.

ای کاش می شد فهمید او ن کیه.

بیگ با اخم های گره کرده خیره خیره نگاهم می کرد. چشمهایش بین صورتم و پاهایی که توی آب زل استخر ر مشخص بود در نواسان بود.

من توهم میزدم یا واقعا جنس نگاهش تغییر می کرد.

بین نگاهش به افرادش و نگاهش به من یک دنیا فاصله بود.

چی به روز این مرد سنگی اومده بود که انقدر متفاوت رفتار می کرد.

راه افتاد سمتم و با قدم های شمرده نزدیک شد.  
 هول کردم و سریع پاهام رو از توی آب بیرون آوردم.  
 من میخوام دور باشم ولی این مرد فقط نزدیک می شد.  
 من میخوام فرار کنم ولی این آدم با هر تقلا محکم تر نگهم می داشت.

\_\_\_\_\_ بشین سر جات.

چی به صدای این مرد اینهمه قدرت می داد؟  
 قدرتی که مثل یه دست نامرئی روی شونه هام نشست و محکم به لبه ی استخر میخکوبم کرد.

اومد نزدیکتر و رفته رفته اخم هاش رو از بین برد.

\_\_\_\_\_ چرا انقدر ساکتی؟ نازنین میگه کم میخوری کم حرف میزنی..

مریض شدی؟

قدر یک دریا اشک ریختم و این مرد تازه میپرسید مریض شدی؟



اعصابی مونده بود تا بتونم دوباره شیطنت کنم؟  
 اخم هام رو در هم کردم و دوباره پاهام رو داخل آب بردم.  
 \_\_\_\_\_ گفته بودی این قسمت فقط برای منه.

گفته بودی راحت باشم.

دوباره اخم هاش توی همدیگه گره خورد و اینبار سریع ا به  
 لباس توی تنش چنگ زد.

مثل پسر بچه ها اخم کرده بود یا من حس می کردم کوه سنگی  
 داره لج می کنه؟

سریع و بدون مکت لباسش رو از تنش در آورد و به  
 گوشه ای پرت کرد.

بی توجه به چشمهای گرد شدم نزدیک تر اومد و با صدای  
 دو رگه گفت:

\_\_\_\_\_ هر چیزی که چشمت میبینه برای من ه پس من برای  
 هر کس حد تعیین می کنم که کجا باشه و چیکار کنه.  
 جای خودم جاییه که دلم بخواد.

ال ن هم میخوام اینجا باشم و تو هم مجبور ی سر جات  
 بشینی. دقیقا یه پسر بچه جلو روم بود.

پسر بچه ای که درست وسط زندگی سیاهش یه حس تازه  
 رو تجربه کرده بود و بلد نبود چجوری باهاش زندگی کنه.  
 این مرد فقط زورگویی رو بلد بود.  
 با دیگران مثل میر غضب و با من درست یه شخصیت دیگه.  
 درست جلوی چشماهای بهت زده ی من وارد آب شد و  
 شروع کرد شنا کردن.  
 دوست داشت مالکیتش رو به عینه ببینه و تملکش رو حس  
 کنه  
 دلم میسوخت. گاهی دلم به حال خودم میسوخت که گیر دیو دو  
 سری افتاده بودم که گاهی بچه می شد.  
 درست مثل ال ن... دلش توجه میخواست و دوست داشت  
 بیشتر باهام حرف بزنه.  
 بیشتر کنارم میشه و بیشتر مالک باشه.  
 بیشتر از یه تتوی ساده.  
 این مرد درست مثل یه هیولی غول پیکر بود.  
 هیولی که عشق رو تجربه کرده ولی بلد نبود باید  
 چیکار کنه.

در عوض فقط زجر می داد.  
 با تعجب به بیگ خیره شده بودم که توی آب استخر شنا  
 می کرد.  
 با خودم رو راست بودم و اعتراف می کردم که ه میترسیدم.  
 از این آدم که یک کلام گفته بود بشین!  
 و گرنه دور می شدم.  
 چند بار طول استخر رو شنا کرد.  
 انگار نه انگار چند ثانیه ی پیش چه قدر آدم هاش رو  
 وحشت زده کرده.  
 شنا کرد و بعد از چند دقیقه درست کنار پاهام سرش رو از  
 آب بیرون آورد و بهم نزدیک تر شد.  
 آب از روی صورت سبزش میچکید و موهای مشکی  
 رنگش رو به بال هدایت کرده بود.  
 عضله های پر پیچ و خمش از پشت زللی آب مشخص بود و  
 من رو میترسوند.  
 جذابیت این مرد غیر قابل انگار بود ولی...  
 \_\_\_\_\_ بیا توی آب..زودباش

چشمم از روی بازوش کنده شد و سریع به چشمه‌هایش  
دوخته شد.

دلش میخواست دوباره عذاب بده؟ فقط دلم میخواست چند  
دقیقه تنها باشم پس چرا دوباره داشت شروع می کرد؟  
ترسوندن و بیشتر زور گفتن رو!

\_\_\_\_\_ من.. نمیتونم.. برای چی اخه... اصلا میخوام ب...

با اخم های تو هم رفته و نگاهی که هدفش هر جایی بود ال  
چشمه‌های تند تند حرف میزد که هجوم سریع آب رو داخل  
بینی و دهنم حس کردم.

با قدرت تنم رو داخل آب کشیده بود و حال من با لباس ها و  
سر و وضع خیس شده، با فاصله ی کم کنار بیگ بودم.  
چند بار پشت سر هم سرفه کردم و یه مقدار از آب استخر  
رو هم قورت دادم.

سرفه از یادم رفت و با چشمهای گرد شده به لبخند روی  
لبش خیره شدم.

این مرد خندیدن هم بلد بود؟

\_\_\_\_\_ غر زدن هات رو دوست دارم. اخم کردن ها و بدون  
قصد عشو کردن هات رو.

بی شیشه پیله و زلل.

حال که انقدر عجیب غریبی و حال که انقدر به بودنت  
کشش دارم پس باش!

وقتی هر جا میری نگاهم پیت ه پس باش!

داشتم سنگ کوپ می کردم و معلوم نبود چی می گفت  
قطرات آب روی صورتم لیز میخورد و من با چشمهای گرد  
شده خیره ی مردی شده بودم که هیکلش دو برابر من بود و  
ت و فاصله ی کم با لبخند بهم نگاه می کرد.

دستش اومد سمتم که بی اراده کشیدم عقب که محکم به بدنه  
ی استخر برخورد کردم و زیر لب آخ گفتم.

لبخندش جمع شد و اینبار جدی نگاهم کرد. با همون چشمها  
و لحنی که چند دقیقه ی پیش با افرادش حرف میزد.

بهت میگم باش ولی بدتر دوری می کنی.

کاری که تا حال هیچ بنی بشری نکرده.

نمیدونم ایراد از منه یا تو..

ولی تو بگو!

منی که یک عمر چشم قربان شنیدم و برای همه بیگ بودم، با تویی که فقط سرکشی می کنی باید چیکار کنم؟ خودت بگو با تویی که انقدر "عجیب غریبی" چیکار کنم؟ شاید تنها کسی که اگر ت و این شرایط قرار می گرفت و این حرف رو میزد فقط من بودم.

تمام ذهنم پر بود از دنیایی که بیرون از این عمارت پر رنگ و لعاب بود و دیگه چشمم این مرد رو نمیدید.  
\_\_ بذار برم..

اینیکه روبه روته شیرین نیست یه جسده از دختری که یک عمر شیطنت کرده و به سختی های زندگیش به امید خوشبختی لبخند زده..

ولی ال ن.. بذار برم!

زیاد نمیشناختمش ولی توقع داشتم داد بزنه.

نمیدونم شاید هم دوباره صورتش سرخ بشه و بعدش یه طوفان راه بندازه.

ولی هیچکدوم از اینا اتفاق نیوفتاد.

چشمهانش میخ و جب به و جب صورت خیس از آب من بود و عمیق فکر می کرد.

بیشتر نزدیک شد و با یه فشار کوچیک آخرین فاصله هام رو با دیوار استخر تموم کرد و خودش هم بهم نزدیک تر شد.  
چه ارتباط عجیبی بود!

بهم نزدیک می شد و من از اون طرف یه گلوله ی محکم توی گلوم رشد می کرد.

\_\_\_\_\_ یه چیزی توی وجود تو هست که من و عوض می کنه.

چیزی که باعث میشه از این فاصله ی کم لذت ببرم.  
گلوله بزرگ و بزرگ تر شد و این مرد تمومش نمی کرد.  
حتی یک لحظه هم برای آرامش نمیداشت.

\_ با چی داری میجنگی شیرین؟ با خواسته ی من ؟  
چند بار تو گوشت بخونم خواسته ی من بی و بر و برگرد  
انجام میشه تا بفهمیش؟

میخواهی فرار کنی از منی که تصمیم گرفتم تا آخرش  
نگهت دارم؟

میخواستم جیغ بکشم. انقدر با مشتتم به سینه ی ستبرش ضربه  
بزنم تا خالی شم.

میخوام..میخوام برم بیرون..

داشت لج می کرد که بیشتر نزدیک شد و دو تا دستش رو  
 دو طرف سرم روی سکو گذاشت؟

چرا باید انقدر ذوب شدن بدون آتیش رو تجربه می  
 کردم؟ پس لاقل چرا سوختن و تموم شدنی در کار نبود؟  
 سرش رو آورد کنار گوشم و آروم توی گوشم زمزمه  
 کرد.

انقدر فرمانروایی کرد که آخر سر سد مقاومت شکست و گلوله  
 ی گلوم آزاد شد.

افسار اشکهام از دست رفت و توی خودم مچاله شدم.

\_برنامه های زیادی تو فکرمه..یعنی همیشه بوده.

ولی اندفعه فرقت اینه که توی تک تکش تو حضور داری  
 چون من میخوام.

چون به طرز عجیبی تو شدی منبع آرامش من و بعد این  
 همه مدت من آرامشم رو ول نمی کنم تا از چنگم لیز  
 بخوره...

سرش رو کشید عقب و نگاهش میخکوب اشکهایی شد که  
 بدون اراده ی من داشتند از هم پیشی می گرفتند.



با خونسردی زیر چشم هام دست کشید و با بازوهای قدرتمندش تقلا های همیشگیم رو دفع کرد.

کاشکی انقدر زور داشتم تا بتونم کنارش بزنم. وقتی محکم نگهم میداره فرار کنم و دور شم!

اشکهام راه افتاده بود و دیگه افسار زبونم رو بین این همه پا از گلیم بیرون کشیدن نمیتونستم سفت نگه دارم.

سر تا سر پر از کینه بودم و دنبال یه راه حل برای دوری... برای دیدن دوباره ی خنده ی یه هم خون که کلی پدري خرج کرده و یه زن عمو که تا تونسته مهر مادری هدیه کرده..

\_\_\_\_\_ میخوای بگی یعنی من و دوست داری؟

نگاهش بهت زده شد و سریع چشمهایش میخ چشمهام شد.

توقع همچین سوالی رو نداشت؟ چه بهتر!

باید بهش بفهمونم که داره چه راهی و پیش میره.

لعنت به نگاه ترسناکش که هر حسی رو منتقل می کرد  
ال آرامش.

یکی پیدا نمی شد سرش جی غ بکشه بگه بابا تو چی از  
 جون چشمها و لب های من میخوای که انقدر با هر نگاهت  
 نوبم می کنی..

-اینبار میخوام انقدر حلقه ی مالکیتم رو تنگ و تنگ تر کنم  
 که وقتی دور و برت رو نگاه کنی کسی رو جز من نبینی.  
 چاره ای جز همراه شدن نداشته باشی.

اونموقع میتونی به عالم و آدم فخر بفروشی  
 ی که ای ایهالناس!

بیگ، شیش دونگ مالک منه و مواظب باشین وقتی باهم  
 حرف میزنید و نزدیک میشین.

اونموقع میخوام ببینم باز م بغض می کنی و جون فرار  
 کردن داری؟

مخم سوت کشید.

هر بار که حرف میزد دیگه فرق بین وحشت و بهت رو  
 تشخیص نمی دادم.

یک مشت آب برداشت و آروم به صورتم پاشید و زیر  
 چشمهام دست کشید.

اینهمه خودخواهی از کجا میومد؟ مگه نباید منتظر یه  
حس متقابل از طرف من می شد؟

\_\_\_\_\_ خودت رو آماده کن شیرین.. زودتر از اون چیزی که  
فکرش رو می کنی همه چیز رو برای یه زندگی جدید مهیا  
می کنم.

اونطور که دلم میخواد و اونطور که ازت میخوام.  
چی انقدر کرش کرده بود که نمیشنید؟

\_\_\_\_\_ داری میلرزی خانم کوچولو.. وقتی نازنین و فرستادم  
پیت خوب خودت رو خشک می کنی.

حق نداری مریض بشی... از این به بعد من مراقبتم و  
نمیذارم اذیت شی!

پس بشین خوب تماشا کن ببین کسی میتونه با وجود من  
بهت نزدیک شه یا نه.

کار من دیگه از گریه گذشته بودم.

من به این مرد که درد بود و خودش رو درمان میدونست چی  
می گفتم؟ \*کیان

صدای تلوزیون به اندازه ی کافی بلند بود ولی هیچ صدایی ازش نمیشنیدم و فقط به تصویرش خیره شده بودم.

\_کیان پس کی میخوای من و به خانوادت معرفی کنی؟  
مگه ما نامزد هم نیستیم پس چرا نباید پدر مادرامون هم در جریان باشند؟

نگاهم رو از تلوزیون گرفتم و به چهره ی غرق رنگ و لعاب مرجان دوختم.

\_تو میدونی چقدر کارم برام مهمه مرجان!

وقتی خبر نامزدیمون به گوش سرهنگ برس ه ممکنه این پرونده رو ازم بگیره و امتیاز بستن این پرونده به این مهمی ازم گرفت ه شه.

این یعنی از بین رفتن تمام آرزوهای من!  
میفهمی؟

مرجان لبه اش رو غنچه کرد و پوف کلافه ای کشید.

\_سرهنگ هم درکت می کنه کیان جان. هیچ مردی حاضر نیست با دختری ازدواج کنه که مشخص نیست تا حال شبش رو با چند نفر روز کرده..

تو نگران کارت؟

باشه عزیزدلم من میفهمم.. من مطمئنم...  
 ام... مطمئنم که میتونی یه ردی از شیرین پیدا کنی و  
 به خانوادش برش گردونی...  
 ساکت به چشمهایش نگاه کردم و دوباره دستم رو توی  
 موهایش فرو کردم.  
 نفس عمیق کشیدم و آروم به کارم ادامه دادم.  
 به دیوار رو به روم خیره شدم و گفتم:  
 \_\_دیگه نمیخوام اسمی از شیرین بشنوم مرجان!  
 شیرین شده یه خاطره که قرار نیست مرور شه.  
 پس آخرین باری بود که اسمش رو آوردی!  
 مرجان سیخ سر جاش نشست و گونه هاش رنگ گرفت.  
 مثل هر شبی که توی خونه ی من صبح می کرد پیش روی کرد  
 و خودش رو بهم آویزون کرد.  
 \_\_کیانم الان دیگه فقط من و توایم که مهمیم.  
 باشه چشم من دیگه هیچ حرفی از اون دختر نمی زنم.  
 خیالت هم راحت من کاملا عشق و علاقت رو به شغلت میفهمم  
 !تو فقط خودت و به من بسپر!

کیان جان هیچکس توقع نداره که تو هنوز هم به اون دختر فکر کنی..

پس من میفهمم که چرا هنوز پیگیر این پرونده ای..  
برای شغلت.. برای پیشرفتت..

کلافه روی صورتم دست کشیدم

\_\_\_ کیان حال من و تو دیگه هیچ مرز و بینی با  
همدیگه نداریم.. پس بهم حق بده مراقبت باشم..

بهم حق بده بترسم از اینکه از دستت بدم...

یکم بیشتر حوامو داشته باش کیان!

وقتی میبینم خیلی بهم توجه نمی کنی میترسم!

\_\_\_ چی ازم میخوای؟

نجوا کرد که "تمامت رو" و این دقیقا همون باتلاقی بود که  
پیش بینیش می کردم. حس و حالی که نه راه پس داشت نه  
راه پیش \*بیگ

\_ال ن نمیخواهم درموردش حرفی بزنم پارسا بیرون!

بی اهمیت به صورت درمونده و پر حرصش خودکارم رو از  
روی میز برداشت م و پایین برگه ی جلو رکم رو امضا کردم.

\_حسام خواهش می کنم این قضیه داره من و دیوونه می کنه.

مگه میشه اخه درست دو مرتبه سر بزنگاه پلیس سر برسه؟ یه چیزی این وسط درست نیست سرجاش نیست. این برادر کوچیک تر تا آخر عمر احتیاج به حمایت داشت و النداشت برای من نگرانی خرج می کرد. واقعا خنده دار بود.

\_میخوای به من راه و روش نشون بدی؟ اگر جرئتش رو داری بسم الله...

رنگش پرید و هول کرده اومد نزدیک تر.

\_حسام من کی باشم بخوام به تو راه و روش نشون بدم؟ فقط دارم یه پیشنهاد میدم..

یه نقل مکان کوتاه مدت.

یه جایی که افراد نزدیکمون فقط خبر داشته باشند تا بفهمیم کار کیه.

خودی یا کسایی که شناختمون روش کمتره.

بدون حرف نگاهش کردم که امید گرفت و بیشتر پی حرفش و گرفت.

\_من می‌گم حال که قراره با آراز قرارداد ببندیم پس  
چطوره سفرمون به ترکیه رو یکم طولنی ترش کنیم.  
اصلا اونم نه...

شیرین و بفرستیم اونجا تا زمان پیدا شدن جاسوسمون  
و...

چی تغییر کرده بود که شمارش کارهای غیرارادیم از دستم  
در رفته بود؟

بدون اختیار عصبی شدم و دسمن رو مشت کردم.  
بلند و رسا خریدم:

\_شیرین بدون من جایی نمیره!

توقع داشتتم کوتاه بیاد.

ولی وقتی با چشمهای پر از لذتش روبه رو شدم اخم هام  
توی همدیگه گره خورد.

\_\_\_\_\_ باشه حسام.. خودتم پیشش باش.

من مطمئنم خیلی زود جاسوسمون پیدا میشه چون تا به  
حال همچین سابقه ای نبوده.



برگه ی دیگه ای از کنار دستم برداشتم و شروع کردم به امضا زدن.

هر خط رو با دقت میخوندم ولی تصویر یه سفر کوتاه مدت تمرکز رو بهم میریخت.

سفر با یه دختر عجیب غریب که میتونه بودن هر لحظش آرامش مطلق باشه.

دختری که فقط و فقط مال منه و هر وقت اراده کنم میتونم داشته باشمش.

درست مثل اون روز کنار استخر.

تصویر یه دختر چشم رنگی و معصوم که از صورتش آب میچکه و بین تن من محاصره شده، با صدای پارسا بهم ریخت. \_هیچوقت فکرش رو نمی کردم عاشق شی.

مگه به ندرت پای یه زن به حریمت باز شه که اونم درخواست و خواهشش از طرف اون بوده و بعد از تجربش با تو، مطمئنن صد بار جشن گرفته.

برای همین... خیلی خوشحال م که عاشق شدی...

ضربان قلبم رفت بال و خشم و عصبانیت تو وجودم تکثیر شد.

حرفش سنگی ن بود.. تازه بود.. عجیب بود.  
 با حرص از جام بلند شدم و روی میز کوبیدم.  
 بلند فریاد زدم و چیزی تو وجودم بلند تر داد زد که دارم  
 روی حقیقت ماله می کشم..

\_\_ من عاشق این دختر نیستم!

تو زندگیم تنها چیزی که بهش اجازه و مهلت اتفاق افتادن  
 ندادم عشق بوده و این مدل وابستگی های احمقان ه!

من یه عمر تو گوش افرادم خوندم که برای بال رفتن باید از  
 هر مدل وابستگی زمینی کنده بشن.

باید هر چی نقطه ضعفه خاک کنند و برسن بالتر..

حال تو داری به من میگی

عاشق؟ من؟؟؟

"من" آخر رو چنان بلند هوار کشیدم که چشمه اش رو  
 سریع بست و شونه هاش به بال پرید.

از زور حرص نفس نفس می زدم و بعد از چند ثانیه  
 مکث چشمه اش رو باز کرد.

پس یه دلیل بیار حسام. چرا و لش نمی کنی بره؟ اصلا  
چرا نمیکشیش؟

توجهت رو جلب کرده پس چرا ازش توقع تمکین نمی کنی؟  
تو گوش م صدای سوت ممتد کر کننده بلند شد و حرارت بدنم  
روبال تر برد.

دلم نمیخواست حتی به واژه ی تمکین فکر کنم.

من عاشق این دختر نیستم.

فقط دلم میخواد کنارم باشه..

درست اتاق کناری خودم... تحت مراقبت و توی محدوده  
ی خودم.

دارم بهش فرصت میدم و گرنه من آدمی نیستم که به کم قانع  
باشم.

من عاشقش نیستم فقط دوست دارم جز افراد تیمم باشه و  
انقدر چموش نباشه.

رامش کنم و به زانو درش بیارم...

چیزی به اسم عشق نیست فقط وقتی بهش نزدیک میشم  
معصومیتش بهم آرامش میده...

شیر فهم شدی و بس می کنی یا نه؟  
 جمله ی آخرم رو داد زدم و پشتم رو بهش کردم.  
 صدای محکمش درست همون چیزی بود که میخواستم.  
 \_بله بیگ هر چی شما دستور بدین... با اجازه!  
 با صدای در روی صورتم دست کشیدم و برگشتم.  
 با دیدنش که همچنان توی اتاق مونده بود دوباره اخم کردم  
 ولی با حرفهایش آرام آرام گره ی پیشونیم باز شد.  
 \_\_هر چی شم ا بگین بیگ فقط اینکه.. مثل این میمونه من  
 بگم مریض نیستم ولی تب دارم.  
 گلوم میسوزه و لرز داره از پا درم میاره ولی مریضی در  
 کار نیست.  
 نمیدونم چی تو وجودتون داره برای پذیرشش مقاومت می  
 کنه.  
 ولی هر چی که هست، با این حس و حال هایی که اسم  
 بردین معلومه حسابی مبتلا شدین..  
 حال هی شما بگو که تب نداری!

سرش رو آروم تکون داد و خواست عقب گرد کنه که صدا  
ش کردم.

\_\_\_پارسا...

سفر ترکیه رو هماهنگ کن با هفت نفر از  
نزدیکتری ن افرامون. زیاد طولش نده.

لبخند کمرنگی زد و در رو پشت سرش بست.

عشق بود؟

من این طور فکر نمی کنم.

نمیدونم شاید یه چیزی عمیق تر از این حرفه ا!

هر چی که بود تا تهش رو میرم.

حتی اگر بشه بزرگترین نقطه ضعفم و باهاش زمین بخورم.

ولی انگاری زیادی از خودم دور شدم که این پسر بچه

همچین حرفهایی رو به من میزنه..

\*شیری ن

\_من نمیفهمم اخه اینجا چه خبره؟

چرا بیگ انقدر زود به زود سفر میره.. برای چی من و با

خودش میبره نازنین؟

نازنین کلافه در چمدون رو بهم کوپید و پر حرص زیپش رو بست.

\_\_وای شیری ن انقدر ادیت نکن من اخه این وسط چیکارم؟ اصلا بیگ فقط داره هفت نفر از افرادش رو میبره حتی خودمم قرار نیست باشم؛ اونوقت گیر دادی ول نمی کنی. پر حرص با پام روی زمین ضرب گرفتم و دستمال کاغذی توی دستم رو ریش ریش کردم.

\_\_من نمیخوام من و از کشور خارج کنه..من باهاش راه نمیام نازنین.

تو هیچکاره ی این قضیه ای قبول.

بهش پیام برسو ن شیرین راضی نشد. میخواد چیکار کنه ت و فرودگاه من و کشون کشون ببره؟ با خنده ی بلند نازنین سرم رو با تعجب بلند کردم و خیره ی صورت سرخس شدم.

بعد از اینکه کلی خندید آروم آروم گفت:

\_\_وای..وای شیرین چی داری میگی؟

توقع که نداری بیگ بری فرودگاه و برای سف ر هاش تو صف بلیط منتظر بمونه تا پاسپورتش رو مهر کنند؟

دختر تو مثله اینکه حالیت نیست این آدم کیه.  
جز ثروتمند ترین افراد این حیطه.  
انقدر باهوش بوده که تو سن و سالی جوونیش تونسته  
به اینجاهاش برسه.  
اونوقت تو توی تخیلاتت تصویر یه فرودگاه و بیگی که داره  
روی زمین می کشتت رو میسازی؟  
با فشار زیاد پیشونیم رو دست کشیدم و با لحن پر حرصم گفتم  
:  
\_ اصلا برام مهم نیست این آدم کیه و چقدر قدرت داره.  
هواپیما و باند شخصی داره به درک.  
من و نمیتونه به زور ببره.  
نازنین چمدون رو گوشه ی دیوار گذاشت و خودش رو  
تقریبا روی تخت پرتاب کرد.  
آخیش بلندی گفت و به نیمرخ مضطربم خیره شد.  
\_ عزیزم یه جوری میگی نمیتونه انگار تا اینجاش رو هر روز  
ازت نظرسنجی کرده.

خیلی ادیت کنی فوقش خرجش که دی اتیل اتره.. چنان  
بیهوشت می کنه که ترکیه توی اتاق شخصیش چشم باز  
می کنی.

یا اصلا اینم نه..

از پشت گردنت میگیره رو هوا بلندت می کنه پرتت می کنه  
تو هواپیما..

شیرین انقدر نگو نمیتونه وقتی هیچ محدوده ای برای قدرت  
این مرد نیست.

بغض آروم آروم تو گلوم جون گرفت و خودنمایی کرد.

مگه بدتر از اینم میتونست کوچیکم کنه ؟

دستم و بگیره هر جا که دلش خواست با خودش بیره.

ولی فکر خارج شدن از ایران برام دیگه آخر خط بود.

آخر همه ی امیدهام که بالخره بابا و کیان پیدام می کنند.

\_ این قیافه رو به خودت نگیر شیرین!

پس کی میخوای یادگیری خودت و اینجا با شرایط وفق بدی  
؟ شرایط که نه؛ خود خود بیگ.

وقتی زوم کرده رو تو دیگه هیچ چاره ای نداری.



توی دلت و خالی نمی کنم ولی هر چقدر جو ن بکنی بدتر  
زمی ن میخوری.

این آدمی که داری باهات میجنگی رو تا حال هیچ بنی  
بشری نزدتش زمین.

به زمین خیره شدم و خرخره ی بغضم رو چسبیدم و  
خفش کردم.

آروم و زیر لب زمزمه کردم:

\_\_تا حال عاشق شدی؟

چشمهای نازنین گرد شد و سوالی نگاهم کرد.

یکم فکر کرد و سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

لبخند تلخی زدم و محکم روی چشمهام دست کشیدم.

اجازه نمیدم دوباره اشکهام راه بیوفته محاله!..

\_\_\_خوب بی انصاف تو که خودت عاشق شدی چی

میگی؟ مگه نمیدونی شب و روزت میشه یه آدم؟ میشه تمام  
زندگیت.

بعدش میشه باهات رویا میبافی.

یه زندگی کاملا رویایی...

یه خونه ی خوشگل که تو میشی خانم و خونس و هر شب  
 درش رو به روی عشق زندگیت باز می کنی..  
 لبخندم رو عمیق تر کردم. داشتم دیوونه می شدم؟ شاید..  
 \_\_\_\_\_ حال فکر کن یه زلزله بیاد. یه زلزله ی وحشتناک که  
 همه چی رو تبدیل به خاک کنی و تو هم درست گیر کنی زیر  
 آوارش و تو اوج بدشانسی نمیری.  
 حال این وسط یکی هم ازت بخواد که با این شرایط زندگی کنی  
 و انقدر با این آواری که روی تن و بدنته نجنگی.  
 آره نازنین؟  
 یه کلام میخوای زیر آوار بمونم ولی خفه نشم؟  
 خودم و با خاک و خول و خفگی زیر آوار موندن وفق بدم و  
 برای خلاصی تلاش نکنم؟  
 پس عاشق نشدی که این و میگی..  
 طعم خوشبختی و پشت بندش یه زلزله ی چند ریشتری رو  
 با هم نجشیدی..  
 من می گفتم و اون کم کم صورتش غمگین می شد.  
 سرش رو انداخت پایین و برعکس لبخند عریض روی لب  
 من بغض کرد.

با گوشه ی لباسش بازی کرد و آروم زمزمه کرد:

\_دیگه نمیگم... هیچوقت!

ترحم می کرد؟ از ترحم متنفرم.

\_بلند شین بیاین پایین داریم راه میوفتیم!

سر جفتمون با شتاب برگشت سمت در اتاق که بی هوا باز شده بود و یه محافظ با اخم های گره کردش داشت دستور می داد.

نازنین سریع زیر چشمهاش دست کشید و از جاش بلند شد.

چمدون گوشه ی اتاق رو بلند کرد و به دست محافظ سپرد. ای کاش بلد بودم اتفاقات بد زندگیم رو تو ذهنم نشخوار نکنم. مثل یه فیلم مزخرف که فقط و فقط یکبار دیده میشه هی تو ذهنم پخشش نکنم.

ولی وقتی اشک یه غریبه رو در میورد بی انصافی بود که از خودم بی تفاوتی رو توقع کن م.

پشت سرشون راه افتادم و سعی کردم به هیچ چیز فکر کنم.

شک نداشتم که هر چیزی که اتفاق میوفته پشتش یه حکمته.  
پشتش یه دلیل محکمه که من ازش بی خبرم.  
پله هارو آروم آروم پایین رفتیم و رسیدیم به قسمت اصلی  
عمارت.

با حس سنگینی نگاه ثقیلی سرم رو بلند کردم که با نگاه  
خیره ی بیگ روبه رو شدم.

ضربان قلبم رفت بال و تنم گر گرفت.

یعنی میومد روزی که به این نگاه ها عادت کنم ؟  
مثل همیشه یک دست مشکی پوشیده بود و با غرور و تکبر  
به اطرافش نگاه می کرد.

نگاهش رو از روم برداشت و شروع کرد به آراین  
چیزی رو توضیح دادن.

کاش یکی بهم توضیح می داد هدف این سفر چیه؟  
از همه مهمتر بگه باز من برای چی باید باهاشون همراه شم  
؟

بعد از یه گفتگوی کوتاه بیگ سرش رو به نشونه ی تایید  
تکون داد و بدون حرف راه افتاد سمت در عمارت.

بقیه عین سرباز های گوش بفرمان پشت سر بیگ ردیف شدند و تند تند قدم برداشتند.

قسمت ورودی حیاط با پنج تا ماشین پارک شده پر شده بود که بیگ سمت اولین ماشین قدم برداشت و پارسا هم به دنبالش در سمت دیگه ی ماشین رو باز کرد.

بیگ در ماشینی رو باز نگه داشت و رو کرد به سمت افرادی که پشت سرش منتظر دستور بودند.

با دستور بیگ هر کس تو یه ماشین جا گیر شد و فقط موندن من و اشلین.

نگاه سنگین بیگ از هر لحظه بیشتر حس می شد و داشت دیوونم می کرد.

یه نگاه کلافه سمت پارسا کرد و بعد از یه مکث طولنی دستو ر داد که من و اشلین هم با ماشین آخر راه بیوفتیم.

نگاه مرددم بین بیگی که نقاب بی تفاوتی به چهرش زد و سوار ماشین شد و اشلینی که خصمانه و پر نفرت تماشام می کرد در گردش بود.

این حجم از نفرت واقعا ترسناک بود. بعد از یه پشت چشم نازک کردن حسابی، جلو تر از من سوار شد و فشار نسبتا محکم نگهبان به شونم از دودلی درم آورد و سوار شدم.

نگهبان در رو محکم بست و بعد از سپری شدن چند دقیقه ماشین راه افتاد.

حس می کردم مگه از این بدتر هم میتونست باشه  
؟ همنشینی و در جوار همچین زنی بودن رو  
میگم!

با نگاه سنگینش بهم خیره شده بود و یه پوزخند مسخره هم گوشه ی لبش نشونده بود.

ولی درست بعد از گذشتن تقریبا یک ربع که ماشین ایستاد و در باز شد فهمیدم نه...

هر لحظه میتونه اوضاع بدتر بشه و تو رو بیشتر زجر بده..  
در ماشین باز شد و عطر غلیظ و فوق شیرینی به داخل ماشین هجوم آورد.

این عطر زیادی آشنا بوی تعفن میداد.

بوی تهوع آور نامردی... یادآور یه خنجر اونم از نوع از پشت زخم زدن.

خودش رو توی ماشین جا داد و با صورت فوق بشاشش  
برگشت سمت من و اشلین.

هدف بیگ از این کارها چی بود؟ من و گذاشته بود پیش این  
دوتا تا از یادآور اتفاق ها بغض کنم و با دیدن ریختشون بال  
بیارم؟ \_\_\_ سلام مرجان چقدر دیر کردی؟ هر چند دل کندن  
سخته میدونم...

پشت بند حرف مسخرش چشمک زد و دوباره اون پوزخند  
بی معنی..

ولی مرجان به جای خواهرش به صورت من خیره شد و  
عریض ترین لبخندی که دیده بودم رو به لب زد.

\_\_\_ واقعا مگه دستور بیگ میتونست من و از اون خونه  
بیاره بیرون..

انقدر وابسته شدم و به خودم وابستش کردم که نمیداشت از  
کنارش جم بخورم اشلین!

با کلی بهانه و کلی کلک ازش برای یه مدت وقت خواستم تا  
برم سفر...

چشمه‌اش برق زد و با لذت به صورت پر از سوالم نگاه کرد.

\_\_\_\_\_ از آن دلم برایش تنگ شده اشلین چیکار کنم؟؟  
اینبار هم اشلین به جای نگاه کردن به خواهرش با خنده  
ی عریض تر به من خیره شده بود.

چه مرگشون بود این دوتا؟

نگاهم رو با کلی انزجار و نفرت از جفتشون گرفتم و سرم  
رو به شیشه تکیه دادم.

\_\_\_\_\_ نترس مرجان عوضش وقتی برگشتی رابطتون رو  
جدی می کنید...

یهو صداش کلافه شد و عصبی تقریباً جیغ زد.

ای کاش دوتا پنبه گی ر میوردم تا بکنم توی گوشم و  
صداشون رو نشنوم.

\_اه مرجان من نمیفهمم چرا باید انقدر مخفی کاری کنی؟

آن من چرا نباید عالم و آدم رو خبر کنم و پشت بندش بشین  
م کیف کنم؟

یه کلام بگو خودت و خلاص کن دیگه من عاشق اون لحظه  
ایم که حقیقت معلوم شه..

دوست داشتن تحریکم کنند به فهمیدن و سر درآوردن از  
موضوع احمقانه ای که مثلاً داشتند سرّی حرف می



زدند؟ واقعا احمق بودند..ال ن به تنها چیزی که داشتم تحریک می شدم خفه کردنشون بود..

\_\_نمیشه اشلین...هر چیز وقت خودش رو داره.

ال ن نباید بیگ از چیزی با خبر بشه و گرنه یک روز دیگه هم نمیذاره زنده بمونم.

خودت بیشتر از همه میدونی چقدر روی کارهای خود سر متفیره..

ولی خب عشق خود سر و منطق و دلیل سرش نمیشه و بیگ عشق و نمیشناسه!

با هر کلمه ای که از دهنشون خارج می شد و با لحن اعصاب خورد کنشون به گوشم می رسید،انگار گالون گالون مواد مذاب رو روی تنم می ریختند و داغم می کردند.

این دختری که کنار دست من نشسته بود و با نفرت و گاهی لذت و تکبر تماشام می کرد؛یه روزی بهترین همدم بود.

اولین نفری که کیا ن و بهش معرفی کردم مرجان بود.

اولین دختری که عشقم رو براش توصیف کردم و تک تک اتفاقات هامون رو براش گفتم مرجان بود.

ولی آن خیلی راحت کنارم نشسته بود و در کمال وقاحت بلند بلند میخندید و کیف می کرد.

چشمهام رو بستم و سعی کردم چیزی نشنوم.

صدای خنده های بلندشون و حرف های دو پهلو و پر رمز و رازی که فقط خودشون دوتا میفهمیدند روی اعصابم خط مینداخت ولی چاره ای نبود.

انقدر درگیر این اتفاق جدید بودم که دیگه بهشون توجه نکنم.

این همه آدم رو چطوری میخواد از کشور خارج کنه؟ اصلا تعداد به کنار..

من و چطوری میخواد با خودش بیره و احدی با خبر نشه؟  
 \_\_\_\_\_ این چرا انقدر داره تند میره؟ اشلین بز ن به شیشه بهش بگو یکم آرومتر!

با صدای ترسیده و پر اضطراب مرجان چشم باز کردم و تازه متوجه سرعت غیر طبیعی ماشین شدم!  
 حق داشت زیاد از حد داشت تند میرفت.

اشلین کاور بین راننده و صندلی های عقب رو کنار زد که قبل از ضربه زدن به شیشه ماشین به طرز فجیعی تکون خورد و مانعی رو با فاصله ی کم رد کرد.

با تکون سنگین ماشین اشلین و مرجان بلند جیغ کشیدند و چشمه اشون رو بستند.

بهت زده یک چشمم به این دوتا دختر وحشت زده بود و چشم دیگم به راننده ای که هی از آینش عقب ماشین رو نگاه می کرد و بی توجه به ماها بیشتر گاز می داد.

اینبار صدای پر بغض اشلین بلند شد و ضربه ی محکمش به شیشه.

\_\_\_\_\_ هوی چه خبرته چه غلطی داری می کنی؟

ضربه زدنش به شیشه همانا و بلند شدن صدای آژیر همانا. سه تامون مثل یه تیکه چوب خشک شدیم و مثل برق گرفته ها به عقب برگشتیم.

تمام تنم خشک شده بود و پر بهت به پشت سرم نگاه می کردم

با حیرت لب و دهنم رو تکون دادم ولی دریغ از یک حرف کوچیک.

صدای آژیر ماشین پلیس بلند و بلند تر شد که آخر سر با هر ضرب و زوری که بود زبونم کار کرد.

زیر لب پر بهت و پر از شعف زمزمه کردم:

\_\_کیانه...خودشه...پیدام کرد!

بالخره پیدام کرد..

صدام کم کم اوج گرفت و چشمهام از اشک شوق پر شد.

صدام رفت بال که اینبار صدای پر بهت مرجان بلند تر به گوش رسید.

\_\_این امکان نداره... خفه شو این امکان نداره..

امکان نداره...نداره...ندارررره ...

رفته رفته صدایش بلند و بلند تر شد و آخری رو با چشم های اشکی جیغ کشید.

عجب اوضاعی بود.

مرجان اشک میریخت و به بیرون خیره شده بود و اشکین ب

اده ن بتز و صورت رنگ پریده عقب رو نگاه می کرد.

من..

من این وسط رو ابرها بودم...

پشت سرمون دیگه هیچ ماشینی از افراد بیگ نبود و ما  
 آخرین ماشین بودیم..

یکی...دوتا...سه تا...

یا توهم زده بودم یا تا چشمهام سو داشت و میدید ماشین  
 پلیس ردیف شده بود و با سرعت دنبالمون میومد.

زبونم بند اومده بود و سرعت بالی ماشین حالم رو بدتر  
 می کرد.

مرجان به طرز عجیبی با ترس زجه می زد و تند تند  
 به پشت سرش نگاه می کرد.

گلوله گلوله اشک میریخت و زیر لب هیستریک و تند تند  
 زمزمه می کرد:

\_\_\_\_\_ دروغه... دروغه... نامرد.. کثافت... نامرد

عوضی... نه دروغه... نامرد!

زیر لب می گفت و می گفت که اینبار صدای جیغ و گریه  
 ی اشلین بلند شد.

خدایا یعنی بالخره این کابوس قرار بود تموم  
بشه؟ یعنی ممکن بود؟

\_\_\_وای مرجان بدبخت شدیم..

من میترسم مرجان...مرجانااا ن یه چیزی بگو لعنتی.

جیغ های بلندشون داشت گوشم رو کر می کرد.

ولی حرف پر حرص و پر از نفرت مرجان عیشم رو از بین  
برد.

خشکم کرد و دوباره اضطراب تو جونم ریخت.

\_\_\_خفه شو اشلین خفه شوو..

بیگ به این راحتیا گیر نمیوفته...

بیگ و نمیتونن دستگیر کنند.

ال ن نجاتمون میده...ال ن این راننده ی احمق یه کاری می  
کنه بس کن..

نه خدایا نه...دوباره نه.

این دیگه ته نامردیه.با تمام وجود به عرش برسونیم و  
سری ع کوفتم کنی.

نه نمیذارم.باید یه کاری کنم.

اگه بیگ من و از کشور خارج کنه دیگه دستم به هیچ جا بند نیست.. اگه دوباره برگردم به اون عمارت... وای از اون عمارت.

نمی دونم چی شد.

فقط چشمم بین این دوتا دختر و شیشه ای که بین ما و راننده بود و حال باز بود در گردش بود.

فکر کیا ن بود نمیدونم... فکر بیگ بود بازم نمیدونم...

یا شاید جنون آنی بود یا تاثی ر این صدای گوش کر کن و پر از اضطراب آژیر پلیس..

ولی مطمئنم هیچکدوم از این ها مسبب حالم نبود جز حرف مرجان.

اینکه اگر نجنبم دوباره فرصت از دست رفته و من موندم و یه عمارت و غول اون عمارت.

جنون سرتا پام رو گرفت و عقم خاموش شد.

دیگه اصلا مهم نبود عواقبش چیه فقط توقف این ماشین مهم بود.

خیز برداشتم سمت جلو و سمت فرمون هجوم بردم.

با تمام قدرتم فرمون رو چسبیدم که جیغ گوش کر کن این  
دو دختر بلند شد و با تمام چنگ و رورشون افتادن به  
جونم.

ولی من تمام فکر و ذکرم پیچوندن فرمون بود و انحراف  
ماشینی که هیچ رقمه وای نمی ایستاد.

راننده سعی می کرد مهارم کنه و مرجان و اشلین هم سر جام  
برم گردونند ولی الحق که هیچکس حریف یک دیوانه نمی  
شد.

تشنه ای که آب رو از دور دیده و برای سیراب شدن هر  
کاری می کنه.

راننده و این دو نفر اصلا توقع همچین حماقتی رو نداشتند برا  
ی همین هم نتونستن متوقفم کنند.

انقدر فرمون رو پیچوندم و چرخوندم که جیغ بلند و  
گوش خراششون بلند شد و بعد از اون ماشین ملق شد.

خشکم زد و کمتر از دو ثانیه چند بار ماشین روی زمین غلت  
زد.

حس می کردم قلبم ایستاده و نفسی برای جیغ کشیدن ندارم.



فقط چند ثانیه همه چیز رو معلق و در حال چرخش دیدم و آخر سر یه درد وحشتناک.

دردی که تا پوست و استخونم رو سوزوند و نفسم رو برد.

حس کردم که بالخره ماشین ایستاد ولی درد طاقت فرسای تم نفسم رو گرفته بود و پلکهام رو سنگین کرد.

چند ثانیه صداهای اطراف به گوشم رسید و بعد از اون سیاهی مطلق\*شیری ن

صداهای زیادی رو میشنیدم.

صدای رفت و آمد..

صدای قدم ها و پاشنه های کفش که دور و نزدیک می شد.

ولی بیشتر از صدا درد بود که خیلی واضح حس می شد.

دردی که منشاش درست و حسابی قابل تشخیص نبود و فقط داشت نفس کم جونم رو قطع می کرد.

درد زیادی که تو جای جای تنم نشسته بود ولی هیچ صدایی از م در نمیومد.

میخواستم چشم باز کنم و بلند جیغ بکشم ولی انگار به  
 جز گوشهام هیچ عضو دیگه ای کار نمی کرد.  
 لبم رو آروم تکون دادم و با زبونم لب خشکم رو تر کردم.  
 زیر لب آروم زمزمه کردم "درد دارم"  
 ولی صدای بی جونم به گوش خودم هم نرسید.  
 سعی کردم پلکهام رو از هم باز بکنم و اون وزنه ی سنگین  
 روش رو پس بزنم.  
 آروم آروم چشمهام رو باز کردم و با چند بار پلک زدن ممتد  
 دیدم رو واضح کردم.  
 یه اتاق تقریبا بیست متری با دیوار های سفید.  
 درد زیاد تن و بدنم نمیداشت تمرکز کنم.  
 فکر اینکه ال ن کجام و دقیقا چه اتفاقی افتاده.  
 گردن پر دردم رو آروم تکون دادم و به اطرافم خوب نگاه  
 کردم  
 یه ملافه ی آبی که روی تنم انداخته بودند و با حس  
 سوزش خفیفی نگاهم رو سمت دستم سوق دادم.

چشمم رو از سیم بلند سرم گرفتم که یهو نگاهم خشک شد و ضربان قلبم بال رفت.

نگاه تار و بی جونم خشک شد و در عرض یک ثانیه همه چی ز مرور شد.

عمارت بیگ... سفر ترکیه... مرجان... آژیر پلیس و در آخر...  
من چیکار کردم؟

ذهنم خالی خالی بود. فقط یه جنون یادمه که من و سمت فرمون پرت کرد.

یه دنیا ترس یادمه که فرمون و پیچوند و از ته دل جیغ زد.  
بعد از اون... بعد از اون چی شده بود که ال ن داشتم  
سراب می دیدم؟  
توهم یه معجزه..

شاید مردم... یعنی ممکنه؟

همه ی اتفاق ها تو سرم چرخ می خورد ولی نگاه من  
میخکوب شده بود و ضربان قلبم دیوانه کننده شده بود.

قلب بی قرارم داشت خودش رو می کشت تا از سینم بیرون  
بپره و خودش با چشمهای خودش این سراب دوست داشتنی  
رو ببینه.

درست کنار دستم و روی تخت، سر یه مرد جوون روی  
دستش گذاشته شده بود و خواب خواب بود.  
موهای مشکی رنگ و پر پشتی که فقط متعلق به یک نفر  
بود.

من بارها و بارها بین این موها دست کشیدم و کیف کردم.  
برای شناختن این مرد چهره لازم نبود.

همین موها یعنی یه اسم.

اسم یه مردی که حضور واقعیش یعنی معجزه!

دستم رو آرام بال بردم و سمتش دراز کردم.

درد تنم کم نشده بود ولی فعلا باید قلبم رو آرام می کردم که  
از شدت ضربان نایسته!

دستم رو جلو بردم ولی توی چند میلیمتری از موهاش  
نگه داشتم.

چشمه ی اشکم آرام جوشید و دست و دلم رو راه انداخت.

\_\_\_کیان؟ مثل برق گرفت ه ها شونش بال پرید و مضطرب به دور و اطرافش نگاه کرد.

خدایا این رویا زیاد از حد طبیعی بود.

میشه لاقل تا وقتی کامل سیراب نشدم از خواب بیدار نشم؟  
با چشمهایی که حسابی سرخ رنگ شده بود، مضطرب به اطرافش نگاه کرد که سریع نگاهش میخکوب من شد.

منی که به زور لی پلک هام رو باز نگه داشته بودم و سعی می کردم از درد جیغ نکشم.

کیان من..مرد من...چرا انقدر چهرش خسته بود؟

چرا انقدر بهم ریخته؟ این ری ش نا مرتب که از کیان بعید بود...

با بهت و ترس زبون باز کرد و فقط آرام گفت:

\_\_\_به هوش اومدی شیری ن...

خدایا اگر میخوای بیدارم کنی ال ن وقتشه.

بیشتر از این ببینم دیوونه میشم.

اگر پیش برم و بعد از رویام بلند شم داغون میشم.

هق هقم شروع شد که دستم رو محکم جلوی دهنم نگه داشت  
م تا صدام بلند نشه.

صورت کیان رفته رفته سرخ تر می شد و دستهایش شروع  
به لرزیدن می کرد.  
\_\_\_\_\_ شیرین...

دستش بلند شد و سریع روی مچ یخ کردم نشست.

یعنی وقتش بود بپذیرم؟

صدای بلند گریه کل اتاق رو پر کرد و بالخره رسید اون  
روزی که بهش امید داشتم.

خواب نبود.. رویا نبود.. این مرد کیان بود که بالخره پیدام  
کرده بود.

صدای هق هقم اوج گرفت که کیان چشمهایش نم گرفت  
و مضطرب از جاش بلند شد.

\_\_\_\_\_ تموم شد عزیزم.. تموم شد عمرم..

گریه نکن شیرینم بالخره پیدات کردم..

جیغ کشیدم.. بلند داد زدم و به بدترین شک ل خودم رو  
لوس کردم.

تو این اوضاع نادر و کم یاب که کسی توقع منطق و طبیعی ترین واکنش رو که نداشت داشت؟ \_\_\_\_\_ برو عقب! کجا بودی؟ اینهمه مدت کجا بودی؟ ال ن میای؟

ال ن که پیروم کردن میای؟

حال که دیگه اعصابم رفته خودت و نشون دادی؟ اگه دوستم داشتی نمیداشتی من و بدزدن.

اگه من و دوست داشتی نمیداشتی اینهمه پیششون بمونم... اگه

\_\_\_\_\_ ببخشید شیرینم.. ببخشید همه کسم!

تموم شد! دیگه همه چیز تموم شد.

صدای گریه ی جفتمون بلند شده بود و کل اتاق رو برداشته بود.

خدایا من هنوز باورم نمیشه.. یعنی تموم شد؟ همه ی همش؟

کیان زیر لب تکرار کرد.

\_\_\_\_\_ دیگه سختی تموم شد. گریه تموم شد.

بسه شیرینم گریه نکن.

دیگه پیشتم..

دیگه مراقبتم..

ببخشید که خوب ازت محافظت کردم.. ببخشید عمرم.. ببخشید شیرینم..

کیان به همین راحتی از آرامش تو گوشم میخوند ولی  
توی سلول به سلول تن من ترس کاشته شده بود.

ترس از یه مرد چهارشونه ی هیکلی!

ترس از یه جفت چشم مشکی که اگر بهت خیره می شد زیر  
بار سنگینش له می شدی.

یک ساعت... دو ساعت.. نمیدونم.

ولی قدر تمام اون روزها گریه کردم.

با وجود درد تنم جیغ زدم و با کله شقی کیان رو توبیخ  
کردم.

\_\_\_\_\_ کیان چی شد؟ ماشین.. ماشین ما چپ کرد آره؟

\_\_\_\_\_ برای امروز بسه شیرین.

باید استراحت کنی.

باید خوانواده هامون و خبر کنم عشقم.



وای چقدر کار دارم!  
 باید کل شهر و شیرینی بدم.  
 مرد من بعد مدت ها کنارم بود و واقعی لبخند میزد.  
 از او ن جنس لبخند ها که جونمم برایش میدادم.  
 خدایا شکرت..شکر که تونستم برای یک بار دیگه این لبخند  
 رو ببینم.

دستم رو بلند کردم و محکم سر پر دردم رو فشار دادم.  
 آروم آروم هم قدم باهام راه میومد و با نگرانی تماشام می  
 کرد.

ماماتم با هول و ول سریع بالشت های روی مبل رو مرتب  
 کرد و سینی پر از خوراکی رو گذاشت روی میز.  
 \_\_\_\_\_ بشین دختر قشنگم.

راحت اصلا پاهات و دراز کن برات لقمه بگیرم.

بخوری جون بگیری دردت به جونم..

بمیرم برات که انقدر لغر شدی عزیز دلم..

حیف که دیگه شیطنتی برام نمونده بود تا با کلی شوخی و  
 خنده فکرش رو از حال بدم دور کنم .

بمیرم برای حالش وقتی من و دید. اونم با سر باند پیچی شده  
و تن کوفته.

بمیرم برای بابام که جلوی چشمم هق هق گریه کرد و  
اشک ریخت.

جلوی چشمهام سجده ی شک ر کرد و دعا کرد .

لبخند کم جونی به ماما ن زدم و آروم روی مبل نشستم. کیا ن  
هم کنار م نشست

\_\_\_\_\_ من نمیفهمم وقتی هنوز درد داری چرا مرخصت  
کردند... اخه دختر چرا انقدر عجله کردی که بریم خونه  
بری م خونه؟

نگاه خستم رو نشوندم روی صورت نگران شهاب.

چه قدر دلم براش تنگ شده بود.

چه قدر سخت بود بهش یه کلام بگم میترسم و خلاص.

چطوری جلوی کیا ن بگم تا آخر عمرم دیگه حتی از سایه  
ی خودمم میترسم چه برسه جایی که هر لحظه منتظر  
رسیدن بیگ بودم.

\_\_\_\_\_ داداش من، حالم خوبه..

تو آگه کمتر غر بزنی بذاری من یکم استراحت کنم بهترم  
میشم.

کاش میشد همیشه بمونه.. تو همین فاصله درست کنار  
خودم.

برای بار چندم دوباره به کیا ن خیره شدم و وجود و  
حضورش رو درسته بلعیدم.

چه قدر خوب که اینجا بود. دیگه هیچوقت ازش جدا نمی شم  
هیچوقت...

شهاب یه نگاه مردد بین من و کیا ن انداخت و آخر سر از  
جاش بلند شد.

مامان رو صدا کرد و به بهترین شکل پذیرایی رو برای  
خودم و کیا ن خلوت کرد.

به محض دور شدنشون عین بمب ترکیدم.

مضطرب سمت کیا ن برگشتم و ناله کنان گفتم:

کیا ن هنوزم وقتش نیست؟ د حرف بزنی دیگه اخه من که  
مردم

!

چه قدر دلم برای اخمهاش تنگ شده بود. برای خدا نکنه  
 هایی که همیشه پشت بند این مدل حرفهام ردیف می کرد.  
 \_\_ شیرین هر چه قدر من میخوام تو رو از این قضیه دور  
 کنم ت و تمومش نمی کنی.

دیگه چی میخوای اخه ؟

برگشتی پیش خانوادت و هر چی من جون می کنم هر چی  
 پیش اومده رو دور بریزی بدتر می کنی. بسه شیرین بسه..  
 نمیفهمید.. به خدا که حال رو نمیفهمید.

\_\_ کیا ن یعنی چی بسه؟ نمیبینی حالمو؟ نمیبینی دستهامو  
 که چقدر داره میلرزه؟ اشکهام و نمیبینی ؟

میدونی چی کشیدم وقتی فهمیدم سر یکی از کلاف های این  
 مکافات رفیق چند سالم بوده چه حالی شدم؟

کیا ن مرجان و میگما.. همون که میگفتی از ش خوشت  
 نمیاد..

همون که بهم نزدیک ترین بود و خیلی خوب نقش بازی  
 می کرد.

حال تو میگی پام و بندازم رو پام و یک کلام بگم گور بابای  
هر چی گذشتس؟

فقط بگو چی به سرشون اومد کیان بگووو.. بگوووو  
داشتم تو باتلاق کلافگی غرق می شدم و کیان هم هر  
لحظه کلافه تر می شد.

صدام از بغض میلرزید و از اون ور دستهای کیان رو  
محکم تر فشار می دادم.

چشمهایش رو با کلافگی بست و با خشم باز کرد.

رنگ سرخ چشمهایش همیشه بدام یه درد بود ولی الان باید  
می گفت.

\_\_\_\_\_ درست پشت سرتون بودیم که یهو دیدیم ماشی  
ن جلویمون منحرف شد و در عرض چند ثانیه چپ  
کرد.

صحنه ای که یه آشوب به پا کرد و هممون رو شوک زده  
کرد.

فقط یک کلام بهت بگم که وقتی تونستیم بیایم سمتتون ک  
ه فقط ماشین شمد مونده بود و بقیه فرار کرده بودند.

اصلی ترین دغدغه ی من توی همون ماشین چپه شده بود و اون لحظه دیگه پیدا کردن بقیه ی ماشین ها برام مهم نبود.

وقتی جو یکم آرام شد و رسیدیم بهتون به دو تا جنازه برخوردیم و...

دستهایش مشت شد و چشمهایش پر از نفرت.

پر از خستگی پر از درموندگی..

\_\_\_\_\_ دو تا جنازه و یه دغدغه ی غرق خون..

شانس آوردم شیرین...مردم و زنده شدم تا نفسیات رو شمردم و ضربات رو شنیدم.

همینطور می گفت و می گفت و من فقط میخ یک چیز شده بودم.

دو تا جنازه.

تتم لرزید و بدنم یخ کرد.

بریده بریده گفتم:

ج..جنازه؟ دو نفر؟ ک..کیا؟

نگاه کیا ن سفت و سخت روی چشمهام سنگینی می کرد و گره ی پیشونیش کور تر شد.

\_\_راننده ای که پشت ماشین بود و دختری که پلیس وقتی هویتش رو پیدا کرد فهمیدیم اسمش اشلین بوده! چشمهام گرد شد و ضرباتم کر کننده شد.

\_\_خ..خواهر مرجان...پس مرجان چی شده کیان؟ نگاهش رو از صورت رنگ پریدم گرفت و به دستهامون دوخت.

\_\_وقتی پیداتون کردیم خبری دز مرجان نبود.حتما...حتما تو اون آشوب اولیه تونسته فرار کنه..

ترس و اضطراب سلول به سلول تنم رو در برگرفت و دستهام شروع کرد به لرزیدن.

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و پر بهت به کیان خیره شدم.

\_\_خواهر مرجان مرده بود. حال یه بیگ مونده و یه مرجان.

و البته یه پارسای عاشق پیشه که جمع همه ی اینا میشه یه انتقام.

اونم لبد از منه فلک زده..

\_\_کیان بدبخت شدم..مرجان ولم نمی کنه.

زهرش و بهم میریزه من مطمئنم.  
 اخه کی تونسته فرار کنه؟ بدو ن خواهرش کجا  
 رفته؟ وای بدبخت شدم کیا ن.  
 اشلین عشق پارسا بود بیچارم می کنن... من و زجر کش می  
 کن ن کیا ن!  
 صدای داد بلند کیا ن اونم بعد مدت ها بر عکس تصو  
 خیلی آرامش دهنده بود.  
 ای کاش بلند تر و محکم تر می گفت تا بیشتر آروم شم.  
 بیشتر دلم قرص شه و آروم شم.  
 \_\_\_\_\_ مگه من مردم لعنتی؟ ب ه نظرت یعنی انقدر بی  
 عرضم؟ فکر کردی میذارم یه آب خوش از گلوشون پایین  
 بره و راحت زندگیشون رو بکنند؟  
 شیرین من مراقبتم لعنتی.. من انجام! دیگه نمیذارم آب تو دلت  
 تگون بخوره.  
 دیگه نمیذارم اشک از چشمت بچکه و اذیت شی.  
 فهمیدی یا نه؟



سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم زیر چشمهام دست کشیدم.

کیان و خیلی عصبانی کردم ولی هنوز مهمترینش مونده بود.

\_\_\_\_\_ کیان... از کجا پیدام کردی ؟

اخمهاش بیشتر ر از قبل توی هم گره خورد و مثل برق گرفته ها از جاش بلند شد.

کلافه توی موهاش دست کشید و کلافه گفت :

\_\_\_\_\_ بس نمی کنی نه؟ این سوال اخه به چه درد تو میخوره؟

مگه مهمه چجوری؟ مگه مهمه چیکار کردم ؟ مهم ایگه که جواب داد.

مهم اینه که تو ال ن پیش منی.. درست کنار خودم پیش خود خودم.

چرا تا به اینجای حرف که می رسید بحث و عوض می کرد ؟

\_\_\_\_\_ کیان چرا عصبانی میشی؟ یک کلام بگو.

چرا انقدر میپنجونی چیزو که میتونی با توضیحش آروم کنی ؟ هر لحظه بیشتر از قبل کلافه می شد و یک جای کار بدجور می لنگید.

بدجوری بوی ماست مالی کردن میومد.

\_\_\_\_\_ به مرجان شک کردم و تعقیبش کردم.

فقط رسوندتم به اون عمارت فهمیدم حدسم درسته.

ولی از وقتی که به یه عمارت جدید بردنت دیگه تعقیب و شنود کار نمی کرد و سیستم ها از یه جایی به بعد از کار می افتاد.

این یعنی یه سیستم امنیتی فوق قوی که بالخره تونستم یه جوری سدش و بشکنم..

مگه تو نمیخواستی دوش بگیری ؟

با مکث و تردید نگاهم رو از صورت جذابش گرفتم و له زمین دوختم.

چقدر کلافخ بود.

چقدر مضطرب و کلافه..

همیشه تو رویاهام روزیو که برلی یک بار دیگه کیا ن رو میدیدم رو تجسم می کردم.

خیلی خیلی با ال ن فرق داشت .

همیشه فکر می کردم وقتی پیدام کنه فاصله ای با خوشبختی ندارم ولی ال ن این ترس و اضطراب داشت من و می کشت.

این پیچوندن های بارز کیا ن داشت دیوونم می کرد.

سرم رو آرام تکون دادم و از جام بلند شدم.

از وقتی که مرخص شدم دوش نگرفته بودم و هر ثانیه بیشتر حالم از خودم بهم می خورد.

نزدیک یک ساعت توی حموم تنم رو سابیدم و زیر آب داغ دوش آرام گرفتم.

باید فرصت میدادم.

این کابوس تازه تموم شده بود و برای برپا شدن خوشبختی باید تلاش می کردم.

مرجون فرار کرده بود؟ پارسا به خونم تشنه بود؟ همش به درک من میخواستم ای ن ترسم رو بریزم دور و فقط کیا ن

رو ببینم مردی رو که تموم داشته‌مه و بیشتر از این داغونش نکنم.

بعد از یه دوش آب گرم از حموم بیرون اومدم و دورتم حوله پیچیدم.

حوله ای که از سینه تا زانوهام رو پوشونده بود و حوله‌ی دیگه ای که باهش موهام رو خشک می‌کردم.

تا به الان فکر می‌کردم با گذشت از ترس‌ها و اضطراب‌ها میتونم به گذشته پل بزنم و درستش کنم.

ولی وقتی که در اتاق بی‌هوا باز شد و کیان اومد توی اتاق همه‌ی تصوراتم با خاک یکسان شد.

بعد مدت‌ها و در بی‌شرمانه‌ترین حالت همچین نگاه سنگین‌ی خیلی غیر منطقی نبود ولی وقتی نگاهم به چشمه‌اش افتاد فروریختم.

نفرت و خشم نگاهش چیزی نبود که انتظار داشتم ولی با دنبال کردن نگاهش به بازو و گردنم رسیدم.

\_\_\_\_\_وایی کیان برو بیرون لباس تنم نیست.

کیان! ...

کیان آخر رو خیلی ملتمسانه ادا کردم که تنها نتیجش کنده شدن نگاهش از بازوم شد.

ولی همچنان با اخم تماشام می کرد و از اتاق بیرون نرفت. چه بلایی سر کیان اومده بود؟

\_\_\_\_\_ کیان نمیشنوی صدامو تروخدا برو بیرون مهلت محرمیتمون تموم شده..

کم کم داشت گریم می گرفت. کیان من باید چند دقیقه ی قبل با احترام از اتاق بیرون می رفت و بهم گوش می داد.

ولی کم کم با همون اخم تند و تیزش سمتم قدم تند کرد. بغض نشست توی گلوم و خرخرم رو چسبید.

چشمهام خیس شد و از پشت کلی اشک تصویرش رو تار میدیدم.

\_\_\_\_\_ کیان بس کن!

\_\_\_\_\_ اون موقع که روی گردن و بازوت همچین تتویی زد هم همین حرفها رو بهش زدی؟

لبهام از هم فاصله گرفت و اشکهام خشک شد.

چند ثنیه تو ی بهت سپری شد و دوبار و عمیق تر اشک م جوشید.

\_\_\_کیان چی داری میگی؟

خودت میشنوی حرفیو که از دهننت بیرون میاری؟ صداسش رفت بال و صورتش سرخ شد.

\_\_\_شیری ن تو به من بگو من با این چیکار کنم؟

با اسم نحسی که روی بازوی دختریه که میپرستمش چیکار کنم؟ بگو چجوری خودم و کنترل کنم وقتی تصویر لحظه ای میاد تو ذهنم که لباست رو درآورده و رو بدنت نقش و نگار زده...

یهو ساکت شد و با چشمهای ریز شده تماشا م کرد.

صداسش رو آورد پایین تر و با فک قفل شده گفت:

\_\_\_اصلا تا کجا پیش رفت؟

\_خفه شو کیان خفه شو!

تا حال هیچوقت انقدر احساس باخت نداشتم.

حس زیر آوار موندن و جون دادن و خلاص نشدن.

اشکم عی ن سیل روو ن شد و ناباور به مرد عصبانیه روبه  
روم نگاه کردم.

میمردم برای غیرتش.. میمردم برای قرمزی چشمهایش..  
میمردم برای صدای لرزانش..

ولی... ولی اینهمه ننگیدم و اینهمه سختی نکشیدم که آخرش  
بشه تهمت و یک کلام چجوری کل تنت رو تصاحب کرده....

عین آوار فروریختم و خودم رو روی تخت پرت کردم.  
به خدا که حالش و میفهمیدم...

به خدا که حق داشت عصبانی باشه ولی این وسط من  
مقص ر نبودم.

حقم نبود.. بعد اینهمه مکافات حقم نبود.

با دستهام کل صورتم رو قاب گرفتم و بلند بلند اشک ریختم.  
دیگه کم کم داره یادم میره اون روزهایی رو که میمردم ه م  
اشک نمی ریختم.

صدای بلند کوبش در که بلند شد ناباور دستهام رو کنار زد م و  
به در بسته شده نگاه کردم.

بدون وقفه از جام بلند شدم و لباس هام رو آروم آروم پوشیدم.

با حرص و خشم تک تک لباس های کمد رو به قصد یه لباس یقه اسکی آستین بلند زیر و رو کردم.

تقریباً نصف لباس های کمد رو ریختم وسط اتاق و آخر سر لباس رو پیدا کردم و سریع پوشیدم.

جلوی آینه ایستادمو با حرص و چشمهای اشکی بازوم رو از آستین لباس رد کردم و بالخره اون طرح مسخره رو پوشوندم.

دوباره به تخت پناه بردم رو خودم رو زیر پتو قایم کردم. اشکهام قطع نمی شد.

زیر پتو و با این لباس یقه اسکی و آستین بلند داشتم خفه می شدم.

چرا فکر می کردم بعد از اون عمارت بهشت روبه رومه؟ یه زندگی عاشقانه با کیان.

ولی اصلاً حواسم نبود این وسط چه غیرت غیر قابل انکاری فاکتور گرفته شد.

بیگ از بدترین جای ممکن زهرش رو ریخته بود.



یه یادگاری عمیق به جا گذاشته بود که هیچجوره از ذهن دور نمی شد.

دلَم گرفته بود از تهمت کیا ن! دلَم مچاله شده بود از صدای بلندش و چشمهاس سرخ شدش..

کیا ن من که انقدر با نفرت نگاه نمی کرد می کرد؟  
نمیدونستم چقدر گذشته بود که همینطور اشک ریختم و پتو رو محکم تر توی مشتم نگه داشتم؛ ولی به محض صدای باز شدن در سریع چشمهام رو بستم و خودم رو به خواب زدم.

با استشمام عطری که معرف مرد من بود ضربان قلبم رفت بال و با چشم بسته تک تک صداها رو بلعیدم.

\_\_\_\_\_ حتی یک شب با آرامش چشم روی هم نداشتم.

شیشه ی عمر م افتاده بود دست دشمن و داشت ذره ذره جونم و می گرفت.

من دوستت داشتم شیرین! خیلی زیاد.

ولی خبر نداشتم که انقدر عاشقتم.

قلبم از برج چند صد متری سقوط کرد و پلک هام رو محکم ت ر روی هم فشار دادم.

اینکه چه اصراری بود که خودم رو به خواب بزنم اصلا مهم نبود.

\_\_\_\_ حال بعد کلی سگ دو زدنهای شیشه‌ی عمرم برگشت ه بود.

عزیزترین کسم کنارمه و منه احمق به جای چشمهای خوشگلش نگاهم پی بازوش میره که خودش هیچ تقصیری بابتش نداره.

صداش این بار لرزون شد

\_\_\_\_ من..من معذرت میخوام شیرین.

چشمهام با سرعت برق باز شد.مرد مغرور من و عذر خواهی؟ \_\_\_\_ ببخشید که یادم رفت وقتی نبودى به چه روزى افتادم.

ببخشید که نمیتونم خودم و کنترل کنم و چیز بی ربطی گفتم.

من و میبخشی شیرینم؟خانوم خوشگلم؟

چی کار می کردم؟برنمی گشتم

؟ مگه میشد؟

چقدر دلم برای این مرد تنگ شده بود.

چقدر صداش کرده بودم و ال ن پیشم بود.

خدایا شکرت که کنارم بود.

\_\_\_ال ن دیگه بدای همیشه دارمت شیرینم.

مال خود خودم ..

دیگه نمیدارم یه مو از سرت کم بشه.

\_\_\_کیان؟

بلافاصله جواب داد

\_\_\_جانم شیرینم..جانم خانومم..تو فقط بگو کیان، مابقیه

سختی ا به جهنم.

لبم رو گاز گرفتم و بغضم رو چال کردم.

\_\_\_به خدا..به خدا من نداشتم کسی بهم نزدیک شه. نداشتم

م باور کن.. کیان باورم می کنی دیگه مگه نه؟ زیر لب گفت:

\_\_\_هییش!

نگو شیرین بسه دیگه نگو.

شیرین من مثل گل پاک پاکه..

مثل آب چشمه زلله..

ضربان بیچارم آروم نشده دوباره جون گرفتم.

\_\_\_\_ تو شیرین منی. همونی که با چنگ و دندون از دهن  
شی ر کشیدمش بیرون.

دیگه حتی یه ثانیه هم تنهات نمیذارم.. حتی یه ثانیه..  
\_\_\_\_ شیرین؟

\_\_\_\_ ج.. جانم کیانم؟

\_\_\_\_ هر جور فکر می کنم.. هر جور حساب می کنم تو برام  
محرم ترینی. حتی اگه مهلت محرمیت تموم شده باشه و  
دلم نخواد تمدیدش کنم.

کمی مکث کرد و اینبار به چشمهام خیره شد.

\_\_\_\_ نفرت دارم از هر چی پیومد موقتی.

بهت نزدیکت بودم و شدی همه کسم ولی روش مهر موقت  
کوبیدن و آخر سرم از چنگم درت آوردن.

برای همین دیگه از محرمیت موقت خبری نیست.

صبر می کنم به امید اون محرمیت همیشگی.

صبر می کنم برای اون اسمی که توی شناسنامه مینویسن...

صبر می کنم ولی...

مکش طولنی شد و دیگه قلبم درست کنار گوشم پمپاژ میکرد  
نفسم برای این مرد می رفت و اینجور اغوام می کرد.

گفت ولی نفسم رو برید. گونه هام رنگ گرفت و خجالت کشیدم  
چقدر دوست داشتم اون ابراز عشقی که همزمان بیان شد.

بدون شیشه پيله.. بدون توقع. خالص خالص.

یه ابراز عشق برای یه شروع جدید.

شروعی که دیگه به هیچ احدی اجازه ی تخریبش رو  
نمیدادیم.

این ادغام صدا رو دوست داشتم.

این تفاهم دو طرفه که همزمان با هم گفتیم:

\_\_\_\_\_ دوستت دارم

\_\_\_\_\_ دوستت دارم

\*بیگ

\_\_\_\_\_ قربان هیچ ردی از مرجان نداریم چی دستور می

دین؟ نگاهم رو میخ جام بلوری روبه روم کردم و بدون

پلک زدن به صدای فرزاد گوش دادم.

\_\_\_\_\_ پس شماها چی غلطی دارین می کنید؟

دو هفتس بیگ دستور داد ن مرجان و دست بسته بیارین  
 عمارت اونوقت یک کلام می گین هی چ ردی نداریم؟  
 صدای فریاد های فرزاد و التماس های فرد روبه روش  
 داشت بلند و بلند تر می شد.

بالخره بعد از کلی حرف و سخن فرزاد کنارم نشست و  
 آروم گفت:

\_\_\_\_\_ پیداش می کنیم بیگ! من بهتون قول میدم کمتر از  
 یک هفته ی دیگه کت بسته بیارمش خدمتتون.

کیو می گفت؟ اون ماده سگی که جاسوس عمارت من از آ  
 ب دراومد؟

من فقط طالب جنازه ی اون زنم.

جام رو به لبهام نزدیک کردم و مزه ی تلخ و گسش رو به  
 جون خریدم.

بدون واکنش به گوشه ی میز خیره شده بودم و جامم رو  
 بین مشتم فشار می دادم.

بعد از چند لحظه در اتاق با ضربه ی کوتاهی کوبیده شد و  
 پشت بندش سریع قامت پارسا توی قاب در مشخص شد.

نگاه نکرده میتونستم صورت زرد و رنگ پریدش رو تصور کنم.

بدون حرف فرزاد از اتاق بیرون رفت و من موندم با یه برادر عصبانی.  
\_\_\_\_\_ردش و گرفتم.

یه هفتس از بیمارستان مرخص شده و بردنش خونش.  
اون سرهنگه هم بیست برابر قبل مراقبشه و براش محافظ گذاشته.

اصلا میشه گفت از خونه بیرون نیاد.

همون یک در هزار مواقع رو هم با کلی محافظ و وجود خودش!

با هر کلمه فشار انگشتهام دور جام بیشتر و بیشتر می شد.  
\_\_\_\_\_تقاص تک تک این اتفاقارو از اون سرهنگه می گیرم.

تقاص خون اشلین رو.

تقاص اون زندانی ها و بازپرسی هاش رو..  
نابودش می کنم.

صامت به چشمهای قرمز رنگش نگاه میکردم  
هر قطره ای که از گلوم پایین می رفت، گلوم رو  
میسوزوند و آتیش می زد.

ولی نه به اندازه ی حرف های این پسره..

\_\_\_\_\_ پس چرا هیچی نمی گین بیگ؟ مگه نگفتین برم از او  
ن دختره اطلاعات بگیرم.

برای چی؟ مگه نگفتین مهم نیست.. جدی نیست.

مگه نگفتین فقط میخواین باشه و نبودنش مشکلی نیست پس  
چرا...!

لیوان رو توی مشتت خرد کردم و مابقیش رو به طرفش  
پرت کردم.

فریاد بلندم و سوزش عمیق دستم منفجرم کرد.

تمام بی تفاوتی این دو هفته ای که جون کردم تا بسازمش  
بر باد رفت و طغیان کردم.

\_\_\_\_\_ خفه شو پارسا فقط خفه شو!

شونه هاش از زور ترس و وحشت بال پریدند و با بهت یک  
قدم به سمت عقب برداشت.



\_\_\_\_\_ از این به بعد همه چیز فرق کرده. جور دیگه ای چرخیده و جور دیگه ای باید اتفاق بیوفته!

اون روزی که اسمم رو روی تنش حک کردم عقل ناقصت نفهمی د که یعنی اون دختر تمام و کمال برای منه؟ لعنت به اون روزی که گذاشت م ازم دور شه. نمیشناختم...

حسی رو که خودم رو کشتم تا براش اسم انتخاب کنم بعد از رفتنش پیدا کردم. اسمی که مثل پتک روی سرم کوبیده شد ولی حقیقت بود.. از پشت میزم کنار رفتم و صدام رو بلندتر کردم. انقدر بلند تا بلکه کمتر صدای جلز و ولز کردن وجودم رو بشنوم.

\_\_\_\_\_ اون دختر برمیگرده فهمیدی؟

قبل از اون هم جنازه ی اون دختره جلوی پاهام انداخته میشه.

بعد از اون شیرین و به زودی برمیگردونم به جایی که بهش تعلق داره.

جایی که چه بخواد و چه نخواد به اسمش خورده و مجبوره که بپذیره.

حال میخواد تا آخر عمرش خودش رو تو خونه قایم بکنه؛ از توی خونشون میکشونمش به جایی که باید باشه..  
 میفهمی پارسا؟

برای اولین بار افسار خشمش از دستش در رفت و صدا بال برد.

صدا برای منی که فقط به خاطر یه ارتباط خونی تحمل می کردم و در عرض چند ثانیه نابودش نمی کرد.

\_\_\_\_\_ برای چی این دختر و ولش نمی کنی ن بیگ؟ دیگه باید چه اتفاقی بیوفته تا ولش کنی؟ مگه برای نجات من اونو اینجا نکشوندین؟

مگه فقط برای سرگرمی نمیخواستینش؟  
 خب بس نیست؟

دوباره برگرده اینجا برای چی؟  
 به خاطر این دختره اشلین من  
 مرد!

مرد و تا تقاضش و از این سرگرد نگیرم آروم نمی گیرم.

بیگ یک کلام بگین برای چی باز باید او ن دختر برگرده؟ این مالکیت سفت و سخت برای چیه؟  
 \_\_\_ چون میخوامش احمق! برای همیشه!..  
 صدای خودم رو نشناختم. این صدای من بود؟  
 صدای مردی که جلوی احدی خم نشد و جلوی تمام دنیا قد علم کرد؟  
 پارسا با دهن باز مونده بهم خیره شده بود.  
 همین و میخواست بشنوه؟  
 معجزه ای که وارد قلب بیگ شده بود و میخواست همه چیز و داغون کنه؟  
 اول از همه بیگ بودن رو..  
 تمام افراد و بسیج می کنی.. نصف دنبال اون ماده شغال می گردن و نصف دیگه دنبال شیرین.  
 من او ن دختر و میخوام و کی جرئت داره جلومو بگیره؟ پارسا لبخن کمرنگی زو و آروم سرش رو تکون داد.  
 \_\_\_ زودی پیداشون می کنیم بیگ.

حال که بیگ دلش رفته پی یه دختر، زمین و زمان رو به  
خاطرش بهم میدوزم.

پیداش می کن م..

سرش رو تگون داد و سریع از اتاق خارج شد.

خون دستم بند اومده بود و سوزشش قطع شده بود.

دوباره خودم رو به میزم رسوندم و کشوی سمت راستش  
رو کشیدم.

سیگار رو به کنار لبم فرستادم و بعد از روشن کردنش

دسته عکس های جلو روم رو ورق زدم.

به هر کس چند دقیقه خیره می شدم و عکس بعدی رو نگاه  
می کردم.

اولین عکس، تصویر یه دختر جسور!

دختری که به عنوان اولین نفر جلوی بیگ ایستاد و حرف  
زد.

عکس بعدی رو چند لحظه بیشتر نگاه کردم و نگاهم رو به  
بازوی تن ظریفش سوق دادم.

غرور سر تا پام رو فرا گرفت ولی سریع جاش رو با خشم پر کرد.

این دختر قرار نبود بشه یه نقطه ضعف! یه فکر مشغولی دیوانه کننده یا یه هدف.

ولی ال ن شده بود ترکیبی از همه ی این ها.

اولین بار بود که دلم بودن کسی رو میخواست و این شاه تمام احساسات جدیدم بود.

یه دختر عجیب غریب با چشمهایی که هیچجوره از ذهنم بیرون نمی رفت.

برای نبودنش کلافه بودم ولی فراری درکار نبود.

این دختر تا وقتی که زنده ست فقط و فقط به من تعلق داره. حال اجازه میدم یه مدت دور شه.

وقتی که اراده کنم دوباره اینجاست ولی متفاوت تر.

دوباره پاش و به اینجا باز می کنم ولی اینبار نه به عنوان یه گرو که قراره بهای چیزی باشه

اندفعه میشه خانوم این عمارت و خانوم بیگ..

نه... بیگ نه.

میشه همه کس حسام.میشه مال حسام و تا آخر عمرش  
 تو جایگاهش میمونه.

عکس رو بال آوردم و گفتم:

\_\_\_\_\_ با همه ی توانت از این روزها استفاده کن!

چون وقتی که اراده کنم دیگه بهت مهلت پس زدن نمیدم.

فقط باید بمونی و تو وجود من غرق شی!

ساکت و مطی ع

\*بیگ

\_\_\_\_\_ پس شم ا بی عرضه ها چیکار می کنید ؟

صدای بلندم و صورت رنگ پریده ی افرادم حتی ذره ای  
 از خشمم رو نمیخواهونند.

تمام بند بند وجودم خشم رو فریاد می زد و برای اولین بار به  
 بن بست خورده بودم.

\_\_\_\_\_ قربان یک هفتس که کشیک خونشون رو میدیم ولی  
 اصلا از خونه خارج نشدن.

تمام رفت و آمد هارو ثبت کردیم ولی خانم اصلا از خونه  
 خارج نشدن.

نفس عمیقی کشیدم و هرچی خونسردی تو چنته داشتم خر  
ج کردم.

\_\_\_ از جلوی چشم دور شین بی خاصیتا!...

با سرعت برق از اتاق خارج شدند و در و پشت سرشون  
بستن.

نفس عمیق کشیدم و چشمهام رو بستم.

ولی با ظاهر شدن صورت یه دختر دوست داشتنی و  
معصوم با کلافگی چشمهام رو باز کردم و مشت گره کردم  
رو روی میز کوبیدم.

این چه بلایی بود که سر من

اومد؟ تقاص بود؟ از نوع تاوان؟

نمیدونم ولی دردناک ترین نوعش بود.

یک عمر حکمفرمایی می کردم که سر و کله ی یه دختر  
توی زندگیم پیدا شد.

اول تبدیل شد به یه سرگرمی و حال شده تنها منبع آرامشم.

آخرین باری رو که برای داشتن کسی انقدر مشتاق بودم رو  
به خاطر ندارم.

ولی حال...

چند هفتس که از خونه بیرون نرفته.

برای چی؟

چند هفتس خودش رو حبس کرده از ترس کی

من؟؟؟

خب حق هم داره.

از مردی که داشته هاش رو از دست داده و حال برای دوباره به دست آوردنشون هر کاری می‌کنه باید ترسید!

زیاد هم ترسید.

از مردی که طعم از دست دادن رو چشیده و حال داره برای وصال دوباره همه کار می‌کنه باید ترسید.

اینجوری می‌خواد با من مقابله کنه؟

دختر کوچولوی دوست داشتنی و جذاب من؟  
باشه من ازش استقبال می‌کنم.

ولی حال که با عقب نشینی خواسته خودش و نجات بده من جور دیگه ای خودم و نشون می‌دم.

مگه میشه بیگ چیزی رو بخواد و بهش نرسه؟



حال که تمام خواسته هام خلاصه شده تو داشتن اون  
دختر، پس خوب بلام اونو از خونش بکشم بیرون!  
\*شیری ن

اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم و با صدای بلند قهقهه  
زدم .

نفسم بند اومده بود از زور گریه و مدام از چشمهام اشک  
میومد

\_\_\_\_\_وای کیان بسه تروخدا مردم..

کیان با چشمهای شیطون و پر از شوقش براندازم کرد و  
بالخره دست از تهریف کردن خاطره ی پر از ماجراش  
برداشت.

شاید برای هر کس عشق یه معنی داشته باشه .  
شاید یکی عشق رو لبه لی هزار تا جمله ی عاشقانه و پر  
رنگ و لعاب پیدا کنه..

شاید هم یکی بین هزار تا کادوی رنگی رنگی و بزرگ.  
ولی من..

ولی من در این لحظه عشق رو به تصویر می دیدم.

اونم درست تو چشمهای مردی که کوه جدیت و غروره ولی  
برای یک لبخند من حاضره از خودش دور شه.

انقدر بگه و بگه تا بالخره بعد مدت ها خنده رو به لبهام  
مهمون کنه.

زیر چشمهام دست کشیدم و از ته دل لبخند زدم.

\_\_\_\_\_ وایی کیان اصلا فکرش و نمی کردم انقدر خاطره ی  
بامزه برای تعریف کردن داشته باشی.

رنگ نگاه شیطونش خیلی زودتر از انتظار من از بین رفت  
و به چیز جدیدی تبدیل شد.

با همه ی مهر و محبت مردونش لبخند زد و گفت:

\_\_\_\_\_ اگر میدونستم خندوندنت انقدر لذت داره حتی یک ثانیه  
رو هم تلف نمی کردم.

شیرینم... تو فقط بخند بقیش با من.

آروم آروم خندم جمع شد و اضطراب به جونم تزریق شد.

چی می شد این بحث لعنتی بالکل برچیده می شد؟

کی می شد سر و ته حرف های زندگی بخش کیان بیرون  
رفتن از خونه و مثل سابق زندگی کردن نباشه؟

مثل همیشه که حرف به این نقطه از بحث می رسید خندم آروم آروم جمع شد و کیا ن هم به تبعیت از من اخم کرد.

\_\_\_\_\_ شد یه بار من حرف ای ن و پیش بکشم و تو این شکل ی نشی؟

صورتش کم کم با اخم تزیین شد و صداش یکم بلندتر شد.

\_\_\_\_\_ تا کی میخوای خودت و تو خونه حبس کنی؟

تا کی میخوای تو چشمهام نگاه کنی و لهم کنی؟  
میفهمی چه حالیه که تکیه گاه همه ی زندگیت نباشی؟  
شیرین یه مل ت سر من قسم میخورن اونوقت ببین  
چه حالیم وقتی میبینم برای زخم هیچ ارزشی ندارم.

یعنی من انقدر بی عرضم؟

داشت مثل همیشه ناراحت می شد..

کاش میفهمید وقتی اخم می کنه چقدر ازم دور میشه...چقدر  
ازش میترسم.

\_\_\_\_\_ کیا ن معلومه که بهت اعتماد دارم.. معلومه که تکیه  
منی.

فقط.. فقط تو خونه راحت ترم.

اینبار اخمهاش غلیظ تر شد

\_\_\_\_\_ دقیقاً مشکل منم همینه. که چرا تو باید این شکلی راحت باشی؟

مگه قبلاً همش با من یا دوستات بیرون نمیرفتی؟ پس چی تغییر کرده اگه بهم اعتماد داری؟ نقطه‌ی جوش که نه..

نقطه‌ی بغضی هر کسی هم یه سقفی داره!

اونم مال من که دیگه به کمترین حد خودش رسیده بود و به م بند شده بود.

یادگار اون روزهای لعنتی تو گلوم ریشه کرد و صدام لرزید.

\_\_\_\_\_ خودت میگی دوستات... دوست من کجاست که باز باهاش برم بیرون و حال خوب بشه؟

کیان روزی نیست که چشمهام و ببندم و با وحشت باز نکنم.

وحشت از اینکه نکنه همه‌ی این‌ها یه خواب باشه..

نکنه صبح بلند شم و ببینم دوباره از نزدیک‌ترین کسم از پشت ضربه خوردم؟

مگه از مرجان رفیق ترم  
بود؟ ندیدی چی به روزم آورد  
کیان؟

پام و باز کرد به جهنم واقعی و از سوختم کیف کرد.  
این از رفیق همیشگی..

اصلا گور بابای او ن نامردی که معلوم نیست کجا فرار کرده.  
تو بگو من با مردی روی تتم یادگاری گذاشت ه چیکار کنم  
؟ با چشمهایی که از ذهن بیرون نمیره.. با صورت خشنی  
ک...

\_\_\_\_\_ بسه شیرین خفه شو!

وای... کی صورتش انقدر سرخ شد که نفهمیدم؟  
وقتی که داشتم از نارفتی می گفتم یا موقعی که تلخ ترین  
واقعیت زندگیم رو فاش کردم؟

صداش رفت بال.. صورتش سرخ شد و تبدیل شد به کیانی  
که هیچوقت دوست نداشتم باهاش روبه رو شم.

\_\_\_\_\_ نگو بی انصاف.

جلو روی من از او ن پست فطرت نگو!  
من اینجا و ایسادم از نارفتی نگو.

هر اتفاقی که بیوفته نباید نگران تکیه گاهت باشی فهمیدی؟  
 هر اتفاقی که افتاد نباید به از پشت خنجر خوردن ربطش  
 بدی فهمیدی؟

فهمیدی آخر رو انقدر بلند داد کشید که دستم رو محکم روی  
 گوشم فشار دادم.

چشمهام رو بستم و توی ذهنم تحلیل کردم.

انگاری قسمت اول حرفم بیشتر برایش سنگین بود تا به  
 تصویر کشیدن او ن مرد.

بغضم داشت خفم می کرد.

\_\_\_\_\_کیان...

با چشمهای سرخش عصبی بهم نگاه کرد و قفسهی سینهش تند  
 تند بال پایین می شد.

پس کی کیان مهربون من بر می گشت؟

\_\_\_\_\_مذر..

این ما بین فرصتی برای تذکر اتمام مهلت محرمیت  
 بود؟ اگرم بود دیگه با صدای آروم و عصبی کیان  
 اصلا...

\_\_\_\_\_ من همیشه پشتتم. دیگه نه احتیاج به رفیق داری  
 نه همدم.

حق نداری نگران از پشت خنجر خوردن باشی..  
 هر چی که بشه باید بدونه از سر عشقه..

از سر چاره نداشتته... از سر عشقه شیرین عشقه.

مضطرب بود یا من اینطور فکر می  
 کردم؟ حرفهای بی ربط بود یا دو پهلو  
 ؟ \_\_\_\_\_ کیا ن...

\_\_\_\_\_ ما دیگه بهم محرم نیستیم یادت هست؟  
 اخمهای دوباره توی هم گره خورد و عصبی  
 شد.

درست مثل پسر بچه ای که بهش می گفتند تو دیگه دوست  
 ما نیستی و ما ترکت می کنیم.

\_\_\_\_\_ شیرین... تو... زن منی! مال منی... مگه نه؟

کیان حرف می زد و من به جای صدای کیان صدای کس  
 دیگه ای توی سرم چرخ می خورد.

صدای یه کابووس که خیلی ناگهانی از زندگیم خط خورد ولی  
 از مغز لعنتی من نه.

ترسش موند و نفرتش رو به جا گذاشت.  
 لبخند عریضی به مرد جذابم زدم و کمی مدارا خرج کردم.  
 برای مردی که ال ن محرم نبودن تو کتتش نمیره.  
 \_\_\_\_\_ کیا ن معلومه که من مال توام.. تو هم مال منی... مع..  
 \_\_\_\_\_ تو همی ن هفته عقد می کنیم. اونم دائم!  
 بدون محدودیت.. بدون چوب خط که یه روز پر شه و  
 مهلتش تموم.  
 تمام و کمال باشه شیرین ؟  
 دلم قنچ رفت. از تصور این حس مالکیتی که تو تک تک  
 حروف کلمات این مرد موج میزد.  
 از پیوندی که دیگه قرار نبود موقتی باشه.  
 برای همیشه ی همیشه.  
 شیرین شیطان وجودم داشت چون می کند تا از یه مشت  
 خاک بیاد بیرون و دوباره خودنمایی کنه.  
 شیرین شیطان وجودم اشکهای خشک شده روی گونش رو  
 پاک کنه و به جای همه ی اون بغض ها بلند بخنده و  
 بخندونه.



چی میشه اگه جفتمون فراموش کنیم کابوسیو که دیگه تموم شده؟

بیگی که دیگه نیست و نخواهد بود.

لبخند عریضی زدم و سرم رو آروم آروم سمت صورتش بردم.

چشمه‌هاش ستاره بارون شد و برق زد.

شد همون سرگردی که برای یه ملت میرغضبه و فقط برای شیرین یه مرد مهربون.

چه قدر دلم تنگ شده برای اون روزها...

چشمه‌هاش بسته شد و لبه‌هاش آروم به خنده باز شد.

آروم آروم نزدیک تر شدم و بعد از اینکه هرم نفسهای گرمگ رو روی لبه‌هاش حس کرد گاز ریزی از گونش گرفتم و عقب کشیدم.

شیرین شیطان جیغ کشید و برای خودش دست زد.

برای دوباره متولد شدنش و برای تکوندن خاک‌های روی پیرهنش.

کیان عین برق گرفته‌ها چشم باز کرد و من بدون اراده بلند بلند قهقهه زدم.

برای چشم های گرد و ضدحال خورده ی کیا ن.  
 برای حال خوب خودم و کابوسی که تموم شد.  
 تند کشیدم عقب و خوب صورتش رو تماشا کردم.  
 \_خب پس تا زمانی که عقدم نکردی، برام عروسی نگرفتی  
 حق نداری بهم دست بزنی جناب سرگرد فهمیدی ؟ عین  
 مسخ شده ها حیرون خنده ی روی لبم بود.  
 چند ثانیه طول کشید تا بتونه تحلیل کنه و مثل همیشه هجوم  
 بیاره سمتم.

افتاد دنبالم و من عاشق این لحظه ها بودم.  
 هر چند بایه کوه خاطره ی بد ... هر چند بایه آینده ی  
 نامعلوم...

\*کیان

پر حرص به صحنه ی روبه روم نگاه کردم و نگاهم رو با  
 کلافگی گرفتم.

حس و حال اصلا طبیعی نبود.

شاید هر کس دیگه ای بود لذت میبرد ولی من در حال حاضر فقط دلم میخواست این مکان و ترک کنم تا با این فاصله ی کم شاهدش نباشم.

سر شیرین روی بازوی سرهنگ بود و تقریبا تو بغل پدرش مجال ه شده بود.

با هر دستی که تو موهای شیرین کشیده می شد حرص میخوردم و بیشتر عصبانی می شدم.

پدر شیرین داشت تنبیهم می کرد.

اونم به بدترین شکل ممکن.

تلافی اون مراقبتی که ازم انتظار داشت ولی نشد که بشه..

انتظار زودتر پیدا کردنش و ال ن داشت حسابی میتازوند.

در بدو ورود شیرین رو مجبور کرد جلوم روسری سر کنه که ه وقتی نگاهش به حال و احوالم افتاد کوتاه اومد.

وقتی یکم درک کرد که جدا از همه ی باورها من نمیتونم دختری که تمام و کمال مال من بوده رو حال توی روسری ببینم

کوتاه اومد ولی وقتی گفتم عقد و عروسی بدتر ضربه زد.

پر حرص و کلافه دوباره رو کردم به سرهنگ و گفتم:

\_\_\_\_\_ حرف شما درست... فرمایش شما متی ن.

ولی خب تا چهل عموی مرحومتون که ما میتونیم دوباره  
محرّم شیم نمیتونیم؟

خنده ی زیر زیرکی شیرین و شهاب کلافه ترم می کرد.

البته چهره ی خونسرد سرهنگ بیشتر.

\_\_\_\_\_ نه... اینجوری بهتره کیا ن.

عقد موقت برای آشنایی بیشتره نه میدون دادن به پنبه  
و آتیش.

صورت من و شیرین همزمان سرخ شد ولی این کجا و آن  
کجا.

شیرین از خجالت من از خشمی که نمیتونستم کنترلش کن م.  
کیان باید صبر کنید.

نه بحث لج و لجبازیه نه فکری که تو ذهنته و من همشو  
حفظم

فقط تو این شرایط عروسی ممکن نیست.

لزم نیست تا چهل صبر کنید همین که دو هفته بگذره کافیه.  
حال به حرمت من دو هفته صبر می کنید یا مخوا این جلوی  
یه فامیل من و سکه یه پول کنید؟

شیرین زودتر از من دست به کار شد و طبق معمول در  
عرض چند ثانیه رفع دلخوری کرد.

تا میومد دلم بره برای خنده هایی که داشت بیشتر جون می  
گرفت نگاهم میوفتاد به لباس های آستین بلند یقه اسکیش.

توی این فاصله بزرگترین دغدغه و فکر همیشه پاک کردن  
اون طرح مسخره.

اون نشون لعنتی که نشسته رو تن لطیف عشق من و پراش  
درد خریده.

این دختر چی آورد به روز منی که تمام فکر و ذکرم کارم  
بود و پیشرفتم؟

تمام داراییم غرورم و موفقیت های بی رقیبم.

ولی حال..

کارم به جایی رسیده بود که با حسرت زل میزدم به پدر  
و دختری که سهم من و لگد مال می کردند.

غیرتی می شدم

عصبی نگاهم رو گرفتم که با حس و پیره ی گوشیم، موبایلم رو از توی جیبم درآوردم.

این روزها تمام فاجعه ها توی چند ثانیه اتفاق افتادند.

توی چندثانیه یه انفجار.. توی چند ثانیه از دست دادن شیرین و آل ن هم در عرض چند ثانیه نابودی همه چیز.

با مرور چند باره ی پیام تم شد یه تیکه یخ و رفته رفته دستم مشت شد.

حال یکی بیاد به من یاد بده آل ن چجوری از سر خشم سق ف این خونه رو خراب نکنم و آروم باشم؟

"نامردی کردی کیا ن بدجورم نامردی کردی. جوری بازییم دادی تا یادم رفت چه قدر شیرین و دوست داری. انقدر خوب یادم رفت که الکی الکی تو رو بردم بال سرش و خودم شدم آواره.

تا امروز عاشقت بودم.. حال بشین ببین وقتی دشمنت باشم چه کارهایی با تو و عشقت نمی کنم"...

ضربان قلبم بال رفتو بدنم از حرارت زیاد داغ کرد.

تمام ثانیه هایی رو که با مرجان سپری کردم مثل فیلم از جلو چشمم رد شد.

خدا شاهده که تک تک لحظه هاش برای نجات شیرینم بود.

برای اینکه دوباره پیدا شه و اینجوری روبه روم بشینه.

\_\_\_\_\_کیا ن باتوام حواست کجاست ؟

سردرگم نگاه م رو از موبایلم گرفتم و دوختم به صورت نگران شیرین.

\_\_\_\_\_حالت خوبه؟ صورتت قرمز شده..

کلافه و عصبی روی صورتم دست کشیدم و از جام بلند شدم.

سعی کردم اخم رو باز کنم ولی بعید میدونم موفق شده باشم.

\_\_\_\_\_چیزی نیست میرم تو حیاط یکم هوا بخورم.

چشمهای خندونش و لبخند عریضش یعنی شناختن حسادت هر چند بچگانه ی من.

یعنی تعبیر خشم من به حسادتی که چند لحظه ی پیش درگیرش بودم. ولی الن؟

سریع خودم رو به حیاط رسوندم که اگر حتی چند لحظه هم دیر می کردم دیگه امکان نداشت بتونم خودم رو کنترل کنم.

هوای خنک حیاط یکم حالم رو جا آورد ولی به محض اینکه تو ذهنم اتفاقات گذشته رو مرور کردم همه چیز نابود شد.

خشم آروم آروم به سلول سلول تنم تزریق شد و دستهام مشت شد.

هر شب از ترس نجاست وجودش غسل کردم ولی کنار اومدم.

کنار اومدم که حال شیرین کنارم بود.

میخواستم فریاد بکشم. هوار بزنم و زمین و زمان رو بهم بدوزم تا ایداش کنم.

قبل اون فتنه ای که تو ذهنشه و میخواد داغونم کنه.

گوشیم تو دستم لرزید که سر جام خشک شدم و به شماره ی نا آشنا خیره شدم.

بدون مکث روشنش کردم و بعد یه مکث کوتاه منفور تری ن صدای دنیا توی گوشم پیچید.

\_\_\_\_\_ انقدر برام خاطره های رنگاوارنگ ساختی که باورم همیشه همشون نقشه بوده

انقدر خوب نقش یه عاشق پیشه رو بازی کردی که بدون هیچ فکری تا تهش رفتم و هر چی بدبینیه رو کنار گذاشتم.

حال تو بگو کیا ن...



با این حجم از نفرت چه کارایی از دستم ساختس؟  
تا حال این حس و تجربه نکرده بودم. اینکه بخوای یکیو  
حلق آویز کنی ولی حتی نتونی صدات و از حد معمول بلندتر  
کنی.

اینکه بخوای بند بند تن کسی رو از هم جدا کنی ولی از ترس  
از دست دادن عزیزترین نتونی خشم رو خالی کنی.  
با شقیقه ی پر درد و رگ های بیرون زده با صدای  
آرومی پر حرص گفتم:

\_\_\_ خوب گوشات و باز کن مرجان! قشنگ میری خودت و  
تو هفت تا سوراخ قایم می کنی تا اگیرت نیارم.  
تا دستم بهت نرسه که اگه برسه به هیچ کس رحم نمی کنم.  
نه به تو نه به خواهش های زخم که مطمئنا ازم میخواد که  
ولت کنم.

صدای خنده ی بلندش از کریه ترین اصوات زندگیم بود.  
درست مثل ناخون کشیدن روی تخته سیاه.  
\_\_\_ اتفاقا میخوام خودم و بهت نشون بدم کیا ن.

به تو نه البته... به اون دختری که قبلت و هزار جور باهاش خاطره ساختن.

خودم و بهش نشون میدم و تک تک ثانیه هایی که با من گذروندی و جلو چشمهات میارم.

مگه میشه این حرفهارو شنید و آدم روی خودش کنترل داشته باشه؟

صدای نعره ی بلندم مصادف شد با صدای بوق ممتد گوشی و خرد شدن موبایلم درست کنار پاهام.

\_\_\_\_\_ دخت و میارم... فقط بشین دعا کن گیر من نیوفتی  
د..

\_\_\_\_\_ چی شده

کیان؟ نفسم رفت.

رنگم پرید از حضور با ارزش ترین آدم زندگیم توی غلط ترین لحظه ی عمرم.

حتی تصور فهمیدن حقیقت تن و بدنم رو میلرزونه چه برسه اون روز رو به چشم ببینم که چه به روز اعتماد عشقم میاد. عصبانیتم دست خودم نبود.

ترس بی سابق م نقاب خشم رو به دستش گرفت و صدام  
بی اختیار بال رفت

\_\_\_\_\_ از کی تا حال اینجایی؟؟ گوش و ایسادی اینجا که چی بشه  
؟ مراقب منی؟ به من شک داری آره؟

دهنش از زور بهت باز مونده بود و دهن خودم از زور بی  
منطقی

ترس که شاخ و دم نداشت.

حال آدم هر چه قدر زیر دست و سابقه و تجربه ی درخشا  
ن داشته باشه.

وقتی پای از دست دادن عشق وسط باشه یعنی مرگ همه  
ی داشته ها.

یعنی با چنگ و دندان ننگه داشتنش.

\_\_\_\_\_ د حرف بز ن شیرین چی میخوای  
اینجا؟ بمیرم برای چشمهای اشکیش..

برای روحیه و اعصابی که ضعیف شده بود و با هر داد و  
فریادی سد غرور و مقاومتش میشکست..

ولی اگه شنیده باشه چی؟

بمیرم برای من و من کردن و ترسش!  
 \_\_\_ ک..کیان حالت خوبه؟چی میگی  
 آخه؟ چی شده باز؟

اون "باز" که چسبوند به حرفش یعنی هنوز منتظر یه  
 فاجعس.

عین من باور نکرده که همه چیز انقدر راحت تموم شده باشه  
 و وای از روزی که همه چیز و بفهمه.

\_\_\_ جواب من و بده شیرین.بخت میگم بهم شک داری  
 که اینجور قایمکی گوش وایمیسی؟  
 چشمهاتش پر شد و صد برابر قبل نگران.

\_\_\_ نه بخدا..برای چی باید بخت شک داشته باشم آخه  
 یهو چت شد کیان؟

گوشیت و چرا شکستی آخه؟

نفس عمیق کشیدم و قلبم آروم گرفت.ولی همچنان اون  
 ترس مرخرف بود.

اون صدای مزخرف تر که تهدید می کرد خوشبختیمو  
 از م میگیره.

\_\_\_\_\_ حق نداری هیچوقت بهم شک کنی شیرین فهمیدی ؟  
 حتی یک لحظه هم اجازه نداری فکرت بره جای بی ربط و ازم  
 رو برگردونی شیر فهم شد؟  
 چشمه‌هاش گرد شد و مبهوت تر.  
 من خودم حال خودم و نمیفهمیدم چه برسه به این دختر ظریف  
 و ترسیده؟ \_\_\_\_\_ کیا ن..  
 \_\_\_\_\_ بگو! بهم بگو که هیچوقت به عشقم شک نمی کنی.  
 بگو هر اتفاقی که بیوفته دوستم داری و به علاقم شک نم  
 ی کنی.  
 بگو لعنتی بلند بگو..  
 حق داشتم که برای از دست دادن این فرشته نگران باشم  
 نه؟ \_\_\_\_\_ آروم باش کیا ن جان.. آروم باش چرا باید به تو  
 شک کن م اچه..  
 چی شده که بهم نمیگی عزیز من ؟  
 مگه بهتر از روزهای النمون هم ممکنه  
 باشه؟ ال ن کنار همیم.  
 بدون مشکل.. بدون دردرسر..

بعد چند هفته میتونیم عقد کنیم و تا ابد کنار هم باشیم کیا ن.  
حال بگو این وسط چرا این حرفهارو میزنی؟ مگه میشه به  
تو شک کنم اخه؟

آخ که چقدر دلم میخواست این لحظه رو کش بدم تا تموم نشه

انقدر با هر تائیش کیف کنم که حتی یک لحظشم اسراف نشه.  
سرش رو به سینم تکیه دادم و توی موهای بلندش نفس  
عمیق کشیدم.

آرامش خالص بود ولی نمیذاشتند زندگی کنم.

میخواستن آرامش من و ازم بگیرن.

امکان نداشت که بذارم.

به هیچ وجه!

\*بیگ

نفس عمیق کشیدم و نفس بعدی.

ریتم نفس هام تند شده بود و قفسه ی سینم تند تند بال پایین  
میشد.

عکس رو به گوشه ی میز پرت کردم و عکس بعدی.

عکس سوم و عکس چهارم.

با دیدن عکس پنجم دیگه کنترلم رو از دست دادم و همشون رو محکم به گوشه‌ی اتاق پرت کردم و فریاد کشیدم.

\_\_\_\_\_خودم می‌کشتم کثافت!

تم داغ شده بود و رگ گردن و دستم بیرون زده بود.

ضربان قلبم بال رفته بود و صدای کوبش قلبم رو درست از کنار گوشم می‌شنیدم.

همه‌ی اینا یعنی کلکسیونی از احساسات جدیدی که یک عمر ازش بیزار بودم.

ولی حال داشتم تک به تکشون رو لمس می‌کردم و بیشتر از این اوضاع جدید متنفر می‌شدم.

چند هفتس که حتی یک شب رو هم به راحتی نخوابیدم.

به محض بستن چشمهام یه صورت معصوم دخترونه جلو روم ظاهر میشه.

\_\_\_\_\_بیگ پیداش می‌کنیم. تمام بچه‌ها رو بسیج کردیم که

یه جوری تنها گیرش بیارن.

قول میدم ک...

\_\_\_\_\_ خفه شو ببند دهن تو!

چند هفته گذشته و تنها چیزی که برام آوردین یه مشت عکس بوده.

رو صورتم دست کشیدم و نیم نگاه کوچیکی به او ن عکس های لعنتی انداختم.

عکسایی که نشون میداد که قراره اینبار به خوبی از او ن دختر مراقبت بشه.

به هیچ وجه تنها پاش و از خونه بیرون نمیداشت و اگر بیرون میرفت حاصلش می شد این عکسها.

تو یه ماشین... باهم... هر لحظه و هر جایی که میرن.

قرار نبود این شکلی بشه. قرار نبود این دختر انقدر مهم بشه.. انقدر دغدغه بشه.

اومده بود اینجا تا فقط بشه شاه کلید آزادی این پسر بی عرضه ی روبه روم.

ولی ال ن... شده بزرگترین دردم و بزرگترین نداشته ی زندگیم. نگاهم میخ لبخند و دستهایی شد که توی دستهای بزرگ و مردونه ای قفل شده بود.



دستهای مردی که خودم سمتش نشونه رفتم و شلیک کرد  
م.

ولی حال قرار بود تقاص چپو پس بدم که سالم و سلامت  
دست این دختر و بگیره نمیدونم..

قلبم مچاله شد از دیدن عکس روبه روم و سریع توی  
مشت م مچالش کردم.

وقتی که برگرده دیگه از معطل کردن خبری نیست.  
از وقت تلف کردم و هدر دادن.

وقتی پاش دوباره به عمارتم باز شد تلافی همه ی این ثانیه ها  
رو درمیارم..

فقط منتظر اون لحظم تا آرامش مطلق و برای خودمون  
بسازم.

برای خودم... حتی برای اون دختر کله شقی که به محض  
برگشتنش بهش یاد میدم که جز من هیچ کس دیگه ای رو  
تو این دنیا نداره..

\*شیری ن

قاشق دوم شکر رو هم اضافه کردم و شروع کردم به هم زد  
ن.

نگاهم میخ رو به روم بود ولی هر چند ثانیه یه بار با  
اضطراب اطرافم رو نگاه می کردم و دوباره به رو به روم  
خیره می شد م.

کاش اون روزها که از ته قلبم سر رسیدن کیان رو  
آرزو می کردم چیزهای بهتری از خدا میخواستم.

مثلا آرامشی که الان به هیچ وجه نداشتم.

حس می کردم از پشت شیشه صدها چشم بهم خیره شده و  
منتظرن که تنها بشم.

نگاهم رو از قهوه ی روبه روم گرفتم و چشم دوختم به  
بیرون کافه ی همیشگیمون.

قلبم مچاله شد و ضربان قلبم رفت بال.

یه چیزی این وسط سر جاش نبود.

یه چیزی میلنگید که الان کیان داشت با مشت های گره کرده  
و صدای بلند با تلفن حرف میزد.

دیگه از هر صدای بلندی وحشت داشتم

از هر صورت پر اخمی که فقط و فقط یاد آور یک شخص  
بود.

مردی که به طرز عجیبی حذف شده بود ولی حالم همچنان خوب نبود.

بعد از چند دقیقه بالخره کیان تلفنش رو قطع کرد و کلافه به صورتش دست کشید.

صورت عصبانیش به هیچ عنوان با ترس چشمه‌اش همخونی نداشت.

اصلا کیان کجا و ترس کجا ولی ال ن...

با قیافه‌ی درهم در کافه رو هل داد و با اخم‌های گره‌کرده راه افتاد سمت میزی که نشسته بودم.

اگر شاید یک سال پیش بود می‌شستم حسابی برای این نگاه‌های سنگین و عشوه‌های زیادی جلف اطرافیانم برای شوهرم، حسابی حرص می‌خوردم.

ولی ال ن دیگه نه از شیرین سابق چیزی مونده بود نه از کیان!

پشت میز نشستم و موبایلش رو تقریباً روی میز پرت کرد.

با پیشونی پر از خط و گره قاشقش رو از کنار لیوانش برداشت و شروع کرد هیستریک هم زدن.

بغضم گرفت. منی که یک عمر غرور کاشتم که عزت نفس  
 درو کنم حال با یه بی محلی ساده بغضم گرفت.  
 سعی کردم صدای لرزونم رو توی هفت تا سوراخ قایم کنم و  
 بعد کلی این پا و اون پا کردن گفتم:  
 \_\_\_\_\_ کیان؟

نفس عمیقی کشید و بالخره نگاهش رو از لیوان روبه  
 روش گرفت و به چشمهام خیره شد.  
 توقع داشت با این نگاه سنگین حرف بزنم؟

\_\_\_\_\_ چ... چته کیان؟ داری خودت و نابود می کنی چی  
 شده؟؟ در عرض چند ثانیه صورتش سرخ شد و قاشق رو  
 گحکم توی لیوان ول کرد که صدای بلندی درست شد.  
 فکش قفل شد و صورتش رو آورد نزدیک تر.  
 صدایش آروم بود ولی با این چشم های سرخ باید خر می بودم  
 تا نفهمم چه قدر عصبانیه.  
 \_\_\_\_\_ چی شده؟؟

بعد اینهمه بدبختی یه کلام میپرسی چی شده؟  
 هیچی نشده...

همه چیز عالیہ فقط چند هفتس که تونستم زخم و از دهن شی  
ر بکشم بیرون.

چند هفتس پیشمه ولی ندارمش..

درست کنارمه ولی نمیتونم درست حسش کنم.

مال منه ولی اسم یکی دیگه روی تنشہ.

با من اومده بیرون ولی انقدر با اضطراب دور و اطرافش  
رو نگاه می کنه که داره حاله از خودم بهم میخوره.

زخم و پیدا کردم ولی هنوز دشمناش و مسببای همه ی  
ای ن بدبختیا دارن راست راست میچرخن و هنوز آراد  
ن...

فهمیدی همه چیز چقدر عالیہ یا بیشتر برات  
بگم؟ بغض؟ بهتره بگم طناب دار..

بغض که انقدر درد نداره! اینجوری راه نفس و نمیبندہ..

ولی ال ن داشتم از دردش میمردم.

از درد بغضی که وقتی گفت اسم کسه دیگه ای روی  
تنتہ شکست و اشکم گلوله گلوله راه افتاد.

دلہ میخواست سریع از جام بلند شم و برم بیرون.

ولی خودش که گفت... میترسم از اون دنیایی که کیان تو ش مراقبم نباشه.

بدتر از اون میدونم چه قدر از اینجوری رفتن بدش میاد و میترسم از این بیشتر عصبانی شه...

نفس عمیق کشیدم و سریع زیر چشمهام دست کشیدم. باید دوباره بشم همون شیرین سابق. حالم داره از این موجود ضعیف بهم میخوره.

\_\_\_\_\_اگه میخواستی من و بشونی جلوت و اینجوری حرف بزنی؛ اگه میخواستی با این لحن بهم طعنه بزنی برای چی اومدی دنبالم؟

فکر نکردی اگه ر پیدام کنی خیلی چیزها تغیی ر کرده؟ چشمه‌هاش رو کلافه بست و زیر لب گفت:

\_\_\_\_\_بسه شیرین ادامه نده!

بس کنم؟ تازه میخواستم شروع کنم.

\_\_\_\_\_من انقدر تو رو خوب میشناسم که ه خوب میفهمم تک تک اینایی که اسم بردی بهونس کیان. از ریز ترینش بگیر تا تلخ ترینش.

نمیگی چته؟ باشه میریم سراغ بهونه هات.

نگاه سرخش نشست روی صورتم و من بی تفاوت به خشم نگاهش انگشت اشارم رو باز کردم و شمردم.

یک!چند سال باهات هم راه و هم نکاح بودم و خوب فهمیدمت و شناختمت.

برای همین ال ن اصلا تو کتم نمیره وقتی میگی کنارمی ولی نمیتونم حسست کنم.

بغضم رو خفه کردم و ادامه دادم.

\_\_حواست به حرفهایی که میزنی هست کیان؟ بهونه بدتر از این نبود؟

چند لحظه مکث کردم و انگشت دومم رو باز کردم.

\_\_\_دوم!میشینی خوب تحقیق می کنی کیان.

از همکاریات از دوستات، اطرافیان.

معتبرترین جایی رو که میشه یه تتو رو پاک کرد پیدا می کنی و میای سراغ من.

تا اون موقع یک بار دیگه به روم بیار بدترین خاطره ی عمرموت ا خودم دونه دونه ی موهات رو بکنم.

چشمه‌اش غمگین شد و من طعم دهنم از به زبون آوردن  
اینهمه حرف تلخ مزه ی زهر مار گرفت.

سومین انگشتم رو باز کردم و گفتم:

\_\_\_\_\_ میمونه آخرین حرف ک ه از همه بهونه تره.

تو یه عمر کارت همین بوده.

یه عمر پی یه مشت خلافکار بودی با صد تو خلاف بدتر از  
این.

آخر سر هم همشون رو گیر آوردی ولی سر هیچکدومشون  
این شکلی نشدی.

اینقدر عصبانی... اینقدر تلخ!

دستم رو کامل باز کردم و نفس عمیق کشیدم.

این مرد رو من حفظ بودم.

به چشمهام خیره که می شد دردش رو میفهمیدم.

یه چیزی این وسط بود که از همه ی اینایی که اسم بردم  
تر بود.

ولی این مرد دلش میخواست تو هفت تا سوراخ قایمش کنه  
و این دلیل مسخره رو برام داد بکشه.



\_\_\_\_\_خب! حال بگو چته کیا ن.

کیا ن فقط قبلش حواست باشه من شیرین م.  
کامل میشناسمت.

پس من و نیچیون باشه؟

چشمه‌اش ترسید و صورتش رنگ باخت.

کم کم داشت نگرانم می کرد.

داشت دقم میداد با این واکنش هایی که هر از چند گاه از  
خودش نشون می داد.

دستم رو جلو بردم و روی دست بزرگ و مردونش گذاشتم.

دمای بدنش در مقابل دستهای یخ من کوره ی آتیش بود.

\_کیا ن جان؟؟چی شده اخه؟

با شک و تردید دهن باز کرد ولی سریع بست و کلافه به  
رو به روش خیره شد.

داشت سکتتم می داد ولی باز حاضر نبود بگه.

دستش رو از زیر دستم کشید بیرون و سریع از جاش بلند  
شد.

سمتم خم شد و گفت:

\_\_ هیچ چیز دیگه ای نیست که تو ذهنم باشه شیرین!  
فقط زیادی کلافم..یکم که بگذره... لاقل یکیشون رو که  
دستگیر کنم...آروم میشم.  
راه افتاد سمت صندوق و من کلافه از پشت میز بلند شدم.  
پام و که از کافه گذاشتم بیرون دوباره ترس نشست تو جونم  
و نگاه مضطربم میخ اطرافم شد.  
هر موتوری که از خیابون می گذشت، هر ماشین شاسی  
بلند مشکی مثل نماد وحشت تن و بدنم رو میلرزوند.  
میدونم حساسه میدونم غیرتش درد میگیره ولی من با  
خاطره هایی که تو سرم وول میخورد چیکار باید می کردم؟  
عجب گردش دلچسبی بود واقعا.  
تو ماشین که نشستیم کیان سریع ضبط رو روشن کرد و  
صداش رو برد بال.  
یه جورایی محترمانه ترین حالت ساکت باش بود.  
عینک آفتابیش رو به چشمهانش زد و با اخم های درهم  
به رانندگیش ادامه داد.

کمی سر جام چرخیدم و خیره ی مردی شدم که یه مدت  
حسرت همینجوری نگاه کردنش رو میچشیدم.  
مرد جذاب من ال ن درست کنارم بود پس گور بابای ه ر چی  
حال بد و حال نگران کنندس.

\_\_\_\_ روبه روت و نگاه کن ال ن تصادف می کنم.

لبخند کم جونی زدم و به روبه روم نگاه کردم.

نفس پر دردی کشیدم و گفتم:

\_\_\_\_ فکر می کردم پیدام که بکنی همه چیز تموم میشه..

ولی اشتباه می کردم.

تو بگو کیا ن.

کی همه چیز تموم میشه ؟

نیم نگاه کوچیکی بهم کرد و زیر لب گفت:

\_\_\_\_ به زودی .. به زودی همه چیز و برمیگردونم سر جای

اولش

کنار خونه که نگه داشت سرم رو از روی صندلی بلند

کردم و پیاده شدم.

آروم خداحافظی کردم که با صدای محکمش سر جام ایستادم.

\_\_\_\_\_ شیرین... هیچ وقت یادت نره چقدر دوستت دارم. هیچوقت باشه؟

لبخند عریضی زدم و سرم رو تگون دادم.

اگر دوست داشتتش نبود که انقدر برای رسیدن بهش جون نمی‌کنم.

با روحیه‌ی بهتر وارد خونه شدم و سمت اتاقم راه افتادم.

\_\_\_\_\_ شیرین... شیرین.

چشمم رو کلافه بستم و بلند مثل خودش داد کشیدم.

\_\_\_\_\_ بله شهاب؟

ولی وقتی هیچ صدایی نیومد یعنی باید حضورا برم پیشش تا فرمایششون رو بگن.

خودم رو به اتاقش رسوندم و خسته سلام کردم.

\_\_\_\_\_ ماما ن اینا نیستن؟

\_\_\_\_\_ نه... این بسته رو پیک برای تو آورده. بازش کن ببین چیه.

بسته ی کوچیکی رو از روی میزش برداشت و آوردش سمتم.

دسته ی کیفم رو روی شونم مرتب کردم و بسته رو از دستش گرفتم.

\_\_\_\_\_ به جای این بگو از طرفی کی بود ؟

شونه هاش رو انداخت بال و به کار خودش مشغول شد.

دونه دونه دکمه های مانتوم رو باز کردم و به بسته ی توی دستم خیره شدم.

کیفم رو روی تخت گذاشتم و شروع کردم بسته ی توی دستم رو باز کردن.

بالخره در جعبه رو باز کردم.

سر و ته و برعکسش کردم که کل محتویاتش ریخت روی تخت

اخمهام توی همدیگه گره شد که آروم خم شدم و کاغذ های ریخته روی تخت رو برداشتم.

برعکس کردن کاغذ همانا و تیرکشیدن کمرم همانا.

رنگم پرید و دستهام شروع کرد به لرزیدن.

صداهای اطرافم از بین رفت و تمام دیدم تار شد جز عکسی  
که روبه روم بود.

تک تک صداهای اطرافم از بین رفت و تموم دنیام شد یه  
عکس .

همه ی حول و اطرافش سیاه شد و فقط موند یه عکس رنگی  
که رفته رفته تو دستم مچاله می شد.

نفس عمیق کشیدم.

بی فایده بود.

دومی و سومی...

نه! اصلا نفسی نبود که بخواد بال بیاد.

این کیانه؟؟ مگ ه میشه؟ مگه میشه

من مرد خودم رو نشناسم؟ کیان

بود. خود خودش.

با اینکه عکس از زاویه ی بدی انداخته شده بود ولی هر چی  
که بود اون کیان بود.

مرد من که روی مبل نشسته بود و.... اون که مرجان  
نبود. بود؟ دستم بی اختیار نشست روی گلوم.

نفسم...وای از نفسم.

نفسی نبود که بخواد بال پیاد تا پشت بندش این بغض لعنتی  
رو آزاد کنه.

نگاه سرخ رنگ م رو به اطرافم انداختم و آخر سر  
رسیدم به گلدون کنار تخت.

داشتم جون میدادم از دیدن این عکس ولی نفسم...  
گلدون کنارم رو با ته مونده ی قدرتم به کناری پرت  
کردم و دودستی گلوم رو چسبیدم.

انگاری زور این عکس ها حسابی بهم میچربید که  
نمیتونستم نفس بکشم.

صدای بلند شکستن گلدون بلند شد و بعد از چند لحظه هیکل  
شهاب تو چهار چوب در پیدا شد.

بمیرم برایش که در عرض چند ثانیه چهره ی اخمالوش  
تبدیل به بهت و آخر سر به وحشت شد.

کنار پام زانو زد و بی اهمیت به عکس ها محکم تکونم داد.

داخه بی اکصاف یه نگاه بهشون مینداختی ببینم تو ام به  
این حال و روز میوفتی یا نه؟ بفهمم خوابم یانه...

\_\_\_\_\_ شیری ن چت شد؟ نفس بکش دختر صورتو  
 کبود شده... نفس بکش شیرین!

رفته رفته صدایش بلند تر می شد ولی من همچنان نگاهم  
 پی عکسی بود که بهم دهن کجی می کرد.

چشمهام سیاهی رفت ولی با حس سوزش زیادی روی  
 گونم، بغضم ترکید و بالخره نفسم آزاد شد.

سیل شد.. طوفان شد و درونم زلزله شد.

زلزله ی چن ریشتری که کاخ همه ی آرزو هام رو خرد کرد.  
 دلم کباب شد.

برای صدای بلند هق هقم... برای چشمهایی که نمیخواست  
 عکس جلو روش رو باور کنه.

عزاداری کردم برای قلبی که مجاله شد.

\_\_\_\_\_ شهاب... شهاب بدبخت شدم... شهاب کیا  
 ن.. شهاب کیا ن... ب... ه... م... شهاب

\_\_\_\_\_ هیش آروم. بسه شیری ن جان گریه نکن ببینم  
 چی میگی.. آروم خواهری آروم باش.



بلند بلند گریه کردم ولی بعد چند ثانیه جنون وار پیش زدم  
و دوباره عکس رو برداشتم.

تند تند زیر چشم هام دست کشیدم و اینبار با دهن نیمه باز  
مات عکس های روبه روم شدم.

دیوونه شده بودم؟ به اندازه ی کافی بلا سرم اومده بود تا  
دیوونه بشم مگه نه؟

عکس اول رو با نفرت کنار زدم و عکس بعدی.

عکس بعدی و بعدی..

همش پر بود از قاب دو نفر.

یکی نزدیک ترین رفیق و اون یکیش نزدیک ترین همراه و  
نزدیک ترین آدم.

حالت تهوع داشت دیوونم می کرد.

با سماجت عکس هارو ورق زدم و تک تکشون رو بلعیدم.

مغزم کامل قفل شده بود

فقط همینطور عکس ها جلو روم ورق میخورد و با هر عکس  
تازه قلبم تیر می کشید.

با شتاب و قدرت عکس ها از دستم کشیده شد ولی من همچنان خیره ای دستهام شده بودم.

با چه رویی سرم رو بلند می کردم؟ با چه رویی کیان بهم نگاه می کرد؟

یعنی تمام اون مدت که من داشتم تو اون خونا جون میدادم مرجان اینجا کنار مرد من بود؟

فریاد بلند شهاب هم نتونست من و به خودم بیاره.

قلبم برای بار چندم تیر کشید و اشکهام بدون اختیار گلوله گلوله روونه شد.

\_\_\_\_\_ می کشمش! به ولی علی گردنش و میشکنم مرتیکه ای عوضی رو...

شهاب با خشم از جاش بلند شد و رفت سراغ تلفنش.

شروع کرد بلند بلند حرف زدن ولی من همچنان مات بودم.

مات زندگی له شدم که نمیدونم قرار رود دوباره سرپد بشه یا نه.

قرار بود دوباره بشه اسمشو گذاشت زندگی یا نه..

\_\_\_\_\_ الو... سلام و زهر مار... کیا ن همین ال ن پامیشی میا ی  
 اینجا میگی این چه گند و کثافتیه که راه انداختی..  
 حرف نز ن... صدات و بیار پایین کیا ن ال ن انقدر  
 عصبانیم ک... پاشو بیا اینجا بهت میگم زود..

قرار بود بیاد  
 اینجا؟ بیاد چی  
 بگه؟

با هزار تا ترفند با کلمه ها بازی کنه و... از او ن بدتر بیاد  
 و تو چشمهام نگاه کنه؟ مگه مرد من نبود؟ مگه مال من  
 نبود؟

عکس ها رو با شتاب به گوش ه ی اتاق پرت کردم و جیغ  
 کشید.

پاهام رو توی بغلم جمع کردم و با همه ی توانم جیغ زدم.  
 ممتد و بلند به جای همه ی او ن لحظه هایی که ساکت بودم  
 و آروم اشک ریختم.

به جای تک تک دردهایی که کشیدم و از ترس ساکت موندم.  
 صدای نگران شهاب هم نمیتونست آروم کنه.  
 داشتم آتیش می گرفتم.

زنده زنده توی آتیش سرخ می شدم و اون عکس ها  
جلوی چشمهام جون می گرفتند و مرجان با تفریح بلند  
بلند بهم میخندید.

اون موقع که توی اتاق حبس شدم کیا ن داشت چیکار می  
کرد؟ اون موقع که بیگ چندباره از خطر دورم کرد کیا ن کجا  
بود؟ اون لحظه که..

\_\_\_\_\_ برو کنار شهاب.. برو تا هر چی حرمته نشکستم برو  
کنار!

صدای بلندش درست مثل ناقوس مرگ بود.

چی بدتر از این که منبع آرامشت د عرض چند دقیقه تبدیل  
شه به مایه ی وحشتت؟ نمیخواستم ببینمش. صداش..

صداش درست مثل روی دیوار ناخن کشیدن بود و تو مغزم  
اکو می شد.

ولی مگه کی اوضاع بر وفق مراد من گذشته  
بود؟ صداش اینبار بلند تر شد. عصبانی تر و  
کلافه تر.

ندیده هم میتونستم صورت سرخ و رگ های برآمده رو  
تصور کنم.

شهاب برو کنا ر. شهاب دیوونم نکن برو کنا ر  
دستم رو گذاشتم روی گوشم و چشم هام رو روی هم فشردم.  
عجب جهنمی شد در عرض چند دقیقه  
\_ کم سر و صدا کن کیان.

تا نگی چه غلطی کردی شیرین بی شیرین.  
فکر کردی بی صاحبیه که هر کاری کردی کسی صدایش در  
نیاد تا وق..

لبخند کم جونی از حمایت برادرم زدم ولی قطع شدن صدایش  
و پشت بندش صدای بلند باز شدن در اصلا غیر منتظره  
نبود.

در اتاق محکم باز شد و به دیوار پشت سرش کوبیده شد.  
بلند تر از باز شدنش بسته شد و سریع صدای قفل در توی  
اتاق پیچید.

صدای در غیرمنتظره نبود ولی صدای نگران و هول کردش  
اونی نبود که فکر می کردم.

\_ شیرینم. شیرین جانم چشمهاتو باز کن..  
بغض؟ منکه دیگه طناب دار صدایش می کنم.

طناب دار پیچید دور حلقوم و شروع کرد به تنگ شدن.  
تنگ و تنگ تر.

چشم هام و بیشتر فشار دادم.

اگر باهات چشم تو چشم می شدم دوباره او ن عکس ها  
توی ذهنم مرور می شد.

\_کیان..

کنار پام زانو زد.

\_\_\_جانم..جان کیان عزیزدلم

صدای بلند شهاب هنوز قطع نشده بود.

\_باز کن ببینم! کیان باز کن درو حق نداری ادیتش کنی.

باز کن بهت میگم..

نفس عمیق کشیدم ولی طناب دار قصد کوتاه اومدن نداشت.  
تا خفه نمی کرد آرام نمی گرفت.

صدام آرام بود. خفه و کم جون..یه جورایی مرده و له شده.

\_کیان..چی کار کردی کیان؟

\_چی میگی عمرم؟ چی شد یهو؟

طناب دار که ول کن من نبود، لاقل پس چطوره اگه تا میتونستم  
جیغ می کشیدم؟

عین سیخ از سر جام بلند شدم و سمت عکس ها رفتم.

بدون اینکه دوباره نگاهش کنم از روی زمین چنگ زدم و  
محکم تو سینهش پرت کردم.

جیغ کشیدم. اندازه ی درد عمیقی که کشیدم جیغ زدم.

\_چیکار کردی با من کیان؟ چیکار کردی اخه؟

نگاهش مات صدای بلندم شده بود یا عکس ها نمیدونم.

ولی رنگش شد مثل گچ دیوار و زبونش بند اومد.

\_ش..ش..شیرین..من..من..

صدام از زور جیغ های از ته دلم گرفته بود.

هر لحظه که می گذشت بیشتر عمق فاجعه رو می فهمیدم.

بهت زده جلوی ذهنم رو گرفتم و تو چشمه اش خیره شدم.

\_چطوری تونستی کیان؟ چطوری تونستی..

طول کشید تا به خودش بیاد.

از بهت خارج شد و ریتم نفس هاش تند تر شد.

\_\_\_ آروم باش شیرین جان.. توضیح میدم برات.. اونی نیست  
 که تو فکر می کنی..

حال دیگه قشنگ اسمش و میشه گذاشت جنون.  
 طناب دار محکم بسته شد و خفم کرد.  
 اشکهایم عین سیل راه افتاد

\_\_\_ چی رو توضیح میدی نامرد. لعنتی.. تو که .. تو که با  
 مرجان خوب و خوش بودی چرا برم گردوندی؟ می داشتی من  
 و بکشن..

میداشتی هر بلا..

\_\_\_ کاری نکردم دیوونه ی من. تو همه کس منی..  
 تو شیرین منی جز تو کیو میبینم آخه عزیزدلم  
 ؟ نلرز جونم.. نلرز عمرم..

خودم با چشمهای خودم دیده بودم.  
 چطوری  
 تونست ؟  
 \_\_\_ ولم کن..



شهاب.. شهاب بیا ببرش بیرو ن. ترو خدا ولم کن برو بیرو  
ن. شهاب عصبانی شد. بدم عصبانی شد چون تا حال هیچوقت  
این شکلی ندیده بودمش.

صورتش شد مثل لبو و دسته اش مشت شد.

\_\_\_\_\_ بهت میگم کاری نکردم.

بفهم شیرین وقتی میگم جز تو کسی و نمی بینم.

بذار توضیح بدم پس گریه نکن و گوش کن.

بلند فریاد می کشید ولی من ترس صداش و حس می کردم.

رنگ پریدگی صورتش رو.

\_\_\_\_\_ ال ن نمیخوام بشنوم برو بیرو ن. نمیخوام کیا ن.

دارم آتیش می گیرم. دارم میسوزم نمیخوا م بشنوم.

\_\_\_\_\_ شیری ن فکر کن ببین چطوری از دهن شیر

کشیدمت بیرو ن.

از او ن سازمانی که حتی اگر بهش نزدیک هم میشدی

هیچ ردیاب و چی پی اسی کار نمی کرد.

تو بگو چجوری میتونستم پیدات کنم اگر به مرجان نزدیک

نمی شدم؟

بگو جز اینکه بهش نزدیک شم راه دیگه ای بود تا  
موقعیت و پیدا کنم؟ جیغ زدم..

مغزم قفل بود و فقط صدام کار می کرد.

\_ اینجوری؟ این برگشتن و میخوام چیکار؟ ال ن که مردم  
راضی؟ کیا ن مردم وقتی او ن عکسارو دیدم.

جون دادم وقتی به او ن صحنه نگاه کردم.

حال بگو که انجام می ارزید؟

بلند تر تو صورتم فریاد زد:

\_ آره راضیم. ال ن فقط همین مهمه که تو اینجایی.

کنار من و برگشتی به جایی که بهش تعلق داری.

همین مهمه و ال ن مرجان رفته به درک.

ناباور بهش خیره شدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.

پر حیرت لبه ی تخت نشستم و زیر لب گفتم:

\_\_\_ او ن موقع که به خالکوبیم خیره شده بودی حواست به

کاری که کردی بود؟

دیگه صدای بلندش من و نمیترسوند. فریاد های بلندش.

\_\_\_ بهت گفتم او ن طرح لمصب و انقدر جلو چشم نیار.

لعنتی اگه به ش نزدیک نمی شدم ال ن کنارم نبودى.  
ال ن مال من نبودى...

\_\_\_\_ولى اينبار ديگه تو مال من نيستى.

جیغ کشیدم و به نگاه بهت زدش خیره شدم.

اخمهاش کم کم باز شد و با حیرت تماشا کرد.

خراب کرده بود . هر چی باهم ساخته بودیم و له کرده بود.

این وسط اوج بی انصافی بود که عکس هاش جلو چشم

هام چرخ می خورد ولى هنوز هم عاشقش بودم.

با ترس و زیر لب گفت:

\_\_چ..چى ميگى شيرين ؟

صورتتم از اش ک خیس بود و صورت ترسونسش و تار می

دیدم.

\_\_خراب کردى کيان . دارم مى ميرم.

دارم جون میدم چیکار کردى؟

حتما راه ديگه ايم پيدا مى شد . حتما مى شد جور ديگه اى پيش

رفت .. حتما...

\_\_\_\_\_نمیشد.. به خدا نمی شد لعنتی.. تو مخ ت فرو کن که  
نمی شد

\*شیری ن

دستهام رو محکم تر دور پاهام قفل کردم و سرم رو روی  
پاهام گذاشتم.

حالم بد بود.. خیلی زیاد!

انقدری که دیگه نه نسیم خنک کنار دریاچه، نه حضور کیان  
خوشحالم نمی کرد.

با اینکه میدونم دنبال اومد، با اینکه سنگینی نگاهش  
رو همچنان حس می کنم ولی باز میتروسم.

این ترس لعنتی تا کی قراره باهام همراه باشه نمیدونم؛ ولی  
هر چی که هست میدونم از پا درم میاره.

با ترس فضای خلوت دریاچه رو نگاه می کنم و زیر  
چشمهام دست می کشم.

متنفرم از مرور لحظاتی که با زجر گذشت ولی به هیچ وجه  
از مغزم بیرون نمیره.

صورت نگران کیان که چند ساعت پیش قبل از اینکه از  
خونه برنم بیرون از ذهنم کنار نمیره.

صدایش.. صدای بلندش که با همه ی محکمیش می لرزید.  
 \_\_\_\_\_ "نمیشد.. به خدا نمی شد لعنتی.. تو مخت فرو کن که  
 نمی شد"

\_\_\_\_\_ "ب.. برو بیرون کیا ن! نمیکشم..  
 به خدا بعد او ن همه مکافات دیگه نمی کشم.  
 حالم بده ال ن برو".

از یادآوری اخم های در هم و صورت جدیش لبخند کم  
 جونی گوشه ی لبم نشست و سریع رنگ باخت.  
 \_\_\_\_\_ "نمیری؟ باشه من میرم"..

سرم رو تگون دادم و همه ی افکارم رو پس زدم.  
 ای کاش او ن چند تا ورق کاغذ لعنتی رو هم می شد پس زد.  
 دلم قرص بود که با همه ی خشمش پشت سرم راه افتاد و  
 با فاصله تعقیبم کرد.

انقدر دور شدم که رسیدم اینجا و ال ن هم چشیدن نگاه  
 سنگین و ثقیلش.

اشکهام هیچ جوهره بند نمیومد .. حرفه اش.. حرفه اش  
 هم هیچ جوهره تو کتم نمی رفت.

حال باید چیکار کرد؟  
جیغ کشید؟ گریه کرد؟

ترکش ک..نه..وای نه که میمیرم!

سرم رو با حرص روی زانو هام گذاشتم. حس حضورش اونم  
درست کنار دستم دیگه آرامش دهنده نبود .  
لاقل ال ن نبود...

\_\_\_\_\_ همیشه از این دختره بدم میومد. نمی دونم چرا ولی  
از اینکه میدیدم بهش نزدیک میشی دیوونم می کرد.  
صداش خش دار و گرفته بود. کاش تمومش می کرد.  
کاش میفهمید ال ن به هر چی احتیاج دادم به جز بهونه  
هاش.

\_\_\_\_\_ تا اینکه بزرگترین کابوس زندگیم و با چشمهام دیدم.  
همیشه از اینکه نزدیک ترین کس هام به خاطر شغلم آسیب  
ببینند وحشت داشتم.

حال بشین خودت حساب کن چه حالی داشتم وقتی این کابوس  
سرم اومده بود و آخرین کسی هم که ازت خبر داشت مرجان  
بود.

اسمش و به زبونت نیار لعنتی.. منی که از هجی کردن  
اسمش نفرت دارم، بی انصافیه اگه کسی نفهمه چی به روزم  
اومد وقتی اون عکسها رو دیدم.

\_\_\_\_\_ اولش هیچ شکی در کار نبود. تا اینکه کم کم سعی کرد  
خودش و بهم نزدیک کنه. با هزار طرفند که از هیچ  
عشوه و کرشمه ای هم صرف نظر نمی کرد.  
آتیش گرفت..

قلبم جزغاله شد و کیان بی خبر داشت ادامه میداد. یعنی  
فهمیدن حال انقدر سخت بود؟ \_\_\_\_\_ بسه کیا  
ن! ترو خدا نگو!

ولی کیان کی حرف گوش داده که دومین بارش  
باشه؟ محکم تر و با قدرت بیشتر ادامه داد.

\_\_\_\_\_ کم کم توجهم بهش جلب شد.  
رفتاراش کاراش..

حجم زیاد کرم هایی که رو گردنش میمالید و وحشت گاه و  
بی گاه نگاهش.

همه و همش شد یه ریسک بزرگ که تو ذهنم به مرجان یه  
اتهام بزرگ بچسبونم.

اونم اتهامی که سنگینیش و هیچ متهمی نمیتونه تحمل کنه.  
ولی ریسک بود دیگه... یا درست بود یا نبود.  
نفس پر دردی کشید و ادامه داد:

\_\_\_\_\_ خلاصه کنم برات. پیش رفتم و درست رسیدم به هدف.  
بدون هیچ مدرکی، بدون هیچ سند قابل ارجاعی من و رسوند  
به عمارت اصلی اون باند.

عمارتی که کلش و زیر و رو کردم ولی هیچ ردی ازت پیدا  
نکردم شیرین.

اگر بخوام دو تا از بدترین روزهای عمرم رو اسم ببرم  
اولیش امروزه.

دومیشم درست پشت همون دیوار آینه ای که کنار بیگ اسی  
ر بودم و با چشمهام کیانم رو می دیدم.

صدام پر از بغض بود.. حرفهام پر از بی منطق  
ی \_\_\_\_\_ پس چرا همین مدلی دوباره اقدام  
نکردی؟

حتما باید انقدر خودت و بهش نزدیک می کردی که من ال ن  
به این حال و روز بیوفتم؟ چرا...

داد کشید. دوباره عصبانی شد و رگ گردنش ورم کرد.



\_\_\_\_\_ د بهت میگم هیچ مدرک و سندیت قانونی نداشت.  
یه تعقیب و گریز ساده بود. برای بار سوم هم دیگه هیچ تعقیب  
و ردیابی جواب نداد.

چون اینبار فکر همه جاش رو کرده بودند و به راحتی  
همه ی ردیابارو از کار مینداختند.

بدون حرف با چشمهای اشکی خیرش شدم.  
کلافه به ته ریشش دست کشید و با لحن آروم ولی عصبی  
ادامه داد.

\_\_\_\_\_ دارم مراعات می کنم شیرین.

انقدر زیاد که هر چی به ذهنت میرسه رو جواب میدم و  
پیشو نمیگیرم.

ولی دیگه چوب خطت پره پر شده.

بشین فکر کن داری من و به چی متهم می کنی. با کی اونم با  
مرجان؟

پاهام و لجوجانه به زمین کوبیدم و با عجز ناله کردم:

\_\_\_\_\_ کیان حق

دلتم سوخت برای خودم. برای بدبختی هام..

برای کیان..

اخمهاش آروم آروم باز شد و جاش و به نگرانی مطلق داد.

چرا پس فکر می‌کنم همه‌ی داستانش فقط اون عکس‌ها نیست؟ صدای آروم و نجواگونش حال من و بهتر می‌کرد.

\_\_\_\_\_ همه‌ی اینا چه فرقی داره وقتی همش نقش بوده؟ چرا

نمیریزیشون دور وقتی همش یه مسیر بوده برای رسیدن به خودت؟ شک داری؟

غلط‌گردی به عشق من شک کردی.

مگه کم تو گوشت خوندم که الان یادت رفته؟

تو چشمهای اشکیم خیره شده بود و لحنش آروم‌تر شده بود.

\_\_\_\_\_ دارم چون میدم شیری‌ن تمومش کن.

به جز تو برای هیچ‌کس سرم و خم نکرده بودم بیشتر خم نکن.

بسه شیرین باشه؟ همیشه حال که پیشمی فراموش کنی و

ببخشی؟

اصلاً نه...

باید فراموش کنی اون عکس هایی که فرستندشون رو خاک می کنم.

ولی الان که دیگه هیچ مانعی نداریم نمیذارم همه چیز خراب شه.

قبوله شیرینم؟

این مرد همیشه بی انصاف بود.

یادش رفته س ریه خالکوبی که با زور رو تنم نشونده بود  
ن چی کار کرد و حال یک کلام می گفت فراموش کن.

سرم رو برگردوندم و بدون حرف سرم و روی زانو هام گذاشتم.

یعنی همیشه فراموش کرد؟

البته منهای جواب بله ی بلند بالی قلبم و نه ی مستحکم  
مغزم

!  
\*کیان

\_\_\_\_\_ عرضه ی گرفتن ردیه شماره تلفن هم ندارین؟

پس شماها اینجا چه غلطی می کنید  
رنگ تک تکشون پرید.

قفسه ی سینم تن تند بال پایین می شد و حنجرم به خاطر داد و فریاد زیاد میسوخت.

کم آورده بودم. بعد اینهمه سابقه ی کاری و اینهمه موفقیت کم آورده بودم.

روزهایی که داشتم سپری م ی کردم از جهنم هم بدتر بود. شیرین جلوی چشم هام اشک میریخت و نمیتونستم کاری انجام بدم.

هق هق می کرد ولی نمیتونستم تو چشمهات نگاه کنم. چشمهای سرخش و لبریز از اشکش.

لعنت به من که ه هیچ راه دیگه ای پیدا نکردم.

لعنت به مرجان که حال دل و جرئت پیدا کرده بود و میدو ن و خالی نمی کرد.

انقدر حماقت به خرج میداد که آخر سر جفتمون رو نابود می کرد.

\_\_\_\_\_ قربان خط قابل پیگیری نیست. خودتون ک..

\_\_\_\_\_ بسه نمیخوام چیزی بشنوم!

خروار خروار بی منطقی پشت صدای بلندم قایم می کردم.

چی کار میشد کرد؟ وقتی مشت های پی در پی از حقایق تلخ تو صورتت میخورد و هیچ کاری ازم برنمیومد..  
برای اولین بار خودم و عاجز میدم.

عاجز از توجیه کردن شیرین.

عاجز از دفاع کردن از خودم و به صلابه کشیدن مرجان.  
مرجانی که از ناکجا آباد برام مدام پیام تهدید آمیز میفرستاد  
و همیشه هشدار می داد که این تازه اولشه.

چی میخواست رو نمیدونم ولی خب این راحتترین مسکنی  
بود که میتونست برای زخمهایش استفاده کنه..

اگر برمیگشتم به عقب... اگر زمان برمیگشت به همون لحظه  
ای که فهمیدم مرجان یه پای این قضیس، دوباره این کار و  
میکردم.

دوباره تا همون حد پیش میرفتم

همه ی همش به دیدن دوباره ی چشمهای خوش رنگش در!  
اتاق رو با خشم و حرص ترک کردم و خودم و به دفتر کار  
خودم رسوندم.

شیرین دیگه جوابم و نمیداد. دلخور بود.. خیلی زیاد.

شاید کار از دلخوری هم گذشته بود و بروزش نمی داد.  
وای از روزی که حس کنم... نه! حتی نمیذارم به ذهنش  
خطور کنه.

اینکه انقدر دلخور بشه که ازم بگذره. چشم ببنده رو هر  
چی جون کند ن بوده و فقط اون عکس هارو ببینه.  
کلافه روی صورتم دست کشیدم و نفس عمیق کشیدم.  
گوشیم رو از توی جیبم برداشتم و شماره ی شیرین رو  
گرفتم.

بوق اول... بوق دوم... بوق سوم.

پر حرص گوشه روی میز پرت کردم و با مشت گره  
کردم روی میز کوبیدم.

\_ اه لعنتی لعنتی لعنتییی ی!

فقط کافی بود دستم به مرجان برسه. تقاص تک تک این  
لحظه ها رو ازش میگیرم.

تاوان قطره قطره های شیرینم رو.

باشنیدن زنگ گوشیم با فکر اینکه ممکن ه شیرین باش ه  
سریع از روی میز برداشتمش و جواب دادم.

\_\_ الو شیرین ؟

\_\_ شیرین؟ مگه هنوز شیرین پیشته؟ عجب دختر بی رگیه بابا.. انگاری جدی جدی عکسا براش کم بوده.

با شنیدن صدای نحسش دمای بدنم بال رفت و صدام ناخودآگاه تبدیل به فریاد شد

\_\_ گور خودت و دادی دو دستی میکنی مرجان.

خودت میدونی گیرت میارم و با اسید تن نجست و غسل میدم؛ پس دیوونم نکن که هر چی قانونه دور میزنم و زنده زنده چالت می کنم فهمیدی؟

صدای بغض دار و لرزونش با لحن اولش قابل مقایسه نبود.

\_\_ خیلی دوستت داشتم کیا ن. خیلی زیاد !

ولی باهام بازی کردی. خیلی بدم بازیم دادی و عوضش حسابی گند زدی.

حال فکر کن یه درصد ولت کنم و زندگیت رو جهنم نکنم.

شیرین عکسارو دید بهم ریخت نه؟

به نظرت اگه برگه ی سونوگرافیمو ببینه چی میگه؟ یا مثلاً یه جواب مثبت که نشسته تنگ برگه ی آزمایش

بارداریم؟

اونموقع هم با زنگ خوردن گوشت میتونی بگی شیرین؟ لحظه ای قلبم از ضربان افتاد و خشکم زد.

چی؟ مگه میشه تا این حد هم کثیف بود؟

صداش دیگه شده بود مایه ی عذاب. مثل یه قیر سیاه که روی تن ریخته می شد و آدم رو جزغاله می کرد.

\_\_\_\_\_ میبینی کیان؟ او ن قدرا هم باهوش نیستی!

به نظرت وقتی شیرین همچی ن مدرک هایی رو ببینه چه واکنشی نشون میده؟

حس می کردم هر چی رمق و توان توی جونم بود مکید و ازم گرفت.

با چند تا جمله ی ساده وحشت به تنم تزریق کرد و برای چند لحظه خلع سلاح کرد.

ولی فقط چند لحظه!

به محض اینکه صداش توی گوشم چندباره و چندباره چرخ خورد و تحلیل شد؛ به نقطه ی جوشم رسیدم.

همون نقطه ای که برای ویرونی تک تک دشمنام کافی بود و یه کابوس بزرگ بود.



فریاد که نه؛ نعره کشیدم و حنجره پاره کردم.  
 \_\_\_\_\_ میگی حامله؟ بچه؟؟ اون م از من زن؟ نشستی  
 آرزوهات و رو کاغذ نوشتی و انقدر بر خودت خیالبافی کردی  
 که از حفظ شدی؟

گفتم که نقطه‌ی جوش. وگرنه خرج ای ن اراجیف یه قطع تما  
 س ساده بود. ولی سوخته بودم و تا نمیسوزوندم آروم نمی  
 شدم.

تماس های این زن لعنتی حتی قابل کنترل کردن هم نبود.  
 پس لااقل شاید می شد جور دیگه از پا درش آورد.  
 خب داشتم آتیش می گرفتم. میسوختم برای این اتهام ک  
 ه سنگینیش رو هیچکس نمیتونست تحمل کنه.  
 صدای خنده‌ی کریهش مثل سوهان روح بود.  
 کشنده و جان فرسا!

\_\_\_\_\_ داری آتیش میگیری کیان!

داری میسوزی چون میدونی دیگه شیرین هیچ اعتمادی  
 بهت نداره و اگر این مدارک به دستش برسه دیگه کار  
 تمومه.

باشه من آرزو هام و میخوام بهش بگم..

آره من میخوام بهش دروغ بگم ولی میدونی دروغمو باور میکنه..

وگرنه جناب افشاری کجا و اینهمه جزو و ولز کجا!

راستی میگم کیا ن.... به نظرت حال که همه چیز روعه بهتر نیست یکم برات از عمارت بیگ بگم؟

همونیو میگم که اسمش روی بازوی شیرین هستا!

قلبم تیر کشید و دستم روی قفسه ی سینم مشت شد.

مگه یه قلب چقدر توان داره؟

مگه یه کمر تا چه حد میتونه خم شه و نشکنه؟

اونم منی که حتی یه تار موی شیرین رو برای خودم میخوام.

حتی توان نداشتم گوشی رو از کنار گوشم فاصله بدم تا دیگه صداش رو نشنوم.

خوب من و بلد بود و میدونست از کجا ضربه بزنه.

حتی اگه صداش پر از لرزش و بغض بود هم زهدش رو میریخت.

\_\_\_\_\_ کیان به من میگی ارزش یه لمس ساده هم  
نداشتم باشه عزیزم عیبی نداره.

کاری می کنم بهم التماس کنی تا تمومش کنم.  
تا دست از سرت بردارم و بکشم عقب.

حال پیشنهاد می کنم خودت و برسونی به شیرین!  
شاید احتیاج به یکم توضیح شنیدن داشته باشه.

اخم هام سریع باز شد و صدای بوق ممتد، ماتم کرد.

چی داره میاد سر زندگی من؟ حس مردی رو داشتم که از  
خونش دور بوده و حال با صحنه ی آتیش گرفتنش مواجه  
شده.

همه چیز داره میسوزه و چقدر میشه به مثل اول شدنش که  
نه، دوباره سر پا شدنش امیدوار بود؟

مثل برق از آگاهی بیرون زدم و سوار ماشین م شدم.

تک تک حرفهای شیرین تو ذهنم چرخ میخورد و  
گریه هاش... لعنت به گریه هاش.

برای بار چندم گوشیش رو گرفتم ولی برنمی داشت.

قرار بود با چی روبه رو بشم؟

یه اتهام یا دختری که راحت باور کرده و حال میخواد ازم بگذره؟ قلبم تند میزد برای دیدنش.. برای قانع کردنش آروم کردنش.

کم چیزی نبود ارتباط داشتن با یه شیطان دست آموز و آخرش م یه بچه!

با زنگ خوردن گوشی به ثانیه نکشید که برداشتم و با دیدن اسم شهاب کلافه چشم بستم.  
\_\_\_\_\_ بله شهاب؟

\_\_\_\_\_ مرد حسابی چی کار کردی با خواهر من که اینه حال و روزش؟

رنگش شده بود مثل میت لم تا کامم حرف نمی زد.  
د اخه چه مرگتونه شما دوتا حال که همه چیز روبه راه شده.

بشینید زندگیتون و بکنید بابا...

مشت گره کردم روی فرمون کوبیدم و صدام رو بال بردم.

\_\_\_\_\_ گوشی رو بده بهش شهاب باید باهاش حرف بزنی م زودباش..

\_\_\_\_\_ چی چيو گوشيو بده بهش گذاشت رفت!

نه به اونكه از خونه بيرون نميرفت نه به امروز كه كر و  
لل زد بيرون.

كيان بگو لاقل چی ش..

گوشی رو قطع کردم و روی صندلیه کناریم پرت کردم.

چند بار محکم روی فرمون مشت زدم و داد کشیدم.

\_\_\_\_\_ اه اه لعنتی لعنتی... لعنت بهت مرجان.. آتیش

میزنم.. نابودت میرسم فقط دعا کن بلایی سرش نیاد پام

رو روی پدال گاز فشار دادم و سرعتم رو بیشتر کردم.

راه افتادم سمت خونه ی سرهنگ و حریصانه کوچه به کوچه

ی مسیر احتمالش رو وجب کردم.

با دیدن جسم ظریفش كه داشت آرام آرام کنار پیاده رو قدم

میزد ضربانم بال تر رفت و ماشین رو سمتش هدایت کردم.

کنار پاهاش پارک کردم ولی بی توجه به من راهش رو ادامه

داد

داشتم کنترل خودم رو از دست میدادم.

کنترل آرامشم..کنترل صدام..

چند بار بوق زدم ولی حتی یه نیم نگاه ساده هم به اطرافش ننداخت و ادامه داد.

حس می کردم سرم در حال جوشش..جوشش از این حج م از گرفتاری و اتفاق هایی که حتی یک لحظه هم پیش بینیش نمی کردم.

سریع از ماشین پیاده شدم و سمتش قدم تند کردم.

\_\_\_\_\_وایسا ببینم...شیری ن

عصبی صداش کردم و با جواب نشنیدن عصبی تر شدم. دوییدم سمتش.

ولی برای بار هزارم غافل گیر شدم.

سریع به عقب کشیدمش ولی به محض اینکه باهام چشم تو چشم شد چشمه‌هاش رو محکم بست و بلند جیغ کشید.

با تموم توانش سعی کرد پسم بزنه و بازوش رو بیرون بکشه ولی من حیرون دختری شده بودم که فقط جیغ می کشید.

ترسیده بود؟ از من ؟

صداهامون ادغام می شد و به گوش هیچکدوممون نمی رسید.

اون بلند بلند جیغ میزد و من با کلافگی مهارش می کردم.  
 \_\_\_ ولم کن! بهم دست نزن ولم کن... بهت میگم ولم کن.  
 \_\_\_ آروم باش شیرین چه مرگته؟ جیغ نزن لعنتی بهت  
 میگم آروم.

ولی نه..دیگه نه صدای بلند کارساز بود نه جلز و ولز کرد  
 ن من.

انقدر شوک زدم کرده بود که دیگه وقت نداشتم به بی  
 انصافیش فکر کنم...

این شیری ن بود که انقدر زود عقب کشیده  
 بود؟ جنون گرفتم.

افسار زندگی اگه قرار بود دست این دختر باشه ال ن همه چیز  
 ب ا خاک یکسان شده بود.

یه نگاه به اطراف انداختم.

فاصله ی زیادی تا ماشین نداشتم.

بی توجه به فریاد های هیستریکش کشون کشون تا  
 ماشی ن بردمش و تقریبا داخلش پرتش کردم.

سریع سوار شدم و به محض نشستن درهارو قفل کردم.

پام و روی گاز فشار دادم و راه افتادم صدای  
گریه هاش زجرآورترین صدای دنیا بود.

ترسی رو که به خوبی حس می کرد.

\_\_\_\_\_نگه دار میخوام پیاده شم..

نمیخوام ببینمت..میخوام تنها باشم نگاه دار کیا ن.

برای چی اومدی؟ چجوری میتونی تو روی من نگاه  
کنی؟ نگاه دار تا شیشه رو نشکستم بهت م..

بریدم..دیگه بریدم از اراجیفی که پشت سر هم ردیف می کرد  
و رگباری می گفت.

ماشین رو زدم کنار و برگشتم سمتش که حرفش تو نطفه  
خفه شد.

چشم های سرخ شدم رو خوب میشناخت.

یعنی اوج عصبانیت و همزمان اوج درموندگی.

چند ثانیه بهم خیره شد و آخر سر بغضش ترکید.

صداش اوج گرفت و درمونده شد.

اشک ریخت و به جاش قلب من هزارتیکه شد.



\_\_\_\_\_ چی کار کردی با من کیان؟ بهانه ی نجات داد ن من  
به نظرت انقدر محکم هست؟

انقدر زیاد که ال ن چشمم و ببندم رو برگه آزمایشی که یه  
مادر برام فرستاده؟ میخوای ال ن چی بگی؟  
لبد همه و همش به خاطر نجات من بوده آره؟

\_\_\_\_\_ خفه شو شیرین..

جوری داد کشیدم که اشکش بند اومد و پر بهت تماشام کرد.  
ترسیده و لرزون.

لعنت به این زندگی که اینجوری پیش رفت برامو ن  
مرجان حسابی سوخته بود و در عوض خوب یادگرفته بود  
که چجوری بسوزونه.

از همون روزهایی که بهش نزدیک شدم حسابی بل گرفته بود  
و به همون عکس ها هم قناعت نکرده بود..

\_\_\_\_\_ شیری ن حق نداری به همه چیز گند بکشی.

حق نداری چشمت و ببندی رو هدف من و هر اراجیف دیگه  
ای رو باور کنی.

تو من و اینجوری شناختی؟

یه کلام بگو چجوری تونستی ی باور کنی هر مزخرفی رو  
 که بهم چسبوندن؟

دیگه گریه نمی کرد. صامت و پر گلایه نگاهش رو، به رو به  
 روش دوخته بود که بالخره زبون باز کرد

\_\_\_\_\_ وقتی اون عکس هارو دیدم کیان؛ فروریختم.

درست مثل خونه ی تازه بنا شده ای که جون کندم تا  
 سرپا بمونه ولی درست جلوی چشمهام فرو ریخت.

من اولش باور نکردم ولی خودت قبولش کردی.

خودت گفتی این کار و کردی مگه نه  
 کیان؟ سرم در حال انفجار بود.

گند خورده بود به هر چی درست کرده بودم.

ولی بازم میگم... همش به بودنش در!

\_\_\_\_\_ شیرین بفهم که اگه تا اون حدی که دیدی پیش  
 رفتم همش برای همین لحظه بود.

که دوباره کنارم بشینی و باشی.

تند رفتم؟ زیاد رفتم؟ قبول... ولی دیگه حق نداری انگ های گنده  
 ترش رو باور کنی.

مگه نمیگی خودم قبولش کردم؟ این یکی و قبول نمی  
کنم شیرین.. من با اون زن نبودم که حال بخواد  
باردارم باشه.

میفهمی؟؟ میفهمی شیرین؟

صورت درموندش.. چشمهای پر از شکش.. همه و همه یعنی  
یه دلیل محکم برای نابود کردن باعث و بانیش.

دل من می کند برای تکرار اون روزهای خوشی که از مو  
ن گرفتن.. برای اون خنده هایی که چشمهامون رو با اشک  
تر می کرد و اوج خوشبختی رو برای همه داد میزد.

دست های یخش رو تو مشت گرفتم و سرش رو سمت  
خودم برگردوندم.

\_\_\_\_\_ به خدایی که همیشه هوامو داشته قسم شیرین، برای

ثانی ه به ثانیه ای که هوای اطراف اون زن و استشمام کردم  
زجر کشیدم.

چشمم و بستم و به جاش تو رو تصور کردم تا الان کنارم  
باشی.

بهش نزدیک شدم تا بهم اعتماد کنه و راحت تر پیگیریش کنم.

لعنتی ال ن اینجایی و من همینو میخواستم.  
 ولی دوباره به همون خدا قسم که دیگه بچه همش  
 کشکه.. همش دست آویزه برای نابودی زندگی من.  
 برای با خاک یکسان کردم داشته های من.  
 داشته ی من تویی و نمیذارم با این چیزا ازم دور شی..  
 نفس عمیق کشید و روش رو سمت پنجره برگردوند.  
 ولی دستش رو عقب نبرد.

\_\_\_\_\_ همه چیز و برمیگردوندم سر جای اولش..  
 زمان و برمیگردونم به همون روزایی که صدای خنده  
 هامون حسودارو جمع می کرد.  
 فقط...

یک کلام بگو.. هستی یه بار دیگه  
 بسازیمش؟ نگاه مستاصلش همه چیز و  
 خراب می کرد.

\_\_\_\_\_مرجان و ...

\_\_\_\_\_برای نجات تو بود شیرین! غلط بود ولی پشیمون  
 نیستم.

خیلی عذاب آور بود ولی تنها چاره بود.

خطش بز ن! از تو ذهنت خطش بز ن اگه.. اگه واقعا درک می کنی همش برای خودت بود و اگه باور داری چقدر دوستت دارم کامل سمتم برگشت.

لب خشک شدش رو با زبونش تر کرد و خودش و کشید جلو.

\_\_\_\_\_ فراموش می کنم کیان فقط به یه شرط!

روش خاک میریزم و برایش فاتحه میخونم اگه فقط راستش و بگی.. یه کلام بگو!

عاشق چشمهای زلزش بودم. پاک پاک و پر از خلوص. شیرین من که تحمل این حج م از کثیفی رو نداشت.

جفت دستهایش رو محکم فشار دادم و موهای بهم ریختش رو پشت گوشش فرستادم.

\_\_\_\_\_ به خدایی که این دوتا چشم جادویی رو آفریده قسم، من با مرجان هیچ کاری نداشتم.

وقتی پیداش کردم؛ بعد از تلافی تمام اون بلاها و تمام ادیت ها بدجوری تقاص اون برگه آزمایش و اون انگ حاملگی رو ازش می گیرم.

دوباره سر جاش برگشت و نفس عمیق کشید.  
همین برام بس ه.  
بقیشو خودم بدم چجوری از ذهنش پاک کنم.  
همینکه دیگه چشمه‌هاش متفاوت از همیشه نباشه برام بسه.  
لبخند کم جونی زدم و ماشین رو روشن کردم.  
خیلی از محلشون دور نشده بودیم و فقط چند تا کوچه  
فاصله داشتیم.  
به سر کوچشون که رسیدم یه ایستگاه صلواتی کوچیک  
گذاشته بودند که چند نفر سینی به دست جلوی ماشین‌ها  
ایستاده بودند و تعارف می‌کردند.  
نیم نگاه کوچیکی به صورت بی‌رنگ و روی شیرین  
انداختم و کنار ایستگاه نگه داشتم.  
شیشه رو پایین کشیدم که پسر بچه‌ی کم سن و سالی اومد  
سمتمون و سینی رو جلوتر آورد.  
\_\_\_\_ آقا بفرمایید نذریه.  
ضربه‌ی کوچیکی به دست شیرین زدم گفتم:

\_\_\_\_\_ بردار دیگه فشارت افتاده.

نیم نگاهی به صورتم کرد و سینی شربت رو پس زد.

\_\_\_\_\_ ممنون میل ندارم! قبول باشه..

با ضربه ای که به شیشه ی سمت خودم خورد شیشه رو پایین آوردم که پسر جوونی سمت شربت تعارف کرده بود و ازم خواست که بردارم.

شربتم رو ازش گرفتم و خم شدم شربت شیرین رو هم گرفتم. شیشه هارو که بال دادم شربتتش رو دستش دادم و با تحکم گفتم:

\_\_\_\_\_ شیری ن بگیر بخورش نذریه.

میگم رنگ به رو نداری.

بعد چند ثانیه بالخره لیوان رو به لبش نزدیک کرد و شروع کرد به مزه مزه کردن.

خیالم که راحت شد پیچیدم تو کوچشون و کنار خونه پارک کردم.

\_\_\_\_\_ شیری ن جان!

بعد مدت ها بالخره بهم خیره شد و لبخند کم جونی زد.

\_\_\_\_\_ با بابات میام حرف میزنم. هر وقت بذاره عقد و عروسی رو میگیرم.

تو هم باهات حرف بزنی عزیزم باشه؟  
 سرش رو آروم تکیه داد و زیر لب خداحافظی کرد.  
 حق داشت. خوب میدونم که حق داره ولی بی محلیش  
 رو نمیتونم تحمل کنم.

باید سر فرصت یه فکر درست و حسابی برای اون  
 خالکوبی ها هم بکنم.

\*شیری ن

به محض بستن در صدای استارت و جیغ لاستیک های ماشین  
 کیان هم بلند شد.

کلیدم رو کنار آینه آویزون کردم و کیفم رو از روی  
 دوشم برداشتم.

قبلاها فکر می کردم توی باتلاقم.

ولی الان که اوضاع و احوالم رو میبینم نظرم به کلی عوض  
 شده.

باتلاق خود خود الان من بود.



همین حال که امیدونستم ناراحت باشم ی از یادآوری لبخند  
گرم و عشق توی چشمهایش لبخند بزنم.

طبق معمول خونه سوت و کور بود و هیچکس نبود.

دونه دونه ی چراغ هارو روشن کردم و خودم رو به  
اتاقم رسوندم.

لباس هام رو با لباس های خنک عوض کردم و روی تخت  
دراز کشیدم.

چقدر دلم یه فراموشی عمیق میخواست.

یه فراموشی درست حسابی از وقتی که جلوی دهنم رو  
گرفتن و بیهوش شدم ، تا لحظه ی پیدا شدنم.

یه فراموشی با دزد بال... انقدر قوی که بتونه هر چی  
تصویره از ذهنم بشوره و ببره.

تصویر یه مرد.. یه کابوس!

یه کابوس با هیکل چهارشونه و چشمهای تسخیرکننده..

چشم هایی که اگر تاب میاوردی و بهشون خیره میشدی  
خیلی به خودت غره میشدی.

ولی ال ن... یادم نمیره.. او ن چشمها.. او ن حرفها .. او ن کارها...

همه و همش وقتی چشمهام رو میبندم سراغم میان و دیوونم می کنند.

هر چند... همین که توی این مدت طولنی ازش هیچ خبری نشده یعنی یه موفقیت بزرگ.

یعنی یه امید قوی به روزهایی که دیگه توی زندگیم نخواهد بود

از روزی که کیا ن پیدام کرد، فقط یه بار تونستم خودم تنها بیرون برم که اونم تا سر کوچمون بیشتر طول نکشید.

کیان سریع س رسید و دوباره مراقبم بود مثل همیشه. ولی اخه تا کی؟

از روی تخت بلند شدم و روبه روی آینه ایستادم. باید برمیشتم به روزای سابقم.

به روزایی که هیچکس نمیتونست جلوی شیطنتم رو بگیره.

لباس آستین حلقه ایم رو از تنم در آوردم و به آینه نزدیک تر شدم.

میخوام همه چیز عوض بشه و اولین کاری که باید بکنم از بین بردن این طرح هاست.

بی اراده چشمهام بسته شد و صحنه به صحنه ی اون روز نحس جلوی چشمهام نقش بست.

جیغ های پی در پیم، تقلا های بی ثمرم همه و همه تو سرم چرخ خورد و مرور شد.

با حس هجوم محتویات معدم، به گلوم سریع چشمهتم رو باز کردم و دستم رو جلوی دهنم قرار دادم.

دویدم سمت در و با سرعت زیاد خودم رو توی دستشویی پرت کردم.

معدم به طرز بدی سوخت و دلم پیچ خورد.

همه ی محتویات معدم رو بال آوردم و بعد از آرامش نسبی از جام بلند شدم.

حالم از این ضعف بهم میخوره. از این همه واکنش نسبت به این اتفاق هایی که خاطرشون پاک شدنی نبود.

شیر آب رو باز کردم و مشت لرزونم رو زیرش گرفتم و به صورتم پاشیدم.

دور دهنم رو تمیز کردم و پی در پی نفس عمیق کشیدم. تمام وجودم سعی به پس زدن اون دوران داشت ولی دهنم بدجوری مقاومت می کرد.

توی آینه به صورت رنگ پریدم نگاه کردم و همین که خواستم برگردم دوباره موج دیگه ای به گلویم هجوم آورد و محتویات معدم که نه؛ اینبار تمام جونم رو بال آوردم.

دستهام شروع کردن به لرزیدن و پاهای کم جونم توان ایستادن نداشتند.

صورتم رو خشک کردم و با حال داغون از دستشویی بیرون اومدم.

این روزها خورد و خوراکم شده بود گریه. شده بود ضعف و اه و ناله.

ولی دیگه نمیخواستم اینجوری پیش برم. بسه هر چه قدر گریه کردم و اذیت شدم. وقتی ساختن بود.

ساختن او ن زندگی که با مشت و لگد به جوش افتاده بودند  
و برامون یه خرابه به جا گذاشته بودند.  
یه خرابه با کلی عکس های جورواجور..  
یه خرابه با یه بازوی خالکوبی شده..  
یه خرابه با یه مشت خاطره...

روی مبل دراز کشیدم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشت م.  
به محض بستن چشمهام مثل برق چشمهام رو باز کردم و با  
جیغ خفه ای سر جام سیخ نشستم.

با حس سوزش شدید معده و درد عمیق دلم، لبم رو محکم  
گاز گرفتم و پارچه ی مبل رو محکم فشار دادم.

چند روز بود که چیز درست حسابی نخورده بودم و کاملاً  
طبیعی بود.

با درد شدید معده از جام بلند شدم و سمت آشپزخونه راه  
افتادم.

با قورت دادن اولین لقمه ی کوچیکی که توی دهنم  
گذاشتم دوباره سمت سرویس دوییدم و دوباره بال آوردم.

اشک از چشمهام راه افتاده بود و پوست لبم از زور  
گازهای عمیقم میسوخت.

چم شده بود؟

با هجوم چند باره و چند باره به گلوم صورتم رو شستم و با  
حواله خشک کردم.

از زور درد صورتم عرق کرده بود و با کمر خمیده دوباره  
روی مبل دراز کشیدم.

رفته رفته دردم تصاعدی بیشتر و بیشتر می شد.

توی تنم رشد کرد و جوونه زد تا اینکه مثل جنین توی خود  
م روی مبل مچاله شدم و بی اختیار جیغ کشیدم.

جیغ های بلندی که به خاطر درد عجیب غریب معدم بود.

حالت تهوعی که رفته رفته بدتر میشد و سوزش و دردی که  
غی ر قابل تحمل می شد.

چند بار نفس عمیق کشیدم و چشمهام رو محکم روی هم فشار  
دادم.

تند تند نفس کشیدم که با حس پیچش دردناک معدم بی اختیار  
جیغ بلندی کشیدم و بلند هق زدم.

چرا هیچکس توی این خونه ی لعنتی نبود ؟  
 کمتر از ده دقیقه حالم از یه حالت تهوع ساده رسید به جیغ  
 های بلند و پی در پی و دردی که حتی یک لحظه هم نمی شد  
 تحملش کرد.  
 به زور گوشه ی مبل رو گرفتم و با پاهای لرزونم سمت اتاقم  
 راه افتادم.  
 چشمهام سیاهی می رفت و اطرافم رو تار میدیدم.  
 ولی با هر جون کندنیه که بود خودم رو به کیفم رسوندم  
 و گوشیم رو برداشتم.  
 دستم بدون مکث روی اسم کیان ضربه زد و گوشی رو به  
 صورت خیس از اشکم نزدیک کردم.  
 بوق اول... بوق دوم...  
 لبم رو از زور درد محکم گاز گرفتم و چشمهام رو محکم  
 بستم.  
 بوق سوم... بوق چهارم...  
 \_\_\_\_\_جانم شیری ن  
 نفسم برگشت و انگار بهم گالون گالون آرامش تزریق کردند.

ولی با حس سوزش دوباره ی معدم دوباره نفسم رفت و صدای لرزون و گرفتم بلند شد.

\_\_\_ آی.. آی کیان تروخدا بیا دارم میمیرم.

کیان... تروخدا بیا درد... درد... درد... ا... ا... ا... م

درد دارم ک.. یا.. ن

صدای نگران و پر بهتش بلند شد و صدایش رو کمی بال برد.

\_\_\_ چت شده شیرین تو که ه خوب بودی... شیرین جواب

بده ببینم کسی پیشته؟ کسب اذیتت کرده... د حرف بز ن لعنت

ی تا ال ن فکر می کردم که فقط خودمم که آماده ی هر

اتفاق ی هستم.

ولی این صدای نگران و این سوال های عجیب یعنی کیان هم

به خیلی چیزها فکر می کنه.

جیغ خفه ای کشیدم و دلم رو محکم چنگ زدم.

اشکم عین سیل برای این درد بی سابقه راه افتاده بود و

صدام میلرزید.

\_\_\_ کسی اذیتم.. ن.. نکرده فقط.. ب.. یا.. بیا کیان حالم

خوب نیست.



دیگه نشنیدم چی گفت و کی قطع کرد.

فقط گوشه‌ی رو کنارم ول کرد م و مثل جنین تو خودم مچال  
ه شدم.

حالت تهوع هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد ولی درد  
معدم انقدر زیاد بود که توان سر پا شدن نداشتم.

نمیدونم چقدر گذشت

ولی اگر از من بپرسند میگم بیست سال. چون کدم و چون  
دادم تا صدای زنگ در بلند شدم.

صدای پی در پی زنگ و عذاب وحشتناک پشت بندش چو  
ن حتی نمیتونستم بلند شم و در رو برایش باز کنم.

ولی خدارو شکر خیلی طول نکشید که صدای چرخش کلید توی  
در خونه اومد و خودم رو برای کلید دادن به کیان تحسین  
کردم

صدای بلند و نگرانش که تو خونه می گشت و بلند بلند  
صدام می کرد درست مثل یه آرام بخش بود.

\_\_\_\_\_ شیرین... شیرین کجای ی..شیری ن

\_\_\_\_\_ کی..کیان

خیلی آروم گفتم ولی انگار به اندازه ی کافی بلند بود که صدای قدم هاش به سمت اتاق بلند شه و سریع در اتاق رو باز کنه. صدای نگران و پر بهتش باعث شد اشکم بیشتر بجوشه.

درست مثل بچه ای که حامی پیدا کرده و تا بتونه میتونه گریه کنه و درد و دل کنه.

\_\_\_\_\_ شیرین چی شده؟ رنگ و روت چرا این شکلیه بلند شو ببینم... گریه نکن دختر حرف بزن.

خم شد سمتم و آروم بلندم کرد.

\_\_\_\_\_ کیا ن دلم... درد می کنه درد دادم. حالت تهوع دارم.. دارم میمیرم درد می کنه.

ولی با موج جدیدی از درد که توی تنم پیچید خم شدم. نگاه سنگینش سریع محو شد و خم شد از روی زمین لباسم رو تنم کرد.

\_\_\_\_\_ گریه نکن ال ن میبرمت بیمارستان حتما مسموم شدی.

چی خوردی مگه اخه... گریه نکن شیرین دیوونم نکن ال ن سریع میریم بیمارستان.

حس می کردم با هر درد و سوزش تیکه ای از شکم  
بریده همیشه و به گوشه ای پرت میشه.

بعد از هر دم عمیق درد مثل برق سر تا سر بدنم رو طی می  
کرد و اطراف شکم متمرکز می شد.

حال خرابم مانع شد تا نگاهش روی اون طرح های  
لعنتی سنگینی کنه.

هنوز دلم باهانش صاف نشده بود. هنوز ازش دلخور بودم و  
اون عکس ها جلوی چشم هام میرقصیدند ولی وقتی بی اراده  
اولین نفری که صدا میزنم کیانه؛ یعنی این ارتباط ریشه داره.  
یه ریشه ی سفت و محکم که با هزار جور دلخوری و مشکل  
هم تکون نمیخوره.

ازش ناراحت بودم ولی وقتی با نگرانی خیره ی صورت  
رنگ پریدم می شد از دردم کم می کرد.

یعنی هنوز هم یه مردی رو تو زندگی دارم که پشت  
باشه.. حامی باشه... در هر شرایطی باشه

جون کردم تا خودم و روی صندلی جلوی ماشینش پرت کردم  
و دوباده مچاله شدم.

سریع کنارم جاگیر شد و ماشین رو روشن کرد.

\_\_\_\_\_اخه دختر تو که با من بودی حالت خوب بود.. چت شد یهو؟

چیزی خوردی؟ غذای مسمومی چیزی..

سرم رو به دو طرف تکون دادم و چشمهام رو پر درد بستم.

کمتر از یه ربع به نزدیکترین بیمارستان محل رسیدیم و راه افتادیم.

صورت کیان هر لحظه نگران تر می شد.

سعی می کرد مثل همیشه با قدرت حامی باشه ولی این بار نمیتونست.

حقم داشت.

داشتم جون میدادم و به عینه داشت تماشا می کرد.

نمیدونم تو یه مدت کم چی به سرم اومده بود ولی با برانکارد بردنم توی پخش اورژانس و سریع معاینم کردند.

ناخونم رو توی چوست دستم فشار می دادم و لبم رو بین دندونام حبس کرده بودم.

ولی هیچکدام از اینا به اندازه ی وجود کیا ن آرامش بخش نبود

سرم سنگین شده بود و اوضاع اطرافم رو حس نمی کردم. فقط فهمیدم که بعد از یه معاینه ی طولنی و چند تا تزریقات به بخش منتقلم کردند و توی یکی از اتاق ها بستریم کردند. چشمهام سیاهی میرفت ولی کم کم دردم داشت آروم می شد. صدای دکتر و حضور کیا ن بهم قوت قلب میداد \_\_\_ یه مسمومیت دارویی که قابل کنتروله.

امشب باید اینجا بمونم فردا مرخص اند.

صدای دکتر توی گوشم چرخ خورد ولی توان چشم باز کردن نداشتم.

کیا ن تشکر کرد و بعد از بسته شدن در اتاق کنارم روی صندلی نشست .

همینطور ساکت بهم خیره شده بود که صدای زنگ تلفنش بلند شد و سریع دستش رو توی جیبش کرد تا صدای بلندش رو آروم کنه.

از جاش بلند شد و بعد از اینکه گوشی رو گذاشت کنار  
گوشش از اتاق زد بیرون.

آروم آروم دردم کمتر می شد و تازه میتونستم چشمهام رو  
باز نگه دارم.

کمی خودم رو بال کشیدم و به تخت تکیه دادم.

چی شد یهو در عرض چند دقیقه؟

اطرافم رو نگاه کردم و به سرم توی دستم خیره شدم که در  
اتاق باز شد و صدای گریه ی آشنایی توی اتاق پیچید.

\_\_\_\_\_ شیرین جان..دخترم چت شده عزیزم بیمارستان

چرا اومدی اخه...بمیرم برات خوبی مادر؟

سرم با شتاب برگشت سمت در و مامان بابا و شهاب رو توی  
قاب در دیدم.

سریع نیمخیز شدم که دوباره دلم تیر کشید و صورتم از  
درد جمع شد.

بابا نگران اومد سمتم و صورت بی رنگ و روحم رو  
بوسید و کشید عقب.

\_\_\_\_\_ شیرین جان چرا اخه مسموم شدی  
 دختر؟ چرا فکر نمیدی به چیزایی که میخوری  
 ؟ ال ن بهتری جاییت درد نمی کنه ؟

سریع چشمها م رو باز کردم و سعی کردم دردم رو بروز ندم.  
 \_\_\_\_\_ بابا جون م حال خوبه نگران نباش..ای بابا چرا  
 اینجوری گریه می کنی ماما ن من نمردم که یکم مسموم  
 شدم فردا هم مرخص میشم دیگه.

نگاهم به سمت کیان کشیده شده بود که دست به سینه به  
 در تکیه داده بود و با پیشونی پر از اخم تماشامون می کرد.  
 برای چی؟ نگران بود؟

\_\_\_\_\_ حال دکترا چی گفت ؟

نگاهم رو از کیان گرفتم و به شهاب دوختم.  
 \_\_\_\_\_ هیچی گفت یه مسمومیت دارویی..نمیدونم اخه من  
 دارو نمیخورم که...به هر حال ولی گفت فردا مرخصم.  
 شهاب ماما ن اینا رو ببر خونه تیر که نخوردم سالم  
 یک مسمومیت بخدا.

نگاه پر شماتت بابا رو که روی کیان حس کردم تازه دلیل  
 اخمش رو فهمیدم.

چرا اخه انقدر از کیا ن توقع داشت؟

\_\_\_\_بابا جان!

با مکت نگاهش رو از کیا ن گرفت و بهم نگاه کرد.

\_\_\_\_بابا جون م چیزیم نیست راست میگم دیگه..یکم دلم درد گرفت که ال ن خوب خوبم.

سرش رو کلافه تکون داد

بعد از کلی اشک ماما ن و نگاه پر از شماتت بابا بالخره راضی شدند بر ن.

بعد از کلی کشمکش با ماما ن که میخواست شب پیشم بمونه و بالخره راضی شد که فردا دوباره اول وقت برگرده.

دلم برای جفتمون میسوخت برای خودم..برای کیا ن.

داشتیم زندگیمون رو می کردیم ولی خرابش کردند.

داشتیم تازه اوج می گرفتیم که دونه دونه ی پره‌های پروازمون رو کندن و دوباره کشوندنمون پایین.

شب شده بود و حالم خیلی بهتر بود.

ولی همچنان کیا ن کنار تختم نشسته بود.



سرگرد جدی و مغروری که این روزا خیلی برای به دست آوردنم زحمت کشیدی بود.

با همه جنگیده بود و البته کج رفته بود.

بدترین و انتخاب کرده بود ولی...

لعنت به این ولی که از اعماق وجودم فریاد می شد و کار رو خراب می کرد.

\_\_\_\_\_کیان... برو خونتو ن یکم استراحت کن.

به خدا اخر نفس جون با من دشمن میشه انقدر پسرش و خسته می کنم.

چشمهات قرمز شده.. برو فردا صبح دوباره بیا .

اخم کوچیکی نشست روی پیشونیش و خودش رو بهم نزدیک تر کرد.

\_\_\_\_\_اول همون نفس جونی که میگی اگ ه بفهمه تنهات گذاشتم پوست از سرم می کنه.

دوما دلم میخواد همینجا تا صبح بشینم حرفی داری؟ لبخند کم جونی زدم. چی میشد اگه اون عکس هارو نمیدیدم؟ چی میشد این دلم دوباره مثل قبل صاف میشد؟؟ نمیدونم..

شاید وقتی کیان هم خالکوبیای روی تنم رو دید همینقدر اذیت شد.

\_\_\_\_ برو کیان.. امشب و میخوام تنها باشم فکر کنم.

به خیلی چیزا.

به خودم.. به تو.

برو خوب استراحت کن فردا صبح بیا پیشم که از اینجا بریم.  
باشه؟

اخمهاش آروم آروم بیشتر شد.

صورتش رو نزدیک تر آورد و صدایش رو آروم کرد.

\_\_\_\_ شیرین، جون کردم تا دوباره پیدات کردم.

انقدر سفت چسبیدمت که حتی به خودتم اجازه ی فرار نمیدم.  
میخوای فکر کنی؟ باشه..

ولی بشین فکر کن ببین چقدر دوستت دارم.

بشین حساب کن چقدر دوستم داری و چقدر میخوای برای  
یه شروع دوباره تلاش کنی.

من از دستت نمیدم شیرین.

حتی اگه بزرگترین اشتباه زندگیم رو بدای پیدا کردنت انجام داده باشم بازم میجنگم تا از ذهنت پاکش کنم.  
باشه شیرین؟

چند لحظه به چشمهای شب رنگش خیره شدم.  
به مرد جذابی که در عین خشونت برای من عشق خرج می کرد

سرم رو آرام تکون دادم و لبخند زدم.  
نفس عمیقی کشیدم و ستم خم شد.  
با حس لب های گرمش روی پیشونیم آرامش به قلبم تزریق شد و آرام گرفتم.  
این مرد جزئی از وجود من شده بود. با همه ی اشتباه کردناش..

با همه ی کج رفتناش.  
بالخره راضی شد از جاش بلند شه.  
\_\_\_\_\_ فردا صبح بیمارستانم.

اگرم چیزی احتیاج داشتی همون لحظه بهم زنگ میزنی  
شیرین فهمیدی؟

میخواه حتی نیم ساعت دیگه باشه؛ بهم زنگ میزنی باشه  
؟ سرم رو تکون دادم و زیر لب تشکر کردم.  
با کلی کش مکش آخر سر با کلی اخم راضی شد و اتاق رو  
ترک کرد.

واقعا دلم میخواست تنها باشم تا حسابی فکر کنم.  
فکر کنم که چجوری یه سرپوش بزرگ بذارم رو گذشته و  
زندگی کنم.

کیان دوباره بشه همون کیان و منم برایش بشم همون  
شیرین.

چشمهام رو بستم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم.  
گه گاهی دوباره دلم تیر میکشید و صورتم از درد جمع می  
شد.

این چه گرفتاری جدیدی بود بین اینهمه مصیبت؟  
قبل از اینکه زنگ کنار تختم رو بزنم در اتاق باز شد و دختر  
جوونی با لباس پرستاری وارد شد.

\_\_\_\_\_بهتری عزیزم؟

برگشتم سمتش که برگه ی جلوی تختم رو برداشت و شروع کرد به خوندن.

دوباره دلم تیر کشید که صدام بلند شد و گفتم:

\_\_\_\_\_ نه میخواستم صداتو ن کنم.

خیلی درد دارم همیشه یه مسکن بهم بزنین ؟  
لبخند مهربون ی بهم زد و سرم دستم رو چک کرد.

\_\_\_\_\_ عزیزم سر خود نمیتونم بهت مسکن بزنم یکم دیگه دکت ر میاد میگم بهت سر بزنه اگر گفت میام برات تزریق می کنم.

سرم رو تگون دادم که بعد از یادداشت کردن چیزی دوباره لبخند زد و از اتاق خارج شد.

دوباره دردم شروع شده بود و افتاده بودم به جون لبهام تا جی غ نکشم..

نیم ساعت..یه ساعت نمیدونم.

ولی انقدر سخت گذشت که رد انگشتهام روی ملحفه ی تخت افتاده بود و طعم خون رو توی دهنم حس می کردم.

با باز شدن در و افتادن باریکه ی نور تو اتاق دنیا رو بهم دادند.

با \_\_\_\_\_ نزدیک شدن دکتر به تخت نیم خیز شدم و ناله کردم.

مرد قد بلندی که چرخ دست ی بزرگی رو با خودش آورد تو و همونجا کنار در و لش کرد.

دلم تیر کشید که بالخره نگاهم رو از باکس بزرگ چرخ دار گرفتم و حرف زدم

\_\_\_\_\_ آقای دکتر.. دار.. دارم میمیرم. تروخدا یه مسکن بگین بهم بزنن.

صورت جوونی داشت ولی ریش بلند و اخم های درهمش ازش مرد بداخلاق و جدی ساخته بود.

بدون حرف و با اخم برگه ی کنار تخت رو خوند و راه افتاد سمتم.

با حس پیچش دوباره ی شکم ناله ی خفیفی کردم و چشمها م رو با درد بهم دیگه فشار دادم .

با حس حضورش درست کنار دستم چشمهام رو باز کردم.

درست کنار تختم ایستاده بود و همینجور که یه سرنگ تو  
ی سرم تزریق می کرد آرام و پر از جدیت گفت:  
\_\_\_\_\_ از کی درد داری؟

سرنگ و از توی سرم درآورد و خیره نگاهم کرد.

\_\_\_\_\_ از صبح در.. دردم شروع شد. آقای دکتر کی آرام  
میشه؟ درد طاقت فرسایی که داشت ذره ذره بیشتر میشد کنار  
و این جدیت دکتری که ال ن باید نرمش خرج می کرد به  
کنار.

داشت جون می کند تا حرف بزنه و داشتم جون می دادم.

\_\_\_\_\_ آرام میشه.. ال ن آرام میشه!

دلم تیر کشید ولی اینبار به جای لب گزیدن حواسم پی صدایی  
رفت که عجیب یادآور دوران تلخی بود.

لعنت به این شباهت!

نفس عمیقی کشیدم و منتظر بهش خیره شدم تا بالخره حرف  
بزنه و یه جمله ی درست حسابی بگه ولی همچنان داشت  
سرنگ آماده می کرد و ساعدم رو با الکل پاک می کرد.

دستم که سوخت سرنگ رو بیرون آورد و کنار سطل کنار  
تخت پرت کرد.

\_\_\_\_\_میشه..میشه بگین..

ضربان قلبم بال رفت و حس نفس تنگی اومد سراغم.  
حس می کردم نفسم توی سینم حبس شده نمیتونه بال بیاد چه  
برسه به کلمات.

دکتر بی توجه به صورت سرخ شدم با خیال راحت صندلی  
کنار تخت رو جلو تر کشید و روش نشست.

ریتم نفس هام کندتر شده بود و حس می کردم ضربانم بیشتر ا  
ز حد معمولش شده.

ترسیدم و خواستم دهن باز کنم که دکتر لبخند کمرنگی زد و  
همینطور که سوزن سرم و از دست بیرون می کشید زودتر  
از من دهن باز کرد که حرفم تو گلو خفه شد.

\_\_\_\_\_باید بیشتر مراقب چیزهایی که میخوری باشی خانو  
م کوچولو..

مثلا هر شربت ی رو نخوری؛اونم وقتی درست سر راهت سب  
ز میشه.

قلبم یخ زد.صداش..حرفهایش..همش طعم زهر می داد و نوید  
یه فاجعه.فاجعه ای که حتی جسمم مرگ بود.



از روی صندلی بلند شد و درست جلوی چشم بهت زده ی من شروع کرد به کند ن ریش پر پستی که روی صورتش داشت.

حال دیگه فقط صداش نبود که آشنا بود؛ چهرش.

مگه میشد این چهره ای که داشت هر لحظه به کابوس هام نزدیک می شد رو فراموش کنم؟

زبونم بند اومده بود و بدنم بی اختیار شروع کرد به لرزیدن.

بعد از اون ریش مصنوعی نوبت به عینکی رسید که بعد از برداشتنش همه ی معادله ها جواب پیدا کرد.

اون شربت... اون صدا.. حال هم که این صورت.

بالب لرزون و مغزی که قفل کرده بود بالخره به خودم اومدم و جیغ کشیدم.

سرم رو سمت در چرخوندم و بلند فریاد زدم:

\_\_\_\_\_پرستار!

صدای پوزخندش از صدای من بلند تر بود.

دستم رو بلند کردم و روی حنجرم گذاشتم ولی انگار به جفت دستهام وزنه ی ده کیلویی وصل کرده بودند و نمیتونستم بلندش کنم.

باورم نمی شد. چیزایی رو که داشتم به چشم میدیدم رو نمیتونستم باور کنم.

چی زد توی سِرم که این شکلیم کرد؟ پس کی بیدار میشم از این کابوس؟

با وحشت سر سینگین شدم رو سمتش چرخوندم که با صورت خندونش روبه رو شدم.

مردی رو که اگه بیگ بهش اجازه می داد شرفم رو به باد می داد.

آرین سمتم خم شد و موهای روی صورتم رو کنار زد.

\_\_\_\_\_جان؟ میخوای داد بزنی؟ بزنی!

صورتم رو عقب کشیدم و اینبار از ته قلبم جیغ کشیدم.

بلند داد کشیدم

\_\_\_\_\_کمک..کیان!

ولی آخرش شد یه ناله ی کم جون وحشت کردم.  
چی کار کرده بود باهام.  
با لبخند مسخرش و با تفریح تماشام می کرد.  
دستم رو آوردم بال و گذاشتم روی دستش ولی همه ی تلاش  
م رو با یه فشار ساده مهار کرد.  
وحشت سرتا پام رو فرا گرفته بود.  
چرا نمیتونست م تکون بخورم؟ صدام...  
با ترس و چونه ی لرزون تو چشمهای شیطانش زل زدم  
و با جون کند ن گفتم:  
\_چ..چی ک..کار ک..ردی..ب..باهام..؟  
پتوی روی تتم رو کنار زد و رفت سمت باکسی که با  
خودش آورده بود.  
چرخ رو کنار تخت گذاشت و خم شد سمت م  
\_\_نترس کوچولو...یه داروی قوی زدم تو سرمت تا یکم  
آرومت کنه.  
یه مدت کوتاه تکون نخوری و حرف نزنی راحت تری!  
دلم ریخت وقتی در باکس و جعبه ی فلزی رو باز کرد

قلبم ترکید وقتی از تخت بلندم کرد و به زحمت توی او ن  
جعبه ی فلزی جام داد.

همه ی اینها یعنی یه کابوس یه کابوس مطلق بدو ن بیداری.  
در باکس رو روم بست و حال من مونده بودم با یه تن مچاله  
شده و سیاهی مطلق.

حس می کردم داره من و روی زمین می کشونه و جعبه رو  
هل میده ولی نمیتونستم جیغ بکشم.

با همه ی توانم به جعبه ضربه میزدم ولی حتی هیچ  
صدای کوچیکی هم درست نمی کرد.

با تمام زورم جیغ می کشیدم ولی درست عین جیغ کشیدن  
وسط آب بود.

بی صدا... دردناک... بی ثمر!

جون دادم تا جعبه ایستاد و درش باز شد.

نور کم سویی چشمهام رو زد و با خنکی نشست توی موهام.  
من و برده بود بیرون؟ به همی ن راحتی؟

کی گفته مردن یعنی نفس نکشیدن؟ من میگم مردن یعنی  
دراز شدن دستهای آراین و پیچیدنشون دور تنم و بیرون  
اوردنم از او ن جعبه.

جیغ می کشیدم و تن و بدنم رو تگون می دادم ولی نتیجه ی همش می شد یه صدای کم جون و تقریبا هیچ. نه چشمهام دیگه خوب میدید نه دیگه دستها و تنم تگون میخورد.

فقط صدای باز شدن در ماشین رو شنیدم و دراز کشیدم روی سطح چرمی و نرم ماشین. نفسم...وای از نفسی که دیگه نه بال میومد نه قطع می شد. صدای آرین بلند شد و گفت:  
 \_\_\_\_\_ همه چیز مرتبه قربان..

بعد از یه مکث کوتاه صدایش نزدیک تر شد.  
 \_\_\_\_\_ نترس بیدار که بشی هم میتونی حرف بزنی هم دست و پات و تگون بدی..ال ن خوب بخواب.  
 ای کاش میتونستم جیغ بزنم که بره بمیره. بلند هوار بکشم که ولم کنه.

ولی صدای بسته شدن در اومد و بعدشم حرکت کردن ماشین.

تا میومدم برای زندگی اسم باتلاق رو انتخاب کنم موقعی  
ت مناسب تری پیش میومد.

باتلاق یعنی ال ن که نه دیگه چشمهام جایی رو میبینه نه  
صدام در میاد.

نه دیگه تکون میخورم نه میتونم ناله کنم.  
فقط میشنوم..

\_\_\_\_\_ خوش اومدی شیرین... به جایی که بهش تعلق داری  
خوش اومدی!

\*شیری ن

وزنه های سنگین روی پلکم رو پس زدم و چشم باز کردم.  
سقف سفید رنگ، جلوی چشمهام تار بود و بعد از چند بار  
پلک زدن واضح شد.

با حس نسیم لذت بخشی، سرم سمت پنجره ی بزرگ گوشه ی  
اتاق کج شد که نگاهم میخکوب دیوار ها و دکوراسیون  
اطرافم شد.

بزاق دهنم رو قورت دادم و سریع چشمهام رو بستم.

ال ن درست وقتشه که از خواب بیدار شم.

چشمهام رو محکم به همدیگه فشار دادم و توی دلم تا پنج شماره شمردم.

یک... دو... سه... چهار... پنج

نگاه بهت زدم اینبار واضح تر اینچ به اینچ اتاق آشنا رو اسکن کرد.

این اتاق مجلل که هیچ کم از یه خونه ی مستقل نداشت، دیوار هاش.. این تخت.

همه و همش یه اسم و فریاد میزد.

اسمی که حاضر بودم هر چی دارم و ندارم رو خرج کنم ول ی حتی تصورش نکنم.

\_\_\_دیگه درد نداری؟

قلبم سقوط کرد و بعد از چند لحظه شروع کرد به تپیدن.

تپیدن که نه... سینه رو شکافتن و بیرون پریدن.

مغزم هیچ فرماتی به گوشهام ارسال نمی کرد.

اگر یک درصد هم بتونم این اتاق و اینجا بودنم رو باور کنم، این صدا رو نمیتونم.

بی اختیار از تخت کنده شدم و سر جام نشستم.

صاف سر جام نشستم که نگاهم با یه جفت دنیای قیر رنگ  
گره خورد و قفل شد.

ضربانی که صداش کر کننده شده بود و نفس هایی که  
یک ی درمیون بال میومد داشت دیوونم می کرد.

خودش بود؟ اونم بعد اینهمه کش  
مکش؟ من چی؟

اینم من بودم که تو این فاصله ی کم رو به روش نشسته  
بودم؟ اونم بعد اونهمه فرار؟

بزاق دهنم مثل زهر از گلوم پایین میرفت و نفسم با زور  
خارج می شد.

این اخمهایی که هیچوقت از هم باز نمی شدند و این جفت چشم  
تسخیر کننده فقط یه مالک داشت... بیگ!

از جاش که بلند شد قلبم ریخت.

تم منقبض شد و بهت دوباره به جونم تزریق شد.

تمام قد جلوم ایستاد و کل اجزای صورتم رو تماشا کرد.

سانت به سانت صورتم رو اسکن کرد.

دوباره این هیکل چند برابر با او ن چشمهایی که نمیشد بهشو  
ن خیره موند برگشت؟



من که میدونم این فقط یه کابوسه.

درست مثل همه ی کابوس ها.

فقط یکم واضح تر.

چند لحظه بدون حرف بهم خیره بود که آخر سر صدلی کنار تخت رو کنار کشید و اینبار خیلی نزدیک تر بهم نشست.

\_\_\_\_\_ باید میکشوندمت بیمارستان پس اون دارو و شربت باید میبود تا الان اینجا باشی.

بازم درد داری؟

با هر کلمه ای که ادا می کرد یه تازیانه به صورتم میکوبید ولی هیچ خبری از بیداری نبود.

صدای بم و دریای سیاه رنگ چشمه اش هر لحظه واضح تر و واضح تر می شد.

هنوز اثر دارو توی جونم بود رو نمیدونم... ولی جون کندم که حاصلش شد یه صدای کم جون و زیر لبی که انگار خوب هم به گوشش رسید.  
\_دوباره نه...\_

اخمهاش در هم شد. پیشونیش با گره های کور بهم وصل شد  
ول ی دریای سیاه... انگار یه دنیا حرف توی چشمهاش پنهون  
کردنی نبود.

سکوت کرد و با وسواس تمام دوباره خیره ی صورتم شد.  
از همون جنس نگاه هایی که حاضر بودم توی زمین چال  
شم ولی بهم اون شکلی نگاه نکنه.  
قوت تنم برگشته بود. همینطور قدرت صدام.

همه ی اینا با یه خروار خشم و عصبانیت شد معجون.  
یه معجون تلخ و بد طعم که سر کشیدن و ثمرش شد جنون!  
پر بهت بهش چشم دوختم و جیغ کشیدم.  
قرار نبود این شکلی بشه.

قرار نبود بعد اینهمه جدل آخرش دوباره بشه این اتاق.. این  
تخت و دوباره این آدم!  
صدام رفته رفته بلند شد.

از یه زمزمه ی کوچیک شروع شد و به یه جیغ بلند ختم  
شد.

\_\_\_\_\_ نه امکان نداره... همش خوابه.. امکان  
 نداره از تخت اومدم پایین و عقب عقب رفتم.  
 از جاش که بلند شد نفسم رفت و تمام جز جز تنم ترسید.  
 این مرد قرار نبود دوباره برگرده.  
 \_ امکان نداره دوباره من اینجا باشم.

برای چی اصلا باید اینجا  
 باشم؟ همش  
 خوابه... خوابه.. خوابههه!

صدام که رفت بال صداش ده برابر من بال رفت.  
 صدای بمش فریاد شد و تن و بدنم رو به دیوار پشت  
 سرم میخکوب کرد.

آروم بگیر بسه!

بلند فریاد کشید

\_ نبودی... بردنت ولی برت گردوندم به جایی که باید باشی.

شوکه شدی؟ عیبی  
 نداره ترسیدی؟ آروم  
 میشی.

هر چی هست درست میشه ولی یادت نره اینجا هیچک  
س صداش روی بیگ بلند نمیشه!  
نمیشنیدم چی میگه.

هنوز توی بهت بودم. توی شوکی که نمیداشت باور کنم  
دوباره برگشتم به نقطه ی اول.

به جهنمی که با کلی بدبختی ازش فرار کردم و حال  
دوباره اونجام.  
وسطش..

مغزم شرایط و باور نمی کرد و زبونم به جبران اون  
شرایط زجر آور خفگی به کار افتاده بود.

تم همچنان سنگین بود و به سختی تکون میخورد ولی باید  
این اوضاع رو هضم می کردم.

حتی دیگه اشک هام هم راه نمیوفتاد.

\_\_\_\_ دوباره گروگان گرفتی من  
و؟ اینبار برای چی؟ خوابه مگه  
نه؟

اخه مگه میشه انقد پیرگیر وجود من باشین  
؟ به چه دردتون میخورم اخه ؟

حرفش بی ربط ترین رود. لحنش غیر منتظره ترین.

\_\_\_\_\_ مریض شدی؟

چشمهام قفل چشمه‌هاش شد بعدش سریع گفت

\_\_\_\_\_ داغی که! تب داری.

من روی هوا معلق بودم و او ن از تب حرف میزد.

\_\_\_\_\_ به خاطر دارویی که بهت داد ن!

سرم سنگین بود ولی گوشهام که میشنید. اونم فریاد بلند و نگرانش رو وقتی تلفن رو برداشت و به طور حتم ارین رو خب ر کرد.

وسایلت رو بردار بیا اتاقم.. زود باش دیر بررسی

حسابت با خودمه شیر فهم شد؟

\*کیان

ساعدم روی پیشونیم بود و نگاهم خیره ی سقف شده بود.

برای بار پنجم سرم رو چرخوندم و به عقربه هایی که جو ن می کنند تا حرکت کنند نگاه کردم.

یکم دیگه هوا روشن می شد و من حتی یه ثانیه هم پلک روی هم نداشته بودم.

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید ولی نمیدونستم چرا. تمام وجود شیرین برام شده بود فوبیا.

یه فوبیای وحشتناک که تا پلک روی هم میذاشتم میوم د سراغم.

اخم کردنش...گریه کردنش..حرف نزدنش...نبودنش.

همه ی اینا ترس تو دلم میکاشت و جونم و به لبم میرسوند.

دوباره ساعت رو نگاه کردم.همش پنج دقیقه گذشته بود.

پوف کلافه ای کشیدم و از جام بلند شدم.

به درک که میخواست تنها باشه؛از دور که میتونستم تماشاش کنم!

سریع دوش گرفتم و تند تند لباس عوض کردم.

از اولشم نباید به حرفش گوش میدادم.

اصلا چرا باید تنها باشه وقتی باید یه عمر من و کنار خودش ببینه ؟

با سریع ترین سرعت ممکن راه افتادم و خودم رو به بیمارستان رسوندم.

هوا حالت گرگ و میش داشت و هنوز روشن نشده بود. ماشین رو کنار بیمارستان پارک کردم و با قدم های پی در پی راه افتادم.

خودم رو به طبقه ی سوم رسوندم و از راهرو های سوت و کور بیمارستان رد شدم.

به شماره های اتاق ها نگاه می کردم تا اتاق ش رو رد نکنم ولی با صدای مضطرب و هولزده ی چند تا پرستار سر جام متوقف شدم.

یعنی چی تو اتاقش نیست؟ پس شماها اینجا چیکار میکنید ندیدین یه نفر از اینجا رد شده یا نه؟

\_\_\_\_\_ خانم فتحی به خدا من از شب تا حال اینجا نشستم ندیدم حتی یه نفرم از اینجا رد بشه چه برسه بیمار از اتاقش بیاد بیرون.

بی توجه به حرف های بی سر و تهشون راه افتادم سمت ته راهرو که صدای یکیشون مانع شد.

\_\_\_\_\_ آقا کجا؟

کلافه چشم بستم و برگشتم سمتشون.

\_\_\_\_\_ یه نگاه به اتاق صد و دو میندازم برمیگردم!

همزمان رنگ هر سه تاشون پرید و صورت هاشون هول زده شد!

اخم هام کم کم رفت تو هم یکی از پرستارا به اون یکی اشاره زد و با کلافگی گفت:

\_\_\_\_\_ شما زنگ بز ن حراست و خبر کن بگو بیان دوربینارو هم چک کنن.

صبرم داشت لبریز می شد. دوباره راه افتادم سمت اتاق شیرین که صدای لرزون و مضطربش پاهام و به زمی ن قفل کرد.

\_\_\_\_\_ بیمار شما فرار کردن آقا!

بدن خشک شدم رو سمتش برگردوندم و اروم پرسیدم:

\_\_\_\_\_ چی.. چیکار کرده؟

با قدم های نامیزون سمتم پاتند کرد و لحنش رو طلبکار کرد.



\_\_\_\_\_ فرار کرده..یک ساعت پیش که پرسکار  
خواست ه وضعیتشو چک کنه دیده تو اتاقش نیست!  
کلمات نامفهومش تو گوشم زنگ خورد و دمای بدنم به نقطه  
ی جوش رسید.

با صدای داد ناگهانیم شونه هاش پرید و وحشت زده نگام  
کرد.

\_\_\_\_\_ دهنتم و ببند زنیکه ی احمق..برای چی فرار  
کنه؟پس شماها اینجا چه غلطی میکنین که راحت تو  
چشمای من زل میزنی و میگی فرار کرده.

\_\_\_\_\_ آروم باشین آقا اینجا بیمارستانه...پس این حراست  
چی شد؟

با قدرت تن مزاحمش دو کنار زدم و دوییدم تو اتاق شیرین.  
تخت خالی و بهم ریختش رمق و از پاهام گرفت و تنم رو  
سست کرد.

نه..امکان نداره !

دوییدم سمت کمد و محکم بازش کردم که چشمم به لباس ها  
و ساک دست نخورده ی شیری ن افتاد.

مغزم قفل کرده بود و او ن تخت خالی تمام دیدم رو گرفته بود.

ساک و لباس هارو از توی کمد برداشتم و سریع دویدم به قسمت پرستاری.

دیگه کنترل خشمم ممکن نبود.

\_\_\_\_\_ پس اینا چیه زنیکه ی احمق؟ چطوری فرار کرده وقتی

نه لباساشو برده نه ساکش و جمع کرده؟ زن من کجاست؟

صورت بهت زده و ساکتش خشمم رو صد بدابر می کرد.

خواستم اینبار سمتش هجوم ببرم که شونه هام به عقب

کشیده شد و دونفر دستهام رو مهار کردن.

\_\_\_\_\_ آروم باش آقا اینجا بیمارستانه..

صداهاشون تو گوشم میپیچی د ولی هیچی ازشون

نمیفهمیدم.

تصاویرشون به طور محو جلوی چشمم با حرکت آهسته

رفت و آمد می کرد ولی من نگاه م میخ لباس های دست

نخورده ای بود که مال تمام زندگیم بود.

زندگی که راحت میگفتن فرار کرده.

تن لرزوم رو با خودشون کشیدن و سریع از بیمارستان خارج کردن.

به جنون رسیده بودم. درست به نقطه ی جوش وقتی از بخش خارج کردن سریع دستهام رو عقب کشیدم و سمتون هجوم بردن.

\_\_\_\_\_ همین الان این دوربین های لعنتی رو چک میکنین.. همین الان.

\_\_\_\_\_ آروم باشین آقا تا مدیر بیمارستان نیان ما نمیتونیم کاری انجام بدیم.

الان باهاشون تماس میگیریم خودشون و برسونن.

دستم رو با شتاب از دستش بیرون کشیدم و روی صورتم دست کشیدم.

تا میومدم به دزدیده شدنش فکر کنم ذهنم آژیر خطرش روشن می شد و دوباره به جنون میکشید.

نه.. امکان نداره دوباره برده باشنش.. جرئتشو ندارن!

\*شیری ن

به ریزش قطره قطره ی مایع سرم زل زده بودم.

نفسم سنگین شده بود و با زور با هر دم و بازدم از ریم خارج می شد.

روی هوا معلق بودم. تا چشم میبستم صحنه ی او ن اتاق بیمارستان میومد جلوی چشمم و داغم می کرد.

بار ها و بارها توی خواب تجربش کرده بودم. اینکه دهن باز کنم و جیغ بکشم ولی هیچ صدایی ازم بلند نشه.

حال او ن کابوس و به عینه چشیده بودم ولی تجربه کردنش یه چیز دیگه بود.

چشم هام و سریع باز کردم تا او ن کابوس لحتی محو بشه. دوباره نگاهم رو به سرم دوختم و چند ساعت پیش رو یادآوری کردم.

پر بهت و با ذهن قفل شده دوباره به پشتوانه ی زور و قدرت بیگ روی تخت دراز کشیدم که سریع آرین با وسایلش اومد توی اتاق.

این چشمهای گرگ صفت تن و بدنم رو میلرزوند و او ن اتاق بیمارستان رو برام یادآوری می کرد.

تن و بدنی که عین چوب خشک شده بود و حنجره ای که  
دیگه هیچ صدایی ازش خارج نمی شد.

بیگ با اخم های گره کرده و دستهایی که ب ه سینهش قفل  
کرده بود بهم چشم دوخته بود و نگاهش رو ازم برنمی  
داشت.

آرین دوباره بساطش رو روی تخت پهن کرد و شروع  
کرد ب ه تزریق کردن و سرم وصل کردن.

ولی من نگاهم خیره ی یه جفت چشم پر از خشونت بود و  
ذهنم جای دیگه.

بغض کهنه ای که فکر می کردم دیگه هیچوقت سراغم نمیاد  
برگشته بود و دوباره سفرش رو پهن کرده بود.

درست توی گلوم ساکن شده بود و هر لحظه منتظر  
خودنمایی بود.

ذهنم توانایی باور کردن نداشت.

مدام بهم گو ش زد می کرد که سریع بیدار میشی و دوباره  
توی بیمارستان چشم باز می کنی.

آرین بعد از تنظیم کردن سرم از جاش بلند شد و رو به  
بیگ گفت:

\_\_\_\_\_ قربان تا یک ساعت دیگه دردش کاملا قطع میشه.  
 نگاهش رو برنمیداشت. همینطور خیره خیره نگاهم می کرد  
 و فقط سرش رو اروم برای آراین تکون داد که اون  
 هم سریع از اتاق خارج شد.  
 نه. مثل اینکه قرار نبود نگاهش رو کج کنه و این اتصال  
 چشمی رو قطع کنه.  
 ای کاش میفهمید با نگاهش داره ذوبم میکنه..  
 خردم می کنه.  
 چشمهام رو بستم و پتو رو تا بالای صورتم کشیدم.  
 این نگاه ترسناک رو نمیخواستم.  
 اون چهره ی خشن و پر از اخم که با قدرت بهم خیره شده  
 بود و تو نگاهش پیروزی موج میزد.  
 صدای قدم هاش رو به سمت تخت شنیدم و پتو رو بین  
 مشتم بیشتر مجاله کردم.  
 با بال و پایین شدن تخت و شنیدن نفس هاش خودم رو به  
 تخت فشار دادم و جمع کردم.  
 صدای بمش بلند شد. اونم درست کنار گوشم.

\_\_\_\_\_میدونم شوکه شدی. ترسیدی..

ولی باید قبول کنی!

حقیقت های تلخی رو که مول درزش نمیره و هیچجوره عوض نمیشه.

بهت زمان میدم تا موقعیتت رو درک کنی ولی وقتی زمانت تموم شد هیچکدوم از این شوکه شدن ها و ترسیدن هارو قبول نمی کنم.

بهتره بهش فکر کنی. خیلی طول کشید خیلی زیاد دور موندیولی برگشتی به جایی که باید باشی.

تتم شروع کرد به لرزیدن. دلم میخواست پتو رو کنار بزنم و تو صورتش جیغ بزنم که عمارت نحسش جایی نیست که من بخوام بهش تعلق داشته باشم.

ولی کپ کرده بودم. از اتفاق هایی که رگباری میوفتاد و بدون مهلت ضربه میزد.

بعد از چند لحظه مکث تخت دوباره تگون خورد و بعدش هم صدای بستن در بلند شد.

سرم رو تگون دادم و از فکر چند ساعت قبل بیرون اومدم .

سِ رِمِ دِگِه کَامِل تَموم شِدِه بُوَد و بَا اَحْتِیَاظ سوزنِش رُو  
از دِستَم بیرو ن کشیدم.

از این اتاق متتفر بودم. از این اتاق مجل که تمام امکانات  
ی ه خونه رُو توی خودش جا داده بود و فقط متعلق به یک  
نفر بود.

آدمی که همه جلوش کمر خ م می کردند و درست روی من  
دست گذاشته بود.

تازه داشت یادم میرفت. او ن خالکوبی رو..

او ن همه تحمیل و زورگویی رو ولی ال ن دوباره وسطش  
بودم.

تو معدنش و درست روی تخت خودش.

دلم میخواست گریه کنم جیغ بکشم ولی هیچکدوم راهکار  
نبود. باید این غول رو برای همیشه از بین  
میبردم. همیشه!

سر جام نشستم و دستم رو روی سر پر دردم گذاشتم.

دردم از بین رفته بود ولی به جاش سرم درد می کرد و اتاق  
دور سرم میچرخید.



از تاریکی هوا مشخص بود که شب شده و خیلی وقته که روی این تخت دراز کشیدم.

انگاری واقعا بهم زمان داده بود تا همه ی اینهارو خوب هضم کنم.

پتو رو کنار زدم و لبه ی تخت نشستم.

حتی دلم نمیخواست تصور کنم که چجوری لباس های بیمارستانم با لباس های النم تعویض شده بود .

شلوار بلند و تیره رنگم با لباس آستی ن بلند و پوشیده ای که تتم کرده بودن درست باب میلم بود ولی کی اونارو عوض کرده بود؟

با شنیدن صدای ناگهانی و بلند جیغ ممتدی شونه هام بال پرید و هولزده به در اتاق خیره شدم.

شروع شد. اون جهنمی که مالکش تو گوشم میخوند و از یه فرصت کوتاه مدت دم میزد شروع شده بود.

چند باره و چند باره....بلند تر و بلند تر.

صدای جیغ زنی که با گریه هاش ادغام شده بود تو کل عمارت میپیچید و حال بدم رو بدتر می کرد.

چه خبر بود تو این جهنم؟

با پاهای لرزون سمت کمد قدم تند کردم به امید یه پارچه که بکشم سرم و از این اتاق نخس بیرون برم. با باز کردن در کمد ابرو هام بال پرید و دوباره بغض توی گلویم رشد کرد.

\_\_\_\_\_یه کمد بزرگ پر از لباس های زنونه و استفاده نشده که روی همشون مارک و اتیکت مونده بود و نوییشتون رو داد میزد. دست کشیدم روی لباس های شب پر زرق و برقی که گوشه یکمد چیده شده بود.

همه ی این ها رو برای من آماده کرده بود؟

با شنیدن دوباره ی صدای جیغ سریع تر دست انداختم به اولین روسری گوشه ی کمد و روی موهای پریشونم گذاشتم.

با قدم های نامیزون سمت در راه افتادم و در کمال ناباوری با چرخوندن دستگیره ی در، در باز شد و صدای جیغ بلند تر به گوش رسید.

تعطیل رو کنار گذاشتم و توی آشنا ترین و نحس ترین عمارت دنیا پا گذاشتم.

تک تک پله هایی رو که یک روز برای فرار پایین میرفتم طی کردم و به سالن اصلی رسیدم.

همه ی این آدمها ثابت میکردند که دارم تو کابوسم زندگی می کنم و با چشمهای باز تجربش می کنم.

تعداد زیادی از افراد باند توی سالن اصلی دور چیزی رو احاطه کرده بودند و پشت به من ایستاده بودند.

صدای جیغ بلند درست از وسط جمعیت به گوش میرسید ولیافرادی که دورش بودند نمیداشتن خوب تماشا کنم.

آروم آروم خودم رو به ستون سالن رسوندم و خودم رو پشتش قایم کردم.

چی رو داشتن تماشا می کردن؟ منبع جیغ هایی که حت ی شنیدنش هم تن و بدن ادم رو میلرزوند؟

به صدای بلند و پر تحکم بیگ افراد یکم دور شدند و راه رو برای رئیسشون باز کردن.

\_\_\_\_\_ بسه کافیه!

بیگ از بین افرادش رد شد و به محض اتمام حرفش صدای جیغ قطع شد.

با کنار رفتن چند نفر از جلوی دیدم، چشمم به جسم نیمه جو ن دختری افتاد که وسط اون آدمها روی زمین دراز کشیده بود و از تمام وجودش خون چکه میکرد.

چند تا از نگهبانان از دورش کنار رفتند و عقب کشیدند.  
داشتند کتکش میزدند؟

چرا اینها انقدر زذل اند و راحت نگاه می کنند؟  
با حس تهوعی که به گلووم هجوم آورد خواستم عقب گرد کنم  
و دوباره توی اون اتاق خودم رو حبس کنم که نگاهم میخ  
صورت له شده ولی آشنایی شد.

سر جام خشک شدم و از بین جمعیت خیره ی صورتمش  
شدم.

خ..خودش بود؟ امکان نداشت!

خودش رو روی زمین از درد پیچ و تاب میداد و بلند بلند  
گریه می کرد.

با دستور بیگ افراد متفرق شدند و حال یه من مونده بودم  
و یه زن له شده که یه زمان نزدیک ترینم بود.  
خواهر بود و تبدیل شد به بزرگترین دشمن.

بیگ بال سر مرجان قدم رو میرفت و با خونسردی تمام  
بال سرش سیگارش رو روشن کرد و ازش کام گرفت.

قلبم مچاله شد از دیدن زنی که با کلی جون کندن خودش  
رو از روی زمین کند و به پاهای بیگ چسبید.

\_\_\_\_\_ بیگ غلط کردم. ترو خدا رحم کن.. بیگ غلط کردم.. هر  
چی تتبیهم کنی حق داری ولی بگذر.. بیگ ترو خدا بگذر..  
چشمهام از اشک خیس شد و دست هام روی ستون مشت  
شد.

قفل زمین شده بودم و نمیتونستم از صحنه ی روبه روم  
چشم بگیرم!

این همون زنگ خوش آب و رنگی بود که رو پاهای کیان  
نشسته بود و از لبهاش کام می گرفت؟

با اشاره ی بیگ چند نفر از نگهبانان مرجان رو از زمین  
کندند و دستش رو از پای بیگ جدا کردند.

مرجان \_\_\_\_\_ دوباره از درد جیغ کشید و صورتش  
مچاله شد .

چرا این مرد انقدر خونسرد بود؟ انقدر بی تفاوت.

رفت پشت میزش نشست و با چشمهای یخیش به مرجان  
خیره شد

\_\_\_\_\_ یه کلام.

چه اطلاعاتی از ما به اون سرگرد دادی؟

مرجان با زحمت روی پاهای زخم و زیلش بند بود که با انما  
م حرف بیگ به هق هق افتاد.

\_\_\_\_\_بخدا هیچی..بیگ قسم میخورم او ن هیچی از اطلاعات  
ما نمیدونه! او ن حتی یه کلام حرفی نزد که من به  
رفتارهاش شک کنم.

قسم میخورم که دارم راست میگم بیگ.

چشمهام رو با درد بستم و به صدای هق هقش گوش دادم.  
چجوری از پشت خنجر زده بود که دردش آروم نمی گرفت؟  
صدای هق هقش که خفه شد چشمهام رو باز کردم و دوباره  
نگاه کردم.

بیگ سمتش راه افتاده بود که با ترس و لرز زل زده بود  
به مرد خشن و ترسناکی که با خونسردی سمتش راه افتاده  
بود.

بیگ با خشونت یقه ی مرجان رو گرفت و جسم بی جانش  
رو با خودش کشید.

کشیون کشیون با خودش برد سمت آواریم کوتاه ولی  
بزدگی که گوشه ی سالنش گذاشته بود.

تم یخ زد و مثل مرجان پر بهت نگاهش کردم.  
چیکار میخواست بکنه؟

دهم تلخ مزه شد وقتی التماس های مرجان بلند شد ولی  
بیگ اون و سمت آکواریوم کشوند و سرش رو با شتاب  
توی آب فرو کرد.

نفسم رفت. هین بلندی کشیدم که سریع دستهام رو جلوی  
دهم گرفتم تا صدام بلند نشه .

تا پیدام نکنه و سراغم نیاد.

اصلی ترین اعضای تیم همچنان توی سالن بودن و با  
خونسری این جنایت رو نگاه می کردند.

یعنی انقدر معمولی بود؟

بیگ سر مرجان رو توی آب فرو کرد و بی تفاوت به  
تقالهای زیادش خونسرد آخرین کامش رو هم از سیگارش  
گرفت و بالخره سرش رو بیرون آورد.

صدای نفس بلند مرجان و سرفه های پی در پیش قلبم رو  
مچاله کرد و توان از پاهام گرفت.

این زن بدترین کارها رو در حقم کرده بود ولی باز هم نمیتونستم این شکلی ببینمش.

اینبار صدای بلند بیگ خفش کرد و ساکتش کرد.

مو به مو تعریف می کنی چی ا برایش گفتم از تشکیلات من.

چی میدونه که درست رسید به ما و زد به بزرگترین هدف من و از چنگم درش آورد؟

تم میلرزید و همپای او ن رفیق نامرد احساس خفگی می کردم

دل میخواست جیغ بکشم ولی دستم رو محکم روی دهنم فشار میدادم تا صدایی ازم درنیاد.

تمام افراد بی گ مثل موش فرار کردند و ما بقی دست به سینه و گوش به فرمان اربابشون فقط تماشا می کردند.

صدای نالن و توام با هق هق مرجان تن منه زخم خورده رو هم میلرزوند؛ پس چطوری اینهمه ادم فقط داشتند نگاه می کردند؟ \_\_\_ قسم میخورم هیچی بهش نگفتم. قسم

میخورم بیگ! اون اعتمادم و جلب کرد و بهم نزدیک شد.

اونجوری موفق شد برسه به ماها و بعدش..



دوباره سرش با شتاب سمت آکواریوم پرت شد و بیگ  
 سرش رو توی آب ننگه داشت.

چشمهام رو با درد بستم و صداهاى ناواضحش رو گوش  
 دادم.

نمیتونستم.. داشت زجر می کشید و من این شرایط و  
 هیچوقت برای بدترین دشمنم هم نخواستم.

آروم آروم عقب رفتم که راهی که اومدم رو برگردم ولی  
 شونه های لرزونم سریع قفل شد و سر جام میخکوب شدم.

با وحشت به عقب برگشتم که آرین سریع دوباره من و  
 برگردوند سر جای اولم و اینبار دو نفری پشت دیوار شاهد  
 این شکنج ه بودیم.

با مشت به سینش کوبیدم و تقلا کردم تا شونه هام رو ول  
 کنه ولی محکم تر نگهم داشت و سرش رو کنار گوشم  
 آورد.

\_\_\_\_\_ حال که تا اینجا اومدی بقیش رو هم خوب تماشا  
 کن! اینجوری میفهمی با کی طرفی و کمتر پنجول  
 میکشی!

صدای محکم بیگ نداشت سمتش برگردم و دوباره نگاهم  
رو سمت او ن دختری که فاصله ی کمی تا خفگی داشت  
برگردوند. \_\_\_\_\_ افراد باند من خیلی زیاد ن. انقدر زیاد که  
بتونم همه جا نفوذ کنم ولی به همشون اعتماد دارم.  
چون من و خوب میشناسن و کامل با خط قرمز هام آشنا ن.  
دوباره سر مرجان رو از آب بیرون آورد و تو صورتش  
فریاد زد.

\_\_\_\_\_ پس خودت بگو با کسی که جاسوسیه گروه من و  
بکنه چیکار می کنم؟

صورت مرجان روبه سفیدی میزد و هر مرتبه سرفه هاش  
عمیق تر میشد.

قلبم داشت میترکید و شونه هام زیر بار فشار و زور آراین  
داشت خرد میشد.

\_ج..جاسوس ی نکردم..به..خدا..قسم...جاسوسی نکردم...فر  
ی..بم داد..

فکر..کردم دوسم داره...فکر کردم میخواد..شیرین..و  
فراموش کنه!

بیگ گردنش رو بیگ مشت پر قدرتش فشار داد و تو صورت بی رنگ و روحش فریاد زد:

\_\_ فکر کردی برای من فرق میکنه که تو برام جاسوسی کردی یا او ن فریبته داده؟

مگه حتی برای آب خوردنتون هم نباید از من کسب اجازه کنید؟ اونوقت با کدوم عقل نداشتت تصمیم گرفتی بهش نزدیک شی؟

مرجان خواست دهن باز کنه که دوباره صورتش توی آب فرو رفت و حرفش نگفته خفه شد.

تتم میلرزید و وحشت سرتا پام و گرفته بود.

دست های آراین رو محکم پس میزدم ولی پر قدرت تر دوباره نگهم میداشت و در اوج خودخواهی تو گوش م میخوند که خوب تماشا کنم.

اینبار بیگ از گردن مرجان گرفت و سرش رو از آب بیرون آورد و تن بی حس و حالش رو به کنار پاهاش پرت کرد.

صورت مرجان مثل گچ سفید شده بود و بی وقفه پشت سر هم سرفه می کرد.

کاش منم میتونستم هم پاش سرفه کنم.  
 تمام خاطرات گذشته و حال رو با چند تا سرفه ی عمیق  
 از وجودم خارج کنم و بلند بلند جیغ بکشم.  
 بیگ کنار جسم بی جونش نشست و اینبار موهایش رو چنگ  
 زد

صورت خونسردش داشت دیوونم میکرد.  
 صدای ناله ی خفیف مرجان بلند شد و پشت بندش صدای  
 بم و پر قدرت بیگ  
 \_\_\_ با عقل ناقصت خودت و به آدمی نزدیک کردی که گند  
 زد به همه ی برنامه های من.

هر چی کاشته بودم از بین برد و باعث شد برگردم به  
 خونه ی اول!

موهای مرجان رو دور دستش تاب داد و بلند تر فریاد زد:  
 \_\_\_ چند ماه شیرین و ازم دور کرد.. دختری و که قراره  
 نبود هیچوقت به جای قبلیش برگرده ولی از چنگم درش  
 آورد.

باورم نمی شد.

با شنیدن اسمم تنم یخ کرد و دوباره یادم انداخت که  
کجام. تو چه وضعیت...

اشکهام عین سیل روون شده بودند و نگاه سنگین آرین ه  
م لحظه به لحظه عصبی ترم میکرد.

حالم بد بود.. داغون بودم..

اونم نه برای زنی که خودش و به کیان نزدیک کرده بود و  
الن داشت برای یه ذره هوا جون می داد.

داغون بودم برای وضع خودم.

منی که درست افتاده بودم تو چنگ مردی که یه زن و تا  
مرز خفگی پیش میبرد و پشت بندش اسم من و میاورد.

با کلی غرور و سرتاپا پر از خودخواهی.

بیگ با انزجار موهای مرجان رو ول کرد و از جاش بلند  
شد.

به نگهبانا اشاره کرد و در عرض چند ثانیه سمت مرجان  
هجوم بردند و جسم له و لورده شدش رو از توی سالن جمع  
کردند.

صدای جیغ پر درد مرجان قلبم رو چنگ میزد و تنم  
رو میلرزوند.

چشمهام رو با درد بستم و با حس سنگینی نگاهی باز کرد  
م. باز کردن چشمهای اشکی م همانا و چشم تو پشم شد  
ن با یک مفت چشم جسور و خودخواه همانا.

قلبم ایست کرد و نفسم قطع شد.

پشتم تیر کشید و پاهام از زور نگاه سنگینش شل شد.

فاصلمون زیاد بود ولی نگاهش رو برنمیداشت و بدون  
پلک زدن بهم خیره شده بود.

دلَم میخواست فرار کنم. از ای ن نگاه پر از حرف و مردی که  
تا چند ثانیه ی پیش داشت در کمال خونسردی نفس یکی رو  
قطع می کرد.

هیستریک و بدون اراده عقب کشیدم و با تمام قدرتم تن  
آرین رو پس زدم.

ولی همچنان نگهم داشته بود و اینبار به صورت درموند  
نگاه می کرد.

\_\_\_\_\_ دستت و بکش لعنتی میخوام برم... نمایش

مسخرتون تموم شد بذار برم.

قدم های بیگ رو حس میکردم و در کمال سادگی میخواستم فرار کنم.

زودتر دست های آرين رو پس بزنم تا قبل از اینکه بهم برس ه خودم رو تو اتاق خودش حبس کنم.

خنده دار بود.. ولی تمام زورم رو میزدم و حتی یه سانتم از جام تکون نخورده بودم.

میخواستم قبل از اینکه بهم برسه ازش دور شم.

درسته؛ محال ترین و مضحک ترین کاری بود که میشد وسط عمارت خود بیگ انجام داد.

آرين که از زور تقلاهام به کلافگی رسیده بود دندون هاش رو بهم چفت کرد و زیر لب غرید:

\_\_\_\_\_ از چی فرار میکنی دختره ی احمق؟ از بیگ؟ از مردی که درست تو مشتشی و اراده کنه باید هست و نیستتم فدا کنی؟ دلم میخواست دونه به دونه ی موهام رو بکنم.

هیچی بدتر از جون کندن و به ثمر نرسیدن نیست.

یه چیزی هم طعم و هم تبار اون جیغ هایی که توی بیمارستان کشیدم و پشت بندش هیچ صدایی از گلوم بیرون نیومد.

آره خودشه... درست مثل همون بود... زجرآور دستم رو عقب کشیدم ولی محکم تر نگه داشت.

انقدر طولش داد و از عمد سرجام نگهم داشت که بالخره بیگ اون فاصله ی لعنتی رو طی کرد و حال درست روبه روم بود.

با وحشت به مردی نگاه کردم که هیچ چیز از جذابیت ظاهری کم نداشت ولی چشمهایش به تنهایی برای نابودی کافی بود.

نگاه خیره و خونسردش برای از پا در انداختن من کافی بود. با ترس بهش خیره شده بودم که بدون اینکه نگاهش رو از من برداره گفت:

\_\_\_\_\_ تو دیگه میتونی بری آراین!

\_\_\_\_\_ چشم قربان.

دهنم تلخ مزه بود و تن و بدنم میلرزید.

چند لحظه پیش این مرد داشت یه زن رو توی آب خفه می کرد و حال در کمال خونسردی بهم خیره شده بود.

نگاه لعنتیش از روم برداشته نمی شد و ضربان قلبم رو بیشتر و بیشتر می کرد.



آرین با نگاه سنگین و ثقیلش از کنارم رد شد و دور و دور تر شد.

حال من موندم و یه مرد درشت هیکل و صدالبته پر جذبه؛ که نگاهش رو برنمیداشت و ناغافل دستش محکم دور مچم پیچید و دنبال خودش کشوند.

نفسم رفت از قدرتی که توی دستهایش بود و سنگینی چند جفت چشم همزمان پر حسرت و شایدم حسود.

با چشمهایشون داشتند ضعفم رو میبلعیدند و خوب تماشا می کردن.

بیگ من و با خودش کشون کشون راه برد و سمت اتاقش پا تند کرد.

نه... اون اتاق نفرین شده نه.

اون اتاقی که سرتا پاش خاطرات تلخ رو فریاد میزد نه!

ولی مگه قرار بود چیزی مطابق میل من پیش بره؟

صد البته نه وقتی توی اتاق رفتیم و در پشت سرمون بسته شد

صد البته نه وقتی با اخم های گره کرده بهم نزدیک شد و صد البته نه وقتی هیچ مدلی نمیتونستم ترسم رو خفه کنم. با قدم های پر صلابت سمتم قدم برداشت و با چشم هایی که هیچ واکنشی رو از دست نمیداد تماشام می کرد.

ولی من... درست مقابل چشمه اش داشتم چون می دادم. چون میدادم چون تا سر حد مرگ ازش میترسیدم ولی نباید نشون میدادم.

تا مرز خفگی بغض تو گلوم رشد داده بودم ولی نبای لبریز می کردم.

لرز دست ها و تنم رو کنترل کردم و چشم بستم. بسه هر چی ضعف نشون دادم و گریه کردم.

جلوی این آدم ضعیف باشی بی بر و برگرد هلاک میشی.

\_\_\_\_\_دیگه درد نداری؟

پوزخند کنار لبم از غیرارادی ترین چیزها بود.

نگران درد من بود؟

\_\_\_\_\_منظورت همون دردی که خودت به خوردم دادی؟

جسور شده بودم؟ دقیقا ولی داشتم با دم شیری بازی می کردم.

اخمهاش غلیظ تر شد و دستهایش گره کرده  
 \_\_\_\_\_ لازم بود.. برای اینجا برگشتت لازم  
 بود.

کمی مکث کرد و اخمهاش رو آروم آروم باز کرد.  
 \_\_\_\_\_ ولی وقتی از اتاق بیرون میزنی و پشت دیوار قایم  
 میشی یعنی دیگه درد نداری...درسته نه؟  
 قلبم ریخت از یادآوری چیزی که پشت اون دیوار و ستون  
 دیدم.

مردی که فریاد می کشید و پر قدرت سرزنی رو توی آب  
 نگه میداشت.

ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم و بیگ همزمان قدم رو  
 جبران کرد.

ترسم رو حس می کرد. نفرتم رو چی؟  
 انزجارم رو میفهمید یا باید تو صورتش میکوبیدم؟  
 با فکر عاقب نامردترین رفیقم رنگم پرید و بالکنت گفتم:  
 \_\_\_\_\_م..میخوای..ب..بکشیش؟؟؟

این اخم های درهم چرا تمومی نداشت؟ اون آتیش  
 چشمهایش چرا خاموش نمی شد؟

چرا انقدر مطمئن و بدون تردید یک کلام حکم می کرد؟  
 شک نکن! بی بر و برگرد دوباره نفسم کم آورد و ضربانم کند شد.

واقعا کی من و به این جهنم برگردونده بود؟ یه قاتل که مطمئن از مرگ یه آدم حرف میزد؟

اگه پشت اون دیوار نبودى.. اگر حضورت و حس نمی کردم حتما توی همون آب خلاصش می کردم. عاقبت آدم هایی که دورم بزنند همینه شیرین.

ترس؟

اون مال چند دقیقه ی پیش بود. ال ن وحشت و مرگ تو رگ هام جریان داشت.

اون زن لایق بدترین ها بود ولی مرگ؟ صدای پر قدرتش افکارم رو بهم ریخت.

درست مثل بمبی که وسط آشوب پرتاب میشه و همه چیز رو بدتر میکنه.

بیشتر آشوب رو آشوب میکنه و قیامت درست میکنه.

\_\_\_\_\_ امشب و خوب بخواب. فردا از اینجا میریم.  
 مکت کرد و پر غرور هجی کرد. شایدم پر از پیروزی.  
 \_\_\_\_\_ دو نفری... من و تو!  
 بدون مراعات و بدون آمادگی حمله می کرد.  
 ناجوانمردانه و رگباری.  
 وگرنه اینجوری با کلماتش سر نمی برید و با قدم هاش  
 خلع سلاح نمی کرد.  
 رنگ پریده و لکنتم رو چجوری پنهون کنم؟ البته اگر  
 تونسته باشم چیزهای دیگه ای رو مخفی کنم!  
 \_\_\_\_\_ م.. میخوای باهام.. چیکار کنی؟  
 لبخندش رو چجوری معنا کنم؟ لبخندی که عمرش چند ثانیه  
 بود و مابقیش به چشمه اش منتقل شد؟ چشمه ای پر از  
 خنده.. پر از پیروزی \_\_\_\_\_ زندگی  
 یک کلمه گفت ولی تخریب کرد. یک کلمه ای چند حرفی که  
 پاهام رو سست کرد.  
 این مرد چجوری انقدر پشت قدرت و غرورش خوش رقصی  
 می کرد و به من که میرسید چشمه اش تغییر می کرد؟

هر چی قدرت تو صدام بود جمع کردم. هر چی لجبازی و شایدم خریت بود یکجا جمع کردم و آخرش شد یه اخم. اخمی که صدبرابر بدتر از هر واکنشی بود.

\_\_\_\_\_ کدوم زندگی؟ منظورت این بود ن سرتا پا پر از زوره؟ حاضرم جای مرجان توی اون آکواریوم خفه شم ولی تو دیگه نباشی. نباشی... نباشی.

جیغ کشیدم و بغض نا خلف توی گلویم خفم کرد تا بیرون بپره ولی من قوی تر خفش کردم. خنده ی توی چشمهاش سریع پر کشید و دوباره شد همون کوهستان یخی. پر از قدرت.. پر از خشونت.

\_ترسیدی... لجبازی... همش و میذارم پای حماقت و شناختنت

بهم نزدیک تر شد و توی گوشم جیغ مرجان چرخ خورد. نزدیک تر شد و صحنه ی خفه کردنش پر رنگ شد. نزدیک شد و کیان پشت پلکم اخم کرد.

قلبم ترسید.

\_\_\_ از روزی که از این عمارت رفتی یک شب با خیال راحت چشم نبستم.

مدام دور خودم چرخیدم و تازه فهمیدم آرامش مطلق رو از کج ا میگرفتم و حال منشاش رو گم کردم.

وقتی بودی؛ همه تو گوشم میخوندن و نش کن بره... نفسش و بگیر وقتی صد در صد دشمنه و نذار نزدیک بشه.

ولی همش برا خودم تکرار می کردم مگه کیه که بخواد برای بیگ مهم بشه که نبودش بخواد در دسر ساز باشه؟ او ن روز خواستم به خودم ثابت کنم که وجودت فقط برای تسکین و لذت زودگذره که گذاشتم تو یه ماشین جدا و بدون من سر کنی.

او ن روز نحس و میگم یادت که هست؟

روز نجاتم و نحس میخوند؟ پس به این اتاق و عمارتش چی میگفت؟

\_\_\_ گفتم دورت کنم تا به خودم ثابت بشه که هیچ ی نیستی. بی دلیل میخوام باشی.

ولی جوری بهم خلافتش ثابت شد که مدت ها تاوانش رو پس میدادم.

ازم گرفتنت و آروم آروم شدی خلا.

یه خلا بزرگ درست بین داشته هام و هر چی داشتم خرج کردم تا پست بگیرم.

تا برت گردونم به جایی که دیگه حال میدونم برام چه ارزشی داری!

یعنی ضرب گلوله هم انقدر درد داشت؟

اینجور که این مرد با غرور و مالکیت حرف میزد و من فقط چهره ی یک مرد و جلوی چشمهام میدیدم؟

\_\_\_\_\_ وقتی همه ی نیروم رو بسیج کردم تا دوباره پیدات کنم فهمیدم باختم.

به یک جفت چشم رنگی باختم و حال در به در دنبالشم.

\_\_\_\_\_ حال هم پیداش کردم و شیش دونگ چسبیدمش.

پس بترس وقتی جیغ میکشی "نباشی."

اونم ال ن که میدونم چرا برت گردوندم و برا خودم اعتراف کردم چرا برگشتی.



قلبم ریخت وقتی صورتش نزدیک شد.  
 اشکم بالخره سر ریز شد  
 \_گناهی... سر تا پای کارات گناهه و آتیش.  
 بهم دست نزن... بهم نزدیک نشو...  
 برو عقب... تو رو به اونچه میپرستی برو.  
 هرم گرم نفس هاش رو روی پوستم احساس میکردم و  
 استخون هام زیر فشار دستش داشت خرد میشد.  
 چشمهایش رو باز کرد ولی سرش رو عقب نبرد.  
 نفس نفس میزد و همچنان با قدرت خیره شده بود.  
 \_\_\_گناه؟ اونم به وقتش.  
 سرش که عقب رفت دلم خندید و تنم جون گرفت.  
 بی توجه به حرفی که زد و پیروزی که توی چشمهایش  
 نمایان شد.  
 \_\_\_چی تو چنته داری دختر "عجیب غریب"؟  
 چی که باعث میشه بخوام صبر کنم و عقب بکشم  
 ؟ نمیدونم چیه ولی باشه... به وقتش.

خودت که میدونی چجوری باید بخوابی  
 فقط دلم میخواد یه قطره اشک ببینم.  
 یه ناله کوچیک یا یه اعتراض کوچیک.  
 اونوقت بهت گناه و نشون میدم.  
 پس... عین یه دختر حرف گوش کن؛ غذایی که برات میفرستم  
 و بخور و خوب بخواب.  
 من همسفر گریون نمیخوام.  
 قوی... پر قدرت.. افسونگر.  
 درست مثل چشمهات.  
 مفهومه؟؟  
 خدایا قلبم... نفسم!  
 چی به روزم اومده که سرم بی اختیار تگون میخوره و  
 حرف تایید میکنه؟  
 چرا انقدر حاکمه؟ چطوری اینجوری حکم میکنه و عقب  
 میکشه تا نافرمانی هارو شکار کنه؟

این مرد.. درست بین خوشبختی من چیکار می کرد که حال تو صورتم زل بزنه و اینجوری بترسونه؟ تا خود صبح پلک روی هم نداشتم.

وقتی با انزجار و کلی بدبختی چند لقمه از غذایی که برام فرستاده بودند خوردم، خودم رو بین ملافه های تخت پنهون کردم و به در اتاق خیره شدم.

مرور خاطرات گذشته نمیداشت حتی یک ثانیه چشم ببندم. اضطراب توی وجودم چرخ میخورد و تمام تنم رو محصور کرده بود.

یک ساعت.. دو ساعت.

از شدت خستگی پلک هام جون میکنند تا همیدیگه رو در آغوش بگیرند ولی به محض نزدیک شدنشون با اضطراب چشم باز می کردم و دوباره به در خیره می شدم.

نمیدونم چند ساعت به در زل زدم و توی سرم خاطره مرور کردم ولی با حس روشن شدن اتاق و حس نور خورشید سد مقاوتم شکست و آروم به خواب رفتم

.....  
\_\_\_\_\_ خانم.. خانم بیدار شین!

بین خواب و بیداری صدای زنونه ای به گوشم می رسید ولی انقدر احساس خستگی می کردم که توان چشم باز کردن نداشتم.

بعد از چند لحظه صدای ظریفش با تکیه های شدید شونم همراه شد.

\_\_\_\_\_ خانم... خانم آقا گفتن بیدارتو ن کنم. خانم!

با شنیدن اسم آقا مثل برق گرفته ها سر جام نیم خیز شدم و چشم هام رو تا آخرین حد باز کردم.

با گیجی مطلق به زن غریبه ای خیره شدم که با کلافگی بهم نگاه می کرد.

کی خوابم برد؟ یعنی وقتی خواب بودم اومده توی اتاقم؟

\_\_\_\_\_ خانم آقا امر کردن صبحانتون رو بخورین و آماده بشین.

تا یک ساعت دیگه گفتن حاضر باشین.

با گیجی سر جام نشستم و چند بار چشمهام رو مالیدم.

سینی پر لنگ و لعابی رو جلو روم گذاشت و بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت.

نگاه پر حسرتی به سینی شاهانه ی روبه روم انداختم.  
هیچ چیزی کم نداشت. نوشیدنی و انواع و اقسام خوراکی ها  
که اسمش رو میشد صبحانه گذاشت.  
ولی...

ولی درست مثل طعام و آب قبل ذبح بود.

قبل سلاخی شدن و زجر کشیدن!

با کراحت سینی رو کنار تخت گذاشتم و به صورت پر  
التهابم دست کشیدم.

من و کجا میخواست بیره؟ برای چی هیچ کس دیگه ای  
رو با خودش نمی برد؟

فکر تنها شدن با او ن مرد به تنهایی زجر بود.

چه برسه به تجربه کردن و به وضوح لمس کردن.

آب پرتغال توی سینی رو برداشتم و آروم آروم سر کشیدم.

برای پیروزی توی این جنگ تن به تن به انرژی احتیاج  
داشتم.

بعد از شستن دست و صورتم دوباره روی تخت دراز کشیدم  
و به سقف خیره شدم.

کنار نمیومدم. ب ا جبر مردی که یه ایل جلوش خم و راست می شدند و از ترسش مثل میت رنگ عوض می کردند.

دوباره اون صحنه ی لعنتی از پشت پلکهام رد شد و تنم لرزید.

صورت پر از خشونت بیگ و دست هایی که با قدرت دور گردن مرجان پیچیده شده بود و توی آب نگهش داشته بود.

نفس عمیق کشیدم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم. ضربان قلبم هر لحظه تند تر و تند تر می شد.

تجسم خشم و عصبانیتش اصلا کار سختی نبود ولی نمیتونستم یه جا بشینم و عین عروسک کوکی طبق میلش کوک شم.

چند باره و چند باره نفس عمیق کشیدم و ترسم رو قورت دادم.

همراه با بغضی که داشت خفم می کرد و نمیداشت راحت نفس بکشم.

تمام جسارتم رو جمع کردم ولی به محض باز شدن در همش  
در عرض یک ثانی ه دود شد و مثل فنر روی تخت نشستم.

مثل همیشه پر صلابت و گام های آهسته داخل اتاق شد و  
با مکت سمتم قدم برداشت.

میترسیدم...وقتی تو چشمه‌هاش خیره میشدم هیچ حسی جز  
ترس نداشتم.

البته چرا... نفرت.

نفرت هم دومین حسم بود.

به تخت نزدیک شد و نیم نگاه کوچیکی به سینی کنار تخ  
ت انداخت و بالخره لب باز کرد.

کوتاه و مختصر.

\_\_\_ آماده نیستی... چرا؟

آب دهنم رو قورت دادم و چشمهام رو بستم.

حالم از این ضعف بهم میخورد.

ولی هیچجوره نمیتونستم بی خیال صدایی که توی سرم  
جیغ می کشید بشم.

صدایی که می گفت این مرد قوی ترین عضو این باند هستش و صد نفر گنده تر از من جلوی این آدم سرخ م می کنند و گوش به فرمایشش اند.

جلوی این مرد طبیعی ترین چیز ترس بود ولی نمیخواستم...

چشمهام رو با قدرت باز کردم و به چشمهایش خیره شدم.

\_\_\_\_\_ قرارم نیست آماده بشم

منتظر عصبانیتش بودم. یه صدای بلند. یه خشم غیرقابل کنترل ولی صامت بهم نگاه کرد و خونسرد جواب داد:

\_\_\_\_\_ چرا؟ دلت میخواد خودم حاضر کنم؟

قلبم مچاله شد و رنگم پرید. دمای بدنم هر لحظه کمتر و کمتر می شد.

صدام نمی لرزید ولی از درون داشتم فرو میریختم.

\_\_\_\_\_ کجا میخوای من و ببری؟ من جایی نمیام.

\_\_\_\_\_ مگه

میتونی؟

کلماتش درد

داشت.



درست مثل تیر پرتاب می شد و دقیقا به هدف میخورد.  
قوی تر از قبل ضربه زد و اینبار بعد از چند لحظه تونستم  
سر پ ا بشم و دوباره بگم.

\_\_\_\_\_ به پشتوانه ی قدرت میخوای تا کجا پیش بری ؟

برای بار دوم من و دزدیدی... آوردی اینجا و حال باز  
میخوای م ن و با خودت ببری.

من نمیام.

شده به خاطرش هر چیزی رو تحمل می کنم ولی...

قلبم ریخت و دست و پام یخ کرد.

این مرد پ ر از قدرت از این کار هیچ ابای ی نداشت و برا  
ی خواسته ه هاش هر کاری می کرد.

وقتی از اتاق بیرونم برد تازه مغزم به کار افتاد و نفسم از ریه  
خارج شد.

تا قبل از این میترسیدم از اتفاقی که معلوم نبود چیه ولی ال  
ن داشتم چون میدادم برای مصیبتی که توی راه بود.

\_\_\_\_\_ من و بذار زمین.تروخدا بذارتم زمین من نمیخوام

بیا م.

ترو خدا بذارتم زمین بذار برم.  
صدام آروم آروم اوج گرفت و تبدیل به جیغ شد.  
ترسم کم کم رنگ باخت و تبدیل به مشت گره کرده شد.  
ولی بیگ بدون هیچ تعلی از پله ها پایین رفت و بدون نگاه  
بهت زده ی هر کسی که توی طبقه بود من و تا حیاط حمل  
کرد

با تمام توانم جیغ می کشیدم و به شونش ضربه میزدم ولی  
انگار هیچ چیزی رو حس نمی کرد.

با سرش به مراقب کنار ماشین اشاره کرد و بعد از باز شد  
ن در ماشینش، من و تقریبا روی صندلی عقب پرت کرد.  
حال ترس با نقاب جنون توی تنم ریشه دوونده بود و پر  
قدرت یکه تازی می کرد.

در ماشین روم بسته شد و بیگ از ماشین دور شد.  
خوادم رو لبه ی پرت گاه میدیدم. این سفر لعنتی عجیب  
برام ترسناک بود و دلم حسابی شور میزد.  
حس می کنم اگه از اینجا ببرتم دیگه هیچ امیدی به  
برگشتنم نیست.

با دیدن دور شدن بیگ در ماشین رو باز کردن ولی با هجوم مراقب ها مواجه شدم.

اینهمه مراقب، اینهمه مراقبت ویژه هیچکدومش بی دلیل نبود.

\_\_\_\_\_ برین کنار.. میخوام با بیگ حرف بزنم.

برین کنار لعنتیا

مثل مجسمه فقط راهم رو سد کرده بودند و بهم خیره شده بودند.

قلبم داشت از اضطراب مجاله می شد.

میخواست یه بلایی سرم میاره مطمئنم!

وگرنه چرا دورم می کرد؟

چرا محافظ هاش و دوبرابر کرده بود؟

\_\_\_\_\_ برای چی انقدر جیغ جیغ میکنی؟ میخوای با بیگ

بجنگی دختره ی احمق؟

چشم هام رو با نفرت بستم و با انزجار باز کردم.

صورتم رو سمت صدای نحسش چرخوندم و تو صورتش

جیغ کشیدم.

\_\_\_\_\_ چی میخوای از جون من  
لعنتی؟ چرا انقدر دور و بر من  
میچرخی آراین؟ چرا بیگ نمیذاره  
من برم؟

بی ربط تری ن سوال هارو گلچین کرده بودم و رگباری تو  
صورتش پرت می کردم.

از اضطراب ای ن تنها شدن وحشت ناک حالت تهوع گرفته  
بودم و ترسم رو پشت صدای جیغم روی سر آراین خالی  
کردم.

\_\_\_\_\_ ساکت شو دختره ی دیوونه.. آره شاید من بهت چشم  
داشتم و میخواستم فتحت کنم، ولی مال قبل از توجه بیگ  
بود.

فکر کردی من انقدر احمقم که به قلمرو بیگ نزدیک شم  
و به اموالش چشم داشته باشم؟  
ال ن که بیگ مالک توعه حتی فکرم سمتت نمیاد پس  
انقدر توهم نزن.

\*بیگ

از دور خیره ی عجیب غریب ترین دختری شدم که تا به حال دیده بودم.

یه دختر به زلی آبی که هیچوقت کوتاه اومدن رو یاد نگرفت و پا به پام جنگید.

بغض کرد... جیغ کشید ولی هیچ وقت جلوم سر خم نکرد. درست برعکس جماعتی که از ترس روبه رویی با من سنکوب می کردند.

شاید اولین چیزی که تو وجودش من و جذب کرد همین بود.

ترسید... خیلی زیاد.

ولی هیچوقت تسلیم نشد و سخت تر تلاش کرد.

از به جایی به بعد برام جالب شد.

نوع رفتارش.. نوع حرف زدنش... پاکیش.. معصومیتش.

همه و همه دست به دست هم دادند تا بالخره قبول کردم یکی پیدا شده تا تو جهم رو جلب کنه.

حال هر چه قدر که میخواد دشمن باشه.

این دختر همیشه جلوی من دست و دلش می‌لرزید  
ولی چشم‌هایش نه.  
جسور و پر قدرت حریف می‌طلبید و کوتاه نمی‌آمد.  
ولی درست از روزی که ازم گرفتتش فهمیدم نه!  
یه جاذبه‌ی سطحی نیست.  
هیچ کشش بی‌دلیلی وجود نداره که خودم رو باهاش قانع  
می‌کردم.  
این دختر باید باشه.  
درست کنار خودم و فقط و فقط برای من.  
تمرش شد کلی تلاش و کلی زحمت تا پاش دوباره به عمارتم  
باز بشه و حال از این به بعدش با خودم بود.  
اینکه جوری توی قلمرو خودم نگهش دارم که احدی جرئت  
نکنه ازم بدزدتش.  
آروم آروم بهشون نزدیک شدم.  
حال هم مثل همیشه داشت پنجول می‌کشید.  
با آرین جدل می‌کرد که بالخره طبق دستور خودم آرین توی  
ماشین هولش داد.

ترسید.

شروع کرد جیغ زدن و تقلا کردن.

این چه حالیه؟ چرا قبل تر از این این حس و حال نبود؟  
خودم دستورش رو دادم ولی چرا ال ن میخوام آرین و  
نیست کنم که باعث گریه ی شیرین من شده؟

به زور بهش مسلط شد و داروی بیهوشی رو بهش تزریق  
کرد.

در عرض چند ثانیه تقلاهاش از بین رفت و معصوم تر از  
همیشه چشم بست.

آرین سرش رو از ماشین بیرون آورد و به محض اینکه  
چشمش بهم خورد سرش رو پایین انداخت.

\_\_\_\_\_ انجام شد قربان. دوام دارو زیاده اگر دیر بیهوش  
اومد طبیعیه

\_\_\_\_\_ مرخصی!

سریع از جلوی راهم کنار رفت و حال من موندم با یه  
دختر بیهوش که پاهاش از ماشین آویزون شده بود.

آروم سمتش قدم برداشتم و به رانندم اشاره کردم که  
راه بیوفته.

پاهش رو توی ماشین جا داد م و سوار شدم.  
 در تمام طول مسیر نگاهم میخ یه صورت رنگ پریده با  
 بینی و گونه های سرخ شده بود.  
 با هر قطره اشکی که میریخت تیکه گوشت کهنه ی توی  
 سینم شروع به تپیدن می کرد و به جونم درد میخرد.  
 قلبم مچاله می شد و دلم میخواست زمین و زمان رو بهم  
 بدوزم تا تقاص تک تک اشک هاش رو از مقصرش بگیرم.  
 پونزده سال نا خلفی کردم و برای خودم شدم بیگ.  
 جوون ترین مردی که پا به این عرصه گذاشته و موفق شده  
 ولی حال حتی نمیتونه از یه دختر روبرگردونه و نگاه بگیره.  
 عجیبه.. سازدم خیلی ترسناک.  
 این دختر پونزده سال سبک زندگی رو هدف گرفته و حال  
 میخواد چی رو زنده کنه؟  
 قلبی که با دیدنش شروع به تپیدن میکنه؟  
 حس ماکیتی که جز خودش روی هیچکسی وجود نداره؟  
 نفس عمیق کشیدم و روم رو از صورت بیهوشش  
 گرفتم.



دلم نمیخواس ت دوباره تقلاهاش رو تماشا کنم.  
 نخواستن احمقانه و عشق احمقانه ترش رو.  
 تا خود فرودگاه با خودم جدل کردم و باختم.  
 آره به خودم باختم.  
 اگر نمی باختم که مجذوبش نمی شدم.  
 اگر نمی باختم که تمام طول مسیر تعداد نفس هاش رو نمی  
 شمردم.  
 در تمام طول مسیر نگاهم سمت لب های نیمه بازش پرواز  
 می کرد و اوج نگرفته بین مسیر نابود می شد.  
 بسه هر چی ناغافل کام گرفتم و ندونسته توی وجودم حلش  
 کردم.  
 وقتشه راه درست رو خودش انتخاب کنه و با میل و اشتیاق  
 سمت پرواز کنه.  
 کلافه روی صورتم دست کشیدم و به تمام سابقه ی کاریم تف  
 و لعنت فرستادم.  
 پونزده سال کاشتم و چند برابر درو کردم.

از بزرگترین مافیا گرفته تا موفق ترین تجار جلو تر زدم و ریز و درشت جلو پام زانو زدند و ال ن هیرون شدم. هیرون یه فرشته ی معصوم که کنار دستم بیهوش افتاده و جز من چاره ای نداره ولی باز هم برام کفایت نمی کنه. بیشتر میخوام!

بیشتر از اونیکه هست نزدیک تر... خیلی هم نزدیک تر. با توقف ماشی ن نگاهم رو ازش گرفتم و پیاده شدم. محافظ ها پشت سرم صف کشیدند و یکی از اونها در سمت شیرین رو باز کرد و به سمتش دست دراز کرد. نفهمیدم این خشم ناگهانی از کجا اومد. ولی تمام خونم توی رگ هام به جوش و خروش دراومد و با تمام قدرت زیر دستش ضربه زدم. دستت بهش بخوره قلم می کنم. با وحشت به نگاه رنگ خونم چشم دوخت و سریع عقب کشید.

رنگش پرید و با لکنت گفت:

ب... ببخشید آقا.. معذرت میخوام.

با اخم های گره کرده محافظ رو کنار زدم و دستم هام رو دور  
ت ن ظریفش پیچیدم.

با خشم هیکل کوچیکش رو از ماشین بیرون کشیدم و  
تن ظریفش رو به خودم تکیه دادم.

با ترس تک تکشون عقب کشیدند و راه رو برام باز کردند.  
باید دورش می کردم.

از کسایی که توهم داشتنش رو داشتند.  
از پدرش... از مادرش... حتی از خودش.  
دلم نمیخواس ت از خودم دورش کنم.

سوار هواپیما شدم ولی با بی میلی مطلق تنش رو از خودم  
جدا کردم و روی صندلی که حکم تخت داشت، رهانش  
کردم.

چه قدر خوب که چشمهایش بسته بود.  
دیگه تحمل دیدن ترس نگاهش رو نداشتم.

اون مظلومیتی که توی چشم های هیچ بنی بشری نبود ولی  
این دختر اعلا تریش رو شکار کرده بود.

خدای من.. من تا به حال چون آدم ادم هارو ازشون گرفتم و  
حال نگران ترس نگاه یه دختر شدم.

سر جام نشستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.

هر لحظه منتظر بیدار شدنش بودم ولی انگار دارویی که  
بهش تزریق کرده بود قوی تر از این حرفهاست.

چشمهام رو بستم و برای چند ساعت هم که شده به  
افکارم استراحت دادم.

ولی با حس لندیگ هواپیما انگار این چند ساعت خیلی زودتر  
از اونچه که فکر می کردم سپری شده بود.

حال من کشوری بودم که خونه ی دومم بود و یه جای کاملا  
امن برای شیرین.

از هواپیما بیرون بردمش.

هوای سرد زمستون ماه ترکیه لی خرمن موهاش رقصید و  
موهای شب رنگش رو آشفته تر کرد.

انقدر بهش خیره شده بودم و توی هزار موقعیت تجسمش  
کرده بودم که هر لحظه تشنه تر می شدم.

تشنه ی چشم باز کردنش.

تشنه ی هم پا بودن و مطیع شدنش.  
با کلافگی دستور دادم تا راننده راه رو سریع تر طی کنه تا  
ای ن اتصال خطرناک رو زودتر قطع کنم.  
این عطش تازه جون گرفته و این بی تابی کلافه کننده  
هیچ خوب نبود.  
نه برای من نه برای این دختر بیهوش از همه جا بی خبر.  
بعد از یه مسافت طولنی بالخره ماشی ن کنار عمارتم نگه  
داشت و پیاده شدیم.  
تمام افرادم به استقبالم اومده بودند و جلوی عمارت  
صف کشیده بودند.  
عمارت استانبول خیلی خصوصی تر از عمارت تهران بود.  
فقط و فقط نزدیک ترین ها اجازه ی ورود داشتند و حال برای  
بدرقه ی من صف کشیده بودند.  
نگاه بهت زدشون رو نمیتونستند مخفی کنن د.  
با حیرت نگاهشون میخکوب شیرین بود و بعد از چند لحظه  
به خودشون اومدند و سمتم قدم تند کردند.  
اولینشون آرکان بود.

دورگه ی ایرانی و ترکیه ای که امین ترین آدمم توی  
ترکی ه بود. البته بعد از لیلا.

\_\_\_\_ سلام قربان. خیلی خیلی خوش اومدین.

اتافتون آمادهست.

سرم رو آروم تکون دادم و سعی کردم برای نگاه خیرش  
روی صورت شیرین عصبانی نشم.

\_\_\_\_ بعد زمان استراحتم بی ا پیشم آرکان. یه گزارش کام  
ل و دقیق میخوام.

\_\_\_\_ بله قربان میرسم خدمتتون.

دونه دونشون بهم نزدیک می شدند و بعد از ادای احترام  
ب ه شیرین نگاه می کردند.

خالکوبی گردنش کاملا مشخص بود و من با تمام وجود  
دلم میخواست خالکوبی بازوش رو به نمایش بذارم.

سمت پله ها قدم برداشتم و بلند بلند صدا زدم.

\_\_\_\_ ملیحه.. ملیحه ه

در کمتر از یک دقیقه دختر قد کوتاه و درشت اندامی در معر  
ض دیدم قرار گرفت و با صورت رنگ پریده گفت :

\_\_\_\_\_بله قربان..ا..امر کنید

نگاهی به چشمهای ترسیدش انداختم و راهم رو سمت اتاقم کج کردم.

اگر اینهمه آدم در کنار من حتی جرئت سر بال آوردن ندارند پس چرا این دختر انقدر جسورانه میتونست مقاومت کنه و توی چشمهام خیره بشه؟

\_\_\_\_\_ملیحه گفته بودم اتاق رابط رو آماده کنی.

\_\_\_\_\_بله قربان آماده ی آمادست.

بعد بدون معطلی سمت اتاق کنار من دوید و بعد از کلی نفس نفس درش رو باز کرد.

وارد اتاق شدم و دور و اطرافم رو تماشا کردم.

هیچوقت به کسی اجازه ندادم توی این اتاق ساکن بشه.

اتاقی که یک در مشترک با اتاق خودم داشت و جز مجلل ترین ها به حساب میومد.

شیرین رو روی تخت خوابوندم و موهای روی صورتش رو کنار زدم.





یه ممنوعه ی دیگه!

بی اختیار لبخند زدم و سریع از بین بردمش.

چشم هام رو محکم بستم و قبل اینکه دوباره تو اتاقش برگردم سریع در رو پشت سرم بستم.

فکر نمی کردم دوباره به این کشور برگردم.

ولی این روزها خیلی اتفاقاتی رخ میداد که هیچوقت بهش فکر نکرده بودم.

مثله.. مثل نه خودِ خودِ شیرین.

سر تا پاش پر از غافلگیری بود و موندش عجیب ترین چیزی که میتونست اتفاق بیوفته.

نگاهم رو دور تا دور اتاق گردوندم و سمت کدم راه افتادم.

همه چیز درست سر جای خودش بود و حتی کوچک ترین چیزی هم جا به جا نشده بود.

چشمهام از خستگی زیاد میسوخت و تنم بی صبرانه یک خواب طولنی رو طلب می کرد ولی به همون اندازه اشتیاق ممنوعه ی وجودم؛ راه اندازی اون دوربین ها رو میخواست و برایش لحظه شماری می کرد.

آروم آروم دکمه های پیرهنم رو باز کردم و با کلافگی سمت  
لپ تاب روی میزم قدم تند کردم.

بی صبرانه تمام افکار مزاحم رو پس زدم و پشت میزم جا  
گی ر شدم.

با صدای چند ضربه ی محکم به در اتاق برای چند لحظه  
نگاهم رو از لپ تاب گرفتم و دوباره بهش چشم دوختم.

سیگار مورد علاقم رو کنار لبم گذاشتم و زیرش آتیش گرفتم  
ولی اینبار بدون هیچ اجازه ای در باز شد و پشت بندش  
صدای پاشنه ی کفش زنونه ای توی اتاق بلند شد.

ندیده هم می شد حدس که چه شخصی این شکل ی وارد اتاق  
م ن میشه.

تنها کسی که خودش رو انقدر بهم نزدیک میدید و پا از  
گلیمش فراتر میذاشت این زن بود.

لیلا!

صدای قدم هاش نزدیک و نزدیک تر شد ولی من دستها م  
سری ع روی کیبورد لپ تابم حرکت می کرد و تنها هدفم راه  
اندازی دوربین های عمارت بود.

دوربین ها که نه!

دوربین اتاق شیرین.

\_\_\_\_\_ باورم همیشه برگشتی. خیلی دلم برات تنگ شده بود.

با فعال شدن دوربین اتاق و نمایان شدن یه دختر معصوم و بیهوش بالخره نگاهم رو از تصویر جلو روم گرفتم و دوختم به زن فریبنده ی پیش روم.

کام عمیقی از سیگارم گرفتم و خاکسترش رو توی جاسیگاریم خالی کردم.

عوض نشده بود. بلکه جذاب تر.

با قدم های پر از اعتماد به نفسش سمت بار کنار اتاقم راه افتاد زن جوون و پر قدرتی که انقدر خودش رو بال کشیده بود که تونسته بودم در کنار خودم نگاهش دارم.

با آرامش دو لیوان پیش روش رو پر کرد و یکی از لیوان ها رو سمتم گرفت.

نگاه دقیقی به سر تا پاش انداختم.

\_\_\_\_\_ عوض نشدی..

همون قدر جسور که بدون اجازه وارد خلوتم شی و کنارم بشینی!

صدای خنده ی بلندش اتاقم رو پر کرد و با خیال راحت به مبل تکیه داد و یکی از پاهاش رو روی دیگری انداخت.  
 \_\_\_\_\_میدونم بیگ همیشه زیاده روی می کنم.

ولی خودت هم میدونی انقدر برات قابل اعتماد و سودمند بودم که این یه ارفاق کوچولو رو در حقم بکنی مگه نه؟  
 \_\_\_\_\_اگر ارفاقی در کار نبود که تو ال ن اینجا نشسته بودی! دوباره خندش بلند شد.

با دقت به سر تا پاش نگاه کردم.  
 کارش از ارفاق گذشته بود.

انگاری این مدت زیاد منتظر نشسته بود که امشب بیشتر از ظرفیتش زیاده روی کرده بود.

آرایش غلیظی که کمتر وقتی روی صورتش میدیدم و جمع همه ی اینها یعنی آسون ترین حدسی که میشد برای این زن زد.

نگاهم رو از زن پر رنگ و لعاب روبه روم گرفتم و دوباره به تصویر ساده ی لپ تا بچشم دوختم.

همچنان بیهوش و گیج خواب بود و عجیب و سوسه انگیز به نظر میومد.

\_\_\_\_\_ اومدی که بمونی مگه  
نه؟ کی وقت کرد انقدر  
نزدیک شه؟

ساکت و خونسرد نمایش عجیبش رو نگاه کردم و به این  
زن باهوش چشم دوختم.

\_\_\_\_\_ خیلی خسته ای میدونم. احتیاج به یه استراحت  
درست حسابی داری مگه نه؟

ساکت به جسارتش چشم دوختم و حماقتش رو وجب به  
وجب اندازه گرفتم.

این زن انقدر باهوش و قوی بود که کنار خودم نگهش  
داشته بودم و بهش اعتماد داشتم ولی انقدر نزدیک شدن  
حماقت بود.

کلی چشم و کلی عطش پشت بند این زن صف کشیده بود  
ولی برای من؟ احمقانه بود.

\_ اگر دلت میخواد هر چی تصور توی ذهنم کاشتی دود  
کنی ادامه بده لیلا.

اگه جرئتش رو داری.

چشمه‌هاش برق زد و جور دیگه ای حرفم رو برداشت کرد.

این زنی که همیشه نگاه شیفتش رو حس کرده بودم امشب  
زیاد از حد دلتنگ بود.

زیاد از حد احمق.

صدام بلند شد و فریادم رو کنار گوشش آزاد کردم  
\_تو دستیار منی احمق لازم نیست انقدر خودت و پیش چشم  
م حقیر کنی.

از کی تا حال فکر کردی این عشوه های مسخره پیش  
چشم بیگ جلوه داره که داری خودت و بهم نزدیک می  
کنی؟ از جلو چشمم دور شو لیلا تا چشم رو همه ی  
عملکردهات نبستم.

فکر می کردم با اشرمندگی اتا ق و ترک کنه ولی با  
جسارت بیشتر صدا بال برد و جیغ کشید.

\_\_\_\_\_اگر عشوه برات جذاب نبود که بایه دختر  
برنمیگشت ی بیگ.

یه عمر جلو چشمت بودم و هر جور تونستم خودم رو زینت  
دادم تا به چشمت پیام ولی حتی یکبارم بهم جز کار توجه  
نکردی.

فکر می کردم مدلت اینه..

کلا با زن ها نمیجوشی ولی او ن دختر  
کیه؟ داشت جالب می شد.

ساکت و خونسرد به صورت پر التهابش چشم دوختم تا بگه.  
هر چیزی رو که توی همه ی این سال ها تو دلش ریخته و  
فاش نکرده.

\_\_\_\_\_ مگه کم برات خدمت کردم بیگ؟ مگه کم وفاداریمو  
بهت ثابت کردم که هیچوقت من و به خلوتت راه ندادی؟  
این دختر کیه که انقدر براتون مهم بوده که رو دستاتون  
حملش کنید و توی بهترین اتاق عمارت جاش بدین؟  
صورتش رفته رفته سرخ تر می شد و راحت تر می شد نم  
اشک رو توی چشمهایش تشخیص داد.

دستم رو سمت سیگار محبوب م دراز کردم و یه نخ ازش  
رو کنار لبم جا دادم.

زیرش فندق گرفتم و صامت به اشک هایی که روی  
صورتش روونه شده بود نگاه کردم.

\_\_\_\_\_ بیگ..م..

\_\_\_\_\_ چند وقته برای من کار می کنی؟

رنگش پرید و محکم زیر چشمهایش دست کشید.  
این زن سی ساله داشت تمام تصوراتم رو دود می کرد.

\_\_\_\_\_ م..م ن

\_\_\_\_\_ بیا نزدیک تر!

شونه هاش از صدای بلندم بال پرید و با رنگ پریده بهم  
نزدیک تر شد.

\_\_\_\_\_ ده ساله که براتون کار می کنم بی گ

کام عمیق تری از سیگارم گرفتم و توی جاسیگاریم  
خاموشش کردم.

جاسیگاری رو به عقب هل دادم و تمام قد جلو روش  
ایستادم.

با هر قدمی که سمتش می رفتم، فاصلمون رو بیش تر می  
کرد و عقب تر می رفت.

\_\_\_\_\_ وایسا سر جات!

چشمهایش رو محکم بست و سر جاش میخکوب شد.

\_\_\_\_\_ ده ساله برای من کار می کنی ولی هنوز نمیدونی

هیچکس حق نداره جلوی بیگ صدا بال بیره. از من



حساب پس میگیری؟ منی که حکم نفس کشیدن تک تکتون  
تو دستهامه؟ \_\_\_ بیگ غلط کردم... بیگ معذرت میخواهم  
ببخشین.

صورت غرق آرایشش با اشک هاش مخلوط شده بود و هر  
لحظه صورتش بیشتر جمع می شد.

موهایش رو با شتاب به عقب هل دادم و برگشتم سر جای  
اولم.

\_\_\_ لایلا خودت میدونی که هر کس دیگه ای جز تو بود به  
این راحتیا نمیگذشتم.

همین که ازت گذشتم باید روزی سه هزار بار خداتو شکر  
کنی.

موهای آشفته ش رو به عقب پس زد و با هق هق شروع  
کرد به ناله کردن.

\_\_\_ مع.. معذرت میخواهم بیگ دیگه تکرار نمیشه.. من.. من  
فقط دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم.

وقتی اون دختر رو د...

\_\_\_ شیرین... اسمش شیرینه.

با چشمهای بهت زده بهم نگاه کرد وساکت شد.  
 \_\_\_ قرار هم هست اینجا بمونه...تا وقتی صلاح  
 ببینم و قراره...قراره بشه خانم این عمارت...خانم  
 بیگ!

فهمیدی لیلا؟

یعنی نه تنها خودت نگاه چپ بهش نمیندازی هم شیش  
 دونگ مراقبشی و هواشو داری.

به اندازه ی کافی اذیت شده دیگه نمیخوام حتی یه قطره  
 اشک دیگه بریزه.

روشنه ؟

چشمه‌اش از این گرد تر دیگه نمی شدند.

پر بهت و پر از حسرت خیره ی لبهام شده بود و بعد از  
 چند لحظه به حرف اومد.

\_\_\_ه..هر چی شما دستور بدین.

اجازه میدین من برم ؟

سرم رو تکیون دادم و دوباره روم و برگردوندم سمت لب  
 تابم.

بعد از شنیدن صدای بسته شدن در، لیوان و به لبهام  
نزدیک کردم و همش رو سر کشیدم.

باید میاوردمش توی اتاق خودم.

درست مثل همون روزهای اول.

ولی... لعنت!

شدنی نبود.. ال ن دیگه نبود.

اون روزها نمیدونی جنس خواستم چه شکلی بود که  
دلم میخواست فقط تو خودم حلش کنم.

ولی ال ن... دلم میخواد کنارم باشه ولی اشک نریزه.

درست کنار خودم باشه ولی هیچ حرمتی ازش شکسته  
نشه.

باز هم میتونم اون و تو اتاق خودم جاش بدم ولی ال  
ن دلم نمیخواد این شکلی حسش کنم.

از کی تا حال برای احساسم به این دختر عجیب غریب  
دلیل داشتم که حال بار دومش باشه؟ اوایل بهش حریص  
بودم ولی ال ن...

ال ن دلم میخواد هر اتفاقی که میوفته حرمتش حفظ بشه.

آخرین نگاه رو هم به صورت غرق خوابش انداختم و از پشت می ز بلند شدم.

پیره‌نم رو کامل از تنم بیرون آوردم و روی تختم دراز کشیدم.

باید بیشتر مراقب لیلا باشم.

هر چند این زن انقدر باهوش هست تا دست روی نقطه قرمز های من نذاره.

شاید حسادت کنه.. شاید بد خلقی کنه ولی دیگه انقدر احمق نیست که هست و نیستش رو به باد بده.

انقدر من و میشناسه که وقتی میگم قراره بشه خانم این عمارت، یعنی اگر بهش چپ نگاه کنه هست و نیستش رو به باد میده.

\*شیری ن

\_ترو خدا حرفش و نزن بیگ کلمونو میکنه.

\_یعنی چی ملیحه مگه میشه از همچین موضوعی

گذشت؟ تو اخه باورت میشه بیگ به یه دختر توجه بکنه؟

تمام دخترها و زن های دوست و دشمن پراش له له  
میزنند ولی حتی بهشون امتیاز همخوابی رو هم نداده حال  
یهو پاشده اومده ترکیه اونم بای ه دختر.

حال اونم هیچی آوروت توی این اتاق.

همه ی اینارو چجوری ول کنم؟

صدای حرف زدن کسی، درست بآلی سرم واضح و واضح  
تر می شد.

سرم به شدت سنگین بود و قدرت باز کردن پلک هام  
رو نداشتم.

صدای شخص دیگه ای بلند شد

\_\_\_\_\_ هورا اگه نمیخواهی سرت و به باد بدی ساکت شو.

بیگ اصلا رحم نداره.

حال که بایه دختر اومده ترکیه پس حتما خیلی پراش مهم ه.

حال تو انقدر دیوونه ای که درست این موضوع مهم و  
نشونه بگیری خودت میدونی من بدبخت و قاطی نکن.

\_\_\_\_\_ اه ملیح ه آقا که با نوکراش کاری نداره.

اونم وقتی انقدر حرف گوش کنی م



سرم رو سمت صداهاشون چرخوندم که با یه زن میانسال  
و یه دختر جوون چشم تو چشم شدم.  
\_وای خدا چه چشمایی داری تو دختر. چه عجب بهوش  
اومدی؟ سرگیجم حالم رو بد کرده بود و با کلی زجر سر جام  
نیم خی ز شدم.

تا به حال این دو نفر رو ندیده بودم و محیط اتاق اصلا برام  
آشن نبود.

لب خشک شدم رو با زبون تر کردم و با صدای ضعیفم  
گفت م:

\_\_\_\_\_ بیهوش؟ چند وقته بیهوشم؟

زن تا خواست جواب بده دختر زودتر زبون باز کرد و گفت:

\_\_\_\_\_ اووو خیلی وقته. گرسنت نیست؟ اسمت چیه؟

چشمهام رو با انگشت هام مالیدم و بار دیگه اتاق رو  
کامل و ارسی کردم.

اتفاقات مثل فیلم جلوی چشمهام گذشتند و مرور شدند.

صحبت بیگ و خبر اون سفر...

وجود آرین و آخرش هم حمله ور شدنش بهم و... هیچی.

بعدش سیاهی مطلق.

با گنگی به او ن دو نفر خیره شدم و گفتم:

\_\_\_\_\_ باز دوباره یه عمارت جدید؟ چرا این عمارت های بیگ تمومی نداره؟

یه نگاه پر از سوال بهم انداختند و او ن زن بالخره گفت:  
\_\_\_\_\_ اتفاقا اینجا تنها عمارت بیگ توی استانبوله عزیزم.

حالت خوبه؟ حس می کنم اگه چیزی بخوره حالت جا میاد.

ای وای باید بیگ رو هم خبر می کردم... من ال ن میام.

دیگه از یه جایی به بعد شرطی شده بودم.

بودن با بیگ یعنی شرطی شدن. با هر کلمه ای مردن و با هر جمله ای سنکوپ کردن.

زن میانسال از جاش بلند شد که بی ارده مچ دستش رو قفل کردم.

\_\_\_\_\_ چ..چی؟ یه بار دیگه بگو!

\_\_\_\_\_ دخترم حالت خوبه چرا رنگت پرید اخه؟ سرت اینا ک ه گیج نمیره؟ اخه یک م زیادی بیهوش بودی.

\_\_\_\_\_ گفتم.. گفتم یه بار دیگه بگو چی گفتی؟



رنگ جفتشون هم پای من پریده بود و هر سه تامون با  
 وحشت همدیگه رو تماشا می کردیم.  
 با نگرانی به صورت پر بهتم نگاه کرد و گفت:  
 \_\_\_\_\_ دخترم چیزی نگفتم که! پرسیدی اینجا باز یه عمارت  
 دیگس منم گفتم نه فقط همین یه عمارت و بیگ توی  
 استانبولدار...

هین بلندی که کشیدم و دو تا دستی که رو دهنم قفل کردم  
 کاملا غیر ارادی بود.  
 اون کلمه ی کوچیک توی گوشم زنگ خورد و خونم رو  
 توی رگهام منجمد کرد.

کسی که از من توقع باور کردن که نداشت  
 داشت؟ \_\_\_\_\_ چی داری میگی؟ من.. منو آورده  
 استانبول؟

دختر جوونی که تمام مدت با تعجب شاهد صورت سرخ شده  
 ی من بود دستش و گذاشت روی دستم و تند تند گفت:  
 \_\_\_\_\_ آروم باش دختر ال ن سخته می کنی.

آدم مگه حتما باید زیر خاک چال شه تا بهش بگن مرده؟ اصلا اینطوری نیست.

من برای بار چندم مردم.

فقط هیچکس ی حاضر نمی شد د برای جسد من عزادادی کنه.

هیچکس داوطلب نبود تا برام نماز بخونه و فاتحه بفرسته. من برای بار چندم مردم.

قلبم ایست کرد از فهمیدن حقیقتی که هیچجوره تو کتم نمی رفت.

زن که فرصت و مناسب دیده بود دستش و آروم از دستم بیرون کشید و به سمت در پاتند کرد.

ولی هنوز صدای باز شدن در نیومده بود که با شنیدن صدای رسا و محکمی سر جاش میخکوب شد.

\_\_\_\_\_ شماها دیگه میتونید برین.

ملیحه سینی غذارو تا پنج دقیقه ی دیگه آماده می کنی میذار ی پشت در.

مرخصین!

اگه روز اولی بود که دیده بودمش و همچین بلایی سرم  
میاورد اول از همه یه دل سیر جیغ می کشیدم.  
بعدشم افسار بغضمو رها می کردم و به اندازه ی تمام  
دردهام اشک میریختم تا سبک شم.  
نه!

شاید قبل اشک ریختن و بغض کردن حسابی باهاش  
میجنگیدمو پر قدرت تو چشمه اش خیره می شدم.  
ولی ال ن...  
گفتم که مرده بودم.

دیگه نه جون جیغ زدن داشتم نه توان جنگیدن.  
نه رمق مشت گره کردن و نه دیگه بنیه ی اشک ریختن.  
فقط به رو به روم خیره شدم و پتویی رو که روم کشیده  
شده بود تو مشتم فشار دادم.

اون دو نفر به محض تموم شدن حرفش یک صدا چشم  
گفتن و مثل برق اتاق و ترک کردن.  
از لحظه ی بسته شدن در نگاه سنگینش رو بیشتر حس  
می کردم و سایه ی حضورش رو واضح تر حس می  
کردم.

ولی مغز که قفل بکنه یعنی اتمام همه ی اتفاق ها.  
 نه گریه ای درکار هست نه جیغ کشیدنی.  
 نه فریادی و نه مقابله کردنی.  
 دقیقا مغزم قفل کرده بود و این حجم از شوک رو نمیتونست  
 هضم کنه.

استانبول؟ با من؟ اینهمه تلاش برای چی ؟  
 \_\_\_ میزونی؟ سرت درد نمی کنه ؟

صداش یادآور خیلی چیزها بود. صداش چرخ دهنده های  
 مغز م رو به گردش در میاورد و کمک می کرد راحت تر  
 هضم کنم.

راحت تر تحلیل کنم.

با حیرت تو چشم های سیاه رنگش خیره شدم و زیر لب  
 گفتم:

\_\_\_ منو... من و با خودت آوردی ترکیه ؟

بدون کوچیک ترین مکثی سرش رو با قدرت به بال و  
 پایین تکون داد و حرفم رو تایید کرد.

چرخ دهنده ها بیشتر فعال شدند و اوج فاجعه ملموس تر شد

\_\_\_\_\_اخه..اخه برای چی؟چی گیت میاد  
؟ صورت این مرد همیشه جدی و ترسناک  
بود.

دیگه چه برسه بدونی تو رو دزدیده و از کشور خارج کرده.  
دیگه چه برسه اخم کنه و رگ های گردنش بیرون بزنه.  
\_\_\_\_\_چیو میخوای بهم ثابت کنی؟اینکه حرفام تو کتت نمیره  
و باید هر روز تو گوشت بخونم تا باور کنی ؟  
چشم هام رو محکم بستم و صورتم رو برگردوندم.  
دیگه افتاده بودم گوشه ی رینگ.داشت با همه ی توانش  
میزد.

\_\_\_\_\_دوست داری بشنوی؟باشه برات میگم.  
صدای قدم هاش رو توی اتاق شنیدم و آخر سر گرمای  
نفس هاش رو روی پوست صورتم حس کردم.  
وجودش کابوس بود.برای همین دلم نمیخواست این  
کابوس و دیگه تماشا کنم و چشمهام رو بسته نگه داشتم.

\_\_\_\_\_ آوردمت ترکیه. سرزمینی که کشور دم حساب همیشه  
و کم کم تو رو باهاش آشنا می کنم.  
کمی مکث کرد و پر قدرت تر ادامه داد.

\_\_\_\_\_ بعد از اینکه کامل باهاش آشنا شدی تو رو برای  
زندگی کردن توی این سرزمین آماده می کنم.  
برای مدتی که تشخیص بدم و تا زمانی که صلاح بدونم.

چشم هام رو به سرعت باز کردم و با دیدن صورت  
نزدیکش عقب کشیدم ولی دستش رو پشت گردنم گذاشت و  
مانع عقب رفتنم شد دلم سوخت.

خیلیم سوخت برای صدای کم جون و بی پناهمم.

\_\_\_\_\_ من نمیخوام اینجا بمونم. زندگی.. اینجا زندگی  
نمیتونم بکنم!

مدت زیادی بود که میشناختمش. خیلیم راحت میتونستم  
اعتراف کنم که رفتارش با من و زیردست هاش زمین تا  
آسمون فرق داشت ولی عادت نمی کردم.

به این حجم از خشن بودن و ترسناک بودن عادت نمی  
کردم.

دلَم میخواست فرار کنم ولی دست هاش پشت گردنم هر لحظه مستحکم تر می شد

\_اینهمه اتفاق.. اینهمه پستی و بلندی بازم میگی نمیتونی؟ کم ثابت کردم که تونستن و نتونستن تو چیزی رو عوض نمی کنه؟

ای کاش انقدر تلخ نبود. انقدر خشن و انقدر..

بازم ای کاش انقدر تلخ نبود.

حرفهایی که میزد درست نقطه ضعف هارو نشونه می رفت و سریع آدمو به زانو در میاورد.

چشمهام از اشک پر شده بود ولی محال بود که بذارم لبریز شه

صورت و چشمهای سنگیش رو تار می دیدم ولی امکان نداشت از این هم خودم رو خوار تر کنم.

کمی مکث کرد و با اون گوی های سیاه رنگ خیره ی چشمها م شد

چرا دست لعنتیش رو برنمیداشت؟

\_\_\_ ال ن به چیزی فکر نکن. مدت زیادی بیهوش بودی و هنوز باید استراحت کنی.

اگه جون جنگیدن اونم با من و داری غذا تو نخور. اونوقت سرم که خلوت شد میام قاشق به قاشقش رو توی حلقت میریزم.

حرفش تموم شد.

تهدیدشو کرده بود، حکمشو داده بود ولی نمی رفت.

همچنان فاصلش رو زیاد نمی کرد و حال علاوه بر چشم هام نگاه سرد و با جذبش رو تک تک اجزای صورتم می چرخید.

حس می کردم با هر نگاه کوچیک رو صورتم مهر میزنه و داغم می کنه.

مهری که بدجوری جاش میموند و حال حال خوب نمی شد.

با صدایی آروم تر از قبل شروع کرد به حرف زدن.

حرف زدن که خوبه؛ بیشتر سلاخی کردن.

\_\_\_ زیاد اینجا نگهت نمی دارم.

خوشم نمیاد انقدر چهارچشمی و با تعجب نگات می کنن.



یه مدت که بگذره از اینجا میبرمت یه خونه ی دیگه.  
 منتهی خونه ای که هیچکس جز من و تو نباشه.  
 دور از هر چی کار و دور از هر چی بانده.  
 فقط من و تو..

داشت خیالبافی می کرد یا واقعا قصد داشت این مدلی  
 زمین بزنه ؟

یه خونه ی دیگه؟ اونم بدون هیچ آدم دیگه ای که دلم و به  
 حضورش خوش کنم و مطمئن باشم که با بی گ تنها  
 نیستم ؟ زده بودم به سیم آخر.

دیگه آب از سرم گذشته بود و همه چیزم رو با هم از دست  
 داده بودم.

مادرم.. پدرم.. برادرم.. نامزدم.. کشورم..

جنون و حماقت رو با هم تلفیق کردم و تو صورت مردی  
 که یه جماعت جلو روش خم و راست میشن گفتم:

\_\_\_\_\_ اینهمه اتفاق افتاده، ولی هنوز فکر می کنی من مثل  
 زیر دست هات ازت میترسم.

حتی از او ن ها هم بیشتر میترسیدم ولی خودم رو نباختم و بی توجه به اخمی که هر لحظه غلیظ تر می شد ادامه دادم:

\_\_\_\_\_ اسمت و رو تتم حک کردی.. برای بار دوم من و دزدیدی.. من و بیهوش کردی و از کشورم خارج کردی!

اینهمه اتفاق اینهمه بلا راضیت نکرده و هنوز داری تلاش می کنه.

داری تلاش می کنی چجوری زمینم بزنی و بالخره قدرتت رو ثابت کنی ولی من زیر بار حرف زور تو نمیرم.

فهمیدی؟ نمیرم... نمیرم... نمی!

بی اختیار صدام رفته رفته بالتر رفت ولی صدام تو نطفه خفه شد وقتی بیگ دستش رو از پشت گردنم برداشت و سمت م هجوم آورد.

من و روی تخت هل داد و روم خیمه زد ولی قبل از اینکه صدام در بیاد دهنم رو با دستش گرفت و با دست دیگش دو تا دست دیگم رو مهار کرد.

ترس و اضطراب توی وجودم جوشید و هر لحظه بی تاب تر م کرد.

قلبم مچاله شد از هجوم یک دفعه ایش.  
اشکم دوباره جوشید و ضربانم بیشتر از همیشه شد.  
صدای بم و آرومش درست کنار گوشم یه مه ر بود.  
مهر زیر برگه‌ی جنونم و یه رخصت درست و حسابی برای  
جون دادن.

جون دادن و هیچجوره نمردن.  
\_\_\_\_\_ اینکه تا حال قدرت من برای تو ثابت نشده یعنی کم  
کاری من.

یعنی زیادی برات کوتاه اومدن و بهت اجازه‌ی پر و بال  
گرفتن دادن.

با تموم جون نصفه و نیمم زیر تن سنگینش تقلا  
کردم و خودم رو تکون دادم ولی ای کاش حتی یه ذره  
جابه‌جا می‌شدم تا ابهش دلخوش کنم.

دستهام رو محکم‌تر گرفتم و سرش رو نزدیک‌تر کردم.

\_\_\_\_\_ به قول خودت اینهمه بلا.. اینهمه اتفاق ریز و  
درشت و پشت سر هم قطار کردم تا فقط یه چیز و تو  
مخت فرو کنم.

"مالکیتیم"

ولی تو مخت نرفت که نرفت.

حال تو بهم بگو .

چجوری مالکیتیم و به مالم ثابت کنم تا دست از اینهمه  
تقلا برداره و بپذیره؟

دستش رو از جلوی دهنم برداشت که اینبار جیغ کشیدم.

میون گریه هایی که دیگه نمی شد مخفیشون کرد داد زدم:

\_\_\_\_\_دیگه خسته شدم از اینهمه بحث تکراری.

از اینهمه خودخواهی که به خاطرش حاضر میشی رو تن  
من طرح و نقش بزنی و اصلا هم پشیمون نشی.

دیگه خستم کردی بیگ...دلم میخواد برم.

برم یه جایی که دیگه دستت بهم نرسه و سایت از بال  
سرم برداشته شه.

تروخدا تو بگو من این و چجوری بگم تا قبول کنی و کوتاه

بیای؟ تو بگو من چجوری جیغ بزوم و تقلا کنم تا بفهمی با

اینجا نگه داشتتم مالک من نمیشی.

با یه خالکوبی مالک من نمیشی.

بگو چجوری بگم تا تمومش کنی؟  
هر لحظه فشار انگشت هاش دور مچم محکم و محکم تر  
م ی شد.

با هر کلمه چشمه‌هاش سنگ تر شد و شاید هم خودخواه تر.  
انقدر خودخواه که بعد از تموم شدن حرفم و بلند شدن  
صدای گریم با خونسردی به صورتم نگاه کنه و هیچ چیز  
نگه.

ولی ای کاش هیچ چیزی نمی گفت. اصلا ای کاش من ل  
م ی شدم تا مجبورش نکنم این حرفهارو بگه.  
حرفهایی که به تنهایی حکم مرگ و زجرکش شدن من و  
امضای کردند.

\_\_\_\_\_ راست میگی، زیادی صبر کردم.

چرا بهت انقدر فرصت دادم تا بلکه کوتاه بیای؟  
چرا انقدر سرپوش گذاشتم رو خواسته ی قلبیم تا تو رو  
برای پذیرش بهترش آماده کنم؟ حق با تو شیرین.  
باید زودتر از این ها خیال خودم و خودت رو راحت می  
کردم.

حرفهاش سنگین بود. انقدر سنگین که نامفهوم و پر بهت  
 بهش بدون حرف مجذوب کارش شده بود و من مسخ شده  
 زیر دستش خشک شده بودم.

تمام حرفها و کاراش رو که کنار هم میچیدم فقط یک  
 معنی میداشت ولی حاضر بودم بمیرم ولی به اون  
 معنی نرسم. تتم شده بود مثل یه تیکه یخ و لبهام از  
 همدیگه فاصله گرفته بود.

نه.. این یه کار و نمیتونست باهام بکنه.

ولی به توجه به جنون آنی که گرفته بودم و جیغ های گو  
 ش خراشی که میکشیدم دو طرف لباسم رو از هم باز  
 کرد و با همه ی قدرتش کشید.

\_\_\_\_\_ اشتباه کردم که انقدر عقب انداختمش. اشتباه کردم  
 که بهت فرصت دادم.

ولی ایرادی نداره.

یه بار برای همیشه خیالت و راحت می کنم.

برای تو خیلی لازمه تا بفهمی هر چیزی که تو مغز و افکار  
 بیگ میچرخه توهم و حرف بی عمل نیست.

نفسم کجا رفت ه بود که بال نمیومد؟ قفسه ی سینم تند تند بال و پایین می شد ولی دریغ از یکم اکسیژن.

\_\_\_\_\_ نکن..ب..به من د..دست نزن..تروخدا.. ن..نزن.

هر چی تو میگی..هر کاری بگی میکنم ولی تمومش کن.  
اشتباه کردم فقط تو تمومش کن.

خوش خیال بودم اگر انتظار داشتم تمومش کنه و عقب بکشه؟ پوزخند بزنه و با نگاه پیروزش عقب بکشه؟ یعنی معلوم نبود که دارم سخته می کنم.

قطره های عرق روی پیشونیم سر میخوردند و ضربان قلبم کر کننده شده بود .

تمام تنم شده بود یه تیکه یخ و تمام زورم رو ریخته بودم ت و دستهام تا از دستش فرار کن م ولی انگار مهار کرد ن من برایش ساده ترین کار بود.

\_\_\_\_\_ از روزی که روی بازوت اسم من حک شد باید منتظر این روز میبودی.

چیزی که تو دیر و زود بودنش شک داشتم ولی تو سوخت و سوزش نه!

منتظر یه فرصت بودم که خودت دستم دادی.

قلبم درست کنار گوش م پمپاژ می کرد و زبون م از ترس بند اومده بود.

یعنی ممکن بود بخواد اینجوری من و بکشه؟  
نمیدونم توقع چه واکنشی ازم داشت که هر لحظه کلافه تر می شد.

هر ثانیه خشمگین تر و هر لحظه خشن تر.

انقدر بلند فریاد کشید که یه لحظه اشکهام بند اومد و قلبم از ترس صدای بلندش فرو ریخت.

\_\_\_\_\_ چه مرگته دختره ی کم عقل؟

چی میخوای ت و زندگیت که با من به دست نمیاری ؟  
اینهمه تقلا و فرار چیه وقتی تا خود مرگت دست از سرت بر نمی دارم؟

شده تو همین خونه چالت می کنم ولی حتی جسدم برای خودم نگه می دارم.

پس بگو چه مرگته وقتی بهت دست میزنم میمیری و زنده میشی؟

\_\_\_\_\_ الان اگه می گفتم کیا ن مرگم حتمی بود  
نه؟ سلاخیه آرزو هام و تباهیه هم ه ی داشته



هام. برای همین چشمهام رو محکم بستم و تند  
تند گفتم:

\_\_\_\_\_ گناهی. همه وجودت گناهه لعنتی.

از همه غریبه تری حق نداری بهم نزدیک شی.

گناهی گناه!... اصلا کل وجودت برای من گناهه تو چرا قبول  
نمی کنی؟

منتظر یه فریاد دیگه بودم.

یه اخم جانانه و یه هجوم کاری برای اتمام همه ی  
شبیخون هاش.

ولی با اولین حرفی که زد قلبم فرو ریخت و فهمیونش خیلی  
کار سختی نبود که همه و همش آرامش قبل طوفانه.

اونم یه طوفان وحشتناک.

\_\_\_\_\_ مشکلات فقط همینه؟ باشه... عقدت می کنم!

\*کیان

صدای زنگ تلفن برای بار دوم تو اتاق پیچید و توی گوشم  
زنگ خورد.

سرم رو بین دستهام گرفته بودم و به گوش ه ی اتاق خیره شده بودم.

بعد از چند دقیقه زنگ زد ن و جون کند ن بالخره قطع شد ولی هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دوباره شروع شد.

اینبار بدون مکث تلفن رو چنگ زدم و به محض چسبوندنش به گوشم فریاد زدم:

\_\_\_ مگه نگفتم هیچ تلفنی رو وصل نکنین هان؟

یکبار دیگه این تلفن زنگ بخوره آگاهی رو سرتون خراب می کنم.

تلفن رو محکم سر جاش کوبیدم و دوباره به حالت قبل برگشتم

سرم رو بین دو تا دستهام گرفتم و چشمهام رو بستم. وقتی چشم هام رو میبستم راحت تر میتونستم تجسمش کنم.

صدای خنده هاش راحت تر گوشم رو نوازش می کرد و حضورش رو درست روبه روی خودم حس می کردم.

چشمهام رو بسته نگه داشتم و تجسمش کردم.

درست رو به روی من نشسته بود و با چشم های شیطونش بهم خیره شده بود.

دستش رو زیر چونش گذاشت و با دلبری سرش رو به سمت راست خم کرد که موهای پر پشت و رنگ شیش روی پیشونیش ریخت.

لبخند کم رنگی بی اراده روی صورت نقش بست که هم پای من، شیرین هم خندید و لبخند زد.

چقدر این دختر هم طعم اسمش بود.

ناب و شیرین...

ولی به محض صدای کوبش در، تمام تصویر قشنگم دود شد و رفت هوا.

با خشم چشمهام رو باز کردم که در بدون اجازه ی من باز شد و سرباز پاش رو تو اتاق گذاشت.

آماده ی طغیان بودم.

منتظر یه بهونه برای به پا کردن یه قیامت.

سریع از جام بلند شدم که سرباز رنگ پریده و ترسیده تند تند و پشت سر هم گفت:

\_\_\_\_\_ قربان ببخشید تلفن رو جواب ندادین.. پدرتون خیلی  
وقته بیرون منتظرتون نشستند.

تمام خشم و غضبم با شنیدن جمله ی اخرش فرو کش  
کرد و جاش رو به کلافگی داد.

کلافه روی صورت سرخ و ملتهبم دست کشیدم و گفتم:

\_\_\_\_\_ راهنماییشون کن داخل!

بعد از اینکه پاش رو به زمین کوبید و احترام نظامی کرد،  
سریع از جلوی دیدم محو شد و در عرض چند دقیقه در باز  
شد و اینبار قامت پدرم توی چهارچوب در نمایان شد.

توانش رو نداشتم.

توان مقابله و بحث کردن با مردی رو که هیچجوره نمی  
شد از خواستش دورش کرد و فکرش رو منحرف کرد.

از پشت میزم کنار اومدم و سمت پدرم قدم برداشتم.

\_\_\_\_\_ سلام.خوش اومدی بابا.

کارم داشتی تا اینجا اومدی؟ بهم زنگ میزدی من میومدم  
ت و زحمت نم...

\_\_\_\_\_ اگه گوشیت و روشن کنی میبینی چن د تا زنگ بهت زدم.

چشمهام رو کلافه بستم و نفس عمیق کشیدم.

همیشه به این خونسردی پدرم غبطه میخورم.

به مبل کنار دیوار اشاره می کنم که با قدم های محکم و استوار به سمتش میره و خودم هم رو به روش میشینم.

\_\_\_\_\_ بابا من این روزا حالم خوش نیست یکم که بگذره...

\_\_\_\_\_ درد منم همینه. حالت خوش نیست ولی به جای

اینکه بیای سراغ من خودتو تو این آگاهی حبس می کنی. تلفنت و خاموش می کنی اونم بی اهمیت به همه ی

دل نگرونی های نفس!

من هم جنستم میفهمم چجوری آروم میشی ولی مادرت که با این حرفها قانع نمیشه...

سرم رو پایین انداختم و چشم از صورت جدی و عصبانی پدرم گرفتم.

چی میفهمید از حال من؟

سکوت و مکث م خیلی طولنی شد که اینبار ر لحنش ملایم تر شد

\_\_\_\_\_میشنوم کیا ن..بدون ظفره بدون یه ذره جا انداختن.  
 آب گلوم و قورت دادم و برای بار چندم نفس عمیق کشیدم.  
 دلم میخواست وقت بخرم تا خوب فکر کنم. فکر کنم ببینم  
 چجوری تعریف کنم که هیچ بویی از بزرگتری ن واقعیت تلخ  
 این ماجرا نشه؟

\_\_\_\_\_چیو میخوای بشنوی بابا؟ مگه نمیدونی؟ نامزدم رو  
 دزدیدن و هنوز پیداش نکردم.  
 اونم منی که حتی یدونه پرونده ی ناموفق نداشتم.  
 حال برای زن خودم...

\_\_\_\_\_بهت گفتم بدون ظفره و جا انداختن. تو رو من  
 بزرگ کردم اونوقت میخوای من و دور بزنی؟  
 احمقانه بود که داشتم یه حج م زیادی رو توی گلوم حس  
 می کردم.

یه چیزی از جنس یه تلنگر که اگه دستکاری شه دیگه  
 همیشه جلوش رو گرفت.  
 یه چیزی به اسم بغض.

\_\_\_\_\_بابا...

\_\_\_ شیرین رو مگه پیداش نکرده بودی؟ چی شد بعد  
اون بیمارستان که دیگه نه شیرین و دیدیم نه تو رو؟  
گلوله ی مزاح م بزرگ تر و بزرگ تر می شد و من با دیدن  
تنها حامی زندگیم داشتم و سویه می شدم تا از شر این گلوله  
خلاص شم.  
ولی محاله...

صورتم رو با دستهام پشوندم و زیر لب زمزمه کردم:  
\_\_\_ به خاطر من... به خاطر حماقت من.

کمی مکث کرد و اینبار صداش رو قاطع تر شنیدم  
\_\_\_ چرا دزدیدن شیرین براشون انقدر مهمه؟ چه گافی  
دادی پسر؟ من سی و دو سال پسر این مرد بودم و خوب  
میدونم قصدش چیه.

قصدش تخریب همون گلوله و ویرونی همون سدی که  
برای خودم درست کردم.  
موفق هم شد.

دستم رو از جلوی صورتم برداشتم و منفجر شدم.  
\_\_\_ آره گاف دادم. بزرگتری ن گاف زندگیمو..

اولیشم نزدیک شدن به کثیف ترین زن زمین بود.  
 زنی که معلوم نیست نحسیش تا کی گریبانگیرم باشه.  
 اصلی ترین گافم وقتی بود که شیرین تو چنگم بود.  
 درست پیش خودم، برای خودم.  
 از جام بلند شدم و هیستریک لگد محکمی به میز جلو روم  
 زدم و داد کشیدم:

\_\_\_\_\_ منه احمق فکر کردم تنها باشه بهتره.

ازم دلخور بود فکر کردم اگه یکم فکر کنه و من و درک  
 کنه برامون بهتره.

انقدر تو منجلا ب او زن غرق بودم که اصلا  
 حواسم نبود چرا یهو باید شیرین پاش به بیمارستان  
 باز شه.

حال که باز شد چرا حتی یه نفرم نباید پیشش بمونه.  
 با هر دادی که میکشیدم بغضم پررنگ تر و پررنگ تر می  
 شد.

بابا ساکت و بدون هیچ عکس العملی خیره ی من بود و  
 هیچی نمی گفت.



طول اتاق رو شروع کردم قدم رو رفتن و تند تند حرف زد ن.

\_\_\_ از کجا میدونستم حرفه‌اش انقدر جدیه؟ فکر می‌کردم میخواد من و عذاب بده و حرفه‌اش پوشالیه.. از کجا میدونستم چشمش هنوز دنباله شیرینه.. از کجا..

\_\_\_ چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو؟

با صدای عصبی و بلند بابا س ر جام وایسادم و با تعجب به صورت سرخش خیره شدم.

کلافه از جاش بلند شد و اینبار اون عصبی خرید:

\_\_\_ یه بار پرسیدم ازت دوباره میپرسیم. برای چی انقدر پیگیر دزدی شیرینن؟ هدفشون چیه؟

جواب این سوال بدترین شکنجه‌ی عمرم بود.

یه حسی درست مثل سوختن و زنده موندن.

ذره ذره آب شدن ولی موندن و دم نزدن.

چی میگفتم که بعدش توف نمی‌کرد تو

صورتتم؟ از به زبون آوردنش قلبم مچاله شد.

از گفتن این حقیقت غیرقابل باور.

\_\_\_\_\_ رئیس او ن باند... به شیرین.. به زن من.. علاقه مند شده !

جون کندم تا بگم. دهنم طعم زهر گرفت از زور تلخی این جواب و دمای بدنم بال رفت.

از تصور همچین حقیقت وحشتناکی.

صورتتم سرخ شد و بدن ملتهبم حواسم رو از صورت رنگ پریده ی پدرم دور کرد.

حواسم پرت بود و ندیدم چجوری بهت زده سر جاش برگشت و دوباره نشست.

اینبار او ن سرش رو بین دستهایش قایم کرد و من حرف زدم.

\_\_\_\_\_ شما بگ و این ننگ و چجوری داد بزدم؟

زنم از کدوم جای این کشور پیدا کنم و از دهن شیر بکشمش بیرون؟

چجوری..

\_\_\_\_\_ گ.. گفتم ع.. علاقه مند؟

سینم سوخت از فریاد بلندم ولی به میز روبه روم مشت کوبیدم و داد کشیدم:

\_\_\_\_\_ آره... آره بابا باورت میشه؟

باورت میشه یکی پیدا شه دست بذاره رو زن محرم یکی  
دیگه و با زور با خودش ببره؟

اونم زنیکه تا سر حد مرگ ازش میترسه.

اونم زنی که خودش دلش جای دیگه گیره و بدزده و با  
خودش ببره؟

اخه من این و به کی بگم تا حالم و بفهمه؟

به کی بگم تا قشنگ بفهمه چجوری دارم ذره ذره آب  
میشم بابا؟

شما خودت میتونی حالم و درک کنی؟

\_\_\_\_\_ حال تو رو نه! ولی حال او ن رئیس که ازش حرف  
میزنی و خوب میفهمم.

به گوش هام شک کردم. با تعجب برگشتم سمتش که با  
صورت رنگ پریده و سفیدش رو به رو شدم.

به گوشه ی اتاق خیره شده بود و زیر لب تند تند می گفت:

\_\_\_\_\_ مگه میشه؟ مگه تقاصم این شکلی میشه؟ نه.. نه این

جوری انصاف نیست. این مدلی تاوان دادن هیچجوره  
انصاف نیست.

سرم سبک شده بود و صدام از زور فریاد هایی که کشیده بودم میسوخت.

با قدم های میزون سمتش قدم برداشتم و کنارش روی زمین نشستم.

\_\_\_\_\_بابا..چ..چی گفتی؟

ولی انگار تو یه دنیای دیگه بود. دست هاش یخ کرده بود و زیر لب با خودش تکرار می کرد.

\_\_\_\_\_مگه میشه دنیا این مدلی بچرخه؟ مگه ه خودم کم تقاص دادم که حال بچم جور ما بقیش و بکشه؟ نه امکان نداره.

هزار و یک احتمال تو سرم چرخ میخورد. توی گوشم صدای سوت ممتد میپیچید و چهره ی بابا هر لحظه یه بار تار می شد. \_\_\_\_\_بابا...حرف بز ن تروخدا!

با صدای نسبتا بلندم نگاهش رو گرفت و به چشمهام دوخت.

\_\_\_\_\_چیو درک می کنی؟

اخم هاش رو تو هم فرو برد و آروم گفت:

\_\_\_\_\_ حس و حال او ن مردی رو که برای بار دوم شیرین رو دزدیده.

با بهت و تعجب خیرش شدم که خودش ادامه داد:

\_\_\_\_\_ خوب میفهمم چی تو سرش میچرخه اگه.. اگه همونقدر که من نفس و دوست داشتم اونم شیرین و دوست داشته باش ه دستم مشت شد و رگهای دستم از زور فشار بیرون زد.

ولی تمومش نمی کرد. برعکس انگار تازه شروع کرده بود.

\_\_\_\_\_ کیا ن تقاصه... تاوانه.. همش تاوان او ن روزاست.

کلافه محکم ب ه پیشونیم ضربه زدم و پر حرص خریدم:

\_\_\_\_\_ بابا چی داری میگی؟

\_\_\_\_\_ خوب میفهمم وقتی جونت برای کسی در بره ولی تو رو نخواد یعنی چی.

اینکه بخوای همه ی زندگیت و به پاش بریزی ولی ازت فرار کن ی یعنی چی.

میفهمم او ن مرد وقتی داره به در و دیوار میزنه تا شیرین و نگه داره یعنی چی.

همه و همش یعنی اینبار جاها عوض شده.

همه ی او ن بلاهایی که خودم یه بار مسببش بودم داره سر..داره سر پسرم میاد

صورت حیرون و رنگ پریش صحنه ای نبود که هر روز شاهدش باشم.

هر روز چیه؟ اصلا هیچوقت این شکلی پدرم رو ندیده بودم.

صورتش سفید شده بود و پشت سر هم تکرار می کرد.

\_\_\_\_\_ بعد این همه سال؟؟ چرا باید تقاص کارهای من و کیان پس بده؟

کلافه روی صورتم دست کشیدم و پر از حال بد صداش کردم

\_\_\_\_\_ بابا...حرف بز ن تروخدا یه جور بگو منم بفهمم.

این چشمهای پدر من بود؟ مردی که حتی تو سخت تری ن روزهای زندگیمون هم کمر خم نکرد و حتی یک ذره پاش نلرزید؟

این مرد همیشه حامی چرا انقدر حیرون شده بود؟

تو یه عالم دیگه بود. بهم نگاه می کرد ولی فکرش جای دیگه بود.

حرف میزد ولی انگار داشت گذشته هارو ورق می زد و تک تکشون رو دوباره سپری می کرد.

\_\_\_\_\_ خیلی دوستش داشتم. همه ی زندگیم بود.

چشمهانش.. لبخندش.

همه ی وجودش برام شیرین بود و روزی نبود که بهش فکر نکنم.

گیج و پر از سوال کنارش نشستم.

\_\_\_\_\_ خیلی شیطان بود. انقدری که اگه حواسم ازش پرت

می شد معلوم نبود چه بلایی سر خودش بیاره.

شیش دونگ حواسم از بچگی پیش بود تا بزرگ شد. انقدر بزرگ و خانوم که وقتش رسیده بود حال خانوم من شه. برای خود خودم.

کم کم صورتش از حالت بی رنگ و رو در اومد و رفته رفته سرخ شد.

با هر حرفی که میزد چشمهانش رو با درد میبست و مشتش رو با قدرت روی پاش فشار می داد.

\_\_\_\_\_ ولی لجبازی کرد. نمیدونستم دقیقا مشکلم چیه..

اول فکر می کردم داره ناز می کنه ولی وقتی پیش رفتیم دیدم نه...توی همه ی او ن سال هایی که من عاشق تر شدم او ن ازم متنفر شده.

حال دلش هر چی که میخواست باشه.

شغلم...اخلاقم؛مهم این بود که نفس دیگه باهام راه نمیومد. درمونده نگاهش رو از میز روبه رومون گرفت و بهم خیره شد.

\_\_\_\_\_مجبور بودم کیا ن.تو ال ن عاشقی میفهمی چی میگم.اگه شیرین دوست نداشت و لش می کردی ؟ ال ن وقت فکر کردن به جواب سوالش نبود.

ال ن فقط داشت یه فکر مریض عین زالو خونم رو میمکید و از پا درم میاورد.

این همه حرف و اینهمه اتفاق،ال ن وقت فاش شدنش بود؟ دوباره نگاهش رو ازم گرفت و ادامه داد.

با هر کلمش داشت زخم میزد و اصلا حواسش نبود داره چی به روز من میاد.



\_\_\_\_\_ چی کار می کردم؟ میذاشتم از چنگم  
بره؟ یا میشستم کنار ساقدوش عروسیش می  
شدم؟

اینبار چشم هاش پر از خشم شد و عصبی صداش رو بال  
برد.

\_\_\_\_\_ من عاشقش بودم خودش هم بعدا فهمید او ن پسره  
آدم درستی نبود.

اصلا.. اثلا وقتی انقدر بی عرضه بود که نمیتونست نفس و  
نگه داره یعنی لیاقتش و نداشت.

پس بعد اینهمه سال چرا باید جای همه چیز عوض بشه؟  
پسر من... ثمره ی زندگی من چرا باید شبیه امیر حسین  
بشه؟ انقدر بی عرضه ای که نمیتون ی زنت و پس بگیری  
کیان؟ همه ی دنیام در عرض چند دقیقه جلوی چشمهام فرو  
ریخت. کنار گذاشتن این جمله های پراکنده و پیدا کردن یه  
نتیجه اصلا کار سختی نبود.

حتی حدس زدن اینکه امیر حسین کیه هم سخت نبود.

این وسط حال همه چیز جور در میومد.

جواب سوال هر شبم که بین اینهمه آدم او ن مرد جانی چرا باید شیفته ی شیرین بشه، حال راحت پیدا شده بود.

پدرم رو صورت سرخ و ملتهبش دست کشید و زیر لب گفت:

\_\_\_\_\_اونیکه تو ازش حرف میزنی اگه از سر عشق این کارهارو کرده، نجیبی بهش باختی کیا ن.

همونجوری که امیر حسین باخت.

وقتی یه مرد شیفته ی یه دختر بشه؛ اگه آدم خودخواهی باشه اگه قدرت دستش باشه و اگه کوتاه اومدن بلد نباشه همیشه من.

همیشه این بلبشو.

من زندگی رو جوری ساختم که آخرش نفس خوشحال باشه.

انقدر زندگی رو خوب ساختم که پسر من تا خودم تعریف نکرده بودم هیچ بویی از ازدواج اجباری مادرش نبرده بود.

حال.. کیا ن بشین انتخاب کن.

میخواهی شاهین باشی یا امی ر حسین؟

از جام بلند شدم و توی اتاق شروع کردم به راه رفتن.  
مغزم سوت می کشید از زور اینهمه حرف.  
اینهمه واقعیت تلخ.

مگه دست من بود؟ مگه می شد برگشت به اون بیمارستان  
تا هر جوری شده شب تنهاش ندارم؟  
\_\_\_\_\_ من این دنیایی که از ش حرف میزنی رو نمیفهمم بابا.

اگه حتی یه لحظه هم حس می کردم شیرین دوستم  
نداره میذاشتم بره.

اگه به خاطر من یه قطره اشک میریخت سریع ولش می  
کردم تا به جاش با کس دیگه بخنده.  
ولی تو...  
\_\_\_\_\_

چجوری تونستی کسیو که عاشقتی مجبور کنی بابا  
؟ چجوری تونستی از کسی که دوستش داره دورش  
کن...  
\_\_\_\_\_

تقاضش رو دادم.

از صدای فریاد بلندش چشم هام رو بستم.

\_\_\_\_\_ تقاص تک تک اشک هایی که ریخته بود رو دادم.

تک تک او ن لحظه هایی رو که در کنارم ادیت شد رو به سخت ترین شکل ممکن جواب پس دادم.

تو بگو...چی از این عذاب آور تره که زنت با هر چیز کوچی کی بلرزه و اشک بریزه ؟

بلند تر فریاد زد.به اندازه ی قلب سوخته ی جفتمون.

\_\_\_\_\_انقدر تاوان پس دادم که ال ن نفس خوشبخته و راضیه.

انقدر تقاص پس دادم که ال ن از سرگذشت تو حیروم و نمیتون م قبول کنم بعد اینهگه سال تاوان دادم تموم نشده.

قلبم مچاله میسوخت و با هر کلمه آتیش می گرفت.

اینهمه اطلاعات زیادی سنگین بود.اگه به چشم خنده و رضایت مادرم رو ندیده بودم محال بود بتونم آروم بگیرم.

یعنی ممکنه شیرین هم؟نه...نمیذارم

بعد از کلی مکث صدایش رو پایین آورد و کلافه گفت:

\_\_\_\_\_وقتشه یه بارم عشق و از دنیای ما ببینی.

ما خودخواه ها...ما بی منطقا که نه تو کتمون نمیره.

اگه من جای او ن مرد بودم و یه دختر و میدزدیدم....  
 حتما از کشور خارجش می کردم تا دست هیچ احدی  
 بهش نرسه.

حال خودت میدونه و قسمتت .اینکه میخوای سرگذشتت  
 امیر حسین باشه یا شاهین!

\*شیری ن

خودم رو تار میدیدم.ولی نه انقدری که حج م سفید رنگ و  
 پر زرق و برق توی آینه رو نتونم ببینم.

پلک زدم و بعد از واضح شدن دیدم یه چرخ زدم.  
 دوباره برگشتم سر جای اولم و دوباره همون دنیای تار  
 قبلی.

یه چرخ دیگه.

چه لباس قشنگی بود.

سفیده سفید و یه دامن پفی پر از چین.

چرخ بعدی و چرخ بعدی.

تند تند جلوی آینه دور خودم می چرخیدم و دامت لباس بلندم  
 رو به حرکت در میاوردم.

لباسی که با وسواس همه ی تتم رو وجب به وجب پوشونده بود ال یه کدوم از بازو هام.

همون بازویی که این روزا خیلی ارزوی قطع شدنش رو دارم ولی خیلی وقته که اجازه ی خواسته هام دستم نیست.

زیر چشم هام دست کشیدم. دریغ از یه کم سیاهی و یکم بهم ریختگی.

لبخند کم جونی زدم و دوباره به عروس توی آینه چشم دوختم.

تورم رو پشت سرم فرستادم و برای بار آخر به صورت آرایش شدم چشم دوختم.

هیچ چیزی درداور تر از تماشای باخت و زمین خوردنت نیست.

اینکه لباس اسارتت رو سفید رنگ بدوزن و برای باخت جشن بگیرند.

از آینه چشم برداشتم و روی تخت نشستم.

به خودم قول داده بودم دیگه به گذشته فکر نکنم ولی بی اجازه تو سرم چرخ می خورد و دوباره اون روز توی سرم تکرار شد.

همون روزی که بیگ ازم گذشت ولی بایه جمله نابودم کرد.  
عقب کشید ولی تو یه جمله کشت و خاک کرد.

"باشه... عقدت می کنم"

اون لحظه نفهمیدم چی گفت. فقط حس کردم جسم سنگینش  
از روم برداشته شد و نفس راحت کشیدم.

دستش از رو تتم برداشته شد و از اتاق بیرون رفت.

ولی درست یک روز بعد برگشت.

مصمم و بدون حتی یک ذره شک و دودلی.

با یادآور اون روز نحس چشمهام رو بستم و صورتم رو با  
دستهام پوشوندم.

\*\*\*\*\*

موهای بلند و خیس رو با حوله پیچوندم و بالای سرم جم  
ع کردم.

از وقتی که توی این اتاق چشم باز کردم تا خود امروز  
حتی یه لحظه هم از اتاق بیرون نرفتم.

دیگه نه چشمه ی اشکم میجوشه نه توان فریاد زدن دارم.

دیگه نه زورم به بیگ میرسه نه توان مقابله کردن باهاش

رو دارم.

با یادآوری تصویر دیشب چشمهام رو با ترس بستم و گیره  
ی حوله رو با حرص باز کردم.

بوی خوش شامپو و طراوت تنم حالم رو بهتر کرده بود ولی  
یادآوری تک تک لحظاتی که با زجر گذشت دوباره حالم رو  
بد می کرد.

پر حرص حوله رو باز کردم و تند تند باهاش موهای بلندم  
رو خشک کردم.

حوله رو بین موهام کشیدم و تمام افکارم رو پس زدم.  
تمام صداها.. تمام تصویر ها.

ولی با صدای باز شدن در تمام ترس هام برگشت و منبع  
تمام کابوس هام پاش رو توی اتاق گذاشت.

سریع از روی صندلی روبه روی آینه بلند شدم و با ترس  
عقب عقب رفتم.

چی تو وجود این آدم بود که تنقدر ترسناکش کرده بود؟  
هیکل پر از عضله و تن چهارشونش؟

یا تمام قدرتی که به عینه به رخم کشیده بود؟



با قدم های محکم و پر از قدرت سمتم قدم برداشت و بدون کوچیک ترین حرفی خودش رو بهم رسوند. دوباره اون صحنه ی لعنتی تداعی شد. اون هجوم ناگهانی و اون دستی که سمت دکمه هام پیشروی کرد. بیگ خونسرد شونم رو گرفت و بدون حرف دوباره روی صندلی من و نشوند و اینبار پشتم قرار گرفت. تمام تنم از زور ترس و اضطراب یه کار جدیدش، شروع به لرزیدن کرد. چشمهام تاب این تصویر توی آینه رو نداشت. آینه ای که صورت رنگ پریده ی من، با قامت بیگ رو قاب گرفته بود. روی صندلی من و نشوند و از پشت بهم نزدیک تر شد. هر لحظه منتظر هر حرکتی بودم ال اینکه دستش رو سمت می ز دراز کنه و شونم رو برداره. قلبم داشت از سینم بیرون می پرید و زبونم مثل یه تیکه چوب، خشک شده بود.

جرئت اینکه حرف بزنی رو نداشتی و بیگانه در کمال آرامش موهام رو شونه میزد.

چون کندی تا بالخره حرف زد. اونم فقط یه کلمه.. که ای کاش هیچوقت همون یه کلمه رو هم نمیگفتم تا سر صحبت و باز کنه.

بیگانه

فردا یه جشن مفصل ترتیب دادم. بعد از اون دیگه از این عمارت میبرمت. دلم نمیخواد بین اینهمه آدم باشی و تو اتاق خودت رو حبس کنی.

با ملایمت از بال تا پایین شونه رو روی موهای بلندم کشید و بالخره شونه رو روی میز گذاشت.

حال اینبار انگشت هاش رو تو موهام میبرد و آروم آروم دست می کشید.

امشب و خوب بخواب نمیخوام فردا بی حوصله باشی انگشت های دستش رو با آرامش بین موهام فرو کرد و از بال تا پایین کشید.

دوباره و دوباره ولی با هر بار تکرار تنم منقبض می شد و فکرم حول اون مراسمی که گفت می چرخید.

حق نداشت انقدر بهم نزدیک بشه.. حق نداشت زورش  
رو به رخم بکشه و حق نداشت...

ولش کن! حق خیلی کارها رو نداشت ولی بدون اتلاف وقت  
انجام می داد.

تمام نیروم رو جمع کردم و سعی کردم با دیدن چشمه‌هاش  
یاد اتفاقات اون شب نیوفتم

\_\_\_\_\_ من نمیفهمم... کدوم مهمونی؟

نه حتی نگاهم کرد و نه حتی انگشت هاش رو از موهام  
بیرون برد.

عمیق به موهام خیره شد و بعد از مکث طولنی به حرف  
اومد.

\_\_\_\_\_ این روزا به طرز عجیبی آرومم.. حالم خوبه و با کلی  
جنگ و کش مکش بالخره مسبب این حال و اوضاع رو پیدا  
کردم. میخوام جشن بگیرم و بعدشم خودم و تو آرامش مطلق  
غرق کنم.

به چشمهام خیره شد و قاطع گفت:

\_\_\_\_\_ فهمیدی؟

فهمیدن؟ هر چی که تالان فکر می‌کردم فهمیدم هم یادم رفت.

صادقانه سرم رو به پچ و راست تکون دادم و آروم گفتم:  
\_\_\_\_\_نه!

لبخند کم جونی زد و اینبار سرش رو نزدیک تر کرد.

بینیش رو به موهام نزدیک کرد و بعد از یه نفس عمیق کنار کشید.

کنار کشید و شلیک کرد. رگباری و بدون فرصت فرار کرد.  
ن.

\_\_\_\_\_ از روزی که پلیسا پیدات کردن تا خودتالان درگیرم.

درگیر یه سوال بی جواب که چی شد که من گرفتار این حس و حال شدم و چرا لاقل گیر چموش ترینش افتادم.

ولی التالان... التالان که تکلیف همه چیز روشنه؛ التالان که جواب همه چیز و گرفتم دیگه آروم.

خودت میدونی چه حسی بهت دارم و کم تو گوشت نخوندم.

دیشبم ازت گذشتم به حرمت حس و حال دل و قلبی که میخواستم اندازه ی خودم آروم باشه، خوب باشه.

پس...

فردا میشی محرم.. هم نکاح من!

میشی خانوم بیگ و بعدشم یه بعد دیگه ای از دنیایی که  
توشیم رو بهت نشون میدم.

میشنوی چی می گم یا خشکت زده؟

صدای بم و آرومش لرز به تتم انداخت و وقتی به کلمه ی  
محرم رسید تتم رو لرزوند.

لبهام از زور بهت از همدیگه فاصله گرفتند و تتم یخ کرد.

درست مثل یه تیکه چوب خشک شدم و آخر سرم تمام ضرب  
و زورم شد یه کلمه..

پر از عجز.. پر از خواهش

\_\_\_\_ نه!

\_\_\_\_ خوبه، پس به هوشی! مگه نگفتی گناهی؟ مگه درد

اینهمه تقلا و نه گفتنت این نبود؟

فردا تیشه میندازم به ریشه ی همه ی بهونه هات تا فقط  
دیگه ازت چشم بشنوم!

تا دیگه توی چشم هات این حس و حال بد و نبینم.

میفهمی شیرین؟

من و دوست داشت؟ پس چرا شبیه عاشقا نبود.

بیشتر شبیه جلادا بود.

شبیه شکنجه گر ها.

از روی صندلی بلند شدم و مستقیم بهش نگاه کردم.

به مردی که تا میتونست بلا سرم آورده بود.

\_\_\_\_\_ به زور نمیتونی عقدم کنی... مگه نه؟

جیگر خودم کباب شد از مظلومیت مگه نه که گفتم.

چشمهام پر از اشک بود و توقع هر حرفی رو داشتم ال

این.

\_\_\_\_\_ اینجا همه بیگ و میشناسن ال تو.

حق داری. چون برای تو بیگ نبودم. که اگه بودم با هر نفسی

که میکشیدی درد و تا مغز استخونت حس می کردی.

دست کرد توی جیبش و یه پاکت از توش بیرون آورد.

بی تفاوت به من بیرون شده پاکت و روی تخت پرت کرد

و راه افتاد سمت در.

\_\_\_\_\_ قبل اینکه بخوابی تا برای فردا کسل نباشی خوب  
ای ن پاکت و نگاه کن.

جواب سوالت همینجاست که بفهمی با کی طرفی.  
اگر لازم بود چند بار نگاهش کن و با خودت مرور کن.  
تا اونجایی که من شناختمت باید همش تو گوشت خوند تا  
چیزی رو فراموش نکنی.  
گفتم که شلیک کردی بعدشم رفت.  
بی توجه به ضربه ای که زده و خون و خونریزی که راه  
انداخته.  
بی توجه به چیزی که نابود کرده.  
از اتاق خارج شد و در رو محکم پشت سرش کوبید.  
حال من موندم و بایه تن فلج شده و نگاهی که میخ اون  
پاکت مونده.  
حرفهایش، خونسردی ترسناکش تمومی نداشت.  
دست گذاشته بود رو من و عقد رو انتخاب کرده  
بود؟ حتی تصورشم وحشتناکه.

با دست و پای لرزون آروم سمت تخت راه افتادم و پاکت رو برداشتم.

دستم میلرزید و در پاکت رو نمیتونستم باز کنم. حس می کردم با باز شدنش بمب بزرگی قراره منفجر بشه و شد!

دقیقا وقتی درش رو باز کردم منفجر شد!

ترکید و تمام آرزوم هام رو هم با خودش نابود کرد.

چهار تا عکس رنگی از توی پاکت بیرون آوردم و مات شده بهشون خیره شدم.

کثافت... عوضی... لعنتی!

چقدر کلمات بی فایده بودن. چقدر بدون اثر.

دلم میخواست تمام خشمم رو با بد و بی راه خالی کنم ولی این حجم از خشم خالی شدنی نبود.

پبا دقت عکس اول رو بال آوردم و به صورت مهربونش خیره شدم.

این زن همه ی زندگیم بود.



با اینکه ه م خونم نبود، با اینک ه نه ماه توی شکمش تحمل نکرده بود ولی مادر بود.

مادری \_\_\_\_\_ که تحت تعقیب بود و از دور ازش عکس گرفته شده بود.

عکس رو کنار گذاشتم و عکس بعدی.

این یکی هم خون بود؛ ولی از یه جنس دیگه.

پدر بود ولی از تبار دیگه.

عموم بود ولی جوری برام پدری کرده بود که ال ن با دید

ن این عکس داشتم چون می دادم.

بیگ چی رو میخواست ثابت

کنه؟ تحت نظر داشتن خانوادم

رو؟

عکس رو کنار گذاشتم و اینبار عکس بعدی.

قلبم مچاله شد و بالخره سد اشکم شکست.

بدون هیچ ابا و هیچ مانعی راه بقیشون هم باز شد و آروم

آروم سیل اشکهام راه افتاد.

اسمش و چی میذاشتم؟

حامی؟ هم خون؟ پسر عمو؟ تکیه  
 گاه؟ نه.. همون برادر بهترینش  
 بود.

قلبم تیر کشید از قد بلند و صورت جذابش که از دور  
 تحت تعقیب بود و ال ن وسیله ی تهدید شده بود.  
 با دست لرزون و چشم های خیس عکس رو کنار  
 گذاشتم و آخرین عکس.

عکسی که با بی رحم ترین حالتش گرفته شده بود.  
 مردی که حواسش نبود ولی خوب رد رنگ قرمز اشنه ی  
 اسلحه روی قلبش می شد تشخیص داد.  
 مردی که تو گیر و دار انگش بودم ولی دوباره از دست  
 دادمش.

حال بیگ میخواست این مدلی تهدید کنه؟  
 با جون همه ی دارایی هام؟  
 اگه تونسته کیان و هدف بگیره پس حتما شلیک هم  
 میتونه بکنه مگه نه؟  
 پس دیگه آخرشه.

آخر هر چی جنگیدم و دست و پا زدم.

ال ن دیگه نمیتونم بگم اگه بهم نزدیک شی خودم و میکشم.  
چون این مردی که من میبینم حتی اختیار جونمم بهم  
نمیده.

قدرت دستشه و حال فقط یه چیز میخواد...

"من رو"

بهای خواستش خیلی سنگین ه.

بهاش تهدید جون مادرمه.. جون شهابمه.. جون

پدرمه.. جون... جون همه کسمه و ال ن با کدوم توان  
دوباره بگم نه؟

چقدر حس و حال باختن بده. اونم باختن بعد از کلی تلاش  
کردن و دست و پا زدن...

ولی باشه.

مهر اتمام این بازی یه قَبْلَتُ منه که اونم قَبْلَتُ!

\*\*\*\*\*

خودم رو تار میدیدم. ولی نه انقدری که حج م سفید رنگ و پر  
زرق و برق توی آینه رو نتونم ببینم.

پلک زدم و بعد از واضح شدن دیدم یه چرخ زدم.

دوباره برگشتم سر جای اولم و دوباره همون دنیای تار قبلی.  
یه چرخ دیگه.

چه لباس قشنگی بود.

سفیده سفید و یه دامن پفی پر از چین.

چرخ بعدی و چرخ بعدی.

تند تند جلوی آینه دور خودم می چرخیدم و دامت لباس بلندم  
رو به حرکت در میاوردم.

لباسی که با وسواس همه ی تتم رو وجب به وجب پوشونده  
بود ال یه کدوم از بازو هام.

همون بازویی که این روزا خیلی ارزوی قطع شدنش رو  
دارم ولی خیلی وقته که اجازه ی خواسته هام دستم نیست.

زیر چشم هام دست کشیدم. دریغ از یه کم سیاهی و یکم  
بهم ریختگی.

لبخند کم جونی زدم و دوباره به عروس توی آینه چشم  
دوختم. تورم رو پشت سرم فرستادم و برای بار آخر به

صورت آرایش شدم چشم دوختم.

هیچ چیزی درداور تر از تماشای باخت و زمین خوردنت نیست.

اینکه لباس اسارتت رو سفید رنگ بدوزن و برای باخت جشن بگیرند.

از آینه چشم برداشتم و روی تخت نشستم.

به خودم قول داده بودم دیگه به گذشته فکر نکنم ولی بی اجازه تو سرم چرخ می خورد و دوباره اون روز توی سرم تکرار شد.

بعد از مرو اتفاقات گذشته چشمهام رو باز کردم.  
باورم نمی شد!

بالخره این لباس رو پوشیدم.

\_\_\_\_\_ وایی خدا دختر مثل ماه شدی! هزار ماشا ل...خدا از چشم بد حفظت کنه مادر!

با ترس سرم رو بلند کردم و با پیرزن آشنایی روبه رو شدم که این روزا زیاد پیشم میومد.

\_\_\_\_\_ کی اومدین تو شما؟

\_\_\_\_\_ وای خدا چقدر چشمهات قرمز شده دختر؟ میخوای آقا  
رو عصبانی کنی؟

بلند شو بلند شو باید بریم پایین همه منتظر ن.

اصلا شنید چی گفتم؟

چشمهام رو محکم بستم و نفس عمیق کشیدم.

دیگه چیزی تو این کره ی خاکی نمونده بود تا به خاطرش  
تهدید نشم.

پس از اینجا به بعد دیگه تقلا و جنگیدن معنا نداره.

از اینجا به بعد فقط هم جهت شدن با مسیر آبه.

بذار ببینم تا کجا میتونه یه جسد و با خودش حمل کنه.

زیر چشمهام رو محکم دست کشیدم و از جام بلند شدم.

با دیدن سر و شکم دوباره چشم هاش برق زو و با تمام  
جوشش لبخند زد.

\_\_\_\_\_ آفرین گل دخترم. بریم پایین که اناست که صدای آقا  
بلند بشه اونموقع دیگه واویلاش.

حالم بهم میخورد از کلمه ی اقا.. از اینهمه حساب بردن و  
اینهمه ترسیدن.

گرچه... محال بود با بیگ چشم تو چشم ش ی و با تمام وجود نترسی.

از ابهت نگاهش .. از خشونت و جنس رفتارش..  
از همه چی!

دیگه نه اشکی در کار بود نه جیغ و فریادی.

آروم و سر به زیر از اتاق خارج شدم و آروم آروم از پله ها پایی ن رفتم.

صدای موسیقی و جمعیتی که از این فاصله هم حس می شد کلافم می کرد.

مضطربم می کرد.

ولی به محض اینکه پام آخری ن پله رو هم لمس کرد اضطرابم به اوجش رسید.

قلبم فرو ریخت از هجوم اونهمه توجه و نگاه های پر لز حس و حالی که سمت م روونه شد.

همه ی نگاه ها سمتم برگشت و زیر بار سنگینشون ن لهم کرد. هر کس یه جور نگاه می کرد.

یکی با تعجب... یکی با نفرت... یکی با دشمنی و یکی با حسرت.

همش قابل فهم بود ال حسرت .

بعد از چند ثانیه نگاه خیره بالخره به خودشون اومدند و شروع کردن به دست زدن.

کل جمعیت سالن بهم خیره شده بودند و به جای صورتم میخ بازوم شده بودند.

یا بهتره بگم خالکوبیم!

دلیم میخواست همونجا تته ی محکمی به ملیحه بزنم و تند تند به سمت در خروج بدوام.

ولی خب تا کجا؟

اصلا مگه جاییم مونده که بیگ سر و کلش پیدا نشه؟ فکر احمقانه با دیدن بیگ، جون نگرفته تو نطفه خفه شد.

از بین جمعیت رد شد و آروم آروم سمت قدم برداشت.

ای کاش نگاهش همونقدر پیروز بود. یا مثلا همونقدر خشن و ترسناک.



هر چی که بود انقدر تازه نبود. انقدر شیفته و انقدر غرق لذت!

صدای پچ پچ گونه ی ملیحه درست کنار گوشم عصبیم می کرد

\_\_\_\_\_ دختر یکم بخند آقا عصبی میشه ها.

دختر خوب یکم سیاست داشته باش با عصبانی کردن آقا کار خودت سخت تر میشه.

چرا ساکت نمی شد. یا بهتره بگم چرا خفه نمی شد؟ حواسش بود داره چی میاره به سرم؟

چقدر بمیرم و سر پا باشم تا یادشون بیاد باید چالم کنند؟ نگاه بیگ آتیشم میزد. نگاه پر از برق و تحسینش که رو وجب به وجب تتم مینشست و با مکث روی صورتم نشست.

بالخره اون فاصله رو طی کرد و خودش رو بهم رسوند. با کلی حس پیرزوی.

\_\_\_\_\_ ملیحه تو میتونی بری.

ملکه ی عذاب بود ولی دلم نمیخواست بره. ولی قبل اینک ه چشمش به نگاه پر از عجزم بیوفته سریع دور شد که به جاش دست های بیگ به دست های یخم وصل شد.

\_\_\_\_\_چقدر...

نگاه یخی و مروم رو بهش دوختم که اینبار آروم و زیر لب تکمیل کرد.

\_\_\_\_\_چقدر "عجیب غریبی" تو دختر سرهنگ!

قلبم آتیش گرفت ولی حتی دیگه جون جیغ زدن هم نداشتم. دستم رو با خودش کشید که اینبار کل جمعیت راه رو برایش باز کردند و با احترام جلوش سر خم کردند.

با دیدن سفره عقد بزرگ و مجلی کنار سالن بغضم افسار انداخت دور گلوم و شروع کرد به تنگ تر کردن.

نزدیک شدیم و افسار دور حلقم هم تنگ تر شد.

مثل دیوونه ها فقط لبخند میزدم.

به سرنوشت جدیدی که داشت با این سفره عقد رقم میخورد.

بعد از اینکه با آرامش روی صندلی ها نشستیم و جمعیت دورمون حلقه زد ن آروم تو پیچ پیچ کردم:  
 \_\_\_\_\_ اینهمه آدم خبر کردی تا قدرتت رو به همه نشون بدی؟ یا میخواستی من و خلع سلاح کنی؟  
 نیشخند کمرنگی زد و با لذت بهم چشم دوخت \_\_\_\_\_ خلع سلاح یا قدرت نمایی رو نمیدونم.

ولی برای پیچیدن خبر به ایگ مهمی به تک تک این آدمها لازم بود.

گفتم که بعد این مراسم از اینجا میبرمت.

ال ن فقط اینجا بین دوست و دشمنیم تا به همه قلمرو نشون بدم و حد و مرز تعیین کنم.

مطمئن باش وقتی تن نقطه ضعفم لباس سفید می کنم تا تهش هستم!

\*بیگ

باشنیدن صدای دست زدن جمعیت توی سالن، جام سرخ رنگ دستم رو روی میز رها کردم و سرم رو برگردوندم.

با برگشتن سرم نگاهم رو به پله ها دوختم که در عرض  
چند ثانیه میخکوب یک تابلوی نقاشی شدم.  
تابلوی بی نظیری که برای تماشا کردنش کلی بها پرداخته  
بودم

و الان، بعد همه ی او ن پستی بلندی ها حال این منظره ی  
زیبا جلوی چشم های من بود.  
متعلق به من.

اول با شیفتگی و کم کم با خشم به دختر کوچولوی  
دوست داشتنی رو به روم نگاه کردم.  
نگاه های خیره و بازوش داشت کلافم می کرد.  
یه دختر ظریف و ریز نقش که با رنگ موهاش به ظلمات  
شب فخر میروخت.  
چشمهاش... از همین فاصله هم می شد به خوبی جادوی نگاه  
و چشم های رنگیش رو حس کرد.  
عجب منظره ای... عجب صحنه ای... و عجب تصاحب  
شیرینی.

تو دهنم هزار و یک صفت چرخ میخورد ولی

هیچکدوم به اندازه ی "عجیب غریب" مناسبش نبود.  
دختری که در عین جسارت مظلوم بود و با ترس بین  
جمعیت قدم می گذاشت ولی به هیچ عنوان او ن ترس رو با  
چشمهایش قاب نمی گرفت.  
محکم و استوار ر به اطرافش نگاه می کرد ولی من ترسش  
رو کاملاً حس می کردم.  
ابروهام رو بهم گره زدم و پر از اخم به صحنه ی بی  
نظیر روبه روم نگاه کردم.  
به دختر پاکی که همجنس آب چشمه زلل بود و ال ن با  
لباس سفید درست مثل ملکه ها شده بود.  
صورت معصومش با آرایش چشمها و سرخی گونه  
هایش از همیشه جذاب تر شده بود.  
و البته نفس گیر تر!  
ملکه ی من! شیرین من!  
نگاه های خیره ی اطرافش دیگه داشتند پا از گلیمشون دراز  
تر می کردند.

سانت به سانت لباسش رو خودم دستور دوخت دادم و اون بازو رو خودم بدون پوشش انتخاب کردم تا همه این مالکیت رو به چشم ببینند ولی حال.. باز هم یه تغییر دیگه.. ولی حال از حس تک تک نگاه هایی که روی تنش سنگینی می کرد گر گرفته بودم و میخواستم همشون رو از بین ببرم.

با نزدیک شدنش سمتش قدم برداشتم و دست های سردش رو بین دستم قفل کردم.

خذب بود که دیگه تقلا نمی کرد. بالخره پذیرش و یادگرفته بود

اینجوری راحت تر می شد بهش خیره شد.

فارغ از همه ی صداهایی که تو گوشم داد می کشیدند و باید ها و نباید های رسم بیگ بودم رو بهم یادآوری می کردند.

رسم بیگ بودن؟

درست بعد از دیدن این دختر همش نابود شد و ما بقیش خرج هر کسی ال این دختر شد.

با قدرت، دست سردش رو همراه خودم کشیدم و تا صندلی های مخصوص با خودم کشوندمش.

مثل سنگ شده بود. نه تقلا می کرد نه اشک میریخت.  
 شده بود یه دختر مطیع و صد البته اونیکه ازش بیزار بودم.  
 طبیعی بود وقتی طعم چموشی کردن و آخر سر اهل کردن  
 این دختر زیر زبونم مونده بود اینهمه یخ بودن رو تحمل  
 نکنم.

ولی الان وقتش نبود.

به اندازه ی کافی باید نیروم رو برای سر جاننشوندن  
 افرادم نگه میداشتم تا کسی جرئت نکنه نگاه پر بهتش رو  
 به سوال تبدیل کنه و به حرف بیوفته.

مثلا مهمترینش همین زنی بود که با فاصله ایستاده بود ولی  
 نگاه پر از بهت و ناباوریش هیچجوره پنهان کردنی نبود.  
 حلقه ی اشک رو راحت توی چشمه اش می شد تشخیص  
 داد.

زن احمق... ای کاش عقلش میرسید و احساساتش رو مخفی  
 می کرد تا جایگاه فعلیش رو از دست نده

باشنیدن صدای آروم و لرزون آرامش بخشی درست کنار  
 گوشم نگاهم رو از لیلا گرفتم و به عروسم دوختم.

عروسی که با چشمهای یخی ولی اشکیش بهم خیره شده بود.

\_\_\_\_\_ اینهمه آدم خبر کردی تا قدرتت رو به همه نشون بدی؟

یا میخواستی من و خلع سلاح کنی؟  
 نیشخند کمرنگی زدم و با لذت بهش چشم دوختم \_\_\_\_\_ خلع سلاح یا قدرت نمایی رو نمیدونم.

ولی برای پیچیدن خبر به این مهمی به تک تک این آدمها لازم بود.

گفتم که بعد این مراسم از اینجا میبرمت.

الان فقط اینجا بین دوست و دشمنیم تا به همه قلمرو نشون بدم و حد و مرز تعیین کنم.

مطمئن باش وقتی تن نقطه ضعفم لباس سفید می کنم تا تهش هستم!

لب هاش از زور بهت از هم فاصله گرفتن و نگاهش رنگ باخت.



لب های سرخش از هم باز شدند و نگاه سرکش و نا  
اهل من خیره ی همون لعل سرخ رنگ ی شد که داشت  
از زور بغض میلرزید.

\_\_\_\_\_ میخوای تا تهش بری؟ کی تمومش می کنی ؟  
حال اینبار من سرم رو کنار گوشش بردم و آروم نجوا کردم  
\_\_\_\_\_ بهتره به تموم شدنش فکر نکنی چون انقدر مراقبت  
هستم که حتی بعد مرگم اجازه ندی دست کسی غیر من بهت  
برسه!

چشمهای خوش رنگش سریع پر از اشک شد ولی قبل از  
اینکه پلک بزنه محکم و با قدرت زیر لب غریدم:  
\_\_\_\_\_ یه قطره اشک از چشمت بچکه بدمیبینی.

اگه هنوز بد میبینی برات تعریف نشده امتحانش کن. تا  
تهش هستم.

با هول و اضطراب دستش رو زیر چشمهایش کشید و مانع  
ریزشش اون قطرات درشت اشک شد.

دیگه شمارش حال عجیب و چیزهای جدید از دستم در  
رفته بود.

مثلا این مچاله شدن قلب و خشمی که بی دلیل سلول به سلول بدنم رو فرا گرفت.

چطوری انقدر متفاوت بود؟

آرزوی کلی دختر رو داشت زندگی می کرد و به جای ذوق اشک تحویلیم می داد.

دستهام با خشم مشت شد و نگاهم رو از صورت رنگ پریده و ترسیدش گرفتم.

نگاهم رو اطرافم چرخوندم و آخر سر خیره ی صحنه ی مضحک رو به روم شدم.

اگر اون روزی که بیگ بودن رو شروع کردم، همچنین سفره ای رو نشونم می دادند و میگفتند پونزده سال دیگه کنار یه دختر و پشت این سفره میشینی محال بود باور کنم.

ولی ال ن... ولی ال ن اسمش هر چیزی که بود بد داشت باهام بازی می کرد.

اسمش تاوان بود، تقاص بود، عشق بود نمیدونم.

ولی داشت دونه به دونه ی چهارچوب های ذهنیم رو نابود می کرد و از نو میساخت.

کی باورش می شد یه روزی من، برای داشتن یه دختر به خواسته های دلش راه پیام و به خودم محرمش کنم؟ با دیدن مردی که برای خوندن اون آیه ی حریمت سمت سفره قدم برمیداشت، اون صدای مزاحمی که می گفت "عقد کردن این دختر فقط و فقط به خاطر اعتقاداتش نیست" رو پس زدم و با اشاره ی دستم مرد رو به سمت صندلی کنارم هدایت کردم.

دل نمیخواستت ال ن به یه تغییر دیگه فکر کنم. به اینکه حتی اگه اون دختر آدم معتقدی هم نبود بازم دل نمیخواستت بایه آیه وجودش رو برای خودم حلال کنم.

این دختر وقتی انقدر پاک و زلل بود حقش یه ارتباط بدون نکاح نبود.

دیگه ما بقیش رو نفهمیدم چجوری گذشت.

کی اون مرد شروع کرد به گفتن؛ فقط و فقط نگاهم خیره ی مژه های تری شده بود که مدام بهم دیگه گره میخوردند تا مبادا سد اشک بشکنه و عین سیل لب ریز شه.

مرد که ساکت شد برای شنیدن یه بله ی ساده، دستهام  
بی اختیار مشت شد و دمای بدنم بال رفت.  
تعلم و سکوت شیرین رو وه دیدم سرم رو سمت گوشش  
بردم و آروم گفتم:  
\_\_\_\_\_ بگو نه!

با حیرت سرش رو سمتم برگردوند و به چشمهام خیره شد.  
ستاره های چشمه اش شروع به درخشش کردن که سریع  
ادامه دادم  
\_اگه دلت نمیخواد بگو نه!

ذوق و امید آروم آروم تو چشمه اش چرخ خورد  
نگاهش رنگ حیرت گرفت و باشک و دودلی خیره ی لب  
هام شد.

به صندلیم تکیه دادم و با خونسردی ادامه دادم.  
\_\_\_\_\_ برای من فرقی نداره.

امشب که بگذره از اینجا میبرمت و بعدشم اون زندگی که  
بهت وعده دادم رو شروع می کنم.  
حال میخوای ال ن بگو بله یا نه.

حاصل جفتش میشه او ن زندگی که به خاطرش نگهت داشتم.

هر چی درخشش و امید بود در عرض چند ثانیه یخ بست و جاش رو به ناباوری داد.

بهت و تعلش برایش گرون تموم می شد.

وقتی اینجوری من و به نقطه ی جوش میرسوند برایش گرون تموم می شد.

\_\_\_\_ی..یعنی چی؟

\_\_\_\_یعنی من برای خواسته هام احتیاجی به

محرمیت ندارم. بهت فرصت دادم که حس بهتری به ارتباطی که قراره توش غرق بشی داشته باشی. ال ن هم زودتر بگو نه تا این شب سریع تر تموم شه و برسیم به قسمتی که من دوست دارم.

نگاهم رو گرفتم و دیگه به صورت مات شدش نگاه نکردم.

ستاره هایی که با خاک یکسان شد و از بین رفت.

هر لحظه عصبانیتم بیشتر و بیشتر می شد و این دختر هر لحظه بیشتر خراب می کرد.

با این صورت رنگ پریدش.

با او ن چشمهای خیس و یخ زدش.

حسرت رو به خوبی تو چشمهای زن های اطرافم میدیدم و این بیشتر داغونم می کرد.

له له زدن و به آب و اتیش زدن صد تا زن رو تو زندگیم دیده بودم و حال برای تنها کسی که میخواستمش، عذاب بودم.

امیدوارم هر چه زودتر این اداهاش رو تموم کنه وگرنه دیگه نمیتونم خشم م رو کنترل کنم.

بار سوم مرد شروع کرد به خوندن و دوباره سکوت مطلق. سکوتی که با یه صدای ضعیف و شکست خورده شکسته شد و بی اراده نفس حبس شده توی سینم آزاد شد. بله!

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم ا ل چیزی که پیش روم بود.

دیگه دلم نمیخواست به اتفاقات گذشته فکر کنم. اینکه چی شد که به اینجا رسیدم یا چیشد که تا تهش با این دختر پیش رفتم .

ال ن فقط دلم میخواست همه ی افرادم رو مرخص کنم تا بالخره بعد همه ی اون دوندگی ها این دختر عجیب غریب رو توی خودم حل کنم.

سرم رو برگردوندم سمت صورتش و چشמהایی که پر بهت به سفره ی روبه روش خیره شده بود.

با سرم به آرکان اشاره کردم تا جمع دورمون رو متفرق کنه و این قسمت از سالن رو خالی کنه.

سرش رو با احترام تکون داد و بالفاصله جمع رو متفرق کرد.

حال من موندم با یه دختر یخ زده که ناباور به جلو روش خیره شده بود و دستش رو جلوی دهنش گرفته بود.

\_\_\_م..من..من چیکار کردم؟

نفس عمیق کشیدم تا خشمم رو کنترل کنم. این دختر احتیاج به آرامش داشت تا بپذیره.

البته تا وقتی که من و به نقطه ی جوشم نزدیک نکنه.

\_کاری و که باید از اول انجام میدادی.

خیلی خودت و به در و دیوار زدی ولی بالخره یادگرفتی.

\_من..من چیکار کردم  
خدا؟ اصلا صدام رو  
میشنید؟

اخمهام بدون اراده دوباره توی همدیگه گره خوردند و بی  
اراده دستم روی دست کوچیکش قرار گرفت.  
دستش رو محکم فشار دادم که صورتش از درد جمع  
شد و بالخره به خودش اومد.

با وحشت بهم نگاه کرد و ترسیده دستش رو عقب کشید.  
\_ال...ال ن تو شوهر منی؟

باشنیدن اون کلمه ی عجیب بی اختیار لذت وصف نشدنی  
توی وجودم پیچید و لبهام بی اختیار کش اومد.

زن..زن من! شیرین من!

هیستریک شروع کرد به خندیدن و دوباره دستش رو  
جلوی دهنش نگه داشت و گفت:

\_کابوسه مگه نه؟ال ن بیدار میشم میدونم.

بسه دیگه بسه هر چی نرمش به خرج دادم و خشمم رو تو  
نطفه خفه کردم.



دیگه وقت حساب بردن و مطیع شدنه.

\*شیری ن

کل سالن دور سرم میچرخه د.

تمام نگاه هارو حس می کردم.

نگاه های ثقیلی که با حسرت و شاید هم نفرت روم سنگینی می کرد.

خشمش رو به خوبی حس می کردم ولی روی هوا معلق بودم.

یعنی تموم شد؟

از لحظه ای که گفتم بله تا خود ال ن دیگه حتی یه قطره اشک هم نتونستم بریزم.

نه اینکه دیگه همه چیز تموم شد یا نه به خاطر تهدید و تحکم بیگ، بلکه به خاطر اون افساری که بی اراده دور گلوم پیچیده شد و محکم کشیده شد.

داشتم خفه میشدم. دلم میخواست جیغ بکشم ولی صدایی نبود.

\_تبریک میگم بیگ. هر چند هیچوقت تو خوابم این روز رو نمیدیدم.

صدای نازک و زنونش پر از حرص بود و این زن رو تو  
این مدت کم خیلی خوب شناخته بودم.  
جز دستیار های اصلی بیگ بود ولی راحت می شد شیفتگی  
رو توی چشمه‌هاش دید.  
از نفرت چشمه‌هاش.. از حسادت تو وجودش گر گرفتم و  
سوختم.

\_سرت انگار رو تنت زیادی کرده لیلا!

همین یه کلمه کافی بود تا دستم رو ول کنه و با ترس به  
بیگ چشم بدوزه.

\_من.. م ن

\_خودت میدونی به زنی که ال ن متعلق به منه چجوری  
باید احترام بذاری مگه نه؟

چشمهام بی اختیار بسته شد و افسار تنگ تر شد. صورتم رو  
به کبودی میزد و هیچکس نبود تا این افسار لعنتی رو از  
دور گلو م باز کنه؟

دیگه هیچ چیز رو حس نکردم.

اینکه لیلا چی گفت و چجوری از من دور شد.

اینکه جشن چقدر طول کشید یا بیگ چقدر ازم عصبانی بود .

فقط صدای عصبیش رو شنیدم که درست کنار گوشم زمزمه کرد:

\_تو دیگه میتونی بری اتاق لباسات رو عوض کن بیدار بمون تا پیام زیاد طول نمیکشه.

دستم رو روی گونم گذاشتم و از سرماش لرزیدم.

پس چرا انقدر گرم بود؟ داشتم آتیش میگرفتم و حالم توصیف کردنی نبود.

بهش پشت کردم و بدون اینکه اطرافم رو نگاه کنم سمت پله ها پرواز کردم.

روی هر پله تلو تلو میخوردم و با دستم گلو م رو ماساژ میدادم تا اینکه اون افسار لعنتی بذاره یکم نفس بکشم.

بالخره به راهرو اتاق ها رسیدم و با ترس به پشت سرم نگاه کردم.

اصلا مغزم فرمان نمی داد ولی قلبم تنها چیزی رو که فریاد

میزد این بود که چرا باید خودم با پای خودم برم اتاقش و

منتظر بمونم ؟

هر چی که میخواد بشه ولی نمیتونم. این یکی رو دیگه نمیتونم.

با قدم های نامیزون سمت اتاق خودم راه افتادم و با شتاب بازش کردم ولی هر چقدر که کشیدم در باز نشد.

چند باره و چند باره دستگیره ی در رو تکون دادم ولی باز نشد.

افسار محکم تر کشیده شد و نفسم تنگ تر شد.

با هول سمت اتاق دیگه ای راه افتادم ولی انگاری بیگ خیلی راحت میتونست فکر و رفتارم رو پیش بینی کنه.

ضربان قلبم هر لحظه تند تر از قبل می شد و افسار.. اما ن از اون افسار.

مغزم اتفاقات رو کنار هم نمیچید.

چه اتفاقی افتاده بود؟

درمونده آخرین اتاق رو هم چک کردم و بعد از اینکه درش باز نشد بالخره سمت اتاق بیگ راه افتادم

دستگیره ی در رو به سمت پایین کشیدم و وارد تنها اتاقی که به روم باز شده بود، شدم.

از وقتی پام رو گذاشته بودم توی عمارت بیگ حس  
های مختلفی رو تجربه کرده بودم.  
مثل عذاب... خفگی.. درموندگی .

انقدر حس های مختلف و زیاد که اگر بخوام بشمرم تا صبح  
باید اسم ببرم.

ولی باید اعتراف کنم هیچ وقت حس این لحظم رو نداشتم.  
یه تن سرد و یخ زده با یه مغز قفل شده.

خیلی عذاب بدیه که مغزت هم توان هضم کردن اتفاقات  
رو نداشته باشه.

بدون هدف و بدون هیچ حسی در رو پشت سرم بستم و  
وسط اتاق ایستادم  
تنها حسی که داشتم خفگی بود.

یه افسار نامرئی دور گلویم سفت و سفت تر می شد ولی  
تمومش نمی کرد.

با گنگی و حیرت روبه روی آینه ایستادم و به تور سفید  
رنگ و بلندی خیره شدم که موهای مشکی رنگم رو قاب  
گرفته بود.

الان باید چیکار می کردم؟

یا بهتره بگم بیگ چه دستوری داد تا انجام بدم؟  
 خنده ی کوتاهی کردم و مشغول باز کردن تور روی موهام  
 شدم .

خیره ی عروس توی آینه بودم ولی فکرم جای دیگه ای بود .  
 لبخند عریض تری زدم و تور روی سرم رو محکم تر کشیدم.  
 ذهنم خالی خالی بود و بی اختیار دوباره خندیدم.  
 دیوونه شده بودم؟حتما...

دوباره خندیدم و لعنت به این تور که باز شدنی نبود.  
 بلند تر خندیدم و هیچوقت فکر نمی کردم که وقتی عروس  
 بشم انقدر زیبا بشم.

یعنی کیان ه م توی لباس دامادی جذاب تر از همیشش می  
 شد؟ لاقل هم پای بیگ نگاه ها رو خیره ی خودش می  
 کرد؛ مطمئنم.

با یادآوری بیگ بلند تر خندیدم و یعنی ال ن همه چیز  
 تموم شد؟

با شنیدن صدای دستگیره ی در خندم محو شد و به سمت  
 در اتاق چرخیدم.

در به آهستگی باز شد و قامت چهارشونه و هیگلی بیگ توی قاب در نمایان شد.

مغزم آروم آروم به کار افتاد و چرخ دنده هاش شروع به چرخیدن کردند.

دستهام یخ کرد و بی اراده یه قدم سمت عقب برداشتم. حقیقت که شاخ و دم نداشت.

فقط احتیاج به اعتراف داشت و باید اعتراف می کردم که ای ن مرد بیش از اندازه با ابهت بود.

چهرش... جذابیت چهرش اصلا به خلاف و حِرفش نمیخورد ولی در عوض خشونت و هیگل بزرگش کاملاً بیگ بودنش رو فاش می کرد.

حال با همه ی این توصیفات، من چرا از دیدنش داشتم جون می دادم؟

چرا لباست رو عوض نکردی؟

اها ن صدای بمش رو فراموش کردم. صدایی که چرخ دنده های مغزم رو راحت تر به کار مینداخت و هزار تا خاطره ی خاک گرفته رو شخم میزد.

وسط یخبندان بودیم یا من داشتم یخ میبستم ؟  
 آروم سمتم قدم برداشت و با خونسردی کت مشکی رنگش  
 رو درآورد و روی مبل گوشه ی اتاق انداخت.  
 تحمل نگاه خونسرد و تند و تیزش رو نداشت م.  
 سریع نگاهم رو گرفتم و دوباره به تصویر خودم خیره شدم.  
 ریتم نفس هام از حالت عادی خارج شده بود و صدای  
 نزدیک شدنش ضربان قلبم رو تند و تند تر می کرد.  
 چشمهام رو بستم و اون افسار نامرئی لعنتی رو لمس کردم.  
 داشت با تمام قدرتش به گلوم فشار میآورد ولی خفم نمی  
 کرد.  
 چرا..

\_باز کن چشمهات و!

این مرد سر تا پا پر از خشونت بود و کم از شاهکار های  
 خشونت بارش ندیده بودم.

حال این مرد با همه ی خصوصیت هاش شده بود شوهر من  
 ؟ کسی نبود که بتونه جلو روش بایسته و تو چشمهات خیره  
 بشه حال بین این همه ادم من شده بودم هم نکاحش؟



بی اختیار از تحکم صداش چشمهام رو باز کردم و از توی آینه به چشم و ابروی مشکیش نگاه کردم.

ابروهایی که بهم دیگه گره خورده بودند و چشמהایی که بهم خیره شده بودند.

فاصلش خیلی باهام کم بود.

انقدر کم که گرمای نفس ها ش رو روی گردنم حس می کردم.

بدون حرف دستهای بلند شد و با آرامش مشغول باز کردن تورم شد.

با خونسردی تورم رو کنار گذاشت و اینبار مشغول باز کردن گیره های موهام شد.

ال ن سنکوپ می کردم.

تحمل اینهمه فشار رو نداشتم. به خدا که نداشتم.

چه مرگته شیرین؟ داری میلرزی!

میلرزیدم؟ داشتم جون میدادم. با هر نگاهش مغزم به کار میوفتاد و اوج فاجعه رو برام ملموس تر می کرد.

همه چیز تموم شده بود. بالخره پیردز شده بود.

درست همون چیزی که همش کابوسش رو میدیدم.

بهت میگم انقدر نلرز! مگه تو همونی نیستی که تو  
چشمها مزل میزد و با جسارت تو روم نه میگفت؟ لبهام  
لرزید و دستهام مشت شد.

از بی جونی صدام خودم هم وحشت کردم.

مگه گذاشتی چیزی ازم بمونه؟ تموم شد!

مردم!

ابروهاش بیشتر توی همدیگه غرق شد و آخرین گیره ی  
موهام رو هم باز کرد و با خشم به گوشه ی میز پرت کرد.

دندون هاش رو بهم دیگه فشرد و با صدای ترسناکش  
غرید \_ بیخود! حتی مرگ و زندگیتیم دست منه.

تازه قراره از این به بعد زندگی کنی.

کنار من... همراه من.

موهای بلندم رو جمع کرد و همش رو سمت راست شونم  
جمع کرد.

هر لحظه اوضاعم بدتر می شد.

به چیزی که قرار بود اتفاق بیوفته که فکر می کردم تمام  
تنم فلج می شد.

نه... انقدر اهم ديگه بد نيست.

سرش رو توی موهام فرو برد و چشمه‌اش رو با آرامش بست.

آروم زیر لب زمزمه می کرد ولی در عمرم هیچ چیزی رو انقدر به وضوح نشنیده بودم.

\_چطوری میتونی این حجم از آرامش رو تو خودت جا بدی؟ چرا پس انقدر دیر پیدات کردم؟ کجا بودی اون روزهایی که بهت احتیاج داشتم؟

با دهن نیمه باز بهش خیره شده بودم.  
نمیتونستم پیش بینیش کن م.

سرش رو عقب کشید و بهم چشم دوخت.

\_دیگه تموم شد شیرین وقتشه همه چیز و باور کنی.  
شدی زن من میفهمی؟ این لباسی که تنته لباس حکم مالکیت منه!

دیگه هر چی تو گذشتته رو باید بریزی دور.

بریز دور تا بهت نشون بدم به جای همشون چه خاطره هایی رو جایگزین می کنم.

لبم لرزید و افسار تنگ ترین حالت ممکن شد.  
 \_\_\_\_\_ نمیتونم... نمیخوام.

دوباره خشونت و زورگویی جایگزین همه ی شور و شوقش  
 شد و عصبی خرید.

\_ مجبوری! چاره ای جز این نداری.

به آنی تمام تنم یخ بست و مغزم بالخره باور کرد.  
 همون فاجعه ای رو که داشت رخ می داد.

\_ نه!

خیلی آروم گفتم ولی انگار خوب  
 شنید \_ بس کن... به خاطر خدا  
 تمومش کن.

چشمه اش عصبی بود. پر از ترس.. پر از خشونت.  
 اون بیگ بود و توی عمرش برای هیچکس لطافت خرج  
 نکرده بود.

\_ شیرین بالخره باید یادگیری که با قوی تر از خودت  
 نجنگی. بالخره توی جنگ شیر و آهو قرار نیست شیر سر  
 خم کنه مگه نه؟

شیر و آهو؟ یعنی میخواست شکار کنه؟ همونقدر بی رحمانه؟ همون قدر غیر منصفانه؟

\_\_\_خ..خوادم و میکشم. اگ..اگه اذیتم کنی  
خوادم و خلاص می کنم بیگ قسم میخورم.

چی انقدر عصبانیش کرد؟

بلند جیغ کشیدم که توی صورتم خرید:

\_با عصبانی کردن من خلاص نمیشی. بهت گفتم مرگ و  
زندگیتم دست منه.

چرا عقلت نمیرسه تا باهام همراه شی.

من کی دست از هدفم کشیدم که حال که توی اوجشم عقب  
بکشم؟

توی هین کره ی خاکی من ال ن بهت از همه محرم ترم.

بغضی که از اول روز تا خود ال ن پاش روی خرخرم  
گذاشت ه بود آزاد شد و مثل بمب منفجر شد.

صدای هق هق بلندم توی اتاق

پیچید \_ لعنتی پس من چی؟ من

نمیخوام.

تو من و دزدیدی... از مادرم پدرم دورم کردی!  
 نمیخوام زن تو باشم. قرار نبود به اینجا برسی م قرار نبود  
 نگهم داری لعنتی.

گفتم از زور جیغ های بلندم خش برداشته بود.  
 ولی خودم رو آخر خط میدیدم.

این مرد آگه این لحظه تا تهش میرفت دیگه راه برگشتی  
 نبود.

گذشته و آیندم رو با همدیگه آتیش میزد.

ولی جیغ های بلندم و اشک ها و هق هق های بلندم به  
 جای اینکه قلبش رو نرم کنه عصبانی ترش کرد.

انگار یادم رفته بود این آدم بیگه رئیس یه باند خلاف بزرگ  
 که گرفت جون دشمنهایش برایش به راحتی آب خوردنه و حال  
 از شانس من چشمش من رو گرفته.

انقدر جدی که عقده کنه و من و پیش خودش نگه داره.  
 عصبانی شد خیلی زیاد.

\_\_\_\_\_ بسه..ترو خدا بسه!

نمیداشت بگم. تا لبم به شکایت باز میشد

نمیدونم چقدر گذشت ولی انقدر جیغ کشیده بودم که گلوم  
میسوخت.

پتو رو روی سرم کشیدم.

پتو رو که از روم کنار زد دوباره با تمام جونم جیغ  
کشیدم \_ ولم کن دست از سرم بردار... آخ... د... دست از  
سرم بردار.

این مرد کی به خواسته های من توجه کرده بود که این  
بار دوشم باشه؟

پتو رو از روی سرم برداشت و گفت:

\_\_\_\_\_ هییش تموم شد.

تموم شد آهو کوچولو. آروم باش عزیزم.

راست می گفت تموم شد. شکارش رو تصاحب کرد و حال  
آروم شده بود.

باورم نمی شد اینهمه مصیبت رو.

اونم پشت سر هم و بدون حتی یه ذره فرصت نفس کشید  
ن. اشکم بند نمیومد و درد نمیداشت یک کلام حرف بزنم.

کم کم خواب که نه با اوج گرفتن درد تنم چشمهام سیاه ی  
رفت و آرام آرام بیهوش شدم.

\*بیگ

خیلی وقت بود از خواب بیدار شده بودم و بهش چشم  
دوخته بودم.

پتو رو بین مشتت جمع کرده بود و حتی توی خواب هم  
اخم غلیظی روی پیشونیش نقش بسته بود.

زمان از دستم در رفته بود.

گذرش رو حس نمی کردم و فقط به صورتش چشم دوخته  
بودم دلیل اینهمه حس خوب چی بود؟

دلیل این حس پیروزی و غروری که توی رگهام جریان  
داشت چی بود؟

اونم منی که هیچوقت حتی تو تصوراتم نمیگنجید تا  
بخوام دختری رو عقد کنم.

یعنی اگر یک سال پیش به این اتفاقات فکر می کردم باور  
م می شد؟



یه دختر کوچولو تو زندگیم پیدا بشه که با چشم های عجیب  
گریبش فرمون کل خواسته هام و به دست بگیره و تمام  
وجودم رو به سمت خودش هل بده.

بی انصافی بود اگر اغرار می کردم که دیشب ل به لی جیغ ها  
و گریه هاش طعم واقعی زندگی رو چشیدم؟  
دیشب فهمیدم میون همه ی نخواستن هاش لاقل  
من بهترین تصمیم رو گرفتم.

خورشید

خیلی وقت بود طلوع کرده بود و این آهو کوچولو انگار  
فعلا قصد چشم باز کردن نداشت.

از جام بلند شدم و آخرین نگاهم رو هم از جسم بی حس  
و حالش گرفتم و وارد حموم شدم.

با سرازیر شدن قطرات آب روی تنم بی اختیار لبخند  
کمرنگی روی صورتم نقش بست.

ولی نه... این خنده ی بی اختیار فقط و فقط به خاطر هجوم  
غی ر ارادیه تصویر بی نظیر توی ذهنم بود.

بین موهای پر پشتم دست کشیدم و قطرات آب رو کنار  
زدم.

به نقطه ای خیره شدم و صورت زیبا و لطیفش رو با او ن  
توری رو که موهاش رو قاب گرفته بود تصور کردم.  
دیشب میخواستم بهش فرصت بدم.

انقدر بهش زمان بدم تا بالخره خودش رو با اتفاقات وفق  
بده و بالخره قبول کنه.

تلخه...سخته ولی هر چی که هست یه اعترافه!  
نتونستم!

حال او ن دختر تمام و کمال مال من بود.

نه فقط با یه خالکوبی اجباری؛ اینبار با تعهدی از جنس شرع  
که خودش ازم خواسته بود.

چیکار می کردم؟

با ترسی که همیشه همراهم بود و تو گوشم گاه و بیگاه فریاد  
میزد که نکنه قبل من سهم او ن سرگرد لعنتی شده باشه  
چیکار می کردم؟

اونم من که محاله که چیزی رو اراده کنم و بلافاصله تو  
چنگم نباشه.

او ن دختر رو خواستم و بالخره بعد همه ی تقلا ها و  
نخواستن هاش تصاحبش کردم.

فقط مونده یه حال بد از تبار عذاب وجدان.  
که اونم عیبی نداره.

روزایی که چشمه‌هاش از خوشی برق میزنه و لبه‌هاش از زور  
خوشبختی قهقهه میزنه همه ی این سختی‌ها جبران میشه  
بعد از یه دوش آب گرم حولم رو دورم پیچیدم و از حموم  
خارج شدم.

چرا بیدار نمی شد؟ نکنه خودش رو به خواب زده بود تا  
باهام رو به رو نشه؟

اخمهام بی اختیار توی همدیگه پیچ خوردند و با قدم های  
آروم سمتش قدم برداشتم.

\_\_ شیرین! شیرین!

هیچ تکونی نخورد و همین باعث شد آروم آروم ضربان قلبم  
بال بره و دمای بدنم زیاد شه.

بدون اینکه نگاهم رو ازش بردارم لباس هام رو عوض  
کردم و کنارش روی تخت نشستم.

صدای عصبی و خشنم بالفاصله تو نقطه خفه شد.

\_\_ شیری...\_\_

چشمهام گرد شد و تتم از سرمای وجودش یخ بست.  
ضربان قلبم آرام آرام بال رفت و بالخره به بیشترین  
حد خودش رسید.

پر بهت زیر لب زمزمه کردم:

چرا انقدر یخی... شیرین!

انگار حتی با عقد کردن و چشیدن طعم وصال هم این  
اولین هاتمومی نداشت.

یکی نبود توی گوشم بخونه که اتفاقا اون عقد درست مقدمه  
ی تجربه کردن تمام و کمال اولین هاست.

و گرنه کی شده بود تا انقدر ضربان قلبم تند بزنه و انقدر  
دست و

پام رو گم کنم؟

همش زیر سر اون چشم های عجیب غریب بود.

اون نگاه معصوم که از دیشب تا حال بسته موندش زیاد  
از حد طول کشیده بود.

بازوی سردش رو ول کردم و سمت تلفن کنار تخت هجوم  
بردم.

محکم و با حرص دکمه هارو فشار دادم و بعد از شنیدن صدای ملیحه هوار کشیدم:

\_همین الان یه دکتر زن خبر می کنی بیاد اتاق.

فقط دلم میخواد بیشتر از پنج دقیقه طول بکشه عمارت و روی سر همتون خراب می کنم ملیحه فهمیدی یا نه؟  
دیگه وقت برای شنیدن گریه ی هیستریک و صدای پر از ترسش نبود.

تلفن رو سر جاش کوبیدم و سمت کمد اتاق پاتند کردم.  
اولین ست لباسی که به دستم رسید رو چنگ زدم و سمتش برگشتم.

حال اون تصاویر پر رنگ تر توی ذهنم میرقصید.  
اون اشک ها... اون جیغ ها... اون تقلا ها و نخواستن ها.  
عذاب وجدان از بدترین اولین هایی که بود که تجربش می کردم.

انقدر بد و عذاب آور که حینی که لباس ها رو تن بی جون و سردش می کردم مدام زیر لب با خودم تکرار می کردم و تکرار می کردم.

\_نمیتونستم ولس کنم از چنگم فرار کنه...  
سهم من بود. بعد سی و پنج سال دلم برای یه دختر لرزیده  
بود نمیتوتستم بذارم فرار کنه..  
چاره ای نبود... اگر تصاحبش نمی کردم دیگه هیچ وقت  
راضی نمی شد.  
مال خودمه... شیرین مال منه پس چاره ای جز زفاف نبود.  
انقدر پر حرص و عصبی تکرار کردم که هر چی عذاب  
وجدان بود نابود شد و به جاش فقط نگرانی جولون داد.  
این دختر حق تمام کمال خودم بود. با همه ی اون  
گریه هاش.. تقلاهاش.. خودخواهی بود؟  
به درک که اسمش این بود.  
در اتاق چند باره کوبیده  
شد و بالخره صورت های نگران و ترسیدشون مشخص شد.  
صدای بلندم نقاب خشم داشت ولی هیچکس نگرانی  
دیوانه کنندم رو تشخیص نمی داد.

ملیحه با ترس نگاهش رو سمت شیرین برگردوند و با دیدن صورت بی روحش دستش رو جلوی دهنش گرفت و با ترس جلو اوند.

\_بیگ نگران نباشین حتما فشارش افتاده.

شما عقب بایستید ال ن من...

ضربان قلبم داشت دیوونم می کرد و نمیفهمید.

هزار تا تصویر جلو روم می رفت و میومد و نمیفهمید!  
محکم با مشت گره کردم روی دیوار ضربه زدم و فریاد کشیدم:

\_زود باش کارت و بکن تا از گیسات آویزونت نکردم. فقط وای به حالت اگه تا نیم ساعت دیگه چشمه‌هاش رو باز نکنه فهمیدی؟ شونه های زن از ترس بال پرید و بالخره سمت شیرین قدم برداشت.

با دست های لرزون نبضش رو چک کرد و فشار سنج رو دور بازوش تنظیم کرد.

آروم آروم به سمت عقب قدم برداشتم.

ریتم نفس هام هر لحظه تند تر و تند تر می شد.  
 یه صحنه داشت آروم آروم توی ذهنم نقش میبست.  
 صحنه ای که یک عمر جون کندم تا دوباره یادم نیاد.  
 یه خاطره.. یه اتفاق اونم به قدمت پونزده سال پیش که  
 همین ال ن دوباره یقم رو چسبیده بود و دوست داشت  
 دوباره تکرار شه.

با صدای لرزون دکتر نگاه خیرم رو از گوشه ی اتاق گرفتم  
 و به چشمهای ترسیدش دوختم.

حالشون خوبه بیگ فقط فشارشون افتاده بود که  
 طبیعیه!

سرمشون که تموم بشه به هوش میان و اگه لازم بود  
 دوباره خبرم کنین تا براشون مسکن تزریق کنم.

امر دیگه ای ن...

میتونی بری!

سرش رو پایین انداخت و با ملیحه عقب گرد کردند که  
 کلافه و عصبی روی صورتم دستش کشیدم و خریدم:

ملیحه!.. تو بمون.



ملیحه س ر جاش خشک شد و بعد از بسته شدن در وسط  
اتاق بلا تکلیف ایستاد.

\_تا زمانی که چشمهایش رو باز نکرده همینجا میمونی! بیدار  
شد صدام کن. فهمیدی ملیحه؟

\_\_\_\_ب..بله آقا..چ..چشم! شما نگران نباشی ن حالشون  
خوب میشه فقط...

در اتاق رو پشت سرم کوبیدم و از راهرو خارج شدم.  
سرم داشت میترکید.

از هجوم یه خاطره ی هم طعم زهر پونزده ساله!

از یادآوری کلی اشک و التماسی که آخرش شد این!

از...از نگرانی. از دلتنگی..دلتنگی دو تا گوی خوشرنگی  
که از وصال تا حال ندیده بودم و لعنت به این حس های  
کشنده ی اولین.

با حس ویبره ی گوشیم از توی جیبم بیرون کشیدم و با  
مکث تماس و وصل کردم.

ال ن بدترین وقتی بود که میتونست زنگ بزنه .

\_\_\_\_بگو!

\_\_\_\_\_ بگو؟ ان فکر می کرد م کلی س ر حال باشی حسام. آگ  
 ر قرار بود یدونه از محالت این دنیا رو بشمرم اولیش این  
 بود که دل تو پیش یه دختر گیر کنه.  
 دومیشم اینکه او ن دختر دشمن خونیمو ن باشه.  
 سومیشم اینک ه او ن دختر و عقد کنی.  
 برادر من میذاشتی اولیش رو هضم کنم بعد خبر سومیشم  
 بهم میرسوندی.  
 کلافه روی صورتم دست کشیدم و گفتم:  
 \_\_\_\_\_ پارسا زنگ زدی به من محالته زندگیت رو برام  
 بشموری؟ با کمی مکث صدای خوشحالش بلند شد  
 \_نه! فقط نمیدونم خوشحالیم رو چجوری بروز بدم.  
 خیلی حالم خوبه حسام. همیشه آرزوم بودتا حال خوبت  
 رو ببینم.  
 حال که انقدر این دختر و میخوای که انقدر باهات پیش  
 بری یعنی اوج حال خوب برای منه داداش کوچیکه.  
 کی میبینمت؟

\_ فعلا اینجا میمونم پارسا. حواست به کارها باشه  
 نمیخوام ت و نبودم خرابکاری کنی.  
 اگرم خواستی میتونی... میتونی ی چند روزی بیای ترکیه پیشم.  
 صدای فهقه ی بلندش حالم رو بهتر کرد. تشویشم رو آروم  
 کرد.

\_ منم دلم برات تنگ شده داداش بزرگه. باشه حتما  
 میام! فعلا.

تلفن رو قطع کردم و نفس عمیق کشیدم.  
 هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی برسه که جز پارسا کس  
 دیگه ای هم برام مهم باشه.  
 ولی هیچوقت هم فکر نمی کردم همین پارسا باعث بشه نفر  
 دوم رو هم پیدا کنم و با چنگ و دندون نگهش دارم.  
 دوباره شماره گرفتم و موبایلم رو کنار گوشم گذاشتم.  
 هنوز بوق اول نخورده بود که صدای رسای آرکان بلند  
 شد \_ در خدمتم قربان.

\_ خونه آمادست؟

\_ بله قربان همه چیز رو هماهنگ کردم.

\_حواست رو جمع کن آرکان دلم میخواد بیست و چهار  
ساعته محافظ ها مراقب خونه باشن ولی نمیخوام حضورشو  
ن شیرین و اذیت کنه فهمیدی؟

\_بله قربان نا امیدتون نمی کنم.

تماس رو قطع کردم و سمت اتاق کارم راه افتادم.  
کنار همه ی تلخی ها، کنار همه ی بال و پایین شدن ها حالم  
بعد پونزده سال خوب بود.

روز هایی رو جلو روم میدیدم که هیچوقت فکرش رو نمی  
کردم .

یه عمر زندگی آروم کنار یه دختر کوچولوی دوست  
داشتنی.

یه زندگی ساده، یه خونه ی دو نفره، خوشی های  
کوچیک و دوست داشتن و عشقی که ته نداشت.

از فردا زندگی مورد علاقم رو کنار این آهو کوچولو  
میساختم.

\*شیری ن

سرم سنگین بود و دو تا گوی چندتتی رو روی پلک هام  
حس می کردم.

هیچ صدایی به گوشم نمی رسید ولی گرمای خورشید و حس خنکی توی رگ هام رو به خوبی تشخیص می دادم. با گذر هر ثانیه بیشتر هوشیار می شدم و آروم آروم درد زیادی رو توی بدنم حس می کردم.

صورتم بدو ن اختیار از درد جمع شد و بالخره آروم لی پلکها م رو باز کردم و دوباره بستم.

چند باره و چند باره که بالخره یکم دیدم واضح شد و تونستم شرایط رو تشخیص بدم.

\_وای خانم خداروشکر بالخره به هوش اومدین! حالتون خوبه؟ ال ن براتون یه چیز میارم بخورین ضعف کردین حتما.

سرم رو سمت صدای نگران و ترسیدش برگردوندم که با صورت غرق اشک ملیحه رو به رو شدم.

آروم خودم رو بال کشیدم که با حس سوزش سرم رو سم ت آنژیوکت توی دستم چرخوندم و نگاهم رو تا سرم بالی سرم امتداد دادم.

خوب همه چیز رو یادم بود. از همون ثانیه ی اول تا آخرین لحظه ی شومش.

ولی درد زیادم نمیذاشت به چیزی فکر کنم.  
با دست کم جونم مچ ملیحه رو چنگ زدم و با صدای  
لرزون گفتم:

یه..یه مسکن میشه برام بیاری؟

دستش رو محکم روی گونش کوبید و هین بلندی کشید

\_ الهی بمیرم برات درد داری دخترم؟ ال ن دنیز و خبر می  
کنم بیاد. آقا هم گفت به هوش که اومدی خ...

خونم یخ بست از شنیدن اسمش که پر از احترام تلفظ می  
شد.

تمام افراد این عمارت که نه، کل ادم هایی که تا حال دیده  
بودم جوری آقا و بیگ می گفتند که حتی ندیده هم از صاحب  
لقب میترسیدم.

چه برسه که..

چه برسه که صاحب لقب، بیگ و آقا برایش بس نباشه و  
دلشم بخواد اسم شوهر هم یدک بکشه.

\_\_\_\_\_ نه.. ملیحه آقا رو صدا نکن فقط یه مسکن بده!

چون تقلا نداشتم. چون بحث کردن و ملیحه حتی با نگاهش هم این رو فهمیده بود.

میدونستم خیلی از بیگ میترسه و مگه پیدا میشد کسی که از اون مرد حساب نبره؟

ولی توانش نبود و ملیحه غمگین بهم خیره شد و آروم از خونه بیرون رفت

افکارم متمرکز نمی شد. رگباری و پشت سر هم، با دور تند فیلم اتفاقاتم توی ذهنم مرور می شد و هر لحظه حال رو بدتر می کرد.

نمیدونم باید نیمه ی پر لیوان رو ببینم یا خالی.

نمیدونم دلم رو به یه آیه خوش کنم و خیالم راحت باشه که زِ نایی در کار نبود یا برای دنیای جدیدی که واردش شدم عزاداری کنم.

از لحظه ای که به اون محرمیت و عواقب بعدش بله گفتم فکراون شب رو کردم.

خودم رو براش آماده کردم.

خودم رو که نمیتونم گول بزنم. مطمئنا بیگ من رو برای یه همخونگی ساده عقد نکرده بود.

میدونستم چه دیر یا چه زود ازم توقع داره و یه شب سخت  
رو به فکرم گذاشته بودم.  
ولی...

ولی ترسیدم چون فکر نمی کردم او ن شب انقدر زود برسه!  
نمیدونم بچگانه از یه مرد سرت ا پا پر از تلاطم توقع  
سازش داشتم.

چه میدونم یه وقت برای باور! یه فرصت برای هضم این اتفا  
ق ولی نشد.

خشونت توام با عطش من و ترسوند.

خودم و برای او ن شب آماده کرده بودم و بارها بهش فکر  
کرده بودم که آخر سر بله گفتم.

ولی... ولی بی اراده مقاومت کردم.

اخه تن و بدنم که منطق سرش نبود.. آیه تو کتش نمی رفت.  
فقط پیش خودش هنوز به کیان وفادار بود.

برای همین گریم گرفت.. برای همین تقلا کردم ولی آروم آروم  
پذیرفتم.



یادم او مد که من این شب رو از قبل پیش بینی کرده بودم و خودم بهش بله گفتم.

حال چه با زور چه با اختیار.

رئیس به این بزرگی که نخواستن من تو کتتش نرفت.

لاقل این وسط باید روحم رو پاک نگه میداشتم.

کوتاه او مدم و خودم رو دستش سپردم ولی ترسیدم.

فکر نمی کردم سپری کردنش انقدر سخت باشه.

افکارم دوباره پر کشید و در اتاق دوباره کوبیده شد.

اینبار ملیحه با یه دختر جوون وارد اتاق شد.

دختری که سر تا پام رو با حرص و ترس نگاه می کرد و بدون حرف سرنگ توی دستش رو از مایع سفید رنگی پر کرد.

ولی صدای آروم و زیر لبیش رو آروم شنیدم:

\_\_\_\_\_ بیگ به خاطر تو داشت عمارت و رو سرمون

خراب می کرد؟!!

ملیحه همچنان توی نگاهش پر از ترس بود.

اون دختر هم که بعد از تزریق بدون حرف از اتاق بیرون زد.

خیلی پیش بینی اتفاقاتی که افتاده بود سخت نبود. این ترس‌ها تازگی نداشتند و اون نگاه‌های پر از حرص هم اولین نبودند.

ملیحه چی صداش کرد؟ دنیز؟  
حتما یه عاشق دلخسته‌ی  
دیگه!

یه شیفته‌ی دیگه که پر از حرص نگاه می‌کرد و از حال درونم خبر نداشت.

از وقتی که کنار این ادما قرار گرفتم، صد‌ها نگاه سنگین روی روی بیگ میبینم.

عشوه‌های زیاد از حد. هر تلاش برای یه گوشه چشم کوچیک. ولی... ولی خدا میدونه چقدر حاضرم بیگ رو دو دستی تقدیمشون کنم و فقط دور شم.

\_\_\_\_\_ خانم، آقا میخوان شم ارو ببینن!

حالتون بهتره؟

\_\_\_\_ نه حال خوب نیست! ملیحه بهش بگو  
نیاد. نمیتونم! فعلا نمیتونم!

نگاه گنگ ملیحه کلافم می کرد. پشت سر هم می گفت م نمی  
تونم و ملیحه گیج این بود که چی رو نمیتونم؟

ولی چشم تو چشم شدن با او ن مرد رو... نمیتونم!

چرا فکر می کردم ملیحه از من حرف شنوی داره؟

شاید چون وقتی دیدم با مهربونی نگاهم کرد و از اتاق  
بیرون رفت فکر کردم که پشت منه.

ولی دقیقا دو دقیقه طول کشید تا در اتاق اینبار بدون  
هیچ ضربه ای باز بشه و فضای اتاق از یه عطر آشنای  
پر بشه.

یه عطر تلخ و خوشبو! یه عطر خوشبو که به طرز وحشتناکی  
برام کابوس بود.

استشمام کردنش مساوی بود با حضور بیگ و این یعنی  
خود مرگ!

اونم بعد اون شب که هر چی مانع و پرده ی حیا بینمو  
ن بود دریده شد.

به طرز فوق ناشیانه سریع پتو رو تو وسط صورتم بال کشیدم و بین مشتم فشارش دادم.

چشمم رو محکم روی همدیگه فشار دادم و لبهام رو گاز گرفتم

چرا اتهام نمیذاشت؟ چرا فرصت نفس کشیدن نمی داد؟ صدای بسته شدن در و صدای گام های محکم و استوارش ترس به دلم انداخت.

دلم نمیخواست تو چشمهای شب رنگش نگاه کنم.

چشمهای سر تا پا پر از خشونتش. چشمهای ترسناکش.

خب تنها نکته ی منفی این بود که درست پشت سرم بود و فعلا قرار نبود به خواب بودن وانمود کنم.

البته درست تا لحظه ای که بال و پایین رفتن تخت رو حس کردم و پشت بندش هم حضور نزدیکش.

\_\_\_\_\_ال ن مثلا خوابی آهو کوچولو؟

آهو؟ کاش میدونست چه قدر از آهو بودن متنفرم.

\_\_\_\_\_از یه جایی به بعد نخواست ن هاتم جالبه شیرین.

دلم میخواد هر لحظش رو ثبت کنم تا روزایی که هم حس و حال شدی مرورشو ن کنم.

اینکه چقدر دست و پا زدی ولی آخرش چجوری پذیرفتی.  
شیرینه... درست مثل شیری ن!

خنده دار بود. ولی نمیدونم چرا بغض توی گلوم می کاشت.

به چه روزی فکر می کرد؟ به همراه شدن؟

یعنی مطمئنا قبلش هم فراموش کرد ن.

اونم فراموشی کیا ن.

که همه ی اینا یعنی محال! یعنی مرگ.

\_فعلا بخواب. فعلا قایم شو چون... چون میدونم  
احتیاج ب ه فرصت داری تا اتفاقات رو هضم کنی.

چرا نمی رفت؟ دلم تیر می کشید!

\_\_\_\_ شیری ن ولی وقتی بیدار شدی خودت بلند شو  
وسایلت رو جمع کن.

قراره از این عمارت بریم. قبلا هزار بار گفتم پس تو فقط  
سعی کن بلند شی.

بعد همه ی تقلاهات. همه ی نخواستنات.  
 خودو میدونی کم بهت ثابت نکردم.  
 ناخونام از زور فشار چنگ زدن هام درد گرفته بود.  
 عطرش که دور شد، صدای در که بلند شد یعنی آزادی.  
 آزادی بغض همیشگی.  
 پتو رو کامل تا بالای سرم آوردم و مثل همیشه اشک  
 ریختم.  
 نمیدونم..  
 شاید اشکال کار هم درست همین بود.  
 همین اشکها...  
 شاید باید چیز دیگه ای رو انتخاب می کردم.  
 مثلاً.. مثلاً به چیزی شبیه سیاست.  
 یه سیاست بد طعم و تلخ مزه که باید تحملش می کرد.  
 یه سیاستی که به موقع تبدیل به سو استفاده بشه تا بتونم  
 فقط فرار کنم.  
 بدو ام... دور شم از این عمارت.

بپریم بغل مامان م... بغل بابام... شهاب!  
اگر کیان تو روم نگاه کرد شاید قبل مامانم کیان!  
فعلا از این مرد متنفرم. انقدری که نمیخواهم تماشااش کنم.  
انقدری که احتیاج به یه زمان درست و حسابی دارم تا  
عادت کنم تا برسم به اون سیاست.  
کی میدونه؟ شاید من از بیگ باهوش تر بودم.  
\*بیگ

همه ی نگاهم میخ لبهای کوچیکش شده بود.  
اون لعل سرخ رنگ که با ترس گاه و بی گاه گزیده می شد.  
دلتم میخواست چشمهایش از زیبایی خونه بدرخشه.  
دلتم میخواست لبهایش به خنده باز بشه و از حیاط پر از گل  
خونه تعریف کنه.  
ولی به جای همه ی اینا بغض کرد و با شجاعت پیش زد.  
اخم هام رو توی همدیگه گره کردم و دستم رو توی جیب  
هام مشت کردم.

پر از غصه به در و دیوار خونه ای که برایش آماده کرده بودم نگاه می کرد و بی تفاوت به من سعی می کرد بهم نگاه نکنه.

ملیحه و هورا با ذوق به اطراف نگاه می کردند و هورا با زور کمش چمدون هارو آروم آروم از پله ها بال میبرد.  
\_\_\_\_\_ وایی آقا چه خونه ی قشنگیه.

این دقیقا اون چیزی بود که دلم میخواست شیرین بگه. ولی ساکت و بی تفاوت از پنجره به حیاط بیرون نگاه می کرد و نگاهش حول استخر میچرخید.

\_ملیحه با هورا برو چمدون های خانوم رو رو باز کن.

این زن مسن با اون دختر جوون تنها آدم هایی بودند که میتونستم توی خلوتم با اون دختر تحمل کن  
م.

بالخره شیری ن احتیاج به مراقبت داشت و برای خورد و خوراک و تمیزکاری خونه احتیاج به خدمه داشت؛ ولی به مزاحم نه! لبخند عریضش سریع پاک شد و سمت پله ها راه افتاد.



نگاه شیرین سریع سمت ملیحه چرخید و پشت سرش راه افتاد که به محض اینکه از مقابلم رد شد گفت م  
 \_گفتم ملیحه نه تو!

نگاهش همچنان به جلو بود. سرش رو پایین انداخت و دستش مشت شد.

\_\_\_\_سرت رو بگیر بال!

گوش نمی داد.. کوتاه نمیومد!

\_\_\_\_بهت میگم سرت و بگیر بال بهم نگاه کن!

شونش پرید بال و با ترس بهم خیره شد.

لزم بود. همش لزم بود تا به وقتش.

\_\_\_\_هر چیزی خواستی به ملیحه و هورا بگو.

بدون مراعات، بدون مهربونی زیاد از حد مخصوص به خودت.

برات...برامون میپزن..تمیز می کنن و میخوام یادت باشه که جز افراد ممن.

پس نه فراری در کار حس و نه حتی تلاشی برای فرار.

من و عصبانی نکنی شیرین نصف مشکلاتت حل میشه.

همه چیز همیشه نعمت و توام میشی خوشبخت ترین زنی که تو دنیا بوده.

اصلا نمیدونم حرفهام و شنید یا نه.

ولی چشمهای پر از سوالاتش رو با جواب کوتاهم سیراب کرد.

\_ هستم.. ولی نه بیست و چهار ساعته.

مراقبتم! شیش دونگ

فروغ چشمهایش خاموشش داشت عصبانیم می کرد.

داشت دیوونم می کرد.

\_ فهمیدی آهو کوچولو؟

\_ به من نگو آهو!

ابروهام از این شدت خشم بال پرید و با تعجب به دندون

های قفل شدش خیره شدم.

جالب شد.

اگر باعث می شد حرف بزنه تا تهش هستم.

\_ ولی خیلی بهت میاد آهو کوچولو!

هم به چشمهات هم به...

سکوتم آتیشش رو تند تر کرد.

خوبه حاضرم اینجوری پنجول بکشه تا به جاش فقط سکوت کنه.

\_وقتی میگی آهو فقط یه صحنه میاد جلو چشم.

فقط شیر بودن تو جلو چشمم میاد و دریده شدن خودم.

ابروهام برای بار دوم بال پرید و اینبار تبدیل به اخم شد

\_منظورت از دریدن تمکین که نیست؟

دلیل اون محرمیت؟ برا همین ازم خواستی عقدت کنم مگه

نه؟ آتیش گرفت. عصبانی شد و من به طرز عجیبی پر از

دوق شدم.

جلو روم آدم جسوری رو میدیدم که بیگ و قدرت

حالش همیشه!

میجنگه؛ حال گور بابای بردن و نتیجه!

\_من خواستم؟ من خواستم عقدم کنی

؟ بهم میگی آهو که چیو ثابت کنی؟

درنده بودت رو؟

شیر بودند رو؟ تصاحبت  
 رو؟ خب دیگه بسه هر چی  
 تازوند!

صدام کمی بال رفت تا طبق پیش بینیم از موضعش پایین  
 اومد و خودش رو جمع کرد.

\_آره تو بهم گفتی عقدت کنم درست همون موقعی که  
 بهم گفتی گناهه!

و گرنه من برای خواسته هام مانع نمیتراشم.

در مورد تصاحب هم باید بگم که بر میگرده به اون  
 شب توی بیمارستان.

همون موقع که برت گردوندم به جایی که باید باشی نه  
 چند شب قبل.

صدام رو پایین اوردم و بهش نزدیک شدم.

\_بهت میگم آهو چون کوتاه نمیای. فقط میدویی!

به پشت سرت نگاه نمی کنی ببینی کی دنبالته فقط بدون  
 فکر فرار می کنی.

بهت میگم آهو چون اول و آخرش شکاری.

حالت خوبه؟ درد نداری؟

میتونم بگم در آن واحد جفتمون تعجب کردیم.  
 وسط ابراز قدرتم دلم برای صورت رنگ پریدش ترسید.  
 یه لحظه یادم اومد که این دختر حریف من نیست.  
 یه موجود لطیف دوست داشتتیه که برای توجهش همه کار  
 می کنم.

با هگه ی قدرتم... با همه ی بیگ بودنم.  
 با تعجب بهم نگاه کرد و سریع گونه هاش رنگ گرفت.  
 بالخره این آهو باید شکار می شد.  
 حال چه دیر چه زود.

چه با پاهای خودش چه با تقدیر!  
 \*بیگ

نگاهم رو از خونه ی ویلایی روبه روم گرفتم و سمت  
 ماشین راه افتادم.

هنوز به ماشین نرسیده بودم که یکی از محافظ ها سریع خم  
 شد و در رو برام باز کرد و کنار کشید.

\_\_\_ خوب گوش کن دوبار تکرار نمی کنم!

نگاه نگران محافظ روی صورت خونسرد و جدیم چرخ  
خورد و منتظر بهم چشم دوخت

\_ همه ی قدرت و توانتون، همه ی هوش و حواستون همیشه  
این خونه!

نه کسی پاش و میذاره توی عمارت و نه هیچکس حق  
خارج شدن داره.

حتی یک لحظه، فقط یه غفلت کوچیک کافیه تا زودتر از  
اونچه که تو ذهنتون میگذره زجر کشتون کنم.

جوری تاوان پس میگیرم که از دشمن هام میگیرم پس  
کل وجودتون همیشه چشم و میشین مراقب های این  
خونه.

رنگ پریده و لکنت زبونش یعنی به اندازه ی کافی توجیه  
شده بود.

\_ رو چ.. چشمم آقا نگران نباشین. پشه هم جنب بخوره  
بهتون گزارش میدیم.

خیالتون را..

بی توجه به خوش زبونی های احمقانه ، سری ع توی  
ماشین نشستم و نگاه کلافم رو سمت پسر در دسر ساز  
کنار دستم دوختم.

به محض دیدنم حرف نصفه و نیش با آرکان رو ول  
کرد و با نیش بازش بهم چشم دوخت.

یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم توی مهمونی مورات  
همراهم بیای. اینجا چیکار می کنی ؟

شیطنت چشمهایش به آبی خاموش شد و جاش رو به نگرانی  
داد

بیگ اجازه بدین همراهتون پیام نمیتونم بشینم خونه و  
به مراسم شب فکر کنم.

اصلا مگه خودتون نگفتین باید انقدر حرفه ای بشم تا یه  
روز جای خودتون بذارم؟ وقتی همش نباشم چطوری؟ سرم  
رو چرخوندم و دستوری رو به راننده گفتم:  
\_\_\_\_\_ راه بیوفت.

\_\_\_\_\_ قربان همه چیز هماهنگه. لایلا هم باهاش تماس گرفتم گفت

همه حضور دارند. مورات هم حسابی سنگ تموم گذاشت هو... کنان هم هست.

سرم رو آروم تکون دادم و فعلا هیچ چیزی جز فکر شیری ن تو سرم چرخ نمی خورد.

بعد چند لحظه سکوت بالخره پارسا نتونست خودش رو نگه داره و شروع کرد به پرسیدن اونچه که منتظرش بودم

\_ام... میگم شیرین چطوره؟ یعنی... اوضاع خوبه؟

اخمهام رو توی هم گره کردم و بی تفاوت به روبه روم خیره شدم.

\_خیلی دختر سرسختیه. میگم شاید اگه یه نقطه ضعفی چیزی ازش پیدا کنیم راحت تر رام بشه. م.. میسپیش به من؟ خشم و عصبانیت توی وجودم جوشید و دستهام مشت شد.

تحت هر شرایط و توی هر وضعیتی وقتی سرکشی اون دختر یادآوری می شد بهم می ریختم.

چیزی نبود که بتونم باهاش کنار بیام و بهش فکر نکنم.

صدای پر حرص و پر از خشم پنهون کردنی نبود.



\_رام میشه.. عادت می کنی فعلا تو سرش پر از  
رویاها یا حقیقت. عادت می کنه.. یعنی مجبوره!  
\_\_\_\_\_ من اگه جای شما بودم...

صدام بال رفت و بدون اختیار گر گرفتم و دمای بدنم بال  
رفت.

لعنت به نام و نشون این موجود عجیب غریب که تنها  
چیزیه که میتونه خونسردی من و نابود کنه.

\_تو به زن من کار نداشته باش پارسا! فقط زودتر برگرد  
ایران و مراقب باش.

فعلا یکی دو سال شایدم بیشتر ترکیه می مونم.

خودت که میدونی که دیگه هیچ فرصتی برای خراب  
کردن نداری...

اینبار صداش اروم تر از قبل شد. تا حدی که اسم حرفه اش  
رو محرمانه بذاره و به گوش آرکان نرسونه.

\_فقط من میدونم اون دختر باهات چیکار کرده. فقط هم من  
میدونم که چه کارهایی هم میتونه بکنه و با تمام وجودم  
نگرانم

میترسم... میترسم از اون روزی که همین دختری که برات  
شده عزیزترین زمینت بزنه.

من میدونم اون چه جایگاهی تو قلبت باز کرده و این  
وحشتناک من و میترسون ه!

از چی وحشت داشت؟ از آهو کوچولویی که بالخره رام می  
شد؟ مگه چاره ای جز این هم داشت؟

ولش کن.. فعلا نمیخوام با این افکار طعم خوش واژه ی "زن  
من" رو از بین ببرم.

با توقف ماشین، پارسا نفس عمیقی کشید و کلافه روی  
صورتش دست کشید.

ال ن وقت فکر کردن به این چیزها نبود.

آرکان زودتر از ماشین بیرون رفت و پشت بندش هم پارسا.

به محض پیاده شدنم محافظ ها اطرافم راه افتادند و دور تا  
دور من و پارسا رو احاطه کردند.

با قدم های محکم و استوار سمت عمارت راه افتادم و بی  
اهمیت به نگاه های بهت زده و کمی هم وحشت زده به راهم  
ادامه دادم .

به محض باز شدن در عمارت سنگینی نگاه صدها جفت چشم حریص و پر از حسرت رو حس کردم و بدون اهمیت قدم برداشتم. درست مثل همیشه...

\_اوناهش... گفتار احمق!

نگاهم رو آروم سمت مردی چرخوندم که پارسا گفتار صداش می کرد و خودش بود... دلیل اینجا اومدنم.. کنا ن!

به محض ورودمون مورات رو از بین جمعیت تشخیص دادم که با صورت بشاش و شگفت زدش سمتون پاتند می کرد و قدم برمی داشت.

پارسا محافظ ها رو پراکنده کرد و با اشاره ی آرکان سمت جایگاه ویژه قدم برداشتم.

ولی قبل از نشستم صدای پر از شور مورات متوقفم کرد.

\_ببین کی اینجا است؟ جوون ترین و موفق ترین مرد این تجارت

اصلا.. آم.. نمیدونم چی بگم بیگ! خوش اومدی.

دستم رو جلو بردم و بیش تر از حد این میزبان پیر احترام خرج کردم.

طبق روش و سنتم، اسمشم گذاشته بودم سیاست.  
 چیزی که درست به درد به همچین روزی میخورد.  
 با چشمهایی براق دستش رو جلو آورد و با لهجه ی  
 ترکی ش دوباره خوش آمد گویی کرد.  
 \_\_\_\_\_ دلم نمیخواست ضیافت امشب رو از دست بدم  
 مورات.

مخصوصا که بعد مدت ها اوادم ترکی ه و میتونم آدم های  
 قدیمی افرادم رو دوباره ببینم.  
 مخصوصا شعال هایی رو که بهشون خوب پر و بال دادی.  
 زودتر از موعد رفته بودم سر اصل مطلب و از رنگ  
 پریدگی یهویی چهرش کاملا مشخص بود.  
 \_م..من..خودتون خوب میدونید که من..من هر چه قدر هم  
 طمع کنم احمق نیستم تا با دم شی ر بازی کنم.  
 من..من

حوصلم سر رفت از این همه ترس مردی که دوبرابر من  
 سن داشت ولی هنوز قاعده ی بازی رو خوب یاد  
 نگرفته بود.

پس امشب میزبان خوبی باش و باهام همراه باش.  
 چون عجیب یکی از افرادت پا رو دم گذاشته که اگه  
 اطرافش بچرخی تو رو هم خاکستر می کنم.  
 هر چی ش.. شما دستور بدین بیگ فقط بهم بگین کیه  
 که انقدر احمق ک...

میخوام یه بازی راه بندازی.. درست مثل همونایی که  
 ه شغال های اطرافمون نصف مال و منالشون رو تو گنجی  
 میبازن.

امشب بدجور زهر چشم باید بگیرم تا آخری ن باری  
 باشه که کسی پا رو دم بیگ میذاره.

بهم بگین کی؟

بی اهمیت به صورت کبود شدش روی صندلی نشستم و  
 حینی که یکی از جام های سرخ رنگی که سمت تعارف  
 شده بود رو بر می داشتم و به لبهام نزدیک می کردم  
 زمزمه کردم:

کنان!

چشمهایش گرد شد و قبل از اینکه شروع به حرف زدن  
 بکنه گفتم:

\_مورات..میدونی به هیچ احدی انقدر امتیاز نمیدم تا خودش رو از شریکش جدا کنه.

پس حال که دارم تو رو از کنار جدا میبینم فقط همون بساطی رو بچین که ازت میخوام.

دوباره خواست دهن باز کنه که اینبار آرکان شونش رو فشرده و قبلا از اینکه عصبانیم کنه دورش کرد.

\_\_\_\_\_ سلام بیگ! افتخار یه دور رقص رو بهم میدین؟  
عطر شیرینش زودتر از حضورش، وجودش رو اعلام می کرد.

جام رو به لبهام نزدیک کردم و حین مزه مزه کردن مایع تلخ مزه ی داخلش نگاه کوچیکی بهش انداختم که با عشوه بهم نزدیک تر شد.

\_\_\_\_\_ داری نا امیدم می کنی لیلا. خودت میدونی که اگه حرفه ای نباشی جات توی باند من نیست.

صورتش گرفت ه شد ولی خودش رو نباخت و با احتیاج کنار م جا گیر شد.

\_فکر می کردم انقدر توی این سالها براتون خوب کار کردم که ه کار کردنم رو حرفه ای بدونید.

چی من و پیش بیگ غیر حرفه ای کرده ؟  
 آروم سرم رو سمتش چرخوندم و نگاهم رو روی  
 هیکلش چرخوندم.

\_من آدم صبوری نیستم لیلا. مثل قبل حرفه ای باش. از  
 عشوہ ها و نگاه های خیرت کم کن!

تشخیص اینکه بغض کرده بود و آماده ی فرار بود اصلا  
 سخت نبود.

از جاش بلند شد ولی قبل رفتن پا از گلمیش دراز تر کرد و  
 تند تند زیر لب زمزمه کرد و دور شد.

\_شاید قبلا فکر می کردم اصلا هیچ دختری نمیتونه توجه  
 بیگ رو به خودش جلب کنه... ولی ال ن شاید اگه یه نگاه به  
 اطرافتون بندازین میبینین که فقط من نیستم که تشنه و  
 حسرت زده ی این طرز فکرم.

انقدر عاقل بود که سریع دور بشه تا آتیش خشمم دامنش  
 رو نگیره.

چقدر این آدم ها از آهوی من دور بودند.

شایدم نه... آهوی من بود که بین این جمع عجیب  
 غریب و متفاوت بود.

و گر نه انقدر معصومیت و بکر بودنش بین هر چی دختر که دیده بودم تک نبود!

\_قربان جناب مورات گفتند به سمت سالن انتهایی دعوتتون کنم.

تشریف بیارین.

دوباره به دنیای تجارت برگشتم و تصویر آهوی سرکش م از ذهنم پاک شد.

به محض بلند شدنم پارسا و آرکان دنبالم راه افتادند و لیلا هم از بین جمعیت سمتم قدم برداشت.

حال دیگه وقت بیگ شدن بود .

اون بیگی که پونزده سال برایش جون کندم و حال رسیدم به این جایگاهی که هستم.

بعد از رد کردن سالن رسیدم به جمعی که انتظارش رو داشتم و بی اهمیت به صورت زرد شده ی مورات یکی از صندلی های دور میز بازی رو عقب کشیدم و نشستم.

با چرخیدن صورت کنان کارت های بازی از دستش افتاد و خشک شده بهم نگاه کرد.



یه نگاه به جمع دور میز انداختم و سرسری چهره های رنگ پریدشون رو نگاه کردم.

کنان مرد پنجاه و هفت ساله ای که حال داشت مثل بید میلرزید و مدام با حیرت نگاهش رو بین من و مورات میچرخوند.

\_خب! میبینم که هنوز هم طرفدار اینجور بازی هایین باشه.. اینبار منم هستم.

تو حریف من میشی کنان؟

رفته رفته صورتش سفید می شد و لب هاش شروع کرد به لرزیدن.

خاطره ی پونزده ساله شروع کرد به جون گرفتن و یعنی اون لحظه ای که جلو چشمهام داشت جون میداد خیلی از این گفتار پیر جوون تر بود.

هجوم خاطرات داشت رفته رفته داغم می کرد.

دست های مشت شده ی پارسا و حال خرابش مصمم ترم می کرد ولی هیچ کس خبر نداشت از اون راز پونزده ساله.

چون آن وقتش نبود.. چون کنان از مهره های اصلی نبود که ارزش فاش کردن او را پونزده ساله رو داشته باشه.

مورات با اشاره ی سر دو نفر دیگه ای رو که پشت میز نشسته بودند از اتاق بیرون کرد و حال من مونده بودم با دو تا مرد ترسیده که فاصله ای تا جون دادن نداشتند.

\_چی شد کنان مگه شک داشتی که میتونم پیدات کنم که انقدر جا خوردی؟

اون روزی که منو فریب میدادی و محموله های من رو لو می دادی حتی از ذهنت هم نگذشت که من کیم؟

\_ب..بیگ م..من

با نگاهم آرکان اسلحش رو آماده کرد و بدون وقفه شلیک کرد. یکی دو تا سه تا!

هنوز وقت حذف شدنش نبود ولی نه تا وقتی که انقدر احمقانه باهام جنگ کنه.

صورت لایلا جمع شد و مورات شوکه شده به س و صورت خونی شریکش خیره شد که حال روی میز بازی افتاده بود.

از جام بلند شدم و یقه ی کتم رو صاف کردم.

\_ مواظب باش مورات. خودت هم میدونی تو این قضیه بدون تقصیر هم نبودی ولی فعلا میخوام زنده باشی. برای یه همچین روزایی که به درد بخوری. دیگه صبر نکردم تا تحلیل کنه و مغزش به کار بیوفته. نگاهم رو از صورت سفید و وحشت زدش گرفتم و از اتاق خارج شدم. نفس های پر حرص پارسا یعنی به اندازه ی کافی یادشده. با اینکه سنش کمتر بوده ولی همچنان یادش ه! با قدم های آرام و شمرده سمت خروجی عمارت قدم برداشتیم. این تصمیم من بود! اینکه انقدر خودم رو از جنس سنگ بکنم تا از پس همچین روزهایی بر بیام. از پس آدم هایی که از من بیگ ساختند و حال باید باهاش مقابله می کردند. دختر عجیب غریب زندگی سنگی من.

دوباره توی ماشین نشستیم و اینبار پارسا بود که با نگاه سنگی و بی تفاوتش به بیرون خیره شده بود. نمیتونستم تمرکز کنم.

گرما و حرارت نوشیدنی تلخ مزه ای بود که آرام آرام قورت داده بودم یا چیز دیگه نمی دونم...

ولی دلم میخواست برسم خونه و سرم رو تو خرمن یه لشکر موی سیاه فرو کنم.

اون دختر حال که انقدر عجیب غریب بود باید تاوانش رو هم پس می داد.

تاوانش هم همه جوره در اختیار بودنش بود. در اختیار من..

دمای بدنم آرام آرام بال می رفت. از حرص پاک کردن یه انگل پنجاه و هفت ساله بود یا خواستن آهویی که از ذهنم بیرون نمی رفت نمیدونم..

ولی همون آهو باید آرامم می کرد.

تازه عروس پر از سرکشی و پر از غصه ی من!

\*شیری ن

\_حتی شنیدنش هم وحشتناکه شیرین؛ چه برسه به تجرب ه کردنش.

ولی..ولی خب این جور رفتار کردنم راهش نیست.  
تو اصلا حواست نیست در مقابل کی داری اینهمه مخالفت می کنی.

خب بیگ که هیچ وقت کوتاه نمیاد پس تو چرا انقدر بدتر سر لج میندازیش؟

داشتم از شنیدن این حجم از حرف های تکراری دیوونه می شدم.

حرف هایی که هر روز تو گوشم خونده می شد و هر لحظه نفرتم رو بیشتر می کرد.

\_\_\_\_هورا دست از سرم بردار.این روزا حال خوب نیست.تتها دلخوشیم اینه که دیگه هر لحظه من و چک نمی کنه و خیلی کمتر از همیشه ه پیشمه.

ولی تو حتی اون وقت هایی هم که بیگ نیست ولم نمی کنی..

به خدا کم آوردم نمی کشم بسه!

هورا صورتش رو از ناراحتی جمع کرد و آروم گفت:

\_ شیرین چرا باور نمی کنی که برای متقاعد کردنم این حرفارو نمیزنم؟

میخوام یه ذره حالت خوب باشه انقدر زجر نکشی.

مگه تو چند سالتی که انقدر گوشه گیر شدی

؟ میترسم... به خدا میترسم افسرده بشی

شیرین.

حال فکر کن تو اگه افسرده باشی این وسط کی ضرر می کنه تو یا بیگ؟

با خشم سمتش برگشتم و اینبار جیغ کشیدم:

\_ خب توقع داری چیکار کنم؟ حواست نیست بیگ من و

دزدیده؟ به زور من و به خودش زنجیر و پایبند کرده توقع

داری یه ساز بگیرم دستم تو کل ای ن خونه برقصم؟ چرا

نمیفهمین چی به من میگدره اخه؟

هورا هول کرده دستش رو روی دهنم گذاشت و تند تند

گفت:

\_ ترو جون عزیزت آروم شیرین ال ن ملیحه میوفته به

جونم ول نمی کنه.

عزیز من من فقط می‌گم یکم بیشتر برای حال خوبت تلاش کن.

چه میدونم انقدر تو اتاقت خودت رو حبس نکن.

برو بیرون تو حیاط هوا بخور پیاده روی کن.

اصلا...

اصلا الان برات حوله و مایو آماده می‌کنم برو تو استخر طبقه ی پایین یکم سر حال شو.

چرا باید این وسط تو آب بشی و بیگ به نخواستنت توجه نکنه؟ ها شیرین؟؟ برم مایو و لباس آماده کنم؟

صورتم رو با عجز پوشوندم و صدای گریه درآوردم.

\_وای هورا من نخوام حال خوب باشه لید کیو

ببینم؟ این وقت شب یهو اینا چیه به ذهنت میرسه  
اخه!

هورا برو خواهشا بیرون میخوام بخوابم.

نمیدونم اینهمه اصرار برلی چی بود. اینهمه کش مکش و

اینهمه تقلا ولی هر چی که بود به مشت خاک و خروار

خروار خاطره ی تلخ مزه رو از روی جسد خاک گرفت م

برمیداشت تا دوباره صدای شیرین شیطان وجودم رو بشنوم.

\_ای بابا اصلا تقصیر منه که از تو سوال میپرسم.

با صورت اخمالو و جمع شده سمت کمد قدم برداشت و پر حرص دونه به دونه ی لباس های کشوها رو بیرون ریخت.

\_من نمیذارم تو افسرده شی خوب شد؟

بیگ ارباب من هست ولی من دلم برای هم جنس خودم میسوزه. حال که بیگ نیومده با خیال راحت یکم میریم پایین تو یه ساعت تو آب شنا کن حالت که جا اومد میایم بال تا بیگ نرسیده میخوابیم خوبه؟

آه پر از حسرتی کشیدم و بدون حرف بهش خیره شدم. بالخره بعد از کلی گشتن یه مایوی ساده و مشکی رنگ رو بیرون کشید و با خوشحالی گفت:

\_بیا اینم مایو بالخره پیداش کردم.

وایسا... اینم حوله پاشو بریم کلی حالت جا میاد بلکه یکم فکرت باز شد به چیزی فکر نکردی اقلا..



نمیدونستم سرم رو کجا بکوبم تا خلاص شم. ولی از طرفی دلم یکم با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن میخواست.

یکم حال خوب که کم کم داشت طعم خوشش فراموشم می شد

با کلی اکراه من و زور بی انتهای هورا از پله ها پایین رفتیم که با دیدن استخر بزرگ رو به روم پاهام به زمین میخ شد و خشکم زد.

هر روز یک جای جدید از این خونه ی رویای ی رو کشف می کردم ولی تمومی نداشت.

هورا با ذوق سمت رختکن هولم داد و لباس رو توی بغلم پرت کرد.

برو برو بیو ش بپر تو آب بعدش کلی من و دعا می کنی می گی دستت درد نکنه.

خنده ی کم رنگی گوشه ی لبم نقش بست و بالخره سد مقاومتم شکست.

یه شیرین شیطان تو وجودم خفه شده بود و حال داشت آروم آروم بیدار می شد.

منی که هیچ چیز حالم و خراب نمی کرد انقدر داغون شده بودم که با دستای خودم شیرین شیطان رو خفه کردم و زیر خروار خروار خاک خاکش کردم.

به هیچ چیز فکر نکن شیرین حال انگار میخواد چیکار کنه.

اه اه عین این پیرزنا یه ساعت باید منت خانوم و بکشی تا یه لباس عوض کنه.

انقدر لفتش بده تا بیگ بیا د خب؟

با شنیدن اسم بیگ سریع لباس رو چنگ زدم و توی رخت کن لباسم رو با مایوی ساده ی سیاه رنگ عوض کردم.

آروم بندش رو سفت کردم و شیرین خفه شده آروم خندید و با احتیاط سر بلند کرد تا دوباره خودنمایی کنه.

آروم از رختکن بیرون اومدم که هورا بلند خندید و گفت:

وایی خدایا شکرت باورم نمیشه بالخره کوتاه اومدی.

واقعا قبول کن که بیگ هم حق داره گاهی اوقات هر کار بخواد می کنه. از بس که لجبازی دختر!

داشت کامم رو دوباره تلخ می کرد.

\_\_\_\_\_ ببخشید شوخی کردم. اخم و تخم نک ن دیگه شیرین.  
 نگاه دلخورم رو ازش گرفتم و با احتیاط پام رو وارد آب  
 کردم که چشمهام بی اراده از گرمای لذت بخشش بسته شد و  
 سریع از پله ها پایین رفتم.  
 برخورد آب گرم با تن خستم درست مثل یه مسکن بود.  
 یه مسکن قوی که در عین آروم کردنم شیرین سابق رو هم  
 بیدار می کرد.  
 خنده ی کمرنگی کردم و زیر لب گفتم:  
 \_خیلی وقت بود استخر نرفته بودم.. آبش خیلی گرمه.  
 همین یک جمله کافی بود تا هورا منفجر بشه و دستهایش رو  
 محکم بهم بکوبه  
 \_ دیدی بهت گفتم حالت جا میاد؟ حال هی مقاومت کن. هی جیع  
 و داد کن.  
 حال چرا و ایسادی شنا بلد نیستی مگه؟  
 نه انگاری شیرین وجودم حسابی بیدار شده بود که فارغ از  
 دنیا و فارغ از مصیبت ها ابرو هام بال پرید و با غرور و  
 افتخار گفتم:

\_\_\_\_\_ به اینو ببین! میدونی چند تا مدال سرعتی شنا دارم  
 من؟ نگاهش که گرم شد و مهربون نگاهم کرد نفس  
 عمیق کشیدم و گفتم:

\_\_\_\_\_ خب تو هم بیا. اینجور که همیشه بال سر من و ایسادی  
 نگاه می کنی.

خنده ی مهربونی کرد و گفت:

\_\_\_\_\_ نه دیگه اینجور چیزا به ما نیومده همین که شما حالت  
 خوبه انگار به من کاپ قهرمانی دادن.

خندید و آروم لبه ی استخر نشست و پاهاش رو داخل آب  
 کرد.

لبخند کم رنگ ی زدم و به یاد روزهای گذشته سرم رو  
 توی آب فرو کردم و داخل آب تمیز و گرم استخر سر  
 خوردم.

هر لحظه که بیشتر توی آب میغلطیدم و با دستهام خودم رو  
 جلو می کشیدم شور و ذوق خفته ای توی وجودم میجوشید  
 و حالم رو بهتر و بهتر می کرد.

چند بار طول استخر رو شنا کردم و هورا هم سرخوشانه  
 باهام شوخی می کرد و هر دفعه یه چیزی می گفتم.

دلم نمیخواس ت به چیزی فکر کنم.  
 برای یک ساعت که شده ذهنم رو مثل یه کاغذ سفید  
 خالی خالی کنم و زندگی کنم.  
 با پاهام به لبه ی استخر ضرب ه زدم و اینبار طول استخر  
 رو سری ع تر طی کردم و بعد از لمس لبه ی استخر مثل  
 دختر بچه های پنج ساله با ذوق سرم رو از آب بیرون  
 آوردم و گفتم:

\_هورا دیدی چه تند اومدم این س...  
 برگشتم همانا و خشک شدم همانا.  
 مغزم بدون فرمان قفل کرد.

هورا با اضطراب یه نگاه به من می کرد و با ترس یه نگاه  
 به مردی که زیادی غریبه بود. یه غریبه ی زیادی آشنا که  
 بدون اجازه و توی بدترین لحظه سر رسیده بود.

هورا با استرس دستهایش رو پشتش قایم کرد و تند تند  
 گفت:

\_\_\_\_\_ آقا من دیدم شیرین خانم یکم کسل شدن گفتم  
 بیمار مشون پایین یکم سر حال بشن به خدا یکم دیگا

میخواستیم بیایم بال شما چرا زحمت کشیدین تا  
این...

\_\_\_ میتونی بری!

هورا بدتر از من خشک شده سرش رو بلند کرد و با  
حیرت گفت:

\_\_\_ چی آقا؟

\_ کار خوبی کردی. حال میتونی بری بال!

هورا کم کم از یخ زدگی و ترس بیش از حدش فاصله  
گرفت و نیشش باز شد.

یعنی انقدر تعریف بیگ برایش مهم بود که من درمونده رو  
فراموش کنه و با ذوق و شوق بلند "چشم" بگه و من رو  
تو این وضعیت تنها بذاره؟

هورا با قدم های بلند سریع پله ها رو بال رفت و در عرض  
چند ثانیه محو شد.

به لبه ی استخر قفل شده بودم و نمیتونستم تکون بخورم.

بیگ با نگاه آروم و خونسردش بهم خیره شده بود و بعد  
چند لحظه شروع کرد به دور استخر قدم زدن.

با هر قدمی که نزدیک می شد ضربان قلبم بال تر می رفت و با هر گام بلندش قلبم هری میریخت.

مخصوصا که با قدم اولش کت تنش رو در آورد و روی اولین صندلی پرت کرد و با قدم های بعدیش یه دونه از دکمه های پیرهنش رو باز کرد.

قلبم... حس می کردم قلبم هر آن ممکنه از سینم بیرون بزنه یا بایسته!

اینجا چیکار می کرد؟

یعنی حتی نمیذاشت چند لحظه شیرین سابق بخنده و خود نمایی کنه؟

به محض دیدنش شیرین شیطون جیغ کشید و دوباره قایم شد.

حال منه ترسیده موندم که با هر قدمش خودم رو توی آب عقب می کشیدم.

بالخره قدم هاش رو طی کرد و درست روبه روم روی پاهاش نشست.

سینه ی ستبرش حال کاملا در معرض دید بود و وای که چقدر من و میترسون د.

\_ داشتی می گفتی که چقدر سریع شنا می کنی! چیشد  
پس؟ چرا و ایسادی؟

آب گلوم رو قورت دادم و سعی کردم فقط به چشمه‌هاش  
نگاه کنم.

\_ا..ال ن میام بیرون به هورا بگین لباسم و بیاره.

بدون حرف از جاش بلند شد و خونسرد سمت رختکن راه  
افتاد

نفسم بال نمیومد.

درست جون می کردم تا نفسم بال بیاد و قلبم..

وای از قلبم.

قلبم یخ بست.

ضربانم انقدر رفت بال و بالتر که ایستاد.

یا لاقل منکه دیگه ضربانی رو حس نمی کردم.

میخواست چیکار کنه؟

لعنت به دلی که انقدر نفهم بود و دلش هوای تجربه های

جدید می کرد.



لعنت به هورایی که... اه لعنت به این شانس.

با چشم های گرد شده به هیکل ورزیده و چهارشونه ای نگاه کردم که در کمال تلخی و صداقت مجذوب کننده بود.

سریع اخم کردم و نگاهم رو از تنش گرفتم و سرم رو چرخوندم.

لبم رو گزیدم و نگاهم رو پایین انداختم.

صدای قدم های محکمش، سایه ی تنش و نفس های عمیق بلندش.. همه و همه لرزش تنم رو بیشتر می کرد و بی اختیار دمای بدنم رو بال و بالاتر میبرد.

با حس موج و صدای برخورد تنش با آب، تنم قفل کرد و مغزم ناشیانه فقط فرمان فرار داد.

کجا داشت میومد؟ سمت من؟ باز هم لعنت..

با حسی که ازش نفرت و خجالت سرریز می کرد نگاهم رو به چشمهای بی تفاوتش دوختم و خودم رو به دیوار استخر چسبوندم.

با احتیاط و کاملا آهسته توی استخر قدم برمیداشت و آب آروم آروم کل تنش رو محصور می کرد.

نگاه یخیش رو چرا جدا نمی  
کرد؟ چرا انقدر ترسناک بود؟  
چرا انقدر غریبه بود؟

\_\_\_\_\_ من..من..من میرم دیگه!

گفتم که مغزم قفل کرده بود.

وگرنه یه فرار علنی انقدر توضیح و زیرنویس نمی خواست.

البته با اینکه من توی این وضعیت وحشتناک رو به موت  
بودم؛ ولی دیو دو سر این ماجرا انگار سرحال تر از همیشه  
بود که با چشمهای براق و صورت بشاش تماشام می کرد.  
با تفریح... با لذت... با... نه! اولش کن! هر چیزی ممکنه ولی  
عشق نه!

هول کرده بودم و از یه جایی به بعد دیگه دمای مطلوب  
آب رو حس نمی کردم.

از یه لحظه ای به بعد تنم شد یه تیکه یخ و این تفریح لعنت  
ی هم شد قطب و شروع کرد به منجمد کردن.

بیگ نزدیک و نزدیک تر می شد و من احمقانه تر از ثانیه  
ی قبل دنبال راه در رو از این استخر لعنتی می گشتم.

نبود... راه فراری نبود که بالخره بهم رسید و آب تا بالای سین  
ش بال اوامده بود.

حرف نمی زد.

مثل همه ی بلاهای قبل پر از آرامش بود.

آرامش قبل از طوفان.

آره دیگه او ن بیگ بود.

خوب فکر می کرد که چطوری ضربه بزنه. چطوری نابود  
بکنه تا حریفش دیگه نتونه از جاش بلند شه.

فقط به چشمهام خیره شده بود و گه گاهی نگاهش رو  
توی صورتم می چرخوند و گاهی هم روی لب هام مکث  
می کرد.

بالخره بعد از کلی سکوت دستش

رو به سمت صورتم دراز کرد.

موهای خیس رو از روی پیشونیم کنار زد و آخر سر

دستش رو کنار سرم روی سکو گذاشت.

\_\_\_\_\_ خوبه که بالخره از او ن اتاق دل کندی. خوبه که

داری راه میای.

نمیدونم تا به حال چند بار برای کسی پیش اومده؛ یا اصلاً اتفاق افتاده یا نه.

ولی خیلی عذاب بزرگیه که انقدر مشکل جلو روت بزرگ باشه که حتی نتونی جوابی براش پیدا کنی.

الان چه جوابی بهش میدادم تا اوج وخامت حال رو بفهمه؟ پشت چشم نازک کنم و با نفرت بگم راه نیومدم و نخواهم اومدم؟ عجب جواب بیهوده ای.

حالم خوبه. انم میخوام برم بال

مگه بهت اجازه دادم تا از جات تکون بخوری؟ لعنتی هیچ وقت جای ضربه هاش کهنه نمی شد.

همیشه جای تیغ هایی که روی گلوم می کشید درد می کرد و نفسم رو میبرید ولی...

ولی هر چی که بود دیگه بغضی درکار نبود.

نمیخواهم اینجا باشم. میخوام برم بال.

وقتی حرف میزنی بای د بهم نگاه کنی

مگه نه؟ خدایا این چه وضعیت اسف باری بود؟

انقدر خودش رو بهم نزدیک کرده بود که با هر کلامش  
گرمای نفس هاش رو حس می کردم.

این مرد در عین محرمیت غریبه بود. غریبه بود و نمیفهمید  
با کلی حس و حال بد سرم رو بلند کردم و بهش چشم  
دوختم.

نمیدونم توی نگاهم چه چیزی رو پیدا کرد که بعد از چند  
لحظه لبخند زد.

لبخندی که شاید کمتر از پنج بار روی صورتش دیده بودم.  
\_اگر میدونستم صورت خیس و غرق آبت انقدر عجیب غریب  
تر از قبل جلوت میده ،

هر روز اینجا میاوردمت و تماشای می کردم.

چه قدر این صفت رو به کار می برد. "عجیب غریب" رو می  
گم.

به جای این لبخند ها و این حرفها بهتر نبود حال خرابم  
رو تشخیص می داد؟

صدای آروم و حرف زیر لبیش درست عین جهنم بود.

توی آتیش جهنم سوختن و خلاصی پیدا نکردن.

\_\_\_\_\_ معصوم میشی! مظلوم تر از قبل.

چشمهام رو با درد بستم و با تمام زورم پشش زدم.  
 با تمام زور که میگم یعنی در حدی که لبخندش رو عمیق تر  
 کنه و یه نگاه پیروزمندانه هم به کلکسیون نگاه هاش  
 اضافه کنه.

\_یه بار برای همیشه تو کوتاه بیایه بارم که شده بیگ  
 بودنتو بذار کنار و ببین دارم جون می دم.

لبخندش به آنی کنار رفت

\_باشه.. میذارم بری ولی همینجوری نه.

بلدی راضیم کنی تا الان ولت کنم؟

چی به روزم اومده بود نمیدونم فقط میدونم بدجوری شیر  
 شده بودم. خیلی بی موقع. خیلی خیلی احمقانه.

\_مگه ول کردنم بلدی؟ اونم خشک و خالی؟ بدون

عذاب دادن؟ بدون زجر کش کردن.

برخلاف انتظارم ابروهایش بال پرید و چشمهایش بعد چند  
 لحظه درخشید.

این یعنی یه فاجعه دیگه در راه بود و مشخص نبود  
 چجوری قراره تخریب کنه.

داشت هزار تا خاطره تو سرم چرخ میخورد و آن وقت شکستن نبود

\_ فقط یه دره خواستم حالم و خوب کنم. فقط خواستم یکم اتفاقات اطرافم رو فراموش کنم نداشتی.

بازم اومدی و بیرونم کنی و بری. چرا تمومش نمی کنی؟  
\_ انقدر ادامه میدم تا بشی اونیکه که باید باشی.

انقدر تکرارش می کنم تا بشه عادت هر روزت و معتاد بشی به بودن و توجه کردنم..

التم اگه میخوای بری میتونی فقط شرط داره آهو کوچولو!  
آهو که صدام می کرد دلم میخواست بمیرم.

حس می کردم مثل یه شیر دندان هاش رو توی گردنم فرو کرده و فقط میخواد بدره.

\_ چی کار کنم؟

دوباره صامت به چشمهام خیره شد.

کمی مکث کرد و بالحن جدی و چشم های یخیش گفت:

\_ تا من پیام که خوب توی آب سُر میخوردی. التم...

چشمه‌اش خبیث شد و با خنده ای محو آروم لب زد:

\_\_\_\_\_ انم میخوام بهت یه فرصت بدم.

خودت رو برسو ن به اون سمت استخر قبل از اینکه بگیرمت و در عوضش یه چیز ازم بخواه!

اونجوری هم خلاص میشی هم به یکی از خواسته هات میرسی. هوم چطوره خانم کوچولو؟

نگاهش میخ چشمهام بود ولی من توی سرم هزارتا فکر چرخ میخورد.

خواسته هام از این دیو دو سر انقدر زیاد بود که باید دونه دونه رو اولویت بندی می کردم تا بالخره یکیش رو انتخاب کنم.

از طرفی همچین حرف و شیطنتی از یه مرد خشن و سنگی زیادی دور از انتظار بود نبود؟

\_\_\_\_\_ میخوای بازیم بدی؟

\_\_\_\_\_ نه میخوام رات بنذازم! چیه یعنی میخوای پیشنهادم رو رد کنی تا صبحت و همین حالت بمونی؟

اخم هام با هر حرفش بیشتر توی همدیگه گره می خورد و بیشتر فکرم رو مشغول می کرد.



چی تو فکرش بود معلوم نبود.. ولی چیزی که مشخص بود میخواست بازیم بده... عذاب بده!

\_اگه اونوقت بهم رسیدی چی؟

بچگانه بود که داشتم باهاش راجع به شرطش چونه میزدم و بحث می کردم ولی نتیجش هر چی که بود بهتر از این بود.

\_\_\_ او ن موقع من ازت یه چیز میخوام و تو دیگه حق نداری مخالف کنی. هر چقدر هم که خلاف میلت باشه.

بین اونهمه خواسته ی ریز و درشت و اولویت بندی شده یه خواسته بُلد و پررنگ شده تو مغزم جیغ م ی کشید و بال و پایین میپرید.

انقدر پر رنگ که بدون فکر به اینکه او ن چه خواسته ای ت و سرش وول میخوره سریع گفتم:

\_\_\_ پس منم هر چی بخوام میگی باشه دیگه نه؟ هر چه قدر هم خارج میلت باشه.

ابروهاش دوباره توی همدیگه گره خوردند و اینبار تلخ و با عصبانیت غرید :

\_باشه.. فقط جز خواسته ای که تو رو از جایی که بهش  
تعلق داری دور کنه. میفهمی که چی میگم.

مطمئنا این جواب رو حدس میزدم. ولی خب فرصت  
خوبی بود. برای چیزایی که محال بود سرش کوتاه بیاد  
و اون واقعا وقتش بود.

یه نگاه به طول استخر بزرگ کردم و با تردید سر تکون  
دادم. با دو دلی یه نگاه به هیکل درشتش انداختم که بدو  
ن شک دو برابر من بود.

انقدر خواسته و نیازم توی سرم پرنگ شده بود که بالخره  
دلم رو به دریا زدم و به فکری که میگفت بدو ن شک من از  
اون تند تر میتونم طول این استخر رو شنا کنم، پر و بال  
دادم.

خیلی بچگانه بود.

من با مردی که من و دزدیده بود و به زور تصاحب کرده بود  
داشتم بازی می کردم. یه شرط بندی احمقانه سر خواسته  
هایی که معلوم نبود چی میتونه باشه.

دیگه بیشتر از این فکر نکردم و سریع سر تکون دادم.

\_\_\_\_\_ نترس.. ولی سر حرفت بمون! اگه تونستی بگیریم هر چی خواستی انجام میدم ولی عوضش تو هم..

\_\_\_\_\_ فقط بگو چی میخوای؟

چهره ی کنجکاو و توام با خشمش اضطرابم رو بیشتر می کرد.

عضله های پیچ در پیچش که حال از سر و روشون آب میچکید ترسم رو بیشتر ر می کرد برای همین چشمهام رو بستم و سریع گفتم:

\_\_\_\_\_ اگر تونستم باید بذاری به ماما ن بابام زنگ بزنم.

باز کردن چشمهام همانا و سرخ شدن صورت سبزَش همانا.

تند تند ادامه دادم:

\_\_\_\_\_ فقط میخوام صداشون رو

بشنوم. مامانم.. بابام.. داداشم! فقط.. فقط بفهمن سالمم یکم از نگرانشون کم بشه همین!

با چشمهایی که ازشون خشم میبارد آرام خرید:

\_\_\_\_\_ باشه... ولی اگر م از پیش برنیومدی به جاش تو به حرف م گوش میدی.

نمیداشت تکون بخورم. برای همین توی همون حال گفتم:  
\_\_\_\_\_ چی میخوای ازم؟

مگه کاری بود که دلش بخواد و انجام نداده باشه؟  
چی توی دلش مونده بود که بخواد برای رسیدن بهش این بازی مسخره رو راه بندازه؟ \_ بعد میفهمی  
این دیگه چه خواسته ای بود؟

\_ خودت میای جلو. بدون هیچ زوری. بدون هیچ گریه و تقلائی!

حال اگر تا تهش هستی شروع کن!

طبق معمول مغزم آخرین عضوی بود که فرمان میداد.  
این مرد انقدر هر لحظه شوک م می کرد که برای هضم هر  
جملش احتیاج به فرصت داشتم.

خیلی عجیب بود. یعنی این آدم با همه ی قدرتش هنوز  
سیراب نشده بود.

هنوز تشنه ی یه جواب و یه ارتباط دو طرفه بود و تقریبا  
محال بود.

ولی به امتحانش می ارزید مگه نه؟  
به شنیدن صدای مامانم..بابام.. شهاب می ارزید.  
خیلی هم می ارزید.

\_\_\_\_\_قبوله!

چشمه‌اش برق زد و لبخند رضایتمندی زد.  
\_پس با همه ی سرعت برو. با همه ی توانت که اگه تو چنگم  
بگیرمت از شرطم کوتاه نمیا م!

احمقانه بود.. یا شایدم زیادی بچگونه ولی ای ن مرد دلش  
بازی کردن و بازی دادن میخواست.

منم فعلا فقط به جنس صداهایی فکر می کردم که خیلی  
وقت بود نشنیده بودمشون.

البته به اضافه ی یه صدای دیگه. صدای یه مرد زیادی آشن !!  
یه تابوی غیر منصفانه که ال ن اصلا وقت پرداختن بهش  
نبود .

عقب تر رفت و دست به سین ه منتظر بهم خیره شد.

راه زیادی نبود.

بیگ عقب تر ایستاد و دست به سینه به حرکاتم خیره شد.  
نگاه سرکشم رو از بازو و رگ های برآمدش گرفتم و نفس عمیق کشیدم.

نفس عمیق و بلندی که پشت بندش سریع سرم رو توی آب فرو بردم و شروع کردم.

جوری شنا کردم که تا به حال توی عمرم انقدر براش تلاش نکرده بودم و این مدلی دست و پا نزده بودم.

دلم نمیخواس ت سرم رو بیرون بیارم و به پشت سرم نگاه کنم.

هر مقداری که دور می شدم احساس پیروزی توی رگ هام جریان پیدا می کرد و لحظه ای رو تصور می کردم که صدای عزیزانم رو میشنوم.

فاصله ای که چند بار اون رو طی کرده بودم حال طولنی تر از هر وقت دیگه ای شده بود و اون سکوی لعنتی انگار به جای نزدیک شدن دور تر می شد.

با قدرت دستم رو داخل آب می بردم و تتم رو به سمت جلو می کشوندم.

تقریباً نصف مسیر رو رفته بودم و همین که هنوز بهم نرسیده بود یعنی تجسم دوباره ی شنیدن صداشون.

ای کاش می شد دوباره اون ها رو دید.

همشون رو! حتی اون تابوی لعنتی!

افکارم رو پس زدم و حال که این مرد اهل شرط بندی بود شاید می شد کم کم باهاش کنار اومد.

بدون اینکه بهش نزدیک شد فقط شرایط این سلول مزخرف رو راحت تر کرد.

با سرعت پا زدم و فقط کمی سرم رو از آب بیرون آوردم.

با دیدن سکو اونم درست توی چند قدمی خودم با همه ی توانم سمتش شنا کردم و نزدیک و نزدیک تر شدم.

دلم میخواست توی آب از خوشحالی جیغ بکشم.

انقدر نزدیک و نزدیک شدم که تنها فاصلم با سکو فقط یک دست دراز کردن و گرفتن بود.

تمام وزنم رو روی بازو هام انداختم و با خوشحالی غیر قابل وصفی خودم رو بال کشیدم که سریع توی آب فرو رفتم.

با قدرت به عقب کشیده شدم و با شتاب سرم به زیر آب فرو رفت.

سرم رو از آب بیرون بردم و سریع شروع به سرفه کردن کردم.

\_انگاری انقدر ا هم سریع نیستی!

بی وقفه سرفه می کردم و با شنیدن صدای پیروزمندانم با بهت سمتش برگشتم.

گفتم که بازیم می داد.

بهم فرصت دور شدن و تقلا کردن میداد و درست به وقتش مهلت نمی داد. شکار می کرد و اینجوری لذت پیروزیش رو بیشتر و بیشتر می کرد.

سرفه هام که قطع شد با لبهای نیمه باز بهش خیره شده بودم که سریع با کمک بازو هاش تنش رو از آب بیرون کشید و روی سکو زانو زد.

گفتم که مهلت نمی داد.



مهلت نداد تا سرعت زیاد و خشونت ذاتیش رو هضم کنم.  
 جیغ خفه ای کشیدم و به حرکاتش نگاه کردم که من رو بدو  
 ن هیچ زحمتی از آب بیرون کشیده بود  
 بهتی که سر تا پام رو فرا گرفته بود و یعنی او ن تماس و  
 اون صداهایی که مجسم کردم جو ن نگرفته رفت؟  
 \_ انگاری باختی آهو کوچولو! پس قبل اینکه بگم شروع کن.  
 اینجور کوتاه اومدن و اینجور تسلیم شدن رو دلم  
 نمیخواست. ت.  
 نگاه منتظر و پیروزش رو! این مدل به کرسی نشوند ن  
 خواسته هاش رو!  
 لعنت به من که ه خواستم فقط چند ساعت خوش باشم.  
 فارغ از جایی که هستم. فارغ از آدمی که کنارشم.  
 \_ عصبانیم نکن شیرین. زود باش!  
 دست هام رو ول کرد و منتظر بهم خیره شد.  
 چقدر جنس نگاهش درد داشت. چقدر خواسته هاش درد  
 داشت.  
 چقدر...

سرش رو دور تر کرد و در کمال بی رحمی شرایط رو سخت تر کرد.

انگاری در عوض همه ی اون نخواستن ها حال میخواست پیش قدم شدنم رو خوب به چشم ببینه. همش تاوان بود.

از سر تا پاش تقاص بود. آره حتی تاوان یه از اتاق بیرون اومدن.

تاوان به حرف هورا گوش کردن.

تاوان شرط بستن و طمع کردن.

حال من مونده بودم با دیو خشمگین و کمی پیروزمندی که منتظر بهم چشم دوخته بود و آماده بود تا عقب بکشم. عقب بکشم تا زمین و زمان رو بهم بدوزه.

جون نداشتم. تاب مقاومت نداشتم.

اگر با کوتاه اومدن من همه چی تموم می شد و میذاشت برگردم اتاقم پس هر چه زودتر!

درست مثل ترسویی که از آب میترسه خودم رو وسط دریا پرت کردم.

اسمش شوهر بود ولی از همه کس توی این دنیا غریبه تر بود.

ظاهرا عاشق بود ولی از همه بیشتر بهم صدمه زده بود.  
 \_\_\_\_\_ نمیخوام ادیت شی.. نمیخوام تو ذهنت خاطره ی بدی  
 موندگار شه که هیچ بال و پرم بگیره... پس... نزدیکت  
 نمیشم تا روزی که بخوای!

نمیگم ازت دور میشم... نمیگم.. ازت دست میکشم!  
 ولی وقتی کنار هم بودنمون رو به اوج خودش میرسونم  
 که ت و بخوای... که عقب نکشی.

نه منتظر جوابی ازم موند نه عکس العملی.  
 اخم کرد و سریع سمت رختکن قدم برداشت.  
 من بین زمین و آسمون معلق بودم و دونه به دونه ی  
 اتفاقات رو کنار هم میچیدم و دنبال یه معنای مشترک می  
 گشتم.

ولی هیچی به هیچی... همش سردرگمیه محض بود.  
 \_زودباش الان سرما میخوری!

با صدای محکم و جدیش سریع نیم خیز شدم و حوله ای که سمتم گرفته بود رو از دستش گرفتم.

حوله رو دور خودم پیچیدم و بالخره تموم شد.

این روز لعنتی با اتفاقات لعنتی ترش!

سریع حوله رو دور خودم پیچیدم و بدون حرف سمت پله ها قدم برداشتم که با صدای محکم بیگ سر جام میخکوب شدم:

\_ میتونی زنگ بزنی ولی فقط جلو روی خودم .اونم نه طولنی مدت فقط چند دقیقه!

فقط کافیه فیلت یاد هندوستان کنه شیرین اونوقت جوری محرومت می کنم ک..

\_ قول میدم!

ناباور و پر از حیرت تنها کلمه ای که به ذهنم رسید همین بود. اخمهاش رو در هم کشیده بود و با حوله ی کوچیکی موهاش رو خشک می کرد و حال دوباره درست شده بود بیگ همیشگی.

بدون عطوفت بدون رحم بدون ملایمت.

خشک و جدی سرش رو تکون داد و سریع سمت رختکن قدم برداشت.

یعنی انقدر خوددار بود که بتونه سمت نیاد و خودش رو نگه داره؟  
یعنی...

اصلا وایسا ببینم... چی گفت؟ انقدر بلا و مصیبت سرم اومده بود که یک ربع طول می کشید تا اتفاقات رو بتونم هضم کنم.  
گفت... گفت میتونم زنگ بزنم؟

شوق و ذوق سریع توی رگ هام جریان پیدا کرد که بی اختیار دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و جیغ خفه ای کشیدم.  
یه حس و حال خوب که در عرض چند ثانیه تبدیل به یه حال بد شد.

من برای طبیعی ترین حق خودم اینجور خوشحال میشدم  
ووقتی صدام رو میشنیدن چی باید می گفتم؟  
لبم رو گزیدم و با مظلوم ترین حالت ممکن بهش نگاه کردم.  
نارضایتی و کلافگی از صورتش مبارید ولی پیشنهاد خودش بود.

خودش کوتاه اومده بود و چقدر ناخواسته خوشحالم کرده بود.

\_ شیرین چیزی نمیگی که ه عصبانیم کنه! دوباره بعد اینهمه مدت بر نمیگردی سر ر خونه اولت فهمیدی؟

بی اراده پشت چشم نازک کردم و با لحن کلافه گفتم:

\_\_\_ ای بابا گفتم باشه دیگه! یعنی.. یعنی چیزی نمیگم که ه عصبانی شی خوبه وال حضرت؟

ابروهاش بال پرید و بعد از چند ساعت بالخره صورتش از اخم باز شد.

نفس عمیق کشید و بالخره شماره گیری کر د.

با هر دکمه ای که لمس می کرد ضربان قلبم بیشتر می شد و صدای کوبش قلبم رو بلند تر میشنیدم.

بالخره شماره هارو گرفت و گذاشت روی بلندگو.

صدای بوق اول که بلند شد قلبم از پرتگاه بلندی سقوط کر د و دوباره شروع کرد به تپیدن.

بوق دوم و دستهام شروع کر د به لرزیدن.

بوق سوم و....

\_بله؟

تموم

شدا!

قلبم ایستاد و بعد از چند لحظه که گرمای صدای بمش رو تشخیص داد شروع کرد خودش رو به در و دیوار کوبیدن.

\_بله بفرمایید؟

کلمه ها رو گم کرده بودم. لبم رو می‌لرزید و نمی‌دونستم چجوری شروع کنم. ولی الان وقت از دست دادن فرصت ها نبود.

مگه چند بار پیش می‌ومد که بیگ سی‌حر شه و بی اختیار خودش بهم همچین رحمی کنه؟

\_ا..الو..ش..شهاب عزیزدلم؟

چند لحظه سکوت شد و صدای فریاد شهاب مصادف شد با اخم های درهم شده ی بیگ.

دست هاش مشت شد و نگاه تیز و پرندش رو به سمتم پرتاب کرد.

یعنی به عزیزدلم گفتن به برادرم هم اخم می کرد؟  
 \_\_ شیرین؟ شیرین خودتی؟ حرف بز ن لعنتی کجای ی  
 تو؟ سالمی؟ مامان؟ مامان بیا صدای شیرینه! الو چرا  
 حرف نمیزنی؟ الو؟

قلبم مچاله شد از نگرانی صداش. از فریاد های بلند و پی  
 در پیش که حتی مهلت جواب دادن نمی داد.  
 \_\_ش.. شهاب خودم داداشی آروم باش.  
 ح..حالم خوبه نت..

بغضم به مزاحم ترین شکل ممکن ترکیب و دوباره کلمات رو  
 به حلقوم چسب زد.

صدای عصبی شهاب و نگاه به خون نشسته ی بیگ حالم  
 رو هر لحظه بدتر می کرد و لعنت...

لعنت به بغض بی موقعی که ال ن وقت شکستش نبود.

نه ان که باید حرف میزدم و نه جلوی این مردی که هر  
 لحظه از خشم سرخ تر می شد.

\_ شیرین گریه نکن حرف بز ن بگو  
 کجایی؟ ادیتت می کنند؟ لعنتی سکتم  
 دادی ب..



الو شیرین مامان؟

نفسم رفت. با شنیدن صدای بهشتی مامانم نفسم رفت و با هجوم اشک های بیشتری برگشت.

نگاه عصبی بیگ روی قطرات اشکی که مثل سیل روون شده بود نشست و هر لحظه خشمگین تر شد.

دست های مشت شدش سمت تلفن دراز شد که به سرعت گرفتمش و سرم رو با هول تکون دادم.

صدام رو اروم تر کردم و تند تند زیر چشمهام رو دست کشیدم و از اشک پاک کردم.

\_گریه نمی کنم. دیگه گریه نمی کنم قطع نکن!

نگاهش سریع میخ دستهای لرزونم شد که دست هاش رو قفل کرده بودم.

لبم رو تر کردم و سعی کردم قوی باشم.

\_مامان خودمم آروم باش دورت بگردم.

حالت خوبه؟ بابا خوبه مامان؟

حال اینبار نوبت صدای جیغ و گریه ی مامان بود که سد مکالمه ی پر شرط و شروطمون بشه.

صدای لرزانش از میون هق هق هاش بلند شد.

\_\_قوربونت برم دختر نازم. من بمیرم برای تو شیرین  
م! کجایی ماما ن جان؟ از کجا زنگ میزنی؟ حالت  
خوبه؟ سالمی؟

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم هر ثانیه ی این مکالمه رو  
توی وجودم حل کنم.

صداهایی که معلوم نیست دیگه کی بتونم دوباره بشنوم.

\_من خوبم ماما ن جان. سالمه سالمم هیچکسم... هیچکسم  
اذیت م نمی کنه!

بغضم رو قورت دادم و با آرامش ظاهری خیره ی مردی  
شدم که تنها شخصی بود که تا سر حد مرگ اذیت م ی کرد.

\_شیرین م ال ن کجایی؟ فرار کردی؟ بذار به کیا ن ال ن زنگ  
میزن م تو فقط یه نشونه ی کوچیک بهم بگو

صدای فریاد های شهاب از اونور خط و نگاه برزخی بیگ  
هم از اینور تن و بدنم رو می لرزونند.

با شنیدن اسم کیا ن چشمهایش خشمگین شد و خواست تلفن  
رو قطع کنه که سریع و هول کرده گفتم:

\_\_نه..نه ماما ن آروم باش. ن..نمیتونم بگم کجام تو فقط خیالت راحت باشه از من.

به..به بابا بگو.. بگو...من حالم خوبه جامم امنه!  
صدای فریاد شهاب قطع نمی شد.تمومش نمی کرد تا بلکه یکم نفس بکشم.

\_شیرین نترس پیدات میکنیم.از زیر سنگم که باشی کیان و بابا برت میگرددونن تو نترس فقط یه نشونه بد..

حواسم پی حرف های شهاب بود و ندیدم بیگ چجوری طغیان کرد.چجوری رگ گردنش بیرون زد و سمت تلفن هجوم برد و فریاد زد.

از حالت اسپیکر درش آورد و هوار کشید:

\_تو مختون فرو کنی شیرین ال ن شوهر داره و شوهرش م نمیداره از کنارش جنب بخوره.

به اون سرگرد احمق هم بسپر دست از سر زن من برداره تا خودم از صفحه ی روزگار برش نداشتم.

با دهن نیمه باز خیره ی لبه اش بودم که مسلسل وار و بدون هیچ نرمشی داشت نابود می کرد.

هر چی رو که بهش امیدبسته بودم و به سرپا موندنش دل خوش کرده بودم.

تلفن رو قطع کرد و عصبی روی تخت پرتش کرد.

پر بهت خیره ی صورت ملتهب و سرخش شده بودم.

چند لحظه حیرون نگاهش کردم و آخر سر دیگه طاقت نیوردم.

\_چیکار کردی؟! ال ن بابام سخته میکنه! ال ن کی..

\_جرئت داری اسمش رو بیار تا ببین چجوری اسمش و از ذهنت پاک می کنم!

بلند هوار کشید و مشت گره کردش رو به دیوار کنارش کوبید. شونه هام از صدای بلندش پرید بال.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و مات شده کنار دیوار س ر خوردم.

با بهت زیر لب تکرار کردم:

\_ال ن.. ال ن چی فکر می کنند راجع به من؟ بابام..مامانم.

چیکار کردی با من؟ اصلا کاری مونده که نکرده باشی؟ من.. من فقط صداشونو میخواستم بشنوم. نداشتی!

دوباره داد زد و فریاد کشید. چی انقدر عصبانیش کرده بود؟ \_ چی میخوان فکر کنند؟ مگه غیر اینه؟ شوهر نکرده مگه؟ شوهر نداری مگه؟ مال من نیستی مگه؟ سرم رو بلند کردم و اینبار با تعجب خیره ی مردی قوی هیکل شدم که عجیب مثل پسر بچه ها رفتار می کرد. دلش هوار کشید ن مالکیتش رو میخواست و لعنت به این حس مالکیت.

چند قدم بهم نزدیک شد و اینبار بلند تر فریاد زد:  
 \_ هنوزم تو فکر رفتنی آره؟ هنوز هم دلت میخواد از چنگم فرار کنی نه؟

برای همه قدیسه ای برای من نه؟ قرعه که به من بیفته دیگه هر چی تعهد و پاکدامنیه پر میزنه و میشه هیچ؟  
 مگه ال ن زن من نامرد نیستی؟ به زور با جبر یا هر کوفت دیگه ای... مگه نیستی؟

نیستی آخر رو انقدر بلند داد کشید که چشمهام رو محکم بستم و دست هام رو روی گوشم گذاشتم.

کنار پاهام نشست و دستش رو محکم دو طرف سرم روی دیوار کوبید و گفت:

\_کور خوندی شیرین! فقط زمانی که بمیرم از دستم خلاص میشی.

بال بری پایی ن بیای، نه دست از س ر تو ب ر میدارم نه میذارم دست یکیشون بهت برسه..

نفس نفس میزد و از زور خشم صورتش سرخ شده بود و عرق کرده بود.

چرا خشمش آرام نمی گرفت؟ چرا کوتاه نمیومد و تمومش نمی کرد.

با مکث چند لحظه خیره ی چشم های خیسم شد و آرام آرام اخم هاش رو باز کرد.

صداش اینبار آرام بود... شاید هم درمونده!

\_مگه ال ن نباید فقط به فکر شوهرت باشی؟

مگه جنس تو پاک و زلل نبود؟ تو که وجودت با من فرق داره، تو که عجیب غریبی مگه نباید جنست فرق می کرد؟ پس چرا برای منه نامرد میشی تاافته ی جدا باافته ؟  
هنوزم که هنوزه تمام فکر و ذکرت رفته... فکر پی دور  
شدنه پی...

\_من فکرم...

دوباره داد کشید:

\_پی هر احدی هست ال من!

حرفم تو نطفه خفه شد! صورتش هر لحظه کلافه تر می شد و هر ثانیه درمونده تر.

چه انتظاری داشت؟ فراموش کردن؟

بالخره نگاه سنگینش رو از روم برداشت و بلند شد.

دیگه خیلی وقت بود که میتونستم معنی نگاه هاش رو بفهمم.

نگاه های عمیق گاه و بیگاهش که پشت اون پرده ی یخی و بی تفاوت همیشگیش قایم می شدند.

درمونده بود. بیشتر از همیشه.

کلافه بود.. پر از حرص بود ولی غیرمتصفانه ت ر از همیشه.

مگه از قلب تیکه تیکه شده ی من خبر داشت؟

مگه حواسش بود چی به روزم آورده و با وجودش چه بلایی س ر احساساتم آورده.

توقع داشت بلند فریاد بکشم که دیگه به کیا ن فکر نمی کنم ؟ که دیگه هدفم رفتن و دور شدن نیست؟ چقدر احمقانه... چقدر غیر منصفانه!

همین که نابودم کرد بس نبود؟ همین که با ی ه محرمیت زوری و پشت بندش هم یه زفاف اجباری به خودش وابستم کرد برای هفت پشتم بس بود.

دیگه فکر و خیالمم میخواست ت ازم بگیره ؟

عذاب وجدان بندازه به جونم و از رویای کیا ن هم یه تابو بسازه؟ چقدر این مرد بی رحم بود.

بعد از چند لحظه خیره خیره نگاه کردن، پشتش رو کرد بهم و خواست از اتاق خارج بشه که پر از تردید سریع گفتم:

بیگ!



سر جاش ایستاد ولی سمت برنگشت و بهم نگاه نکرد  
ولی منتظر سر جاش ایستاد.

\_یه چیزی ازت بخوام، قبول می کنی؟

با مکت و پر از تردید سمت برگشت و با کای اخم بهم خیره  
شد.

بدون اینکه فرصت منصرف شدن به خودم بدم تند و  
سریع گفتم:

\_اینجا داره خفم می کنه... میخوام برم بیرون! میخوام برم  
کنار دریا... زود برمیگردم!

اخمهاش بیشتر توی همدیگه گره خوردند.

قابل پیشبینی بود که بعد از چند لحظه با همون پیشونی پر  
از اخم گفت:

\_آماده شو! با خودم میبرمت.

گفت و سریع از اتاق خارج شد. خب معلومه که بعد اون  
حرف ها نمیذاره بدون خودش جایی برم.. بازم بهتر از  
هیچی بود.

از جام بلند شدم و سریع قبل از اینکه برگردم و مخالفت  
کنم آماده شدم.

در تمام طول مسیر یه نگاهم به راه روبه روم بود و یه نگاهم به مشت های گره کرده و اخم های درهمش.  
حسابی عصبانی بود و انگاری با هیچ داد و فریادی آروم نمی گرفت.

مهم بود؟ هر چی میخواست اسمش باشه، باشه ولی جواب من نه هستش!

معلومه که خشمش مهم نیست.

درموندگی نگاهش هم همینطور.

فقط کاری به کارم نداشته باشه..

فقط سمتم نیاد و توقعی نکنه برام بسه!

با یادآوری صدای پر بغض ماما ن و صدای فریاد شهاب چشمهام رو با درد بستم و دستم رو تکیه گاه پیشونیم کردم.

یعنی این قصه ته و پایانی هم

داشت؟ یا فقط سوخت ن و

خاکستر شدن بود؟

نمیدونم چقدر به سکوت گذشت که بالخره ماشین و کنا ر ساحل نگه داشت و ماشین رو خاموش کرد.

ال ن شاید بدترین موقعی بود که میشد ازش این خواهش رو کرد ولی اگه همین امشب کنار دریا نمیومدم آروم نمی گرفتم.

دیوونه میشدم اگه جای فریاد های شهاب صدای موج آب نمی نشست و جایگزین نمی شد.

زودتر از خودش سریع در ماشین رو باز کردم و آروم آروم سمت ساحل قدم برداشتم.

صدای موج آب و سکوت و بک ر بودن دریا، آروم آروم روحم رو نوازش کرد و التهاب تنم رو با آرامش به آسایش رسوند. لبه های سوییشرتم رو بهم دیگه نزدیک کردم و تو دل سیاهی شب قدم گذاشتم.

حرکات و امواج دریا رو به خوبی میدیدم و اگر امشب اینجا نمی ایستادم قطعا دیوونه می شدم!

کفش هام رو از پام در اوردم و کنار آب روی شن های خن ک نشستم و پاهام رو بغل گرفتم.

آروم پام رو داخل آب فرو بردم و با حس خنکی آب چشمهام رو با لذت بستم و غرق شدم.

بی اهمیت به ملک عذابی که حضورش رو کنارم حس می کردم .

بی اهمیت به مرد چهارشونه و قوی هیگلی که درست پشت سرم ایستاده بودو سنگینی نگاهش حتی سنگ رو هم ذوب می کرد.

سرم رو روی پاهام گذاشتم و چشم بستم.

توی سرم هزاران هزار صدا چرخ می خورد و ال ن فقط دلم میخواست صدای امواج دریا رو بشنوم.

دریایی که بهم یادآوری می کرد که کیلومتره ا از عزیزترین هام دورم و دستم بهشون نمی رسه.

یه امشب و میتونی کوتاه بیای آهو خاتم ؟

با تعجب سرم رو از روی پاهام بلند کردم و بهش چشم دوختم.

خدای من این مرد همون بیگی بود که میشناختم؟ همون مردی که اگر بخوام کارهایش رو کنار هم صف بیندم تا صبح فقط باید یادآوری روزهای هم طعم زه ر کنم ؟

سکوتم رو که طولنی دید در کمال حیرت درست کنارم نشست و دونه به دونه ی دکمه های پیراهنش رو باز کرد.

نور ماه کامل صورت سبزه و موهای مشکی رنگش رو به نمایش گذاشته بود.

اخمهای درهم و سینه ی ستبری که بعد از باز شدن دکمه ها در کمال سخاوت فخر میفروخت.

حالش خوب نبود...حالم اصلا خوب نبود و نمیدونستم به چی باید فکر کنم.

به گریه ی مامانم؟ به فریاد شهاب؟ به کیانی که ه به زودی میفهمه ازدواج کردم یا به بابام؟

یا اصلا به همین مردی که بی اهمیت به چشمهای پر بهت و گرد شده ی من، با زور همیشگیش پاهام رو دراز کرد و بدون هیچ فرصتی سرش رو روی پاهام گذاشت؟  
نفسم رفت و دلم هین بلندی کشید از حس سنگینی سرش و حضور نزدیکش.

ریتم نفس هام و ضربان قلبم آروم آروم اوج گرفت.  
آروم و زیر لب گفتم:

\_بیگ..

به صورت خسته و خونسردش نمیخورد که بخواد این مدل ی طغیان کنه. انقدر سریع و انقدر خشمگین

\_\_ انقدر به م ن نگو بیگ لعنتی...\_\_

پر حرص و با کلی خشم کلمات رو از بین دندون هاش ادا کرد و دوباره سرش رو روی پاهام گذاشت.

چشمهایش رو بست و دستش رو روی پیشونیش تنظیم کرد.

هنوز توی شوک بودم. چرا این شکلی می کرد امشب؟

دلَم میخواست نباشه و ال ن این مدلی بهم تکیه می

کرد ؟ \_\_ چرا انقدر خودت و جمع کردی؟ یعنی در همین

حد هم نمیتونی کنار من باشی ؟

معلوم نبود عصبانیه یا دلخوره.. پر از گلایس یا میخواد

مثل همیشه تن و بدنم رو بلرزونه.

ولی هر چی که بود... تازه بود.

این مدل بیگ بودن زیادی تازه بود.

\_\_ من... من...\_\_

\_\_ یه امشب و میتونی حافظت و پاک کنی به جاش گوش

کنی ؟ بشی یه آهو کوچولوی مطیع و فقط همین یه امشب

بشی همونی که همیشه حسرتش رو کشیدم ؟

سرش رو بلند کرد و اینبار درمونده گفت:

\_همین یه امشب شیرین... فقط این یه شب!  
صبح که بشه دوباره بشو همون دختر سرکش و مثل همیشه  
ساز نخواستن بز ن.

نفس عمیق کشیدم و نگاهم رو به دریای سیاه روبه روم  
دوختم .

داشت من و میترسوند.

این حجم از عجیب بودن داشت من و میترسوند.  
سرش که دوباره رو پاهام نشست نفس عمیق کشیدم و آروم  
زیر لب گفتم:  
\_باشه!

توی ظلمات شب دیدم... لبخند کم جون و درخشش  
چشمهای مشکی رنگش رو.

چشمهایی که امشب انگاری مال بیگ نبودند ..

\_\_\_\_\_نمیدونم امشب چمه شیرین... ولی میخوام برات یه  
قصه تعریف کنم.

یه داستان و یه روزی روزگاری .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

یه روزی تو یه خونه ی نقلی یه خانواده زندگی می کردن.  
 یه خانواده که هیچجوره نداشته بودند مشکل و بدبختی پاش  
 تو خونشون باز بشه و به جای نعمت خوش رقصی کنه.  
 یه خونه ی کوچیک و یه حقوق بخور و نمیر.  
 رفاه محض نبود ولی تا دلت بخواد حال خوب بود.  
 یه زن زیبا و مهربون.. با یه مرد زحمتکش و عاشق.  
 کنار سه تا بچه!  
 حال خودت بشین تصور کن که چه زندگی سالم و قشنگی از  
 آب در میاد.  
 یه زندگی کنار یه زن و مرد عاشق که با هر جون کندن که  
 باشه بچه هاشون رو به دندون گرفتن و بزرگ کردند.  
 یه دختر زیبا و دو تا پسر بچه.  
 با مکت کردنش نگاهم رو به صورتش دوختم که آروم آروم  
 سرخ می شد و گر می گرفت.  
 چند لحظه صب ر کرد و باز ادامه داد  
 \_\_\_ اسم دختره پروانه بود یه دختر بیست و دو ساله و  
 فوق العاده زیبا!



یه دختر ریزه میزه که زیبایی مادرش و به ارث برده و توی نجابت و حیا نظیر نداره.

سیبک گلوش به سختی بال و پایین رفت و ادامه داد

\_کنار دو تا پسر...یکی بیست ساله و یکی سیزده

ساله.چند سال با برادرت اختلاف سن داری؟

از سوال یه دفعه ایش جا خوردم و بعد از چند لحظه گفتم:

\_\_\_چهار سال

\_پس خیلیم نباید برات سخت باشه فهمیدم یه پسر

نوجوون نوزده بیست ساله مگه نه؟

بدون اینکه فرصت بده دوباره شروع کرد به ادامه دادن و

بیشتر گیج کردن:

\_یه پسر وقتی تو دوران بلوغشه فکر میکنه ته

مردونگیه... ته بزرگی و ته غیرت!

اون پسر بچه ها هم مستثنی نبودن.البته اون کوچیکه زیاد

از حد بازیگوش بود و فقط فکرش پی خوش گذرونیاش

میگذشت.

ولی اون پسر وسطیه نه!

جونش در میرفت برای مادرش... برای نجابت خواهرش و غیرت پدری که دیگه داشت کم میاورد.  
زیر بار خر ج زندگی که خیلی خوب بود، ولی خب قرار نبود خوب بمونه!

بیگ دستش رو کامل روی چشمه‌اش گذاشت  
\_ همه چی داشت خوب پیش میرفت. پروانه دانشجو بود!  
پسر تازه از بلوغ گذشته هم کنار درس و مشقش، پی نون حلال بود و جون میکند. برای یه خنده ی مادرش.. یه آفرین پدرش!

ولی سونامی میدونی چیه؟ سونامی زد به بن و ریشه ی خنوادشون.

نمیدونم از کج ا... نمیدونم از کدوم حکمت فقر و نداری انقدر به پدر خانواده فشار آورد که نگفته و نسنجیده از کسایی کمک گرفت که نباید.

برای سر پانگ ه داشتن خانوادش رفت پی نامردایی که دندون تیز کرده بودن.

برای پروانه ی خونه... برای زن زیبای خونه.

نمیدونم چی به مرد گذشته بود که بین همه ی راه کار های  
ی دنیا پی سرابی رفت که نابودشون کرد.  
مرد خانواده از کسایی پول قرض گرفت که شدن سونامی.  
سونامی زندگی نقلی و کوچیکشون.  
کابوس اون سه تا بچه ها و...

با حس حرارت زیاد تنش ترسیده و بی اختیار دست  
گذاشتم روی دستش.

با حس گرمای بیش از حد تنش هین خفه ای کشیدم و  
گفتم:

ح..حالت خوب نیست؟ چرا انقدر داغی؟

قرار بود تا آخر داستان و گوش کنی آهو خانم..دووم  
نیاوردی؟ هنوز که هیچی از داستان و برات تعریف نکردم.  
دستش رو از پیشونیش کنار زدم و گفتم:

فکر کنم تب داری..حواست هست چیا داری میگی؟

حرفم که به آخر رسید عصبی سرش رو از روی پاهام بلند  
کرد و نشست.انگار نه انگار دارم باهاش حرف میزنم  
و..ترسیدم!

بی اهمیت ادامه داد

\_تا آخرش که گوش دادی اونموقع میتونی باز فرار کنی.  
طبق معمول... کارت همینه دیگه آهو کوچولو!

کجا بودم؟

آها سونامی...هیچی دیگه خونه ی بهشتیشون شد غرق  
بدهی.

اونم نه بدهی معمولی..رقم های هنگفت و عدد رقم هایی  
که دیگه پدر خونه نمیتونست از پششون بر بیاد.

ولی نمیدونم چرا بین اونهمه آدم گیر همچی ن گفتارهایی  
افواده بود.

گفتارهایی که هیچی نفهمن و فقط برگشتن پولشون رو  
بخوان.

بیگ مثل بمب منفجر شد.از جاش بلند شد و با صورتی که  
ب ه کبودی میزد اینبار فریاد کشید:

\_فکر میکنی یه مشت گفتار جانی چه مدلی تسویه  
حساب میکنند؟

فکر میکنی کار دارن که چی به روز اون پسر های نوجوو  
ن میاد؟ داشت سکت می داد. حال عجیبش و تصور ربط  
حرفه اش به خودش داشت سکت می داد.

یعنی ممکنه اون چیزی باشه که تو ذهنه ؟  
بلند هوار کشید

\_جلو چشمای اهالی خونه بال های پروانه رو کند ن.  
جلو پدرش.. جلو دو تا برادر های جوونش  
نابودش کرد ن.

میفهمی جلوی چشمهای برادر و پدر یعنی چی ؟  
چی به روز اون مادر میاد وقت ی جلوی چشمه اش پروانش  
رو زجر بدن و پشت بندش خلاصش کنند؟

چی به روز حسام بیست ساله میاد وقتی خواهرش رو  
جلوی چشم هاش نابود کنند و از پشت دستهای رو  
ببندند؟ فقط بذارن نگاه کنه و به خاطر بسپره...

بلند هوار کشید و روحم از کالبدم فراری شد. از تجسم  
چیزهایی که با درد تعریف می کرد.

از تجسم زجر هایی که هوار میزد و حتی قابل توصیف کردن هم نبود.

\_چیه فکر کردی همش همینه آهو خانم؟ نه..

کفتار که باشی با تصاحب یه پروانه ی دلربا هم سیر نمیشی. با کشتنش هم آرام نمیشینی.

قیامت به پا میکنی و پسر بیست ساله رو زنده زنده خاک میکنی.

ولی حسام... حسام مرده بود.

پروانشو جلو چشم هاش زجر کش کرده بودند و حال نوبت مادر خونه بود.

از جام بلند شدم و سمتش قدم برداشتم. چی به روزش اومده بود که تصمیم گرفته بود این هارو بهم بگه؟

داشت سنکو ب می کرد. اگه ادامه می داد سخته می کرد.

\_بیگ.. آرام باش.. دیگه نگو... دیگه ادامه نده.

ولی این آدم روبه روی من بیگ نبود. همون پسر بیست ساله بود که بعد سالها دهن باز کرده بود.

دهن باز کرده بود تا بگه. تا هر چی نگفته تو سینش داره  
بگه و خالی بشه.

داشت خودش رو خالی می کرد و با هر کلمش نابودم می  
کرد.

با هر حرفش قلبم مچاله میشد..

\_کشتن... نه تنها پروانه رو... برای بار دوم زن خونرم  
جلوی چشم پسر ها و شوهرش هم کشتن!

حال خودت یه تخمین بز ن که چی موند از او ن سه نفر!  
یه مرد یخ زده و یه شبه صد سال پیر شده.

پارسایی که هنوز پشت لبش سبز نشده و یه شبه داغون  
شده.

کنارشم یه حسام. حسامی که فکر می کرد مرده.

حامی مادر و تکیه گاه پروانش!

ولی نبود.. سنش کم بود و زورش به هیچکدوم از او ن  
کفتارها نمی رسید.

بلند بلند هق هق کردم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. ول  
ی خودش حتی یه قطره اشک هم نمی ریخت.

هر لحظه کبودتر می شد و هر لحظه دستهاش بیشتر می لرزید.

\_تموم نشده ها شیرین...یکمیش مونده!

فقط دو ماه از اون سونامی گذشته بود.

اون موقع نمیدونستم اون ها کین...مگه چیکارن که حتی همیشه ازشون شکایت کرد.

فقط جلو روم یه پسر بچه ی افسرده بود و یه مرد مرده.

مردی که بعد از دو ماه جسمش خودش کشت و فقط موندیم م  
ادو نفر!

من و ....پارسا

نفسم بال نمیومد. همینجور میگفت و میگفت .

ولی داشت با حرفهایش می کشت و ضربه میزد.

میشه تصورش

کرد؟ میشه

تحملش کرد؟

در عرض دو ماه از دست دادن سه نفر از

آدم های خانوادت...اونم...اونم این مدلی؟



چی به سرش اومد که امشب این راز وحشتناک رو تعریف کرد؟ چند بار نفس عمیق کشید. یک بار.. دو بار.. سه بار! پشت سر هم و عمیق و عمیق تر. روی صورتش دست کشید و چشمهایش رو باز کرد. چشمهایی با مردمک های لرزونی که داشت فرو میریخت. از یادآوری روزهایی وحشتناکی که داشت منه شنونده رو از پا درمیآورد.

\_بابای خونه که رفت شد پایا ن سونامی.

البته پشت بندش هم یه سونامی دیگه به پا شد. از یه جنس دیگه...

حال فقط یه حسام مونده بود با یه برادر نابود شده ی سیزده ساله..

بدون پول... بدون سر پناه.. با یه مصیبت بزرگ.

مصیبت بزرگی که فکرش هر شب پارسا رو تا مرز مرگ میبرد و به زور صد تا قرص و دارو نگه داشت.

\_\_\_\_\_ تو سن بیست سالگی.. با یه داداش داغون و مریض رفتن زیر سایه ی جایی از جنس همون گفتارها.

دیگه نه پدري بود که از نو ن حلال دم لزنه و نه مادري  
که بانداري ها بسازه .

فقط من بودم ب ايه داغ

داغ نبودن پروانه... داغ زجه های مادر و خودکشی پدر.  
برای همین چشم بستم رو اون حیا نقلی و اون زندگی با  
صفا. خط کشیدم دور هر چی حلاله و شدم بیگ!  
بیگی که اول از همه اون گفتار هارو نابود کرد و  
بالخره آروم گرفت.  
آروم که نه...

فقط فک ر و ذکرش نشست زمین و ما بقی طعم خلاف و  
قاچاق رو مزه مزه کرد.

هیچی سر جاش نبود، که اگر بود من ال ن این حال و روزم  
نبود.

نفسی که با جون کند ن بیاد بال و چشمهایی که از زور  
گریه جایی رو نبینه.

مگه از سنگ بودم؟ دقیقا ال ن که وقت تلافی و دل خنک  
شدن بود داشتم میمردم.

از خاطره ها و روزهایی که این مرد سپری کرده بود.

ال ن باید با یه پوزخند پیروزمندانہ بهش خیره میشدم و تو دلم به حال و روزش قهقهه میزدم.

ولی... لعنت به من و لعنت به وضعیتی که هیچ چیزش طبیعی نبود.

تمام وجودش پر از خشم بود. دستهایش میلرزید و هر لحظه صورتش سرخ تر می شد.

ولی تمومش نمی کرد. اصلا چرا شروعش کرده بود؟

\_ از بچگی بابام تو گوشم میخوند که باید مرد باشم. جنم داشت ه باشم و عرضه داشته باشم تا بتونم پول در بیارم. همش تو گوش م میخوند که یه وقت فکرم پی تنبلی نره و همه ی هوش و حواسمو بدم به درسم.

پوزخند کمرنگی زد و ادامه داد. با هر کلمش یه خنجر بزرگ رو تو گوشت تنم فرو می کرد و صدای هق هقم رو بلند تر می کرد.

\_ انقدر گفت و گفت که چسبیده بودم به درسم.

نصفه هوش و حواسم پی پروانه و پارسا بود که آب تو دلشون تکون نخوره و نصفه دیگشم پی درسام.

دلم میخواست دکتر شم!

انقدر درس بخونم و انقدر پول دربیارم تا اگه یه وقت پروانه یه گردنبنند و پشت ویتترین مغازه دید و دلش خواست، با بغض چشمش رو نگیره و عوضش با افتخار تو دلش بگه داداش حسام هست برام میخره!  
دستهام رو روی صورتم گذاشتم و افسار بغضم رو رها کردم.  
وجودم داشت برای دختری که حتی یک بار هم ندیده بودمش میسوخت.

چی کشیده بود او ن شب؟

اینبار بیگ عین آتشفشان فوران کرد. خوب بود که تو خودش نمی ریخت. خوب بود که داد میزد.. هر کاری دلش میخواست بکنه فقط خون سرد نباشه!

نداشتن.. او ن کثافت های لعنت شده نداشتن دونه دونه ی آرزو هام و به چشم ببینم.

دانشگاه رفتن پارسا... عروس شدن پروانه... افتخار کردن بابام و یه خنده ی از ته دل مامانم!

طغیان کرد. ضربات محکم و قدرتمندش اینبار روی سینهش فرود اومد. مشت های گره کرده ای که به سینهش برخورد می کرد و صدایی که هر لحظه بالتر میرفت داشت سکتم می داد

\_\_ فکر کردی نفرت نگاهت رو نمیفهمم؟ فکر کردی هر بار  
جون نمیدم وقتی چشمهایی که تمام هست و نیستم رو تو  
چنگشون گرفتن، با انزجار بهم خیره میشه؟

توی پاک و زلل چی قضاوت کردی راجع به من؟  
اینکه از روز اول من بیگ بودم و یه قاتل اسلحه به  
دست؟ نه!

جوری هوار کشید نه که با وحشت خیره ی صورت کبود  
شدش شدم.

\_\_ من حسام بودم لعنتی!

یه داداش مهربون برای پروان م. یه پسر خلف برای ماما ن  
بابا م و یه برادر حامی برای بچه کوچیک ه و لوس خانواده

ولی بشین برای یه بارم که شده نفرت چشمهات و قایم کن به  
جاش بدون هیچ قضاوتی به اون شبی که من و توش خاک  
کردن فکر کن.

میخواست خودش رو بکشه؟ میخواست منم کنار خودش  
دفن کنه که تمومش نمی کرد؟

هق هق و صدای بلندم دیگه دست خودم نبود.  
بهش خیره بودم و پشت پرده ی اشک تار میدیدمش.  
ولی کی میتونست بگه که ال ن او ن بیگه و حسام  
نیست؟ \_گریه نکن شیرین قراره قاضی بشی! بگو..حکم  
ببر..حکم یه خلافتار که بعد او ن شب به جای وسایل  
پزشکیش اسلحه به دست گرفت چیه ؟  
پروانه رو جلوی چشمهای هر چهارتایمون پر پر کردن  
و آخر سر هم نفسش رو بریدن؛ مادرم رو چی؟  
مگه تو قاضی زندگی من نیستی لعنتی؟ پس خوب گوش کن  
ن تا لااقل از حکم هایی که برام میبری آتیش نگیرم.  
تو یه شب نحس هم پروانه رفت هم مادرم.  
پشت بندش هم پدرم خودکشی کرد و حال حسام موند با یه  
پسر بچه ی مریض که هر شب از ترس جاش رو خیس  
میکنه و مامانش رو صدا میزنه!  
داد کشید بلند تر از قبل. انگاری قرار بود قصش رو تموم کنه  
که تمام جونش رو خرج پایا ن قصش کرد.  
جوری فریاد کشید که تا به حال این صدای بلند رو ازش  
نشنیده بودم.

\_اره خوب به من نگاه کن من دیگه حسام بیست ساله نیستم.

برای برادرم باید یه سرپناه میساختم. باید انتقام اون شب رو از اون جانی ها میگرفتم و چه راهکاری بهتر از هم قماش خودشون شدن؟

رفتم تو دار و دسته ای که به م اسلحه دادن و بهم همه ی راه و روش بیگ شدن رو یاد دادن.

انقدر کینه تو دلم داشتم و انقدر جنم نخیره کرده بودم که بعد پونزده سال شدم بیگ.

بیگی که اول از همه اون کفتار هارو سلاخی کرد و بعد از اون هم شد مایه ی وحشت و عذاب تمام بدخواه هاش.

تموم شد. سرگذشت چجوری از حسام به بیگ رسیدن.

خون توی رگهام میجوشید و قلبم خودش رو میکشت برای بیرون پریدن.

طفلی پروانه... بیچاره مادر خونه!

بیچاره... بیچاره حسام!

بیگ همونجا نشست و ساکت به دریای روبه روش نگاه کرد.

نه.. انگاری سوزوندن و خنجر زدن همچنان ادامه داشت که دوباره لب باز کرد.

اینبار آرومتر... داغون تر..

\_منکه قبول کرده بودم توی لجن فرو رفتم! منکه دیگه خود کتافتم رو شناخته بودم که چقدر عوض شدم... منکه دیگه مرده بودم تو از کدوم گوری پیدات شد که دوباره حسام و بیدارش کردی؟

زیر چشمهام دست میکشیدم تا پایان بدم به این اشک های لعنتی ولی انگاری قرار نبود تموم بشه.

قرار نبود اشکهام خشک بشه و به جاش بیشتر از لحظه ی قلبش میجوشید.

\_حسام مرده بود تو زندش کردی. من برای همیشه دفنش کرده بودم ولی اون چشمهای لعنتی تو بودن که ضربان قلبش رو به کار انداختن و با هر بار دیدنت مثل نوجوون ها سر ذوقش آوردن.

مگه من از این دنیا چی خواستم شیرین؟



جز یه حال خوب برای مادرم؟ یه آفرین و تحسین از پدرم و  
یه خنده ی پر از خوشبختی برای خواهرم؟ حال چی؟  
مگه الان از زندگیم چی میخوام؟ بعد اونهمه بدبختی... بعد  
اون روزهای کثیف مگه چیزی از این دنیا خواستم جز  
یه شیرین؟ دیگه نتونستم. نتونستم این حجم از غم رو تحمل  
کنم و از جام بلند شدم.

درست کنار پاهاش نشستم و به چشמהایی که عجیب  
امشب زلزل بودن خیره شدم.

ازش کینه داشتم، انقدر زیاد که حتی نمیتونم توصیفش کنم  
ولی به خدا که بی اختیار بود.

به خدا قسم که اگه عقب میکشیدم خودم زیر بار این حجم  
از غم و ظلم له میشدم.

نه از سر عشق بود نه ترحم! فقط... فقط دلم مرده بود برای  
غیرتی که اون شب تو بیست سالگیش خاک شده بود.

بلند بلند گریه کردم و سعی کردم به بهت و شوکی که  
وجودش رو فرا گرفت بی اهمیت باشم.

ان فقط دلم رفته بود برای مظلومیت حسام بیست ساله!

\_ترو خدا دیگه نگو داری نابودم میکنی. به خدا حقم نیست حسام! به خدا اینهمه زجر و اینهمه سختی حقم نیست.

نگو! دیگه نگو نمیتونم بشنوم!

صدای ملایم و توام با بهتش. صدای ناباورش و در عین حال ضعیفش

\_گفتی حسام! انگاری میارزید که یه بار دیگه کثافت اون شب رو هم بزنم و بوی تعفنش رو له جون بخرم.

همه ی همش به حسام گفتنت در آهو کوچولوی مهربون! بی انصافی بود. گیر افتادن تو چنگ مردی که بهم محرم ترین بود و در عین حال غریبه ترین.

بی انصافی بود که تا تونسته بود بهم ظلم کرده بود و الان من به جای بی تفاوتی اشک میریختم

\_اینارو دلم میخواست برات تعریف کنم. دنبال یه فرصت

مناسبت بودم تا بلکه یکم که شده حال و شرایط انم رو برات توجیه کنم.

دلم نمیخواستت اشک بریزی.. دلم...

راستی شیرین میدونی داشتم به چی فکر میکردم ؟  
 \_اینکه اگه ال ن پروانه اینجا بود چقدر بهت حسودی می  
 کرد. اخه میدونی جونش در میرفت برای یه توجه داداش  
 حسامش و ال ن اگه میدید که قلبم برای یه شیرین کوچولو هم  
 جا باز کرده حتما دق می کرد.

اخه خواهرها تحمل ندارن... مگه  
 نه؟ دیگه نمیکشیدم.

بیگ انگاری کمر همت به نابودیم بسته بود.

داشت انتقام نخواستن هام رو میگرفت؟ اینجوری؟ با داغو  
 ن کردنم ؟

از جام بلند شدم و با قدم های نامیزون و تلو تلو خوران  
 ازش دور شدم.

کاش به جای این حرفها گدیه می کرد.

انقدر صورتش سرخ شده بود که میترسم حالش بد شه

و... نه. حال بد این مرد برام مهم نیست ولی من حتی برای  
 دشمنم هم این حال و این وضعیت رو نمیخوام.

چشمهام رو بستم و پاهام رو محکم تر روی شنهای لب  
 ساحل گذاشتم.

عجب دریا و عجب آرامشی شد امشب!

.....  
\*کیان

دو تا دستم رو محکم روی گوشهام فشار دادم تا نشونم.

بالشت کنار دستم رو برداشتم و سرم رو بهش فشار دادم  
ولی هنوز صدای هق هق مادرم قابل شنیدن بود.

\_شاهین اخه تو که ندیدی چه بلایی سر دستش آورد.

داشتم سگته می کردم شاهین یهو دیدم بلند داد کشید و پشت  
بندش هم صدای خورد شدن شیشه اومد.

اصلا مهلت نداد تا ببینم چی شده سریع از خونه زد بیرون  
و انم که بعد یه هفته برگشته نه حرف میزنه نه چیزی  
میخوره. من دارم دق می کنم شاهین یه کاری بکن.

صدای گریه ی بلندش قلبم رو مچاله می کرد.

ولی انقدری بلند و پر قدرت نبود تا به جاش بتونه  
صدای درمونده و پر بغض شهاب رو پر کنه.

دستم رو محکم تر روی گوشم فشار دادم تا بلکه صدای  
لعنتیش خفه شه ولی بدتر بلند تر و پر جون تر میشد.

صدای گریه درمونده ی شهاب و صدای درموندش

\_بدبخت شدیم کیا ن...بالخره او ن عوضی کار خودش و کرد ..

بیچارمون کرد کیا ن!

صدای پر قدرت و نگران پدرم هم نتونست صدای شهاب رو از بین بیره.

صداش بلند شد:

\_بسه نفس اینجوری گریه نکن اینبار من یه بلایی سر او ن لندهور میارما..

نفهمیدی چی شده؟

\_حرف که نمیزنه بچم میریزه تو خودش!

اخه خدا این چه مصیبتی بود سر بچ م اومد؟

همش به خاطر شیرینه! شاهی ن یه کاری بکن من نمیکشم حال بچم و این طوری ببینم.

دیگه صداهاشون رو نمیتونستم بشنوم.

چون فریاد های شهاب انقدری بلند بود که دیگه نذاره هیچ صدایی شنیده بشه.

"شیرین زنگ زد... اول.. اول فکر کردم فرار کرده که به  
تلفن دسترسی پیدا کرده ولی.. ولی صدای او ن کثافت که  
اومد... بدبخت شدیم کیا ن"

یک هفتس که مثل اسپند روی آتیش دارم میسوزم.

یک هفتس با هیچ فریادی خالی نمیشم.

نه آروم میگیرم نه میتونم از ذهنم بیرونش کنم.

یعنی وقتشه که قبول کنم؟ ی ه باخت

وحشتناک؟ اونم چی؟ باختن شیرین؟

"صدای یه مرد بود کیا ن... به شیرین گفت زنم. بالخره

زهرشون و ریختن عوضیا. خواهرمو پایبند خودش کرد او

ن مرتیکه ی "... نمیدونم چطوری تونستم تا اونجای مکالمه

ی شهاب و گوش بدم و دووم بیارم.

نمیدونم \_\_\_\_\_ با چه رویی هوار زدم و بلند بلند از

شیرینم دفاع کردم

\_چی داری میگی شهاب؟

خفه شو شیرین من جا

نمیزنه!

محاله ممکنه بذاره او ن مرتیکه بهش محرم بشه و بگه گور بابا ی کیا ن...

یک هفته یقه پاره کردم و مثل مجنون ها هوار کشیدم که محاله ولی بعد هفت روز این جوری دستمزد گرفتم.

انقدر بی رحمانه... انقدر غیر منصفانه!

با ضربه ی در سر جام نشستم و بالشت رو به گوشه ای پرت کردم.

یعنی میتونم تحمل کنم؟ این مدل ركب خوردن و این مدل باختن رو؟

\_کیا ن اگر بدترین اتفاق عمرت هم روی سرت هوار شده باش ه بهت اجازه نمیدم اشک زنم رو این مدلی دربیاری..چه مرگتهپسر؟

این صدای نگران و این مدل پرس و جو یعنی زیادی نگرانه. یعنی طاقتش سراومده و نتونسته از دور فقط نگاه کنه.

سرم رو توی دستم میگیرم و فقط سعی میکنم هوار نکشم.

بغضی که توی گلویم نشسته رو آزاد نکنم و پیش چشمهانش همون مردی که تصور میکرد بمونم.

ولی...ولی شاید من هیچوقت نمیتونستم شاهین باشم.  
 سرگذشت امی ر حسین بدجوری یقم رو چسبیده بود.  
 پدرم جواب که نگرفت سمتم اومد و لحنش رو آرومتر کرد.  
 \_خبر جدیدی شده؟

پدر بود و تنها مردی که روش حساب باز می کردم.  
 همیشه تو چشمه‌هاش میدیدم که عذاب وجدان حال و روزم  
 رو یدک میکشه ولی من که میدونستم همه ی این اتفاق ها  
 از بی عرضگی خودمه..

\_تموم شد..شیرین و سگ دو زدن برای بودنش تموم شد!  
 این صدای من بود؟ سرگرد کیا ن افشاری که یه عمر همه ب  
 ا پرونده های موفقش بادش کردند و به غرورش اضافه  
 کردن؟ صدای پدرم پر از بهت بود. بیشتر از اونیکه انتظار  
 داشت م \_عقب کشیدی؟ معلومه اون ی به دستش میاره که  
 از تو خیلی خواهان تره..مگه دوستش نداشتی پس..

ای کاش نمیگفت تا اینجوری منفجر نشم. یا شاید هم داشت  
 آتیش خشمم رو شعله ور می کرد تا ساکت نباشم و خودم  
 رو تخلیه کنم.

هر چیزی که بود موفق شد.



چون هر چی تو وجود تلنبار شده بود رو بیرون ریختم.  
انقدر بلند که مادرم رو با چشمهای گریون به اتاقم کشوند  
\_ آره جا زدم.. ولی نه فقط من! اون دختر هم بالخره کم  
آورد و عقب کشید.

کدومتون فهمیدین چی بهم گذشت وقتی برادرش بهم خبر  
ازدواجش رو داد؟ گفت کجایی کیان که عشقت و بردن به  
خودشون محرم کردن؟

ولی باز عقب نکشیدم. منه احمق فکر کردم حتما تحت  
فشار بوده..

حتما بایه چیزی شیرینمو تهدید کردن که تن داده ولی  
نابودم کردن!

کمرم و شکستن بابا!

صورت های پر از شوک و ناباورشون رو از روی  
صورت سرخ شدم برنمی داشتند.

دلم میخواست تک تک اسباب این اتاق رو خورد کنم  
ولی میترسم..

از قلب مادری که ال ن ضربان بالش رو حس میکنم..

از آخرش که میدونم با این کارها هیچجوره عوض نمیشه.  
خم شدم کنار میزم و کاغذ مچاله شده رو از روی  
زمین برداشتم.

جلوی نگاه پر از حیرتشون بال بردمش و چند بار تکونش  
دادم.

\_ این شد مزد تموم سگ دو زندای من! این شد ثمره ی یه  
عم ر شیرین شیرین نجوا کردن.

د اخه یکی پیدا شد بگه چی به روز دل عاشقت اومد کیان؟  
اون بی معرفت یه لحظه فکر کرد بعد این نامه چی به روز  
من میاد؟

\_ اون چ.. چیه مادر؟

کاغذ مچاله رو صاف کردم و پر حرص بهش ضربه زدم.

\_ میخوای بشنوی مامان؟ طاقتش رو  
داری؟ باشه.. پس خوب گوش کن.

کاغذ رو صاف کردم و برای بار هفتم دوباره کلمات نحسش  
رو بلند بلند خوندم.

خوندم و برای بار هفتم خفه شدم و بغض لعنتی خرخرم  
رو چسبید.

خوندم و دوباره جنون به سراغم اومد و ضربان قلبم تا آخرین حدش بال رفت .

"نمیدونم چجوری شروع کنم کیا ن..نمیدونم از کجا تعریف کنم

فقط میتونم بگم هیچوقت اون چیزی نمیشه که منتظرشیم. هیچوقت اونی پیش نیاد که پیش بینیش کردیم. هیچوقت فکر نمی کردم بتونم به لحظه هم فکرت رو از ذهنم دور کنم و به جاش به مرد دیگه ای فکر کنم ولی شد..

خیلی وقته که فکرم مشغول کس دیگه ای شده و هیچ کاریشم نمیشه کرد.

میدونم خیلی اذیت شدی، جفتمون این وسط نابود شدیم ولی شاید اون روزی که فهمیدم مرجان رو واسطه ی پیدا کردنم کردی یکی از اون روزهایی بود که این مصیبت هارو ساخت .

نفهمیدی چی به روزم آوردی

الان خیلی چیزها تغییر کرده کیا ن. من دیگه از فرار کردن خسته شدم.

از جنگیدن و خلاص نشدن خسته شدم. از مقابله کردن با  
مردی که خیلی از ما قوی تره کم آوردم.  
پس ازت خواهش میکنم فراموشم کن.

برای همیشه یاد و خاطره ی شیرین و پاک کن چون منم  
همین کار و کردم.

امیدوارم یه روزی خبر عاشق شدنت رو با گوشهام بشنوم  
کیان .

مراقب خودت باش"

\*بیگ

هیچوقت فکر نمی کردم که از کسی فرار کن م.

دیگه چه برسه از نگاه و بدتر از اون از قضاوتش.

چشم شدم که به دریا خیره شده بود و بریده بود.

از بیگی که دست از سرش بر نمیداشت و انقدر با نفرت بهم  
نگاه کرد که بریدم.

حالم از بیگ بهم خورد و فقط خواستم از بیگ فرار کنم.

حسام و جلوی چشمهایش تجسم کنم و حتی شده یک درصد  
اونیکه بودم رو برایش بسازم.

چه قدر برای حسام اشک ریخت... برای پروانه !  
چشمهام رو محکم بستم و افکارم رو پس زدم .  
درست پونزده سال پیش به خودم قول دادم حق مسبب  
اون شب رو کف دستش بذارم و دیگه هیچوقت به اون  
شب فکر نکنم.  
ولی نشد... به خدا و حکمتش قسم که نمیذاشت اونجوری  
که پیش بینی کردم اوضاع پیش بره..  
قرار نبود یه دختر زندگیمو به دست بگیره.  
قرار نبود انقدر خودم رو از خودم متنفر کنه که اون  
گذشته ی لعنتی رو براش شخم بزنم تا بلکه شده یه بار منو  
حسام ببینه.  
خدا داره بازی می ده.. بدجوری داره اتفاقات رو پشت سر  
هم ردیف میکنه تا زمینم بزنه.  
اول با پیدا شدن سر و کله ی این دختر و آخر سر هم  
مه م شدنش.  
مهم شدن که نه... همه چیز شدنش.  
از اون شب که همه چیز و براش گفتم سه روز میگذره و  
جرئت نکردم دوباره ببینمش.

صبحا قبل از اینکه چشمه‌هاش رو باز کنه رفتم و شبها بعد از اینکه به خواب رفته رفتم سراغش.  
 میترسم...

از یه مدل دیگه پس زده شدن.

از اینکه چشمه‌هاش رو باز کنه و اینبار با دلسوزی نگاهم کنه.  
 امشب دیگه دلم میخواست ببینمش. بسه هر چه قدر با چشمهای بسته تماشاش کردم.

هیچ چیز عوض نشده. او ن هنوز شیرینه و هنوز قرار نیست جز کنار من جای دیگه ای باشه.

بعد از اینکه از ماشین پیاده شدم محافظ هارو رد کردم و وارد عمارت شدم.

ولی به محض ورودم صدای پر از بغض و فریادش رو تشخیص دادم.

نفس کم آورده بود ولی این دختر آدم کم آوردن نبود.

چیکار کردی تو لعنتی؟ چرا  
 بلاهایی که

سرم... میارین.. تموم... نمیشه؟

قدم هام رو سمت قسمت انتهایی سالن تند تر کردم و به سمت صداش راه افتادم.

با هر قدمی که بر میداشتم اخمهام بیشتر توی همدیگه گره میخورد و دستهام بیشتر مشت می شد.

\_تو چرا آدم نمیشی شیرین؟ کی میخوای سرنوشتت رو بپذیری پس؟

من کار خودت رو راحت کردم. بالخره دیر یا زود باید اون پیوند احمقانه رو میبریدی مگه نه؟

با تشخیص صدای پارسا اول مکث کردم ولی دوباره راه افتادم.

این پسر به چه حقی اشک شیرین رو در میآورد؟  
چند بار نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط باشم.

برادر خودم رو سر ای ن مسئله که معلوم نیست چی هست نیست و نابود نکنم

\_اینجا چه خبره؟

با صدای محکم سر هر چهار نفری که وسط سالن ایستاده بود سمتم چرخید.

نگاه ملیحه و هورا وحشت زده شد و پارسا با مکث کمی از شیرین فاصله گرفت و اخم هاش رو باز کرد. ولی شیرین بعد از چند ثانیه نگاهش رو ازم گرفت و با حرص و خشم به پارسا نگاه کرد.

بی توجه به صدای بلندم و نگاه وحشت زده ی بقیه دوباره به پارسا نزدیک شد و مشت های گره کردش رو به سمت سینه ی پارسا پرتاب کرد.

این یعنی اوج باختن.

اوج وخامت وقتی که حتی به ضربه خوردن هم حسادت می کنم.

\_ نابودم کردی لعنتی... ال ن من.. من چه خاکی توی سرم بریزم؟ خانوادم دق می کنند..

ناباور دست های لرزانش رو روی صورتش کشید و با بهت ادامه داد

\_\_\_\_ وای.. وای... چی فکر می کنند حال دربارہ ی من؟ نفس جون... عموش.. شاهین!



اخمهام توی همدیگه گره خورد و دست هام از زور خشم  
مشت شد وقتی اینبار پارسا صدا بال برد و بدتر از اون یه  
مشت اراجیف رو فریاد زد

\_بگو...بگو خجالت نکش راحت اسمش و بیاریه  
کلام بگو نمیخواستم کیا ن بفهمه شوه ر کردم.

خودت و خلاص کن بگ و شب و روز تو خونه ی شوهرم م  
ولی فکر و ذکرم جای دیگس.

بگو هنوز که هنوزه فکر یه راه در روام برای خلاصی و به  
وصال اون سرگرد احمق رسیدن!

\_خفه شو لعنتی فقط خفه شو!

دیر جنبیدم. حال مثل یه آب ریخته شده هم پارسا آتیش زیر  
خاکسترم رو روشن کرد و هم بعد از جیغ شیرین دستش  
بال رفت.

دستش رو تهاجمی بال برد و سمت صورت شیرین هدف  
گرفت که طغیان کردم. دیگه مگه فرق داره که اونیه که  
میخواد ب ه شیرین صدمه بزنه کیه ؟

جوری فریاد کشیدم که دستش روی هوا خشک شد  
و سرهاشون پر از بهت و وحشت سمتم برگشت  
\_دستت و بکش عقب تا خردش نکردم پارسا!

با مکث و بعد از کلی حیرت بالخره دستش رو انداخت  
پایین.

با قدم های آروم سمتشون قدم برداشتم ولی دو جنس نگاه  
دوتا عزیزکردم داشت دیوونم میکرد.

یکی گریون و شکست خورده و اون یکی هم کمی  
خجالت زده.

به محض اینکه بهشون نزدیک شدم پر قدرت شونه ی  
شیرین رو به عقب پرت کردم و فاصلش رو با مردی که  
میخواست بهش سیلی بزنه رو زیاد کردم.

چجوری میخواستم خودم رو کنترل کنم اگه واقعا پارسا  
ای ن مدلی دست از پا خطا می کرد؟

\_\_\_\_\_ شما دوتا گورتونو گم کنید...سریع!

با اتمام حرفم هورا و ملیحه سریع دور شدند و حال من  
موندم با برادر و دختری که توی چشمهام نگاه نمی کرد.

قفسه ی سینم بدون وقفه و سریع بال و پایین می شد و خشم قابل کنترل نبود.

همون چندتا جمله ای که شنیده بودم بازم کافی بود برای دیوونه شدنم ولی بازهم فرصت دادن لازم بود.

پارسا... بدون کم و کاست.. بدون اینکه حتی یک کلمه جا بندازی فقط میگی اینایی که بلند بلند هوار زدی سرش به کج ا وصله!

ح..حسام! میدونم سر خود کردم ولی باور کن فقط و فقط برای حال خوب تو بود. برای اینکه اون تار موی نحس بین رابطشون هم پاره بشه و تو خوشحال باشی اونم وقتی بعد این همه سال یکم داری به قبل نزدیک میشی.

سرم از رور درد تیر کشید ولی بلند تر هوار زدم:

چه غلطی کردی؟

چشمه‌هاش پر از کینه شد و با کلی نفرت داد کشید. هر چی که خراب کرده بود رو با افتخار هوار زد

هیچ ی فقط یه نامه نوشتم فرستادم برای اون سرگرد عوضی. تا انقدر دنبال ماها نگرده و این دختر و فراموش کنه.

چیه؟ مگه شیرین ازدواج نکرده؟ مگه نه اینکه تو گفتی پاکه  
و با بقیه فرق داره؟

اینبار بلند تر داد زد و مخاطبش رو شیرین قرار داد:

پس ال ن یه دلیل بیار که به جای خوشحالی اینجوری  
داری آسمون ریسمون میبافی. مگه نه اینکه کارت و  
راحت کردم و ال ن باید به فکر زندگی انت باشی؟

چرا باید عین اسپند روی آتیش بال پایین پیری از اینکه  
همه چیز رو برای او ن سرگرد تموم کردم؟

صورت سرخ شده ی شیرین و چشمهای آماده ی باریدنش  
دیگه یه صحنه ی آشنا شده بود.

لب های لرزونش که از هم باز شد و خواست حرف بزنه که  
سری ع مانع شدم

زیر لب خریدم و با سر به پارسا اشاره کردم که بره.

خوبه که انقدر حواسش جمعه که نوع نگاهم رو بشناسه.

اینکه یادش ه وقتی توی نقطه ی جوشم فقط باید بترس ه و  
اطاعت کنه.

در عرض چند ثانیه رفت و پشت بندش هم من بازوی شیرین  
رو به سمت اتاق خواب کشیدم.

این دختر بچه از کجا یادگرفت ه بود تا با کلمه هاش این مدلی بکشه؟

کشون کشون تن یخ کرده و لرزونش رو با خودم کشیدم و تقریبا به سمت تخت هولش دادم. اعترافش سخت نبود که از پارسا راضیم.

برای کاری که دیر یا زود انجامش می دادم ولی از طرفی چجوری فریادها و یقه پاره کردن های این دختر و فراموش کنم؟ در رو پشت سرم قفل کردم و بالخره بازوش رو رها کردم \_\_\_خب.. همونی رو که در جواب به پارسا میخواستی بگی ال ن بگو.

به خاطر صورت گر گرفتم بود یا رگ های بیرون زدم نمیدونم. فقط میدونم چشمهایش ترسیده بود.

شاید از صدای بیش از قبل بم شدم یا خشمی که نمیدونم چجوری قراره فروکش کنه. ح..حق نداشت این کار و باهام بکنه.

آستین های لباسم رو آروم آروم تا زدم و دست به سینه  
توی فاصله ی کمی ازش ایستادم.

این دختر چی گذاشته بود از بیگ باقی بمونه؟  
اگه بیگ هنوز پا برجا بود قطعاً یه استخون سالم تو  
تن ای ن دختر نمونده بود ولی....

لعنت به این ولی و جمله ی پشت بندش!

\_ناراحت شدی؟

چشمه اش گرد شد و یه قدم عقب رفت. ادامه دادم:

\_هنوز به برگشتنت امید داشتی نه؟ پیش خودت  
گفتی برمیگردم و اصلاً بهش نمیگم ازدواج کردم.

یه زندگی جدید...یه...

من خودم به خوبی طغیان کردن و میشناسم. خودم بارها و  
بارها خشمم رو آزاد کردم و هر جور تونستم تخریب کردم.

ولی شیرین رو... این مدلی... با این میزان خشم... هیچ وقت  
ندیده بودم.

نه از صدای لرزون خبری بود نه از چشمهای تری.

روبه رکم درست همون دختر گروگان گرفته شده ای  
بود که برخلاف همه ازم نمی ترسید.

\_بسه بسه! چرا تا میام یه گوشه از سبک زندگی که  
انتخاب کردی و بشناسم خراب می کنی؟

چرا انقدر پستی که با وجود اون همه ظلم و اون همه اذیت  
باز م میخوای من و با وجدانم دربندازی.

با تعهدی که یه عمر تو گوشم خوندن و حال زمونه یه  
گوشه ی طناب تعهد و به تو وصل کرده.

لعنتی من به فکر کیا ن نیستم... نه فقط به خاطر یه تعهد  
زوری بلکه خجالت میکشم.

کیان دیگه از جنس من نیست که بخوام بهش فکر کنم.  
بی اختیار توی دیوار مشت کوبیدم و هوار کشیدم:

\_اسم اون مردک و نیار!

دستش رو روی گوشش گذاشت و ادامه داد:

\_من.. من دیگه به درد اون آدم نمیخورم چون دیگه  
دست خوردم کردی! با نگاهت.. با تملک و تصاحب.

مگه او ن چه گناهی کرده که بخواد همچنان به من فکر کنه  
؟ همون تیکه گوشتی که یه گوشش جای پروانه بود و یه  
گوشه ی دنج تر و بزرگ ترش برای شیرین بود آتیش گرفت.  
سوخت و خشم وجودم خاکستر شد.

شنیدن نخواستن او ن مردک اونم از زبون شیرین خیلی  
لذت بخش بود ولی به شرطی که دلیلش من باشم نه  
تصاحبم.

\_اگه میبینی انم دارم جزو و ولز می کنم چون بعد همه ی  
این مصیبت ها شدم گناهکار.  
شدم آدمی که کم آورده و جا زده.

با متنی که پارسا تعریف کرد، من شدم یه دختری که  
مزه ی قدرت زیر زبونش مونده و گفته گور بابای کیا ن!  
با چند قدم بلند سمتش رفت م و پر قدرت هولش دادم.  
جیغ ترسیدش رو به جون خریدم ولی نتونستم خشمم  
رو کنترل کنم.

بلند فریاد زدم که چشمه‌هاش ترسی د

\_یه بار دیگه اسمش و بیار تا پشت بندش خون بال بیاری.  
چونش لرزید. چشمه‌هاش تر شد و بالخره اولین قطره چکید.



یعنی او ن سرگرد بی لیاقت یک هزارم حس و حال من رو  
تجرب ه کرده بود که انقدر بخت باهاش یار بود؟ کی گفته  
بیگ باید همیشه سرپا باشه؟ حق نداره فرو بریزه؟ کنارش  
نشستم.

پشتم رو به صورت سرخ شده و گریونش کردم و بالحن  
آروم ت ر ادامه دادم. این دختر تنها کسی بود که به خاطرش  
اینجوری نرمش به خرج میدادم و کوتاه میومدم؛ لعنت به من  
و خودش که این رو خوب فهمیده بود.

\_من فکر کردم اگه خودم و بهت معرفی کنم کوتاه میای  
شیرین.

قصه ای و تعریف کردم که تا حال هیچ کس ازش باخبر  
نشده و نمیدونه.

جز او ن برادری که شریک من بوده و باهام او ن ثانیه  
هارو تجرب ه کرده.

انقدر... انقدر عزیز شدی.. انقدر از خودم شدی که بدو ن  
ترس لب باز کردم و لجن گذشته رو هم زدم.

حال... حال دوباره روز از نو روزی هم از نو بی انصاف؟

دوباره قد راست کرد و اشک هاش رو پاک کرد.  
سر جاش نشست و شد همون شیرین قوی و ضربه زد.  
با کلماتش و اسلحه ای که واقعیت شلیک می کرد.  
\_تا صبح به خاطر چیزهایی که تجربه کردی اشک ریختم  
و تجسمت کردم بیگ.

تا صبح نتونستم چشم رو هم بذارم از تصور روزایی که  
بهشون میگن لجن.

هزار بار بال پایین کردم و صد دفعه بهت حق دادم و حق  
گرفتم

ولی...

سریع سمتش برگشتم و دوباره تو چشم های گستاخش  
خیره شدم.

\_ولی بازم کوتاه نیومدی.. بازم نتونستی درک کنی و بازم  
به م میگن بیگ.

بهونه میگرفتم؟ شاید.. رفتارم کودکانه شده  
بود؟ هیچکدومش اهمیت نداره.

فقط منتظرم دوباره بهم بگه بیگ تا جور دیگه بهش یاد بدم درست صدام کنه.

پونزده سال جون کنده بودم تا بشم بیگ و ال ن برای این دخت ر بیگ بودن رو نمیخواستم.

\_\_\_\_\_مشکل دقیقا همینجاست. کسی که من و گروگان گرفت و دزدید بیگ بود. اونیکه بعد یه مدت زیر قول و قرارش زد و نگهم داشت بیگ بود.

اون کسی که اسم خودش و روی تتم حک کرد بیگ بود و دقیقا خود بیگ بود که مجبورم کرد باهاش ازدواج کنم.

حال بهم بگو ال ن کیه که از کشور و خانوادم دورم کرده و من و کنار خودش زندانی کرده؟

د اخه بی انصاف یه دلیل بیار که تو حسامی و بیگ نیستی!

پر از حیرت و پر از بهت زدگی خیره ی چشمهای روشنش بودم

قلبم... هیچ ضربانی رو حس نمی کردم و الحق که درست وس ط هدف شلیک کرده بود.

تمام بنیه و جونم رو جمع کردم و آروم گفتم:

\_شاید بیگ اسیرت کرده و نداشته جنب بخوری.. شاید بیگه که نداشته یه لحظه بدون خودش جایی بری ولی... ولی حسامه که دلش داره برات پر میزنه و نزدیک نمیشه. الان فقط حسامه که افسار خواسته هام و ازم گرفته و مدت هاست حتی از یه تمکین هم گذشته. ل به لی اون بیگ بیگ کردن ها، ما بین تمام اون نخواستن ها اصلا حواست هست که به من چی میگذره وقتی کنار می و ندارمت؟

گونه هاش رنگ گرفت و سرش رو پایین انداخت. این دختر بعد از کلی همنشینی هنوز اینهمه خجالت تو چنته داشت.

ولی درست لحظه ای که فکر می کردم آروم شده باز گفت و اون یه ذره امید و تپشی هم که بود رو از بین برد.

\_به نظرت روزی میاد که یه نفرم از تو انتقام بگیره و برات حسام بیگ بشه؟

زمین انقدر گرد هست که کاری رو که یه بار با خواهرت کردند رو با یه دختر دیگه بکنی...

\_\_\_\_\_ خفه شو!

\_\_\_\_\_اره لبد تو بهم کاری نکردی ولی چاره ایم جز پذیرفتن  
برام نداشتی.

\_\_\_\_\_ساکت شو شیرین!

\_\_\_\_\_یا اصلا اون روزایی که تو عمارتت بودم رو یادت  
میاد؟ اگه برات مهم نمیشدم بازم جلوی آدم هات و میگرفتی  
که بهم نزدیک نشن؟  
یا اگ...

جنون که شاخ و دم نداره. تا به حال خیلی تجربش کرده  
بودم.

یه بار همون لحظه ای بود که مادرم و پروانه مثل گل  
پر پر شدند.

تجربه ی دوبارش هم همین حال بود.

مگه چقدر کلمات میتونستند درد داشته باشند؟

مگه یه دختر چقدر میتونست درد تو سینه حمل کنه که بعد  
هزار بار گفتن و جیغ زدن آروم نگیره و هر دفعه حرف  
جدید برای گفتن داشته باشه؟

با حرف هاش به آتیشم کشید که نفهمیدم چجوری  
سمتش هجوم بردم و پر قدرت سمت تخت هولش دادم  
دو تا دستش رو دو طرف سرش قفل کردم و توی صورتش  
هوار کشیدم:

خفه شو شیرین دهننت و ببند.

ضربان قلبم هر لحظه بال تر میرفت و بدنم از خشم  
زیاد گر گرفته بود.

نه دیگه این یکی نه. این مدل قیاس و با او ن آشغال یکی  
شدن بی انصافی بود. اونم برای دختری که حاضرم جونمم  
بدم.

من و با او ن کثافتا یکی نکن لعنتی. من ت و این پونزده  
سال هر خلافی که لازم بود برای پیشرفتم کردم ولی خط  
قرمز جنس دخترایی از جنس پروانه بود.

با نجابت هیچکس بازی نکردم پس یه کلام طبق معمول  
حکم نبر.

اقلا انقدر سنگین نبر!

قفسه ی سینش تند تند بال پایین میشد و ضربان قلبم خیلی واضح به گوش م می رسید.

سرم رو جلوت ر بردم و بلند تر داد زدم:

\_\_\_\_\_اگه زیر قول و قرارم زدم چون قرار نبود انقدر مهم بشی. قرار نبود اینجوری تو زندگیم جولون بدی.

تو همه چیز و ریختی بهم.

دستاشو با خشونت ول کردم و عقب کشیدم .

سرم از دردت ی ر میکشید و مدام صدای بلند شیرین تو گوشم چرخ میخورد.

تقص از این بدتر که هزار تا دم کلفت و هزار مدل کوچیک و بزرگ جلوت خم باشن ولی نتونی از پس چشمهای یه دختر بچه بر بیای ؟

عذاب جهنم از این داغ تر که به جای اینکه مثل بقیه بهش ثابت کنم که صدا بال بردن برای بیگ یعنی چی،

معلومه که از دم تاوانه..اونم جوری که هیچ وقت فکرش رو نمی کردم.

سمت در اتاق قدم برداشتم و قبل از اینکه بیرون برم گفتم:

\_\_\_\_\_ هر جوری که میشد بهت ثابت کردم که تا آخر  
عمرت جات کجاست شیرین.

پس آخرین باریه که این حرفای تکراری رو قرقره میکنی.  
\*کیان

بی توجه به نگاه های پر از حیرت اطرافیان از اتاق  
سرهن گ بیرون اومدم و سمت در خروج به راه  
افتادم.

حس می کردم تک تک قدم هام رو روی هوا میذارم و توی  
خلا نفس می کشم.

همه چیز روی دور آهسته سپری می شد و در لعنتی  
حالت ممکنش میگذشت.

صورت پر از بهت سرهنگ سرلک، نگاه های متعجب و  
پر از سوال همکاران و زیر دست های سابق دیگه مهم  
نبود.

از آگاهی با سرعت خارج شدم و سوار ماشینم شدم.

پاهام رو روی پدال گاز محکم فشار می دادم ولی خبری از  
سرعت نبود.



گفتم که همه چیز کند سپری می شد و تصویر های واضح و صدا های واضح تر توی سرم چرخ میخورد.

نزدیک به یک ماهه که تموم زندگیم رو از خانوادم جدا کردم؛ ولی دیگه امشب نمیتونم.

نمیدونم وقتی بعد یک ماه دوباره ماما ن نفسم رو ببینم میخواد یه دل سیر کنه یا به جاش پدرم یه سیلی پر قدرت از جنس زور و بازوی خودش بهم هدیه بده.

ولی هر چی باشه دیگه وقت سر پا شدن، نه ویرون شدن و نه شدن.

سرعت ماشین رو زیاد و زیاد تر می کنم.

دلم میخواد محکم سرم رو به دیوار بکوبم بلکه اون عکس های لعنتی از ذهنم بیرون بره.

اون متن مزخرف!

"خوب نگاه کن. این وسط فقط تو یه مزاحمی. مزاحم زندگی زن و مردی که کنار همدیگه خوب و خوشن ولی تو سعی داری با جون کنندن گذشتت رو زنده کنی. خوب نگاه کن.

مادر شدن عشق سابقته رو!"

ماشین رو کنار خونمون نگه داشتیم و با صورت خونسرد و بی حسم به در بسته خیره شدم.

یک ماه تموم هوار کشیدم و به در و دیوار مشت کوبیدم.

یک ماه تموم سعی کروم اون کلمه ی "مادر" رو هضم کنم و بالخره رسیدم به اینجا.

به نگاه پر حیرت سرهنگ و حال هم این خونه.

شده بودم یه تیکه سنگ؟ مگه مهمه؟

در ماشین رو قفل کردم و با کلید به جون قفل در خونه افتادم.

حس می کردم یخ بستم.

دیگه نه خشم دارم نه حرص و نه حتی بغض.

دیگه چی بال تر از این خبر میتونست منجمدم کنه؟

\_\_\_\_\_ کیان! باورم نمیشه شاهین.. شاهین بیا کیان اومده!

خسته و خنثی خیره ی چشمهای سبز رنگ و نگرانش شدم.

مادرم با ذوق خودش رو تو بغلم پرت کرد که در اتاق باز

شد و نگاه مشتاق پدرم قفل نگاهم شد.

\_ الهی دورت بگردم پسرم. دلم برات یه ذره شده بود. بیا  
مادر... بیا ال ن غذا رو گرم می کنم یه چیزی بخور حتما  
گشنته!

ما بین محبت خرج کردنای مادرم این نگاه پدرم بود که کم کم  
از شوق و اشتیاق فاصله گرفت و کم کم رنگ نگرانی به  
خودش گرفت.

آروم آروم بهم نزدیک شد و چشمهایش میخ وسایل توی  
دستم شد.

\_\_\_\_\_ حالت خوبه پسر؟ اینا چیه؟

\_ استعفا دادم.

مادرم با شتاب از آغوشم بیرون اومد و همزمان هین  
خفه ای کشید.

\_\_\_\_\_ چ.. چی گفتی کیان؟ چی شده

مادر؟ تک تک وسیله هام رو کنار مبل  
رها کردم.

دستم رو روی صورت درمونده و خستم کشیدم و روی  
مبل نشستم.

چیزی نیست ماما ن جان. دیگه چیزی نیست!  
حال دو جفت چشم پر از حیرت میخ صورت سرد و یخ زدم  
شده بودند و ای کاش هر چیزی ازم میخواستند ال هم زدن  
کثافتی که بوش داشت خفم می کرد.

قبل اینکه بپرسند خودم زبون باز کردم. برای تنها دارایی  
های زندگیم.

برای دو تا رفیقی که هیچوقت برام کم نداشتند.  
برای مردی که تا میتونست رفاقت خرج ارتباط من و  
شیری ن کرد ولی...

استعفا دادم چون دیگه نمیتونستم از پس پرونده ی  
دختر سرهنگ سرلک بر بیام.

چون نمیتونستم بعد اونهمه سابقه و اونهمه موفقیت بار  
شکست یه پرونده رو به دوشم بکشم و دوباره راست  
راست تو اون آگاهی راه برم. عقب کشیدم چ..

دختر سرهنگ سرلک یا نامزدت؟ کدومش کیان؟  
لحن نا امید پدرم یعنی توقع این مدل جازدن و ازم نداشته.

ولی کی میتونه قضاوت کنه وقتی حتی یه ثانیه از اتفاقی  
رو که تجربه کردم رو و نچشیده؟

اون پرونده برای من بسته شد. برای سرهنگ هم  
همینطور

چون از کشور خارج شدند و از نظر من هم...دیگه چیزی به  
اسم گروگان گیری و آدم ربایی وجود نداره.

خیلی حال و اوضاعم بد بود؟ پس چرا مادرم تین شکلی  
اشک میریخت و پدرم انقدر گنگ نگاهم می کرد؟

دیگه نه چون داد کشیدن داشتم نه دیگه چیزی از  
غیرتم و کیان مونده بود. همش رو سوزوندن.

\_\_\_\_\_ فکر نمی کردم انقدر ضعیف باشی! انقدر زود جا  
بزنی و به عشق خودت شک کنی و بهش...

انگاری هنوز ته مه‌ای بنیم یه ذره غرور مونده بود که  
دوباره آتیش گرفتم و هوار زدم:

اون دیگه عشق من نیست! فقط و فقط دختر سرهنگ  
سرلکه

عشق من به ازدواج با یه خلافکار تن نمی داد.

عشق من کم نمیآورد و من و انقدر بی ارزش تجسم نمی کرد.

قرار نبود برگه ی سونوگرافی و حاملگی عشقم دستم برسه بابا قرار نبود.

رنگ جفتشون پرید. تازه داشتند به حال و روز من نزدیک می شدند.

\_ هفته ای نیست که به دستم نامه و عکس نرسه بابا!

دونه به دونش کمر و خم نکرد ولی پا پس نکشیدم.

ولی این آخری... این یکی دیگه نه!

این عکساشون میدان شیرین من مرده! این امیگن که دیگه چیزی از شیرین من نمونده و فقط ارزش یه زن جدید ساخته.

این شیرینی که بچه ی یه خلافکار و حامله شده دیگه به درد من نمیخوره بابا.

حال تو بشین حساب کن ببین اگه تو شرایط من بودی بازم میجنگیدی؟

مامان با حق حق روی مبل فرود اومد و صورتش رو پوشوند. دیگه چیزی رو حس نمی کردم. نه خشم نه عصبانیت.

پدرم بهم نزدیک شد و با چشמהایی که حال درست مثل خودم یخ زده بود گفت:

\_ اینا تاوان کارای منه کیا ن. تاوان اجباری خواستن مادرت تاوان...\_

\_ فقط بگو تو بودی چیکار می کردی؟؟ همین بابا...\_

چشمه‌اش یخ بست و زیر لب غرید:

\_ من همه هست و نیستم رو میدادم تا عشق زندگیم فقط مال خودم باشه. چه غلط چه درست کاری بود که فقط جوون بودم کردم.

چیزی که مال منه فقط برای منه.

ولی به هر دلیلی که چه میخواد قدرت نداشتم باشه چه لیاقت نداشتم ی طرفم، اگه عشقم از دستم سر خورد؛ اون دیگه برام میمرد!

تو هم آگه انتخابت اینه خودت مختاری ولی بهت اجازه  
نمیدم خودتم پشت بندش بمیری.

میگی زن حامله اونم از یه خلافکار و نمیخواهی باشه؛ ولی  
اینکه عین سنگ بخوای زنده زنده مردگی کنی نمیذارم.  
تو مخت رفت؟

یه نگاه دیگه به مادرم انداختم و راهم رو سمت اتاق کج  
کردم.

دیگه برای اینجور حرف زدن ها دیر بود.  
برای فکر چجوری سرپا شدن.  
یا شاید نه...

آگه شیرین تونست انقدر راحت ازم بگذره پس منم راحت  
تر میتونم..

شاید بشه شروع کرد. هر چند تلخ.. هر چند عین سنگ. ولی  
ی شاید اینجوری غروری که هر شب توی وجودم از اشک  
و گریه ی زیاد هق هق می کنه رو بشه آروم کرد.

با یه ازدواج!

\*شیری ن



\_\_\_\_\_ اخه یهو یه همچین تصمیمی از کجا  
 اومد؟ اصلا فکر نمی کردم بیگ هم اهل  
 مهمونی باشه! هورا شونه رو دوباره به  
 مو هام زد و با ملایمت از بال به پایین کشید  
 \_\_\_\_\_ اهل مهمونی که هست ولی تا اونجایی که من میدونم  
 فقط مهمونیایی میره که کاری باشه ولی این دفعه برای منم  
 عجیب بود.

با حالت گریه صورتم رو جمع کردم و گفتم:  
 \_\_\_\_\_ هورا برو بهش بگو من دلم نمیخواد شرکت کنم.  
 دیگه خسته شدم از اینهمه زور که تو ثانیه به ثانیه ی  
 زندگیم هست.

نمیری خودم میرم میگم!  
 سرم رو جلو کشیدم و سر جام نیم خیز شدم که هورا  
 وحشت زده دستهایش رو روی شونه هام گذاشت.  
 \_وای ترو خدا نه شیرین انقدر با آقا مخالفت نکن.  
 من بیگ و چند ساله میشناسم.

انقدر که تو بهش نه گفتی در تمام عمرش انقدر  
سرپیچ ی ندیده!

چرا وقتی شرایط آرومه عصبانیش می  
کنی؟ توقع داری اون کوتاه بیاد و عقب  
بکشه؟

د اخه دختر تو مردی و که داری باهاش زندگی می کنی  
هنوز نشناختی؟

باور کن فقط جلوی تو انقدر کوتاه میاد. میدونی تا حال چند تا  
مرد و زن دیدم که از ترس مجازات های بیگ خودشون  
رو خیس کردن و به پاش افتادن؟

حال خوبه خودتم از این موردا کم ندیدی باز برای کوچیک  
تری ن خواسته هاشم نه میاری!

برای بار هزارم... نه! دیگه حسابش از دستم در رفته بود.

اینکه دلم حتی از توصیف های مردی که به قول هورا  
باهاش زندگی می کن م فرو بریزه و بلرزه.

بارها و بارها به بخت بدم لعنت فرستادم که بین اینهمه آدم توجه شرور ترین و سنگ ترین آدم این حرفه رو به خودم جلب کردم.

دوباره سر جام نشستم و ساکت به دست های هورا نگاه کردم. \_ آفرین قوربونت برم بشین موهاتو درست کنم بعدش آرایشگر رو خبر می کن م.

حال مگه یه مهمونی انقدر نخواستن داره شیرین؟ سرم رو پایین انداختم و به گوشه ی میز خیره شدم.

\_ از افرادش و زیر دست هاش بدم میاد. از جمع هاشون و مهمونی هاشون که اون مابین کلی نقشه میکشند که چجوری پولدار تر شنند و چجوری زیر دست هاشون رو بهتر، بدبخت کنند.

\_\_\_\_\_ بیگ چی گفت بهت دقیقا؟ گفت تو هم باید حتما باشی؟ با مرور شب گذشته بی اراده لبم به پوزخند عمیقی باز شد و سرم رو تگون دادم

\_اتفاقا نه..جدیدا خیلی عجیب رفتار می کنه.نگفت باید بیای و اگه نیای چه کارهایی میتونه بکنه و چیزهای دیگه!فقط گفت میخواد یه مهمونی مجلل بگیره و ازم خواست مخالفت نکنم و بذارم هر چی دوست داره رو برام مهیا کنه.

از لباس گرفته تا مدل مو و آرایش.

به نظرت طبیعی هورا؟!این لحن از بیگ و این مدل خواستن؟ هورا گیره ها رو توی موهام سفت کرد و بلند زد زیر خنده \_طبیعی؟بهت میگم از وقتی تو پات به زندگی بیگ باز شده دیگه هیچ چیز حالت گذشته و طبیعی خودش و نداره اونوقت توقع داری اینجوری ملایم خواستن و تقریبا خواهش کردن بی گ طبیعی باشه؟

شیرین تو خیلی خوش شانسی که حمایت و علاقه ی همچین مردی رو داری.

مردی که اسم و رسمش برای عقب کشیدن دشمنان کافیه.

دیگه چه برسه علاقه ای رو خرجت کنه که آدم باید کور باشه تا تشخیص نده.

جوری ازت حمایت می کنه که احدی جرئت نکنه بهت ضربه بزنه پس گاهی بین اون لجبازی کردنات به کوتاه اومدنم فکر کن.

مردی که در مقابل تنفر تو اینجوری عشق و علاقتش رو نشون میده فکر کن اگه ازت یه گوش چشم ببینه چیکار می کنه.

\_\_خب عزیز دلم موهات همونجوری که آقا خواستن آماده ی آمادست. دوستش داری؟

از دنیایی که هورا توش غرقم کرده بود بیرون اومدم و نگاهم رو به موهام دوختم.

چقدر حلقه ی مالکیت بیگ همه جا مشخص بود.

اینکه همه چی ز رو فقط برای خودش و به خواسته ی خودش میخواد.

موهای بلند و مشکی رنگم به طرز ماهرانه ای آراسته شده بود و حالت دار و پر از پیچ و تاب دورم ریخته بود.

لبخند عریضی زدم و سرم رو تکیه دادم.

یه امشب رو دوست دارم به هیچ گذشته ای فکر نکنم.

اینکه چجوری به اینجا رسیدم و چی به روزم اومد که تا اینجا رو طی کردم.

هورا با دیدن لبخندم، خنده ی بلندی کرد و تند از اتاق خارج شد.

خیلی طول نکشید که همراه با یه دختر جوون وارد شد و کنار ایستاد و با ذوق به ترکی شروع کرد حرف زدن. \_\_\_\_\_ هورا بهش بگو آرایشم رو غلیظ نکنه. دلم نمیخواد توجه کسی رو..

\_ببخشید شیرین جونم ولی گفتم که همش طبق خواسته ی آقا از قبل تعیین شده و قرار شد یه امشب و به شوهرت اعتماد کنی.

نمیدونم چرا عادت نمی کردم. روزها میگذشت و شب ها سپری میشد ولی این مرد همچنان از همه غریبه تر بود. از همه ترسناک تر.

شوهر زیادی برای این محرم غریبه، سنگین بود و حال حال نمیشد بهش عادت کرد.

سعی کردم فکرم رو منحرف کنم و به قرار ی که با خودم بستم پایبند باشم.

نه گریه نه تقلا و نه حتی فکر زیاد کردن.

چشمهام رو بستم و با لذت حرکت نرم اسفنج رو روی پوستم حس کردم.

سرمای کرم های مختلفی که روی پوستم میریخت و با دقت و وسواس روی صورتم پخشش می کرد.

نمیدونم چه گذشته بود ولی بالخره عقب کشید و با افتخار به صورتم نگاه کرد.

با جیغ بلند هورا به خودم اومدم و با تعجب بهش نگاه کردم.

\_وای شیرین معرکه شدی! عزیز دلم چه قدر خوشحالم که بعد مدت ها میبینم حالت خوبه و سرحال شدی!

لبخند کمرنگی زدم و خواستم خودم رو توی آینه ببینم که هورا مهلت نداد و سریع سمت کم د رفت و لباسی رو ازش بیرون آورد.

با حیرت به لباس بلند و جگری رنگی نگاه می کردم که در کمال صداقت میشه گفت خیره کننده بود.

لباس بلندی که تماما از نگین های جگری رنگ پر شده بود و پایین تنش به طرز قشنگی پف داشت.

بدون توجه به آینه از جام بلند شدم و سمت لباس قدم برداشتم.

هنوز در حیرت لباس بودم که سریع اخم هام توی همدیگه گره خورد و عقب کشیدم.

\_این خیلی بازه هورا. این یکیو دیگه نمیتونم کوتاه  
بیام. برو به بیگ بگو یه لباس پوشیده پیدا کنه و یه تور یا  
حتی شالم برای موهام پیدا کنه.

بدون اینا نمیتونم پام و از اتاق بذارم بیرون هورا.  
بر خلاف تصورم هورا لبخند عریضی زد و بلند بلند زیر  
خنده زد.

\_وای شیرین گاهی اوقات شک می کنم که اصلا تو بیگ  
رو بشناسی.

دختر خوب، مردی که حتی به نگاه های تو هم حسادت می  
کنه و همش رو برای خودش میخواد ممکنه اجازه بده تنت  
رو کس دیگه ای نگاه کنه؟

حتی موهایی که موج و پیچ و تابش دل از هر خلقی میبره؟  
نترس بیگ انقدر غیرت و حس مالکیت داره که تو شیش  
دونگ خیالت از این بابت راحت باشه.

برای بتر دوم بهت میگم عزیزدلم یه بارم که شده با دلش راه  
بیا و اعتماد کن اگه دیدی دوباره داری اذیت میشی اونوقت  
برو تو

جلد سابقت و پنجول بکش باشه؟



حرفه‌اش منطقی بود. مخصوصاً هر چیزی رو که راجع به حس مالکیت بیگ گفته بود.

با کلی حس شک و بد بینی با کمک هورا لباس رو تنم کردم و کفش های هم رنگش رو هم پام کردم.

بالخره سمت آینه ی قدی اتاق چرخیدم و خودم رو تمام قد تماشا کردم.

کم کم و بدون اراده ذوق و حس و حال شعف و خوشحال ی توی سلول به سلول تنم چرخ خورد.

بی اراده دور خودم چرخیدم و به پیچ و تاب لباس خوش رنگ و مجللم نگاه کردم.

نزدیک تر رفتم و به صورتی که ماهرانه آرایش شده بود چشم دوختم.

سایه ی نسبتاً غلیظ و رژ لب غلیظ تر.

خیلی دوست داشتم حس و حال انم رو ذخیره کنم.

حالم بعد مدت ها خوب بود از دیدن دوباره ی شیرینی که خیل ی وقت بود از یادم رفته بود.

شیرین با صورت شاداب و خوش لعابی که میتونه بخنده و بدون فکر به تموم اتفاق هایی که افتاده یه شب رو از ته دل لبخند بزنه.

بدون فکر که پایین پله ها قراره باز با مرد مرموزی رو به رو بشه که هیچوقت هیچکس نتونست پیش بینیش کنه.  
با صدای زنگ خوردن تلفن هر سه نگاه از آینه گرفتیم و برگشتیم.

هورا تند تند سمت تلفن قدم برداشت و سریع جواب داد:  
\_\_\_\_\_بله؟

....

چشم بله خانم آماده هستن الان میان پایین!  
گوشی رو سر جاش گذاشت و پر از ذوق گفت:  
\_برو قوربونت برم آقا پایین منتظرته. فقط تروخدا حرفام یادت نره ها.

سعی کن یه امشبرو هم که شده به چیزی فکر نکنی و آقا رو عصبی نکنی.

باشه خوشگل خانم؟

مهلت نداد جوابش رو بدم یا حتی به حرف هاش فکر کنم.  
با دستهای سریع به بیرون از اتاق هولم داد و سریع در  
رو پشت سرم بست.

این خونه ی ساکت اصلا شبیه به خونه ای که میزبان یه  
مهمون بزرگ قرار بود باشه نیست.

افکارم رو با احتیاط پس زدم و آروم آروم و با احتیاط از  
پله ها پایین رفتم.

با دقت کل سالن رو زیر نظر گرفتم ولی به جز یه موسیقی  
آروم و بی کلام هیچ صدایی شنیده نمی شد.

تمام حواسم پی کفش پاشنه بلندم و پله های زیادی بود که  
باید پایین میرفتم.

آهسته و آروم قدم برمیداشتم و هر از گاه ی به روبه رو  
نگاه می کردم و دنبال یه رد و نشونی از یه مهمونی  
میگشتم.

تقریباً پله ی آخر بودم و آخرین نگاهم رو به اطراف انداختم  
که نگاهم به گوشه ی سالن یخ بست و همونجا میخکوب  
شد.

گوشه ی سالن هیکل درشت و قد بلندش مشخص شد و بعد از دیدن مکث من شروع کرد به قدم برداشتن.

نگاهم رو نمیتونستم از مرد روبه روم بردارم.

مردی که به طرز خیره کننده ای جذاب بود و بیشتر از تمام روزهایی که دیده بودمش شیک و آراسته لباس پوشیده بود.

بوی عطر تلخش موازی با قدم هاش هر لحظه نزدیک تر می شد و نگاهش... جز معدود دفعاتی بود که از گرمای نگاهش خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

صدای قدم هاش نشون دهنده ی نزدیک شدن و فاصله ی کمش بود.

معذب بودم.

از نگاه خیرش.. از جذبه ی زیادش و جذابیتی که انکار کردنش مشکل بود.

معذب بودم از لباسی که همچنان پوشیدنش جلوی این مرد سخت بود؛ اونم وقتی انقدر بی پرده خیره نگاهم می کرد. بالخره بهم رسید و کنارم ایستاد. تنها صدایی که قابل شنیدن بود صدای نفس های در پی و آرومش

بود و صد البته صدای کر کننده ی قلبم که نمیدونم بیگ  
هم می شنید یا نه!

\_\_ بهم نگاه کن شیرین!

بعد از چند لحظه سرم رو بلند کردم که نگاه م قفل  
چشمهای مشکی رنگش شد.

چهره ای که با موهای آراسته و ته ریش حسابی برازنده  
شده بود.

\_\_\_ خیلی قشنگ شدی عروسک!

قلبم فرو ریخت. مثل تمام این مدتی که با این مرد سپری شد.

منتهی گاهی از وحشت گاهی از خشم و حال هم...

چند بار پلک زدم و نگاهم رو از صورتش گرفتم.

یک پله بالاتر ازش ایستاده بودم و همچنان هم قدش  
نبودم.

ای کاش انقدر هیکلش درشت نبود.

اینم کنار همه ی اون ای کاش هایی که توی زندگیم شمرد  
م.

\_\_ مناسبست مهمونی که گفتی چیه؟ پس مهمونات کجان ؟

دست گرمش جلو اومد و دست سرد و یخ رو قاب گرفت.  
دستم رو کشید سمت خودش که آخرین پله رو هم پایین  
اومدم و حال مجبور بودم برای دیدنش کمی سرم رو بلند کنم.  
\_مهمونایی در کار نیست. فقط خودم و خودتی که صاحب  
خونه ای.

مناسبتشم... فکر کن یه شب قراره همه چیز متفاوت بگذره.

بدون زور بدون بیگ و بدون سختی!

فقط یه امشب و سعی کن نجنگی آهو کوچولو  
میتونی؟ امروز برای بار چندم بود که این حرف رو  
میشنیدم.

هم از هورا هم از خودم. و حال هم از ب.. از حسام!

چشمهام رو بستم و سرم رو آروم تکون دادم .

لبخند کمرنگی زد و دستم رو همراه خودش کشید.

گفتم که ای ن مرد رو نمی شد پیش بینیش کرد.

یه مهمونی دو نفره؟ فقط من و

خودش؟ اونم با اینهمه تجملات؟

عجیب بود اگه یاد دیو و دلبر افتاده بودم؟

مخصوصا با می ز شامی که به ش نزدیک می شدیم.  
 یه میز طویل و پر از غذا های مختلف.  
 سوپ، سالد، دسر و هر مدل غذایی که بشه اسم این مراسم  
 رو تجملاتی گذاشت.  
 نمیفهمیدم چشه. نمیفهمیدم قصدش چیه و میخواد آخرش به  
 چی برسه.  
 صندلی رو برام عقب کشید و بعد از نشستتم رفت سر  
 جاش نشست.  
 همه رو مرخص کرده بود تا تنها باشیم.  
 عجیب بود و کم کم هم داشت ترسناک م ی شد.  
 \_چی دوست داری برات بکشم؟ سوپ میخوای یا میخوای ب  
 ا غذا شروع کنی ؟  
 خدایا این مرد واقعا رئیس یه باند خلافکار  
 بود؟ اصلا این به کنار..  
 واقعا این مرد شوهر من بود ؟  
 لبم رو گزیدم و دستم رو سمت کفگیر دراز کردم. \_\_\_\_خودم  
 می کشم...مرسی!

نگاهش رو ازم گرفت و شروع کرد برای خودش غذا چیدن.  
خیلی طول نکشید که دوباره شروع کرد:

\_\_\_\_\_ امروز حالت چطور بود؟ به چیزی احتیاج نداری؟

چشمهام گرد شد و بعد از چند لحظه مکث فقط تونستم زیر لب "نه" آرومی بگم.

چه قدر تلاشش برای یه مکالمه ی ساده تلخ بود.

ما هیچوقت جز بحث و جدل حرف دیگه ای نداشتیم.

\_ داشتم فکر می کردم اگر به اسب سواری علاقه داشته باشی میتونم برات ی ه اسب بگیرم.

تو همین حیاط میتونی شروع کنی تا حال اگر خواستی یه فکری به حال فضای جدید هم می کنم.

با حیرت به لبهانش خیره شده بودم.

نه انگاری بدجوری دلش یه زندگی آروم و معمولی میخواست.

اونم با من.

خسته شده بود از کش مکش مگه نه؟ پس چرا رها کردیم رو انتخاب نمی کرد؟



\_\_ از اسب خوشم نمیاد. میترسم!  
لبخند کمرنگی زد و اروم مشغول خوردن شامش شد.  
چه قدر این صحنه شبیه دیو و دلبر بچگی هام بود.  
فقط هیچوقت خودم رو دختری که اسیریه دیو بشه تصور  
نمی کردم.

ولی حال دقیقا اسیر اون دیو و کاخش شده بودم که هیچ  
راه فراری نبود.

چشمهام رو بستم و کلافه باز کردم. قرار بو همین یه  
ش ب متفاوت باشه. پس دلم میخواد منم براش تلاش  
کنم.

\_\_\_ تو چی؟ اسب سواری بلدی؟

حال نوبت اون بود که با تعجب نگاهم کنه. انگاری برای  
تلاش کردن توی این زمینه اصلا خوب نبودم.

کمی از نوشیدنیش رو خورد و گفت:

\_\_ اسب سواری و هیچوقت نخواستم یاد بگیرم چو  
ن.. چون همیشه آرزوی پروانه بود.

التم فکر کردم شاید تو هم عین اون دوست داشته باشی!

خب انگاری حسابی خراب کرده بودم. اصلا چرا باید برای ارتباط گرفتن باهاش تلاش می کردم؟  
 زیر لب "متاسفم" زمزمه کردم و مشغول خوردن غذام شدم.  
 هنوزم نفهمیدم یه شام دو نفره چه احتیاجی به این لباس و این آرایش داشت؟  
 \_ امشب و دوست داشتم جشن بگیرم. دوست داشتم خوشحال  
 ت کنم شیرین. شاید یه گوشه از ادیت شدن هات رو جبران  
 کنه!

\_ چيو ميخواي جشن بگيري؟ کدوم حال و روزم جشن  
 گرفتنه حسام؟

درخشش چشمه‌هاش رو دیدم. حال خوبی رو که توی  
 چشمه‌هاش چرخ خورد و آخر سر شد یه لبخند.  
 خالص خالص..

با اسم خودش انقدر حالش عوض میشد پس برای چی  
 بیگ و انتخاب کرده بود؟

\_ اول ترجیح میدم جشن بگیرم بعد دلش رو بگم.  
 شامت رو خوردی؟

سرم رو آروم تکیه ن دادم که از جاش بلند شد و سمتم قدم برداشت.

منتظر بهش خیره شده بودم که دستم رو گرفت و دوباره با خودش کشید.

دستم رو با خودش تا وسطای سالن کشید و ایستاد.

با نگاه درخشانش جز به جز صورتم رو رصد کرد و با لبخند کمرنگی لب زد.

قبل از اینکه پیدات بشه فکر می کردم حسرت هیچ چیزی رو به دلم ندارم.

هیچ چیز که میگم یعنی هر چیزی غیر از خانوادم که دیگه شدنی نبود.

ولی...

ولی فکر می کردم از همه چیز بی نیازم. تا اینکه تو پیدات شد و شدم سر تا پا پر از حسرت.

دستش سمت کنترل کوچیک ی رفت و بعد از فشردن یکی از دکمه هاش صدای موسیقی کل سالن رو پر کرد.

واقعا میخواست این کار رو بکنه؟ بیگ؟؟

یکی از دستهایش روی پهلویش نشست و دست دیگریش دستم رو شکار کرد.

فاصلش رو باهام کم کرد و سرش رو به گوش من نزدیک کرد. یکی از حسرت‌ها من کنارش بودن بود که البته هیچوقت نشد و بدتر...

دوباره نفس گرفت و ادامه داد:

\_امشب هم یکی از حسرت‌ها من بود. این لباسی رو که توی تنت تصور می‌کردم و این چهره‌ی معصوم رویایی..

همه چیز زور کردنی نیست شیرین. حسرت‌های منم هیچکدوم با زور از بین نمی‌رن.

پس...خودت میدونی و حال دلت.

خودت میدونی و انصافت.

لااقل برای این آخری کم نذار..کم نذار برام.

بغض گلویم رو داشت می‌فشرد و چرا امشب انقدر آروم شده بود؟

انقدر مظلوم؟

عقلم رو خفه و دلم رو هم چال کردم.

نمیدونم شاید این بار افسار رفتارم دست مه ر و محبتی بود  
 که حتی میتونست م برای این مرد هم خرج کنم.  
 سرم رو روی شونش گذاشتم و باهاش همراهی کردم.  
 همراهش چرخ خوردم و با ریتم ملایم آهنگ ترکی رقصیدم.  
 با گروگانگیرم... با رئیس باند خلافاکاری که م ن رو  
 دزدیده بود... با... با شوهرم!  
 دست قدرتمندش روی پهلوام سفت شد و با بازوش تتم رو  
 به سینه ی ستبرش فشار داد.  
 با اتمام آهنگ سر جامون ایستادیم.  
 خوشحال بود.. حالش خوب بود.  
 این رو راحت می شد از چشمهاش فهمید.  
 \_\_\_ حس خوبیه.  
 با یه لبخند کم یاب زیر لب زمزمه کرد که سریع پرسیدم:  
 \_\_\_ چی؟  
 \_\_\_ داشتنت!

قلبم منجمد شد. تحمل این مدل بیگ بودن رو نداشتم.

این شخصیت آروم، آسیب پذیر و این مدلی مهربو ن.  
بیگ رو وقتی زخم میزد میشد پس زد.  
بیگ وقتی داد میزد راحت می شد سرش داد زد و از  
عواقبش نترسید.

ولی حال... داشت جیگرم رو میسوزوند.

چند لحظه خیره خیره نگاهش کردم که بالخره تکون  
خورد و آروم آروم سرش رو جلو آورد.

حال نوبت برطرف کردن یه حسرت دیگش  
بود؟ پس حسرتای من چی؟

لبه‌هاش پیشونیم رو نشونه رفت.

\_\_\_\_\_ به خاطر تو حاضرم بی گ و چال کنم.

حاضرم کل دم و دستگاهم رو با خاک یکسان کنم ولی ب ه  
شرطی که لااقل با حسام بمونی.

بخندی!

دیگه فرار نکنی...

به هر چی که می پرستی زمین و زمان رو بهم میدوزم اگه  
فقط حس کنم... حس کنم قراره برام بمونی و با جون و  
دل برام بمونی..

شیرین یه بار امتحان کن یه برام با همه ی وجودت باش  
ببین برات چه کارهایی که نمی کنم.

تو... تو فقط بمون... بقیش با من!

من بی تقصیر ترین آدم این داستان بودم ولی هر روز  
سلاخی می شدم.

یه روز به ضرب دست خودش و تهدیدهاش.

یه روز با خودخواهیش و انم که با کلماتش.

سکوتم رو که دید فروغ چشمه اش خاموش شد و آروم آروم  
کدر شد.

قبل از اینکه به خودم پیام دوباره دستم رو کشید و  
اینبار با خودش به جای دیگه ای کشوند.

به سمت میز شاممون که همه ی وسیله هاش جمع شده بود  
و به جاش یک کیک دو طبقه جاشون رو پر کرده بود.

متعجب و گنگ یه نگاه به چشمهای مشتاق بیگ و یه نگاه  
دیگه به کیک سفید رنگ روی میز کردم.

انگاری خدمه ی این خونه خوب کارشون رو بلد بودند که بدون اینکه وجودشون حس بشه سریع کارهاشون رو انجام میدادند و غیب می شدند .

بیگ دستهام رو ول کرد و جعبه ی کوچیکی رو از توی جیب هاش بیرون آورد و روی میز گذاشت.

با اینکه حالش خوب بود ولی همچنان اخم داشت و با جدیت حرفهاش رو میزد.

با صدای بمی که مجبور به اطاعتت می کرد.

من تا به حال برای هیچکس این کار رو نکرده بودم برای همین آداهش رو خوب نمیدونم.

گفتم شاید یه کیک کنار چیزهایی که خودم دوست دارم تو رو خوشحال کنه!

تولدت مبارک!

ابروهام بال پرید و گیج و منگ یه نگاه دیگه به کیک انداختم.

اشک بی اراده توی چشمهام رو پر کرد و بغض دو دستی گلو م رو فشار داد.

تولد من؟ مگه چندم بود؟ اصلا چه ماهی بود؟



این دیو خودخواه انقدر تلاش کرده بود تا از کالبد خودش خارج شه و خوشحال م کنه ؟ بیگ؟ تولد من ؟

از کجا خبر داشت وقتی خودمم حتی به یادش نبودم ؟ حس خوبی بود .یه حس مثل یه نسیم وسط یه بیابون خشک.

مثل یه حال خوب میون یه منجلاب بزرگ.

چی توی من دیده بود که داشت اینجوری سعی می کرد ؟ \_من..من اصلا یادم نبود.از کجا میدونستی کیه تولدم؟ اصلا..اصلا نمیدونم چی بگم.

لبخند کم جونی زد و جعبه ی کدچیک رو سمتم گرفت:

\_\_\_\_\_ دنبال یه بهانه بودم تا بهت بدم.ال ن فکر کردم بهترین موقعست.

با تردید جعبه ی کوچیک رو از دستش گرفتم و بازش کردم.

خدای من...این دیگه زیادی بود.

برای مرام و روش بیگ بودن زیادی بود.

\_\_\_\_\_ نترس! حلال ترین چیزیه که میتونست م بهت کادو بدم.

از پول این گردنبندها حلال تر وجود نداره.  
با پول زحمت کشی خریده شده. نه از دم و دستگاهی که سرتا  
پاش پر از کثافته!

چشمهام پر از اشک بود و دلم میخواست خون گریه کنم  
بابت حسامی که کج رفته بود.

خراب کرده بود و گند زده بود به زندگی من.  
ولی دارم له چشم خودم میبینم عذاب کشیدن و تقلا کردن  
هاش رو.

می شد فهمید که دنبال راه در روعه ولی راهی نیست.  
نگاهم رو از چشم های تیرش گرفتم و به گردنبندها  
ظریف و طلایی رنگ دوختم.

**خیلی قشنگه!**

مال مادرمه.. بهم داده بود بفروشم تا پول بدهی های  
بابا رو بدم.

میدونی که وقتی یه زن طلاشو برای مردش میده یعنی  
چی؟ ولی من نتونستم بفروشم.. فروشش دردی رو دوا نمی  
کرد پس نگهش داشتم تا بهش پس بدم ولی نشد.

از همون روز نگهش داشتم تا خود ال ن.  
برا همین میگم پولش حلاله حلاله.  
خیلی گرون قیمت نیست شیرین ولی تنها چیزی بود که  
تونستم پیدا کنم که از جنس خودت باشه.  
زلل زلل.  
بگیرش! ازش خوب مراقبت کن!  
نفسم بال نمیومد. این مرد احتیاج به کمک داشت و  
من نمیتونستم ناجیش باشم.  
نگاه پر حسرتش روی گردنبد ظریف توی دستم زیادی  
سنگینی می کرد.  
از اون لحظه به بعدش من نبودم.  
دیگه شیرین نبود که هر لحظه خون گریه می کرد.  
دیگه شیرینی نبودم که از بیگ متنفر بود.  
فقط یه آدم بودم که دلم میخواست برای یه لحظه هم  
شده چشم های این مرد بخنده.  
پشتم رو بهش کردم و موهام رو یه طرف شونم جمع کردم.  
طلا رو دستش دادم و آروم گفتم:

—  
\_میشه برام ببندیش؟

تعجب و بهتش رو میتونستم به خوبی حس کنم.  
طول کشید تا طلا رو از دستم بگیره و زنجیر گردنبنده رو  
برام ببنده.

عطش و حس نیازش رو میفهمیدم.

عذاب وجدان داشت عین زالو خونم رو می مکید و مدام  
صداها ی مختلف رو توی سرم اکو می کرد.

پارسا: مگه نمیگن تو پاکی تو ب ا بقیه فرق داری؟

پس چرا از شنیدن اینکه تمومش کردم خوشحال  
نیستی؟ لعنت ی مگه تو شوهر نداری حال که به جای  
سختش رسید وفا دار بودن و شوهر داری پر؟

\_ ممنونم.. بابت هدیت! خیلی قشنگه..

هیچی نگفت.

حرفی نزد و صدای لعنتیش توی سرم اکو شد  
"حواست هست که منم مردم و از بعد عروسی بهت  
نزدیک نشدم؟

حواست هست دارم جون می کنم تا خودت  
بخوای؟ تا یه بارم شده بفهمی حواسم هست به  
اذیت شدن و نخواستنت؟

امشب چم شده بود؟ مگه این مرد دشمنم  
نیست؟ مگه ازش متفر نیستم؟

پس چرا ال ن دلم پر از خونه و چشم هام پر از اشک؟  
چرا.. چرا اون شیرینی که مدام از نفرت بیگ تو وجودم  
جیغ می کشید گم و گور شده و به جاش شیرین دلرحم جاش  
رو پر کرده؟

مرده؟ پر از نیازه و به خاطر من سرکوبش میکنه؟ شیرین  
زخم خورده کجاست تا هوار بکشه "به درک"؟ این شیری ن  
از کجا پیداش شد که میخواد یک م نرمش به خرج بده؟  
آروم چرخیدم و به چشمهای مشکیش خیره شدم.  
به ته ریش کوتاه و مشکی رنگش.  
به اخمهاش.

چرا ال ن هیچکدوم از آزار و اذیت هاش رو یادم نمیومد  
؟ چرا فقط یه حسام میدیدم کانه مادر داره نه پروانه؟  
چشمهام رو بستم برای دل خودم.

بدون فکر زمزمه کردم برای حال خوب خودم نه بیگ.  
 \_ امشب منم بهت میخوام هدیه بدم. ولی...  
 ولی فقط امشب باشه؟  
 سکوتش یعنی گیجه. حرف نزدنش یعنی باید تا تهش برم تا  
 راضی شه.  
 \_ یه امشب چون قراره به گذشته نگاه نکنم و حال دلم خوب  
 باشه.  
 یه امشب چون...  
 یه امشب خودت و سیراب کن. هر جور که میخوای.  
 نه عقب می کشم نه تقلا می کنم.  
 نه گریه می کنم نه جیغ میزنم.  
 فقط بدون من فریب کار نیستم. فقط...  
 مهلت نداد. شاید چون فکر می کرد پیشمون شم.  
 ولی پیشمونی در کار نبود.  
 من از بیگ متفر بودم ولی از حسام نه.  
 از شانس من بود یا قسمت این روزا فقط حسام جلوی چشم  
 بود.

من آدم ظلم کردن و نادیده گرفتن نبودم.  
شاید بیگ بتونه خودخواه باشه و زجر بده.  
ولی من نمیتونم قصه ی پروانه رو بشنوم و دلم برای  
سختی های که حسام کشیده نلرزه.  
لااقل فقط همین یه شب.  
چشمهام رو بستم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم.  
نه به گذشته و نه به آینده.

\*بیگ

به مهره های سیاه شطرنج خیره شده بودم و منتظر  
حرکت حریفم بودم.  
آرین و فرزاد مضطرب دو طرفم ایستاده بودند و مدام با  
شک و دلی به اطرافشون نگاه می کردند و آماده ی  
حمله بودند.  
تازه دو روز بود که از ایران به ترکیه اومده بودند و  
فکر نمی کردم این حرکت خود جوششون اینجوری به  
دردم بخوره..

کمال بعد از حرکت مهره ی وزیرش پوزخند کم رنگی زد و دست به سینه بهم خیره شد.

دلم میخواست به این حریف گفتار صفتم و نقشه های مسخرش فکر کنم ولی مدام تمام فکر و ذکرم پی شب ی میگذشت که بدون هیچ اجبار و زوری زن هم نکاحم من و پذیرفت.

عقب نکشید، تقلا نکرد و برای یک بار هم که شده من رو فهمید .

من و همراه با همه ی نیازهایی که از کنترل خارج شده بودند و نداشتن شیری ن رو نمیفهمیدند .

با دیدن اخم های درهم کمال مهره ی فیلم رو تکون دادم و خونسرد زمزمه کردم:  
"کیش"

بین همه ی مشغله فکری های من این ادم از کجا پیداش شد؟ پیر خرفتی که سال های سال زیر پاهام زوزه می کشید و بعد مدت ها برام دعوت نامه ی دوئل فرستاده بود.

\_این روزا چه بلایی سرت اومده بیگ؟



هوش و حواست دیگه مثل سابق پی کار و گروه بی  
نقصت نیست.

یه چیزایی شنیدم البته. اینکه حواست جای دیگه ای گیر کرده  
و فکرت پی یه دختر اسیر شده؟ درسته جناب سرور؟

سیگارم رو که به گوشه‌ی جاسیگاری تکیه داده بودم  
برداشتم و پوک عمیقی بهش زدم.

عجیب نیست که امثال این زالو دم  
درآوردن؟ پوزخند کمرنگی زدم و گفتم:

\_ تو که باید خوشحال باشی! فکر کن دارم عرصه رو برای  
امثال تو باز می‌کنم تا راحت تر کثافت کاری کنید.

چیه حتی با عقب کشیدن من هم عرضه‌ی جولون  
نداری؟ صورت سرخ شده و دست‌های مشت‌شده‌ش  
درست همون چیزی بود که میخواستم.

این مرد آدم مقابله کردن با من نبود.

نه فقط کمال، که هیچ احدی جرئت سر بلند کردن نداشت و  
حال هم اگر این احمق جلو او آمده بود از زور درد و سوزش  
رخمی بود که قبلا بهش زدم.

\_ دخترم و یادت میاد بیگ؟ مرجان رو می‌گم.

سرم رو کمی کج کردم و با حالت خونسردی گفتم:  
\_اگه همونی رو میگی که پاش رو از گلیمش دراز تر کرد و  
به من و عزیزم نزدیک شد آره خوب یادمه.  
نفس نفس های مضطرب و عرق سرد روی پیشونیش یعنی به  
خیال خودش دوست داره یه معرکه به پا کنه تا انتقام  
بگیره. اونم از من... خنده داره.  
با اشاره ی سرش بادیگارد ها و محافظ های احمقش  
اسلحه هاشون رو به طرف افرادم نشونه گرفتند.  
آرین و فرزاد آماده اسلحه هاشون رو درآوردند و نشونه  
گرفتند

\_بیگ دست روی نقطه ضعف م گذاشتی.  
دو تا دختر جوونم رو توی باندهت مشغول کردی و کم کم  
از م دورشون کردی .

ولی مرجان... چی به روز مرجان من آوردی  
کثافت؟ حرف بز ن که دیگه اینجا وقتشه حسابی از  
من بترسی.

این دفعه نوبت مات شدن تو عه حسام بیگ فهمیدی؟  
خونسردیه نگاه بی تفاوت به فراد زیادش که حال  
سمت ما نشونه رفته بودند کردم.

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم و از جام بلند شدم  
که با ترس از جاش بلند شد و اسلحش رو به سمت نشونه  
رفت.

\_خیلی احمق ی کمال ولی میفهممت آدم وقتی یکی رو  
دوست داره به خاطرش حماقت می کنه.

حسابی حماقت کردی!

بهت یک دقیقه فرصت میدم نشونه های حماقت رو غلاف  
کنی در عوض منم یه مرگ ساده رو بهت میدم.

خیلی ساده تر از مرگ دخترت.

ولی اگه انقدر دوستش داشتی که حرفهامو نفهمی بدون  
اگر بیگ اینقدر ساده قرار بود شکار بشه دیگه بیگ  
نبود.

با خنده ی بلند و هیستریک عقب رفت و بلند بلند خندید.  
همچنان به سمت نشونه گرفته بود و دست هاش می لرزید.

حق با توعه! بیگ رو همیشه اینجوری زد زمین. ولی  
انگاری فراموش کردی اگه کنار گرفتن جون پر از  
نحسی بیگ به فکر گرفتن جون خودتم باشی کار خیلی  
راحت میشه.

خیلی!

اون دنیا میبینمت حسام بی..

دیگه بهش فرصت اراجیف گفتن ندادم و با حرکت سریع  
دستم اسلح رو از کمرم باز کردم و سمتش نشونه  
گرفتم.

انگشتم ماشه رو لمس کرد و پرتاب گلوله ی اولم مصادف  
شد با فریاد بلند و حس وحشتناک سوزش قفسه ی سینم.  
بلند هوار کشیدم و از زور قدرت زیاد گلوله محکم به عقب  
پرت شدم.

صدای ممتد گلوله و فریاد های افرادم توی گوشم پیچید  
ولی دیدم هر ثانیه تار تر شد و درد طاقت فرسای سینم  
بیشتر.

نفسم رفت از درد زیادی که وجب به وجب تنم رو فرا  
گرفت و کم کم دیدم تار و تار تر شد و سیاهی مطلق!

\*شیری ن

\_بهت میگم از سر راهم برو کنار فقط میخوام برم توی  
حیاط!!

نگاه سرد و پر از اخمش رو بهم دوخت و خیلی جدی گفت:  
\_من متاسفم خانم دستور بیگ هستش.گفتن تا وقتی  
برنگشتن نذارم که حتی از خونه خارج بشین.  
از ابتدای بغض تا ته هق هق فقط یک نفس فاصله داشتم.  
سه روز بود که بیگ رو ندیده بودم و معلوم نبود چه  
بلایی جدیدی نازل شده که گفته حتی از خونه هم  
خارج نشم.

\_پس لطفا یه زنگ بهش بز ن. بگو...بگو میخوام  
باهاش حرف بزنم.

یه عمارت بزرگ اونم فقط با هورا و ملیحه و کلی نگهبان  
به اندازه ی کافی ترسناک بود.دیگه چه برسه نگهبان ها  
هم انقدر جدی و خشن بخوان رفتار کنند.

هیچوقت پیش نمیومد که بیشتر از یک روز خبری ازش  
نباشه و این مدلی توی این عمارت بزرگ تنهام بذاره.

\_خانم ما از آق ا خبر نداریم فقط سه روز پیش که از عمارت بیرون می رفتند گفتند که نداریم از خونه خارج شین.

نه دیگه باهامون تماس گرفتند و نه پیغامی فرستادن. چشم هام رو پر از عجز بستم و در رو محکم روی چهره ی سرد و بی رحمش بستم.

\_شیرین جان؟ چرا انقدر پریشونی؟ نترس اتفاق بدی نیوفتاده.

خب بیگ کلی دشمن داره حتما به نفع خودته که توی حیاط هم نری.

یکم آروم باش خودشون که اومدن باهاشون حرف بزنی. برات یه شربت پیارم دخترم؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و پشتم رو به ملیحه کردم و تند تند پله ها رو بال رفتم.

حس و حال خیلی بدی داشتم.

اسارت رو به معنای کامل حس می کردم و بیگ هم هر روز حصار این اسارت رو تنگ تر می کرد.

یه شب هر چی نخواستن و تقلا کردن بود رو به حرمت اون گذشته ی تلخ کنار گذاشتم و ثمرش شد این.

سه روز بی خبری و سه روز تنها گذاشتن من با یه مشت نگهبانی که معلوم نیست چقدر قابل اعتمادند.

یه روزی تنها آرزوم این بود که دیگه هیچوقت نبینمش.

ولی الن...میتراسم از عمارتی که خودش نیست و در عوض پرش کرده از کلی نگهبان و محافظ.

با صدای باز شدن در پارکینگ سمت پنجره ی اتاق هجوم بردم و سریع پرده رو کنار زدم.

پر از فریاد و پر از گله بودم.

باید میفهمید حال که زندگیم رو زیر و رو کرده باید مراقب این زندگی ویران شده باشه.

حال که همه ی پل های پشت سرم رو خراب کرده باید خودش هم تا تهش بسوزه و دم نزنه.

ماشین شاسی بلند مشکی با چراغ های روشن داخل حیاط عمارت شد و کنار استخر پارک کرد.

پنجره رو سریع ول کردم و دوباره شالم رو از روی تخت  
چنگ زدم و سرم کردم.

تند تند پله ها رو با سرعت پایین رفتم و آماده ی یه گله و  
جی غ و داد اساسی بودم که با باز شدن در روی پله خشکم  
زد و ایستادم.

پارسا با اخم های درهم اومد داخل و پشت بندش هم چند  
تا بادبگارد داخل شدن.

قفسه ی سینم تند تند بال و پایین میشد و منتظر به پارسا  
چشم دوختم.

ولی پارسا بی توجه به نگاه متعجب و پرسش گر من بلند  
بلند داد کشید:

**\_ملیحه! ملیح ه!**

ملیحه تند تند از آشپزخونه بیرون زد و با صورت سرخ  
شده سریع خودش رو کنار در رسوند.

**\_اومدم آقا... سلام آقا خیلی خوش اومدین.**

**\_بیگ کجان ملیحه؟**

دمای بدنم هر لحظه بیشتر می شد و خشم و نفرت توی  
وجودم شعله ور می شد.



این مرد کم تو بدبختی من سهم نبود. اینکه دلیل اینجا بودنم بود به کنار؛ کم من و کیان رو نابود نکرده بود.

ملیحه به نگاه نگران به من کرد و گفت:

\_ آقا چند روزه اینجا نیومدن. ما هم از شوون خبری نداریم. شما هم یعنی خبر ندارین؟

نگاهم رو از صورت خونسرد و بی تفاوتش گرفتم و دوباره از پله ها بال رفتم.

اصلا چرا باید انقدر به فکر برگشتن بیگ باشم؟ مگه همیشه نخواستنش رو نمیخواستم..

به خودم که نمیتونم دروغ بگم.

این مدل نبودنش رو نه... هیچوقت نمیخواستم!

\_ شیرین و ایس ا کارت دارم!

راهم رو ادامه دادم و بی تفاوت به صدای قدم هاش که از پله ها بال میومد سمت اتاقم راه افتادم.

\_ صبر کن به ت میگم نمیشنوی؟

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم. شاید کنار بیگ بودن اجبار بود، ولی تحمل پارسا دیگه نه!

در اتاقم رو باز کردم و سریع پشت سرم بستم که پاهاش رو ما بین در گذاشت و محکم به در ضربه زد.

چند قدم به عقب پرت شدم که سریع داخل شد و در رو پشت سرش بست.

اخم هام رو در هم کردم و با تشر گفتم:

\_چی کار داری می کنی؟ با اجازه ی کی اومدی تو اتاق من. برو بیرون

برخلاف تصورم در رو پشت سرش قفل کرد و بلند داد کشید :

\_صدات و بیار پایین اونیکه با سرکشی هات مدارا کنه من نیستم.

دو دقیقه ساکت شو ببین چی میگم بهت بعد هر چقدر دوست داشتی جیغ جیغ کن.

وحشت زده به در قفل شده خیره شدم و با لحن آروم تر گفتم:

\_\_\_\_\_ در و چرا قفل می کنی؟ ب.. برو بیرون پارسا هر وقت بیگ برگشت تو هم بیا هر حرفی داری بز ن.

ال ن... ال ن برو بیرون.

بی اهمیت به صورت ترسیدم نزدیک تر شد و روبه روم ایستاد

\_\_\_\_\_ قبل از اینکه بره نگفت کی بر می گرده؟

محاله تو رو اینجا تنها بذاره هیچ خبریم به من نده.

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

این مردی که من میبینم زیاد از حد وابسته ی برادرشه و محاله به من آسیب بزنه.

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

\_\_\_\_\_ نه هیچی نگفت. برام مهم نیست کجاست و برای چی یه خبر هم نگرفته.

اصلا برام مهم نیست من و بایه مشت مرد گردن کلفت

تنها گذاشته و اصلا هم مهم نیست کی برمی گرده

فهمیدی؟ پوزخند پارسا و لحن شیطونش درست مثل یه تیغ

تیز بود که توی روح پر از خراش و زخم فرو می رفت

\_\_\_\_\_ انگاری خیلی خیلی برات مهمه! نگرا ن نباش میرم  
سراغش برات خبر میارم تا از این سردرگمی دربیای.  
ولی قبلش... باید یه چیزو ببینی.

سعی کردم قسمت اول حرفش رو نشنید بگیرم و زودتر  
ازش خلاص شم.

\_ هر چی هست زودتر تمومش کن و برو.

اینجا بودند ادیتم می کنه پارسا.

پوزخند پر رنگی به صورت درهم و کلافم زد و سمت پنجره  
قدم برداشت.

صداش برخلاف چند دقیقه ی پیش آروم بود.

\_ میدونم چرا انقدر ازم بدت میاد. برامم مهم نیست.

هر کاری که می کنم به خاطر حسامه! ولی...

ولی شیرین سعی کن بفهمی که نمیتونم نسبت به کسی که  
انقدر برای حسام مهمه بی تفاوت باشم.

دلم میخواد از دنیای خیالت بکَنی!

از او ن دنیای دخترونت که غرق خیالتهی دور شی و بیای  
وسط واقعیت چیزی که شاید تلخ باشه ولی خیلی بهتر از  
توهمای شیرینه...

دستم رو کلافه روی صورتم کشیدم و روی تخت نشستم.  
سرم رو پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:  
\_اینکه تو به دروغ از طرف من یه نامه بنویسی حقیقت  
زندگی من نیست.

اینکه از من و اتفاقای پرتعفن زندگیم برای او ن مرد  
عکس بفرستی واقعیت زندگی من نیست بفهم اینو  
پارسا.

\_آره حق با توعه. من خیلی کارا کردم که حقیقت ماجرا  
نبود.

ولی تو بهم بگو. چجوری میتونستم آدمی رو که بهش فکر  
می کنی و توی ذهنت بکشم و بشناسونم؟ اصلا من  
رذل.. من کثافت... مردی که تو روش حساب می کردی چرا  
باید با دروغای من تو رو خط بزنه؟

سرم سریع سمتش برگشت و ضربان قلبم بال رفت.

من زن کس دیگه ای بودم ولی مگه آدم میتونه به خودشم  
 دروغ بگه؟

من فقط جسم م پیش بیگ و روحم....

\_ چرا حرف آخرت رو اول نمیزنی؟ زود زخمت رو بز ن  
 و برو پارسا به خدا نمی کشم!

دستش رو سمت کتکش برد و از توی جیبش یه پاکت  
 سفید بیرون آورد و سمتم گرفت.

نگاه مستاصلم رو به چشمهای خنثی و خونسردش  
 دوختم و دست های لرزونم رو سمت پاکت دراز کردم.

منتظر هر نوع عکس یا نامه ای بودم ال تصویری رو که  
 جلو روم می دیدم.

\_ اگه بعد این عکس ها بازم فکرت جای دیگه ای رفت و  
 دلت برای کس دیگه ای غیر شوهرت پر زد، خیلی کثیفی  
 شیرین.

نمیگم بیگ خیلی گذشته ی پاک و زلی داره ولی لاقل من  
 یکی میتونم قسم بخورم جز تو حتی نگاهش رو هم سمت  
 کس دیگه ای حواله نمی کنه.

حال خودت دو دو تا چهار تا کن بیی ن توی این ارتباط تو  
چه قدر پاک و متعهدی .

تو شوهر داری و اونم ال ن...زن داره!

پشت بند حرفه‌اش سریع قفل در رو باز کرد و پشت  
سرش بست.

در رو محکم روی صورت مات شده ی من بست و ندید  
چجوری فرو ریختم.

زانو هام خم شد و روی زمین سرد اتاق زانو زدم.

عکس اول رو کنار گذاشتم و عکس دوم.

با صورت کبود شده و نفسی که بال نمیومد نگاهم میخ  
صورت آرایش کرده و خوشحال عروسی شد که به کیا ن  
چشم دوخته بود.

گلو م محکم تر فشرده شد و عکس بعدی.

چه داماد جذابی بود کیا ن و هیچوقت نشد توی این لباس  
کنار خودم ببینمش.

عکس بعدی تار بود و محدوده ی دیدم سیاه تر.

صدای ملیحه آروم شنیده می شد و تتم رو محکم تگون م ی داد ولی نگاهم از چشمهای مشکی و مثل یخ داماد توی عکس جدا نمی شد.

رمق از دستهام رفت و بالخره بغض خفم کرد.

همه جا سیاه شد و نفسم قطع که با حس سوزش عمیق صورتم جیغ بلندی کشیدم.

\_\_\_\_ نفسم بکش... نفسم بکش دختر ال ن خفه میشی... هورا پس او ن آب چی شد بدو دختر!

نفسم برگشت. جلوی دیدم آروم آروم تصاویر رنگ گرفتند و صورت وحشتزده ی ملیحه نقش بست.

هق هقی که از گلوم بیرون جهید و افسار اشک هام رو آزاد کرد، راه نفسم رو باز کرد.

ملیحه از زمین بلندم کرد و دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد و سرم رو روی شونش تنظیم کرد.

بلند بلند هق هق گریه کردم و سرم رو محکم م به شونش فشار دادم.



حس می کردم خنجر داغ و سوزنده ای رو توی قلبم فرو کردند و دارند جونم رو ذره ذره میگیرند.  
چه قدر سخته هر روز مردن و دوباره نفس کشیدن.  
این دیگه ته داستانتان ما بود.  
ته قصه ای که برای هر تانیش و زنده نگه داشتنش چون کندم و با آدمی مثل بیگ جنگیدم.  
حق داشت؟ واقعا حق داشت فراموشم کنه؟  
مغزم هیچ جوابی رو برام پیشکش نمی کرد بلکه یکم آروم بگیرم.  
شاید هر کس دیگه ای بود زودتر از اینها عقب می کشید ولی کیان... آخ از نبود و تموم شدن کیان.  
\_دخترم آروم باش حتما... حتما مجبور شده.  
اصلا شاید به خاطر اون نامه با خودش لج کرده که به این زودی ازدواج کرده.. ترو خدا اشک نریز دختر جیگرم کباب میشه اینجوری اشک میریزی.  
خیلی بی ربط سعی داشت فاجعه ی پیش اومده رو ماست مالی کنه.

لج کنه؟ با منی که یه شب راحت سر روی بالشت نداشتی؟  
اره... شایدم خواسته انتقام بگیره از منی که زورم به قوی  
ترین مردی که تو زندگیم دیده بودم نرسید.

حق داشت کلاهش و برداره و از این لجنزار فرار کنه.  
اصلا... اصلا منی رو که سایه ی یه مرد به قدرتمندی بیگ بال  
سرمه رو میخواد چیکار؟ من ی که اس م خورده ی بیگم چر  
ا باید برام صبر کنه؟

جگرم داشت آتیش می گرفت و با خنکای اشک هام هم  
آروم نمی گرفت.

با یادآوری عکس هایی که ملیحه پشتش قایم کرده بود  
آتیش می گرفتم و خاکستر می شد م.

\_ ملیحه من چندوقته اینجام؟ ملیحه خب اونم مرده دیگه چه  
قدر مگه میتونه دنبال یه دختری بگرده که روحش مرده و  
جسمش به تاراج رفته؟ ملیحه من ال ن چیکار کنم؟ از  
بیگ متنفر باشم یا از کیان؟

ملیحه چجوری تونست من و فراموش  
کنه؟ ملیحه یعنی او ن دختررو دوست

داره؟ ال ن یعنی دیگه تجسم کردنش هم  
حرومه؟

میدونم قبل از اینم حروم بود ولی اخه... اخه چجوری  
تونست ملیحه؟

خیلی وضع اسف باری داشت م که اشک ملیحه هم دراومده  
بود؟ یا هورا که بال سرم ایستاده بود و دستش رو جلوی  
دهنش گذاشته بود و تند تند اشک میریخت.

\*شیری ن

نگاهم قفل ز ن زیبا و چشم سبز توی تلوزیون بود که با  
تمام ناز و ادایی که تو چنته داشت میخوند و اروم میرقصید.  
روی مبل دراز کشیده بودم و هورا کنارم روی مبل نشسته  
بود و نگران نگاهم می کرد.

\_ شیرین جان، یه چیز بیارم بخوری؟ اخه قوربونت برم بیگ  
بیاد تو رو اینجوری ببینه من و میکشه که!

پوزخند تلخی زدم و نگاهم رو از روبه روم نگرفتم.

\_ اصلا اول ببین بیگ قراره بیاد بعد نگران خشم و  
عصبانیتش باش هورا.

هورا نگران دستم رو گرفت و تند تند گفت:

\_ اینا چیه میگی انگاری یادت رفته بیگ کیه و چه قدر مشغله داره.. شاید تو موقعیتی که نمیتونه خبرت کنه یا بهت سر بزنه.

اصلا شاید...

\_ هورا \_\_\_\_\_ خیلی خستم. خسته تر از اونکه فکرش رو بکنی.

یک هفتس ازش خبری نیست و هر لحظه حالم داره از این زندگی که برام ساخته بهم میخوره.

یک هفتس حتی نگهبانا نداشتن پام و از در خونه بیرون بذارم.

من و اسیر خودش کرده و.... پشیمون شده!

هورا هین بلندی کشید و سرم رو سمت خودش برگردوند:

\_ دیوونه شدی شیرین؟ بیگ؟

فکر کردی کم بودن زن ها و دخترهایی که برای یه گوشه چشم بیگ جون می دادن و برای یه ذره توجهش خودشون رو می کشتن؟

هزارتا آدم ریز و درشت نزدیکش بودند ولی برای کدومشون حتی یک هزارم شرایط تو پیش اومد؟

به نظرم... به نظرم این خیلی خوبه که تو دلخور نبودی بیگی

سرم داشت منفجر می شد از هجوم صدهزار فکر بی ربط و  
باربیط به اوضاع و احوالم.

از طرفی داغون تموم شدن ارتباطی بودم که یه روز برایش  
جون می دادم.

از طرفی بی تفاوت به نبودن مردی بودم که توی اعماق قلب  
م متعجب این حجم از خواستش بودم.

دنیای عجیب غریبه... درست مثل صفتی که مدام بیگ  
بهم نسبت می داد.

درست مثل حقیقت های زندگی.

چند نفر توی این دنیا پیدا می شن که حاضر باشن پای یه  
زن مطلقه بمونن؟

چند نفر حاضرن عاشق کسی بمونن که شریک کس دیگه  
ای بوده و حتی معلوم نیست کجای این کره ی خاکیه.

بریده شدن تار موی ارتباط من و کیان برام مثل نوشیدن یه  
لیوان زهر بود.

تلخ، کشنده.. ولی از جنس حقیقت.

دلیلش مهم نیست... فشار هایی که تحمل کرده برام مهم نیست... اینکه از سر لج و لجبازی بوده یا تخلیه ی نفرت و کینش.

هر چی هست فقط نشون میده علاوه بر من،دیگه کیان هم حق نداره بهم فکر کنه.

\_ شیرین،میخوای دوباره به پارسا زنگ بزنی؟ شاید جواب بده..

یا یا اص لا برم از نگهباکه بخوام یکم بذاره بری م حیاط هوا بخوریم یا بریم استخر یا مثلا...

با صدای چند بوق ممتد و پشت سر هم، هورا شونه هاش پرید و نگاهش سمت پنجره چرخید.

با صدای باز شدن در حیاط و پشت بندش هم صدای جیغ لاستیک ماشینی که با سرعت داخل شد سر جام نشستم.

\_ هورا...اون شال من و میشه بیاری؟

\_ش..شاید خود بیگ باشن!

از جام بلند شدم و سمت پنجره قدم برداشتم و همزمان گفتم:

بیگ اینجوری نمیاد تو عمارت بیار برام لطفا هورا.  
هورا سریع سمت اتاق دوید و با شتاب با شال توی  
دستش برگشت پیشم.  
همین که شالم رو روی سرم انداختم و سمت در خونه قدم  
برداشتم در خونه با صدای بلندی باز شد و صدای کوبیده  
شدنش به دیوار کناریش توی کل سالن پیچید.  
هورا هین بلندی کشید و بازوم رو محکم چنگ زد.  
نگاه متعجب و ترسیدم قفل پارسا شد که با هول در رو  
اون شکلی باز کرده بود و سریع داخل شده بود.  
خواستم زیون باز کنم که نفسم در جا رفت و جیغ و دادم  
توی نطفه خفه شد.  
پارسا در رو باز نگه داشت و پشت بندش دو تا چهره ی  
کریه و منفور که یادآور گذشته های تلخ بودند ظاهر شد.  
نگاهم ثانیه ای روی صورت های مضطرب و نگرانسون  
نشست ولی سریع نگاهم قفل هیکل درشت مردی شد که  
روی دوششون حمل می کردند.

بی اختیار دستم رو روی دهنم گذاشتم و قدمی به عقب برداشتم.

هورا جیغ خفه ای کشید و بازوم رو بیشتر از قبل فشار داد. ضربان قلبم بیشتر و بیشتر شد و نگاهم از اون جسم بی رنگ و رو گرفته نمی شد.

آرین و فرزاد داخل شدند و پارسا سریع در رو پشت سرشون بست.

این دوتا گفتار اینجا چیکار می کردند؟

زبونم توی دهنم خشک شده بود و نمیتونستم تکونش بدم.

لبهام از هم باز مونده بودند و نمیتونستم کلمه ای رو برای صحنه ی روبه روم پیدا کنم.

اون... اون جسم بیهوش و بی رنگ و رو بی بیگ که نبود؟ بود؟ پارسا نگاه گذرایی بهم انداخت و تند تند از پله ها بال رفت و بلند هوار کشید:

\_هورا برو ملافه ی تمیز بیار زود باش!



چند لحظه طول کشید تا هورا به خودش بیاد و به طرف اتاق  
ها هجوم بیره؛ ولی من همچنان مبهوت جسم بی حرکت و  
چشمهای بسته ی بیگ بودم.

آرین و فرزاد نگاه کوتاه و مختصری بهم انداختن و پشت  
سر پارسا راه افتادند.  
پاهام به زمین چسبیده بود و تن سرد و یخ زدم خشک شده  
بود.

چه اتفاقی افتاده  
بود؟ بیهوش بود؟

بعد از اینکه آخرین پله رو هم طی کردند و از جلوی دیدم  
کنار رفتند بالخره به خودم اومدم و با پاهای لرزون از پله  
ها بال رفتم.

هورا با هول و ترس چند تا ملافه ی سفید و توی بغلش  
گرفته بود و با سرعت بین دو تا اتاق تند تند می رفت و  
میومد.

با قدم های نامیزون خودم رو به اتاق رسوندم و به  
چهارچوب در تکیه دادم.

فرزاد بیگ رو روی تخت خوابوند و آراین هم تمام وسایلش رو کنار تخت آماده می کرد و با سرعت می چید.

پارسا با اضطراب از کنارم رد شد که با هول و ترس آستی ن لباسش رو گرفت و آروم لب زدم:

\_\_\_\_\_چ..چی شده پارسا؟چ..چرا...

آستین لباس ش رو با قدرت به عقب کشید و بلند توی صورتم فریاد زد:

\_تو ال ن اینجا چه غلطی می کنی؟اومدی خوشحالی کنی؟ با چشم های خودت خوب ببینی؟ بیا...بیا تو از نزدیک تماشا کن!.

بعد از تموم شدن حرفش به داخل اتاق پرتم کرد.

درست کنار تخت فرود اومدم و با وحشت سمت پارسا برگشتم.

آراین بی اهمیت به حضور من و فریاد های پارسا پیراهن بیگ رو پاره کرد و به گوشه ی اتاق پرت کرد.

تازه نگاهم به باند سفیدی که دور کتف و سینه ی بیگ پیچیده شده بود افتاد، که حسابی غرق خون شده بود.

پارسا نگاه سراسر خشم و نفرتش رو حواله ی صورت  
مات و پربهتم کرد و از اتاق بیرون رفت.  
دست آراین سمت باند خونی رفت که با صدای بلند تر گفت م:  
\_چرا یکتون حرف نمی زنه لعنتیا؟چ..چرا بیگ این  
شکلی...\_

\_تیر خورده... چند روز پیش غافلگیرمون کردن.  
تونستیم از بسشون بربیایم و مهارشون کنی م ولی بیگ رو  
زخمی کردن.

نگاه وحشت زدم بین چشم های بسته ی بیگ و صورت  
فرزاد در گردش بود.

فرزاد بعد از حرفهایی که زد اومد بال سر بیگ ایستاد و  
خیره ی دست های آراین شد.

این چه حس و حالی بود؟زمان روی دور کند سپری می  
شد و مغزم هیچکدوم از حرف ها رو درک نمی کرد.  
تیر؟

نمیتونستم باور کنم.

صحنه ی رو به روم رو نمیتونستم هضم کنم.

دست هام به صورت غیرارادی می لرزید و قلبم..

قلبم داشت از ضربان زیاد می ایستاد!

\_گ..گلوله رو درآوردین؟؟پس چرا بعد چند روز آوردینش؟ح..حالش چطوره آرین حرف بزن..

دوباره فرزاد لب باز کرد و جوابم رو داد.

\_نمیتونستیم بیاریمش اینجا!

اوضاع امن نبود ممکن هم بود این خونه لو بره و امنیتش از بین بره...

\_تو لازم نکرده نگران وضع برادر من باشی!

برو بیرون شیرین تا تمام عصبانیتم رو سر تو خالی نکردم.

نگاهم به باند خونی بود که آرین از سینه ی بیگ جدا کرد و

شروع کرد به تمیز کردن زخمش که با صدای پارسا

برگشتم و به چشمهای سرخش نگاه کردم.

\_پارسا ولش کن ال ن حالت خوب نیست!

پارسا حرف فرزاد رو قطع کرد و توی صورتش داد کشید:

\_آره حال خوب نیست ولی نمیخوام این دختره این حال و روز بیگ رو ببینه و خوشحالی کن ه!

همش ساز نخواستن کوک می کرد پس ال ن که حال و اوضاع اینطوریه حق نداره دور و برش بپلکه!

با تمام زورش من و از کنار تخت کند و با خودش همراهم کرد.

جیغ پردردی کشیدم

\_ولم کن لعنتی به من دست نز ن...آی پارسا ولم کن...پارسا دستت رو بکش لعنتی!

انگار کر شده بود. اینهمه اتفاق پشت سر هم و اینهمه بلا اونم در عرض چند دقیقه...واقعا غیر قابل هضم بود.

پارسا در یکی از اتاق ها رو باز کرد و محکم هولم داد.

جونی تو تتم نبود

تا بتونم خودم رو نگه دارم.

رمقی توی پاهام نبود که بتونم خودم رو سر پا کنم و با

هول و فشار محکمش روی زمین پرت شدم و صورتم روی

زمین کشیده شد.

سرم رو که بلند کردم نگاهم میخ چشمهای غرق اشک و دست های مشت شدش شد.

\_ شیرین حتی به ذهنم خطور نکنه که به آزادیت نزدیک شدم

اگه فکر کردی بیگ از زندگیت خط میخوره و برمیگردی پیش اون سرگرد عوضی کور خوندی.

برو دعا کن چشم هاش رو باز کنه ال ن چند روزه بیهوشه!

برو دعا کن دوباره سر پاشه وگرنه کور خوندی اگر فکر کردی با مرگ بیگ هم ه چیز تمومه.

تقاص تک تک ادیت ها و زجر هایی که به برادرم دادی رو ازت می گیرم.

دندون هاش رو بهم سایید و در رو محکم پشت سرش بست.

صدای چرخش کلید که بلند شد بغضم ترکید و اشک هام مثل سیل افسار پاره کرد.

خودم رو آروم آروم روی زمین کشیدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

دست هام رو محکم روی دهنم فشار می دادم ولی نمیتونستم هق هق بلندم رو ساکت کنم.

وحشت سرتا سر بدنم رو فرا گرفته بود و اضطراب سلول ب ه سلول تتم رو آتیش میزد.

صورتتم رو با دست هام پوشوندم.

بلاها تمومی نداشتن. وجود بیگ درد بود و نبودنش هزار تا درد بدتر.

یعنی ممکنه دیگه چشمه‌هاش رو باز نکنه؟

همون دوتا قیر سیاه رنگ که وقتی بهت خیره میشن فلج میشی و نمیتونی جنب بخوری؟ مگه میشه بیگ نباشه؟

سرم داشت میترکید از فکر هایی که هر کدومشون بدتر از اون یکی بود.

به گوشه ای خیره شدم و لب هام رو گزیدم.

چرا قلبم آروم نمی گرفت؟

چرا وقتی اون چشمهای بسته و اون صورت بی رنگ و رو که پشت پلک هام ظاهر می شد، قلبم مچاله می شد؟

من مقصر بودم؟ البته که نه! ولی پارسا که اینجوری می گفت.  
 سعی می کردم ذهنم رو منحرف کنم از تجسم اون شبی که  
 هر چی گذشته ی بد داشت رو برام تعریف کرد.  
 سعی می کردم یادم نیاد که چقدر شکست ولی سعی کرد خم  
 نشه!

میخوام الان برام اون روزی رو که برام تولد گرفت و همه  
 ی

سعیش رو کرد تا بخندم، الان اونم تو این ثانیه ی لعنتی  
 برام تداعی نشه ولی...

ولی لعنت که تنها چیزهایی که الان تو ذهنم هست همینه.  
 من اذیتش کردم؟ باید از خودم رد می شدم تا به دیو دو  
 سری که میتونست فرشته ه باشه فرصت بدم؟ پس من چی؟

اگه.. اگه بیگی نباشه چی به روزم میاد وقتی فقط با  
 چشمهای بستش همچین رفتاری باهام میشه؟ نه... امکان  
 نداره!

اون همه خاطره ی نحس و تلخ الان کدوم گورین که  
 عذاب وجدان ولم نمی کنه؟ اونهمه عذاب.. اونهمه  
 اشک و ناله.. اونهمه...



خدایا چیزیش نشه!

عاشقش نیستم... دلم نرم نشده ولی...

اه لعنت به این ولی. لعنت به این مرد که یه بُعد دیگه از  
وجودش رو برام رو کرد که تو همچین شرایطی دلم بترکه  
برای نبودنش

...

زور نگفتنش... خودخواه نبودنش.

مدام گوشه ی اتاق دامن چنگ زدم و مضطرب اشک ریختم.  
چند بار به در اتاق ضربه زدم و بلند بلند پارسا رو صدا کردم  
ولی هیچی به هیچی.

آسمون که درست مثل اون دوتا گوی قیر رنگ سیاه سیاه  
شد فهمیدم بیشتر از چند ساعته که توی این اتاق حبسم.

چند دقیقه بود که حالت تهوع هم به لیست احوالت جدیدم  
اضافه شده بود و هر لحظه موجی رو به سمت گلوم هجوم  
میاورد که با نفس عمیق عقب میفرستادمش.

سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم و حال که قرار نیست این  
در باز شه و کسی خبری از اون مرد بیهوش برسونه یکم  
بخوابم.

ولی به محض بستن چشمهام لحظه هایی جلوی روم  
میرقصید که بغض رو دوباره به گلوم برمیگردوند و خفم  
میکرد.

یه رقص دو نفره...یه گردنبند حلال از جنس یادگاری پاک  
مادری...شیطنت ها و خواستن هایی که درست آدم رو یاد  
خواستن ها و حسادت های یه پسر بچه ی عصبانی  
میندازه..

لحظه هایی که سراسر خواستن بیگ بوده و نخواستن  
من.ولی...

حالم از این اعتراف بهم مبخوره ولی خودخواهی از تبار  
خواستن بیگ، شرف داره به مدل خواستنی که با اما و اگر  
همراه باشه.

با کلی تبصره و کلی بند و چون و چرا.  
خواستنی که پر شرط و شروط باشه به هیچ دردی نمیخوره.  
خواستنی که اجبار من و نفهمه،خواستن و عشقی که با  
ازدواج من و ببینه؛خیلی تلخه..خیلی سخته ولی به درد لی  
جرز هم نمیخوره.

هنوز چشمهام رو نبسته بودم و هنوز رد اشک روی  
گونه هام خشک نشده بود که صدای چرخش کلید مثل  
صدای شلیک گلوله از جا بلندم کرد.

آرین سینی به دست وارد اتاق شد و چراغ رو روشن کرد.  
از جام بلند شدم و با هول رفتم  
سمت شس آرین چطور  
حالش؟ بهوش اومد؟

اصلا چرا بیهوشه؟ مگه.. مگه گلوله رو در نیوردین؟ اصلا  
برای چی گلوله خورده؟ لعنتیا این چه حرفه ایه اخه..  
خونسرد و ساکت سبنی رو روی میز گذاشت و دست به  
سینه بهم نگاه کرد.

بعد چند لحظه یه نگاه به صورت سرخم انداخت و گفت:  
\_ال ن باور کنم نگران بیگی؟ چی شد کوتاه  
اومدی بالخره؟ عاشقش شدی؟

صورتتم از انزجار جمع شد. اون خاطره ی لعنتی.

اون شب نحس و آرینی که سمتم هجوم آورد هیچجوره  
پاک شدنی نبود.

اگه بیگ جلوش رو نگرفته بود چه اتفاقی میوفتاد؟ اصلا چیزی از م می موند؟

با نفرت نگاهش کردم و سمت در اتاق راه افتادم که دستش رو جلوی در نگه داشت و با تفریح گفت:

کسی بهت اجازه داد از اتاق خارج شی؟ کم کم ریتم نفس هام تند تر و تند تر شد. چه قدر عجیب بود بیگ سر دسته ی این کفتر ها بود ولی هیچوقت نوع نگاهش انقدر زننده نبود.

بیشتر از همه اذیتم کرده بود ولی ال ن بیشتر از همه بهم حس امنیت می داد.

ازش فاصله گرفتم و با دندان های قفل شده زیر لب غریدم:

نگاهت رو کنترل کن. انگاری یادت رفته من زن بیگم. فهمیدی؟ زنش!

پس اگه هموز یادته بیگ کیه برای خودت فلاکت و بدبختی نخر

دستش رو پس زدم و از چهارچوب در گذشتم که برخلاف انتظارم دستم از پشت کشیده شد و با شتاب به عقب پرت شدم.

دیگه ترس نگاهم قایم کردن ی نبود. این چشمهای سرخ شده یه مصیبت عظیم رو فریاد می زد .

به عقب پرت شدم و پر از حیرت بهش نگاه کردم.

خنده ی کوتاهی کرد و روی ته ریشش دست کشید.

\_خیلی عجیبه بیگ تمام فلک رو بهم گره زد تا تو یه بار

باور کن زنشی ولی ال ن که دیگه بیگی نیست با غرور داد میکشی که زنشی!

عجیبه نیست؟

پس تو که انقدر راحت به آدم ها عادت میکنی بلدی چجوری بهترین و انتخاب کنی یا هنوز مغزت همونقدر کوچیکه؟ سرم رو به دو طرف تکون دادم. اصلا نمیفهمیدم چی میگه.

منظورش چیه... تنها تمرکز روی یک حرفش بود.

حال که دیگه بیگ نیست!

\_من.. من اصلا نمیفهمم تو چی میگی. اصلا هم دلم  
 نمیخواد با توی نفرت انگیز یه ثانیه هم تنها باشم.  
 بعدش هم بیگ بالخره به هوش میاد پس خیلی زوده برای  
 توی گفتار صفت که بگی دیگه بیگی نیست فهمیدی؟  
 چشمهای مشکی رنگش برق میزد. با لذت خیره ی بال  
 پایین پریدن و حرص خوردنم بود.  
 دوباره خنده ی بلندی کرد و گفت:  
 \_میدونی چیه؟ من همیشه بیگ و آدم قدرتمندی میدونستم.  
 تمام زندگیم رو بهش خدمت کردم و پا به پاش رشد کردم.  
 انقدر ازش یادگرفتم که ال ن پای خواسته ی قلبیم وایسم.  
 بیگ در تموم عمرش حتی به یه دختر نیم نگاهی هم  
 ننداخت پس وقتی برای تو اینهمه خودش رو به آب و آتیش  
 زده یعنی ارزشش رو داری.  
 راستش و بخوای من دیگه فکر نکنم بیگ بهوش بیاد.  
 در اون صورت هم تو دیگه زنش حساب نمیشی.  
 میشی یه طعمه ی جذاب برای جانشین بیگ که من محاله  
 حتی بذارم به برادرش برسه.

قلبم ایستاد. ضربانم انقدر تند شد که آخر سر هم همزمان با او ن لبخند نفرت انگیز آرین از بین رفت.

موج های مزاحمی رو که با نفس عمیق سرکوب می کردند بالخره سد مقاومتم رو شکستند و بیرون پریدند.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خودم رو توی دستشویی اتاق پرت کردم.

موج اول..موج دوم.

هجوم محتویات معدم به گلویم تمومی نداشت و همه ی اون سرکوب کردن ها و با نفس عمیق عقب فرستادن هارو برام جبران کردند.

دلم میخواست جیغ بکشم.

انقدر بلند تا تمام خاطرات تلخ این مدت رو بال بیارم.

تموم شه بره و دیگه هم سراغم نیاد.

ولی نه...از این خبر ها نبود.

حالم از چهره ی نگران و کریه آرین بهم میخورد که از توی آینه بهم نگاه می کرد.

چت شد شیرین؟ ال ن بهت یه سرم وصل می کنم ضعیف  
شدی

چرا خفه نمی شد.

او ن مردی که من و تو این مخلصه گیر انداخته بود کجا  
بود تا این کثافت رو ازم دور کنه و دوباره با خودخواهی  
تو گوش م بخونه که فقط مال خودشم؟

دور دهنم رو پاک کردم و از توی آینه بهش نگاه کردم.

تن و بدنم میلرزید و او ن نگاه سنگین و ثقیلش رو  
نمیتونستم تحمل کنم.

آرین... آرین کجایی؟

نگاهش همچنان روی صورتم چرخ میخورد که با صدای  
فرزاد که دوباره صدایش کرد بالخره نگاهش رو گرفت و از  
دستشویی بیرون رفت.

نفسم برگشت و چشمهام رو بستم.

نفرت انگیز بود.

این حجم از کثیفی و رذالت.



با صدای خوشحال پارسا بلافاصله چشمهام رو باز کردم و سریع بیرون رفتم.

\_\_\_ کجایی تو؟ بیا حسام دستش رو تکون داد.. فکر کنم داره به هوش میاد زود باش!

مثل برق گرفت ه ها سریع و با قدم های بلند پشت سرشون راه افتادم.

آرین با اخم های گره شده اول از همه وارد اتاق شد و کنار تخت بیگ زانو زد.

نگاهم قفل صورت عرق کرده و دست هایی شد که حال ممت شده بودند.

دستم رو جلوی دهنم نگه داشتم و با تمام وجود خیره ی آرین شدم تا یه حرف تازه بزنه.

هر چیزی جز اون ناقوس مرگ که گفت بیگ دیگه قرار نیست سر پا شه.

آرین شروع کرد به معاینه کردن و وضعیتش رو چک کردن.

همه ی نگاه ها میخ آرین بود ولی من توجهم جلب پلک هایی شد که آروم تکون خوردند و بهم فشرده شدند.

پر از حیرت هین بلندی کشیدم و رو به پارسا گفتم:

\_چشمه‌اش..تکون خورد پارسا نگاه کن.

نگاه هر سه تاشون با حیرت میخ بیگ و چشمه‌هایی شد که  
آروم آروم تکون میخورد.

آرین چشمه‌های بیگ رو از هم باز کرد و با چراغ قوه معاینه  
کرد. نیم نگاهی به من انداخت و آروم کنار گوش بیگ گفت:

\_بیگ!صدای من رو میشنوین؟

نمیدونم طبیعی بود یا نه.اصلا رفتارهام و عکس العمل  
بویی از منطق برده بود یا نه.

ولی وقتی بیگ کمی سرش رو تکون داد و دستهایش رو  
مشت کرد بی اراده چشمهام از اشک پر شد و لبهام به  
خنده باز شد.

پارسا خنده ی بلندی کرد و کنار بیگ روی تخت نشست

\_به هوش اومدی؟خدایا شکر.آرین پس چرا چشمه‌اش رو  
باز نمی کنه ؟

آرین کلافه و عصبی دست پارسا رو کنار زد و تقریب ا داد  
کشید:

\_برو عقب پارسا چه توقعی داری؟ همین که هنوز نفس میکشه خودش معجزس خودت میدونی که چقدر گلوله نزدیک به قلبش بود.

ال ن هم که میبینی هم چشمهاتش تگون میخوره هم عکس العمل نشون میده.

برین بیرون همتون.

نگاه عصبی و خشمگینش رو بهم دوخت و تقریبا داد زد:

\_چپو داری نگاه می کنی؟ برین بیرون گفتم.

با تردید نگاهم رو ازشون گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

اگه هوشیاری ش برنمی گشت نوبت کدومشون بود تا دوباره برام دندون تیز کنه؟

پارسایی که ادعا داشت تا آخر عمرم باید اسیرش باشم و به رهایی فکر نکنم؛ یا آرینی که علنا برام نقشه کشیده بود.

دیگه شمار حس و حال هایی که با هم منطبق نبودن از دستم در رفته بود.

من اسیر دست های اون مرد بودم.

من و مجبور به ازدواج و از خانوادم دورم کرده بود.  
باعث شده بود نامزدم فراموشم کنه و به بدترین شکل  
ممکن چال کردن تمام یاد و خاطراتم رو بهم نشون بده.  
همه ی اینا انقدر محکم و منطقی بودند تا برای از بین رفتن  
اون مرد نذر کنم و برای چشم باز نکردنش لحظه شماری  
کنم.

ولی...ولی حالم از حس و حالی که غیر قابل پیشبینی بود بهم  
میخورد.

حالم از حماقت دلی که برای تمام زجر کشیدن های حسام  
تو اون شب نحس مچاله می شد و میگرفت بهم میخورد.  
ای کاش گرمی شدم و راجع به زندگیش نمی شنیدم.  
ای کاش هر شب بهم تعارض می کرد و زجر کشیدنم براش  
مهم نبود تا اینجوری برای عقب کشیدنش و تنهائیش دلم  
نمی رفت.

اون حتی من رو هم نداشت...

اون حتی نزدیک ترین افرادش هم برای مرگش برنامه  
میچیدند و برای اموالش دندون تیز می کردند.

با این مرد باید چی کار  
 کرد؟ قصاصش کرد؟  
 تنه‌اش گذاشت؟

یا برای زمین خوردنش دعا  
 کرد؟ نمیدونم...هیچی نمیدونم.

\*شیری ن

\_خیلی عجیبه. تو باعث و بانی تمام مشکلات و سختی  
 های منی

انقدر توی زندگیم سرک کشیدی و عکس از من بردی و  
 عکس آوردی که نزدیک ترین کسم رو از دست دادم.

مردی و که عاشقش بودم جلوی چشمهام نابود کردی و  
 کاری کردی تا از چشمم بیوفته.

تو...اگر کارهای تو بود کیان اینجوری با من و خودش  
 لج نمی کرد.

اونوقت..اونوقت با همه ی اینا تو از من بدت میاد و تو  
 اینجوری با خشم و نفرت نگاه می کنی؟

خودت بگو.. خودت بگو کی بین خودخواهی شما دوتا برادر  
خرد شد؟

پارسا سرش رو پایین انداخته بود و با دسته ی لیوان  
قهوش بازی می کرد.

خواستم جرعه ای از قهوم بخورم که با حرفش دستم روی  
هوا خشک شد.

\_ازت معذرت میخوام شیری ن. این چند روز داغون بودم  
و همه ی دق و دلیم و سر تو خالی کردم.

اگه...اگه وضعیتش بهتر نمی شد من نابود می شدم شیرین.

لیوان رو سر جاش گذاشتم و ساکت نگاهش کردم.

چشمهایش بغض داشت و هر لحظه آماده ی باریدن بود  
ولی خودش رو کنترل می کرد و با پلک زدن های پی در  
پی مهارش می کرد.

\_از وقتی یادمه پشت و پناهم بود.

کاری ندارم که برای جبران همه ی تلخی های زندگیمو

ن چه راهی و انتخاب کردیم ولی...ولی این آدم تنه ا

مردی که تو زندگیم دیدم شیرین.

چشمهام رو بستم و نگاهم رو ازش گرفتم.  
 حرفهایش رو دوست نداشتم. بوی خودخواهی می داد.  
 \_دیگه نمیخوام داد بزنی یا چیزی رو حالت کنم شیرین. فقط  
 حواست باشه بین همه ی این گلایه ها و شکایت هات سرت  
 کلاه نره.

من بد... من نامرد!

ولی مردی که با چهار تا عکس و یه نامه ی جعلی و یه  
 سونو... همون یه نامه ی جعلی عقب بکشه و بدتر از  
 اون، جوری خطت بزنه که دیگه حتی نتونی برگردی به  
 دردت میخوره؟ دیگه فقط خودخواهی نبود. یه مشت حرف  
 تلخ از نوع حقیقت بود.

\_بسه پارسا! تو کار خودت رو کردی. به جایی رسوندیم که  
 دیگه هیچکس و تو زندگیم ندارم.

نه خانوادم و نه حتی.. کیان!

حتی اگه همه ی این کابوس ها تموم شه کیان دیگه  
 نمیتونه کیان سابق بشه.

نه بعد اون عکس ها... نه دیگه بعد دور انداختن من!

پس تمومش کن. دیگه نمیخواد نگران کیا ن باشی.  
 با ضربه ی محکمش روی میز غافلگیر شدم.  
 شونه هام بال پرید و با تعجب خیره ی نگاه پر از خشمش  
 شدم.

\_زودتر از اینها باید خطش میزدی لعنتی.  
 حسام شوهر توعه! باید بهش متعهد باشی.  
 او ن... او ن..

او ن جز تو دلخوشی نداره.  
 اخم هایی که داشت میرفت توی هم گره بخوره میونه ی  
 راه از هم باز شد.  
 \_\_\_\_\_پارسا من...

\_تو تمام عمرش به هیچکس انقدر توجه نکرده.  
 برای هیچکس انقدر بال و پایین نپریده تا نظرش رو جلب  
 کنه.

او ن محو پاکی تو شده. جذب همه ی مظلومیت و پاکی که  
 فقط توی مادرمون و پروانه دیده.



تتها تقصیرش اینه که فقط بلد نبوده بعد اون سونامی  
وحشتناک چجوری سر پا شه.

ولی تو چی شیرین؟ انقدری زلزله و بخشنده نیستی که ببخشی؟  
همه‌ی اشتباهاتش رو؟ همه‌ی کج رفتن و همه‌ی تملک‌های  
اسیر کنندش رو؟ اون..

\_ آقا.. آقا.. بیگ چشمه‌اشون رو باز کردن.

با صدای ذوق زده‌ی هورا نگاهمون سمتش برگشت و  
پارسا بلافاصله از جاش بلند شد.

هورا نگاهش رو از پارسا گرفت و رو به من گفت:

\_\_\_\_\_ شما رو همش صدا می‌کنن.

پارسا نگاه مرددی بهم انداخت و بعد از چند ثانیه نگاهش  
رو گرفت و سمت پله‌ها قدم برداشت.

ضربان قلبم دوباره اوج گرفت و یه حس ناشناخته تو  
وجودم جریان پیدا کرد.

من رو صدا می‌کرد؟ منی رو که هیچوقت  
نداشت؟ از پله‌ها بالرفتم و وارد اتاق شدم.

همچنان با سینه‌ی باند پیچی شده دراز کشیده بود ولی...

ولی اینبار با چشمهای منتظری که به در اتاق خیره شده بود  
و به محض ورود من درخشید.

پارسا با خوشحالی بهش نگاه می کرد و بعد از نیم نگاه  
کوچیک ی به من شروع کرد به حرف زدن و شد همون  
پارسایی که میشناختم

\_بیا اینم زنت. برادر ما رو ببین با ذوق اومدم تو اتاقش به  
جای اینکه کلی قوربون صدقم بره اولین حرفی که از دهنش  
دراومده میگه شیرین.

بیا بابا اینم شیرین.

راست میگن اونایی که از همه بیشتر میخندن درد  
بزرگی رو تحمل می کنند؟

نمیدونم ولی پارسا که این شکلی بود.

به چشم های خودم دیدم که تو این چند روز مرد و زنده  
شد برای باز شدن چشمهای برادرش.

لبخند کمرنگی زد و به پارسایی نگاه کردم که بهم نزدیک  
شد و قبل از خروجش از اتاق چشمک شیطون و بامزه ای  
بهم زد و از اتاق خارج شد.

در رو که پشت سرش بست نگاه مشتاق ولی پر از تردیدم  
رو به نگاه مشکی رنگی که دوباره از نو شروع شده بود  
دوختم و جلوتر رفتم.

کنارش با فاصله نشستم و بدون حرف خیره ی صورت  
رنگ پریده و باند دور سینه شدم.

ترسیدی؟

نگاهم رو از سینه گرفتم و به چشمهای دوختم.

شنیدم هم ترسیدی هم نگران شدی! نگران شدم  
بلدی کوچولو؟

صدای محکم و چشمهای پر قدرتش نشون میداد حتی گلوله  
و بیهوشی طولنی مدت هم نمیتونه حریفش بشه.

این مرد حقیقت از زمین خوردنی نبود.

ح..حالت خوبه؟ درد داری؟

چشمهای برق زد و لبهایش به خنده ی کوچیکی باز شد.

نه انگار واقعا نگران شدی. زمین کج چرخیده یا

آفتاب از سمت دیگه ای طلوع کرده که حال من برات مهمه  
آهو خانم؟ کم کم احم هام بدون اراده در هم گره خوردند و  
کامم تلخ شد.

ولی انگار با دیدن اخم های درهم شد حسام و زیر لب  
زمزمه کرد

\_\_\_\_\_ او ن لحظه ای که سینم از داغی گلوله سوخت فقط به  
یه چیز فکر کردم.

او ن ثانیه نه درد طاقت فرسایی که داشتم مهم بود نه  
خون زیادی که ازم می رفت.

فقط و فقط به یه چیز فکر کردم.

به سوالی که جوابش میتونه جوری زمین بزنه که گلوله  
نتونست .

دشمنام نتونستن.

اخم هام از هم باز شدند و پ از سوال بهش چشم دوختم.

بعد از چند روز بیهوشی زیادی سر حال

نبود؟ زیاد از حد قوی و ... آها یادم رفته

بود.

این مرد بیگ بود و با این چیز ها عقب نمی کشید.

\_به این فکر می کردم که یک ه اگه دیگه نتونم تو این

کره ی خاکی نفس بکشم تو خوشحال میشی یا ناراحت...

قلبم ثانیه ای از حرکت ایستاد و ثانیه ی بعد شروع به تپیدن کرد.

از جام بلند شدم و قدمی به سمت عقب برداشتم.

لبم رو با زبون تر کردم و زمزمه کردم:

من از بیگ متفرم حسام. از مردی که از راه کسب درآمدش تیر میخوره و بارها و بارها تیر شلیک کرده.

ولی این و بدون که.. که من از قطع شدن نفس حتی دشمن خونیم هم خوشحال نمی شم.

حس می کردم داخل اتاق هیچ راه نفسی نیست.

تمام اکسیژن اتاق رو با چشمهای تسخیر کننده و مشکی رنگش میبلعید و بعد از چند لحظه نفست رو قطع می کرد.

عقب گرد کردم و تند تند قدم برداشتم که با حرفش دستگیره ی در توی دستم خشک شد.

اگه میتونستم برگردم به عقب، به همون پونزده سال پیش.

به همون شب محشری که همه ی هست و نیستم از بی ن رفت؛ مطمئنم که دیگه بیگ رو انتخاب نمی کردم.

بیگی که شیرینم بخواد ازش متنفر باشه رو آتیش میزدم تا  
با من یکی نباشه.

توان برگشتن و چشم تو چشم شدن نداشتم.

اون هم انگار قصد نداشت تمومش کنه.

میخواست با حرفهایش سلاحی کنه.

منی رو که با کوله باری از عذاب وجدان بی دلیل

خودم رو مسبب بیهوشی و گلوله خوردنش می

دونستم.

بعد از اونکه به عقب برگشتم و بیگ رو پاک کردم می

گشتم دنبالت.

کل این کره ی خاکی رو شخم میزدم و توی تک تک خونه

ها دنبال یه جفت چشم طوسی میگشتم.

دنبال دختری که بشه شیرین من و فقط و فقط برای من

بخنده.

به نظرت میشه گردونه ی فلک رو به عقب برگردوند

شیرین؟ چشم هام رو محکم روی همدیگه فشار دادم و

دست هام دو مشت کردم.

نه! همیشه.. حیف که همه چیز اونجوری که ما میخواستیم  
نمیشه.

با حس هجوم دوباده ی تمام محتویات معدم به گلووم از اتاق  
فرار کردم و خودم رو توی اتاق مهمان پرت کردم.  
سریع در دستشویی رو باز کردم و به موجی که با تمام  
توانش به سمت گلووم میومد اجازه ی پیش روی دادم.  
حالم خوب نبود..حالی که نمیدونستم با چی میتونه خوب شه  
و چجوری میتونه آروم بگیره!  
\*شیری ن

میشه گفت همه چیز به جز حضور اون دوتا گفتار عوضی  
نزدیک به حالت طبیعی خودش بود.  
نگاهم رو از چشمهای بسته ی بیگ گرفتم و در اتاقش  
رو با احتیاط بستم.  
حالش بهتر بود ولی همچنان نمیتونست راه بره و خیلی کم  
پیش میومد تا حرف بزنه.  
ولی در عین حال هر روز دستور می داد که کنار دستش  
بشینم و از پیشش جنب نخورم.  
خب ماهیتش که عوض نشده بود.

همچنان سر تا پاش پر از زورگویی بود ولی...  
 ولی بی انصافی بود اگر اقرار نمی کردم که همه ی رفتارها  
 ش با احتیاط و در نظر گرفتن راحتی منم بود.  
 از اتاقم بیرون رفتم که پارسا رو دیدم که با شیطنت و تفریح  
 بهم نگاه می کرد.

\_سرت به جایی نخورده شیرین؟ آروم شدی.. کنار اومدی..  
 عاشق شدن ایرادی نداره ها میتونی اولین نفر به خودم  
 اعتراف کنی.

اخم هام رو درهم کردم و خواستم جواب محکمی بهش بدم  
 که چشمم به دو تا چمدونی خورد که تو دستهایش گرفته  
 بود.

متعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم:

\_\_\_جایی میخوای پری؟

لبخند کمرنگی زد و دسته ی چمدونش رو کشید و از  
 پله ها پایین رفت.

\_\_\_باید برگردم ایران ولی خیلی زود برمی گردم.

حواسه که به حسام هست مگه نه؟



ذهنم آشفته بود و با این خبر جدید آشفته تر هم شد.

آرین و فرزادم باهات میان؟

بی تفاوت همینجور به سمت در خروج می رفت و خونسرد گفت:

\_\_\_\_\_ نه فعلا تنها کسایین که بیگ بهشون اعتماد داره.

فرزاد فکر نکنم امشب عمارت بیاد چون باید یه سری کارها رو انجام بده ولی آرین احتمال میاد تا وضعیت بیگ رو چک کنه.

هنوز از در خارج نشده بود که بعد از اتمام حرفش سریع به سمت برگشت ولی اینبار با لحن کاملا متفاوت و جدی گفت:

\_\_\_\_\_ اگه چیزی احتیاج داشتی خبرم کن شیرین.

هر مشکلی اتفاقی کمکی که خواستم بعد از بیگ اول باید به من خبر بدی باشه؟

حرفهایش حس خوبی رو منتقل می کرد ولی من ذهنم پی تنها شدنم توی این عمارت بزرگ بود و دلشوره ای که بی دلیل سراغم اومده بود.

سعی کردم تمام افکارم رو پس بزنم و لبخند کمرنگی رو  
روی لبهام بیارم

\_\_\_\_\_ باشه ممنون فقط... زود برگرد پارسا!

دوباره توی نقش شوخ همیشگیش فرو رفت و بعد از  
زدن چشمک شیطنت آمیزی از عمارت خارج شد.

این روزها حس و حال خوب نبود.

مدام سرگیجه سراغم میومد و حال هم که بی دلیل  
اضطراب داشتم.

دلَم میخواست زودتر حسام مثل قبل سر حال شه و دوباره  
سر پا بشه.

شاید منشا تمام این اضطراب و حال بدم همین  
بود.. نمیدونم .

حاضر بودم دوباره زور بگه؛ دوباره سخت بگیره ولی  
ضعیف نباشه...

دیدن ضعف و عقب نشینی مردی که همیشه با قدرت سر  
بال گرفته خیلی سخته.

حال حتی شده میخواد اون آدم بیگ باشه.

هر چی که بود، حتی یک لحظه هم از حرفش برنگشت.  
اگر می گفت میخوام، تا ته تهش پایبند بود  
یعنی اگه جای بیگ و کیان هم عوض می شد، با نبودن و یه  
سری مدارک جعلی فراموشم می کرد؟  
یا آسمون رو به زمین میدوخت تا دوباره پیدام کنه.  
یا وقتی ادعا می کرد که مال اونم، با ازدواجم قبول می کرد  
که دستخورده شدم و اینجوری و تو این شرایط لگد مال می  
کرد؟ سرم رو به دو طرف تکون دادم و روی صورتم دست  
کشیدم.  
دیگه نمیخواستم بهش فکر کنم.  
درست مثل فیلم مزخرفی که هیچکس اون رو بارها و  
بارها تماسا نمی کنه.  
دیگه وقت شکستن و نابودی این فیلم مزخرف بود.  
شب های این عمارت رو هیچوقت دوست نداشتم.  
یادآور نبود چند روزه ی بیگ بود و تداعی افکار مزاحمی که  
بهم می گفت حتی اون هم بعد از ارضای خواسته هاش عقب  
کشیده، پس زده و حال به فکر دور شدن افتاده.

هورا و ملیحه مثل همیشه بعد از شام زود رفته بودند و چند ساعتی می‌شد که خواب بودند.

بی‌هدف و از سر بی‌حوصلگی توی خونه راه می‌رفتم و بین اتاق‌ها چرخ می‌زدم.

این روزها به خاطر فشارهای زیادی که تحمل می‌کردم مداوم حالت تهوع داشتم و گه‌گاه بیخوابی به سرم میزد. آرام‌لی در اتاق مشترکمون رو باز کردم و بی‌سر و صدا سرک کشیده بودم.

بیگ‌نصف بیشتر تخت رو اشغال کرده بود و صورتش از درد مچاله شده بود.

وقتی ازم نمیخواست که کنارش بخوابم و از کنارش جنب نخورم یعنی هنوز حالش خوب نشده بود.

یعنی همون که در طول روز یکم حرف می‌زد و یکم دستور می‌داد نشون دهنده‌ی ذات پرقدرتی بود که دلش نمیخواست کم بیاره.

یا لاقل من کم آوردنش رو ببینم.

در اتاق رو بستم و سمت اتاق مهمان قدم تند کردم.

نمیدونم شیرین بد قلق و لجباز همیشگی وجودم دلش  
میخواست حال که بیگ حال و روز سابق رو نداره و هیچ  
زور و دستوری نمیده ازش دور باشه.

یه جور عقده و یه جور کمبود که دلش میخواست ثابت کنه  
که قرار نیست هر چی او ن میگه همون بشه.

البته کنار او ن هم شیرین اعصاب خورد کن و همیشه دلرحم  
وجودم مدام ابراز دلسوزی می کرد و می گفت که دلش  
نمیخواد بیگ رو اینجوری ببینه و بهتره تا زمان سر پا  
شدنش ازش دور باشه.

هر چی که بود، با هر دلیلی جفت شیرین ها به توافق  
رسیدند و تصمیم گرفتند امشب رو توی اتاق مهمان س ر  
کنند.

اتاق کوچیک ولی باصفایی که ه پر از کتاب های مختلف  
بود که میتونستم هر روز با یکیشون تو یه عالم متفاوت  
غرق بشم.

کش موهام رو باز کردم و چند بار بین خرمن موهام  
دست کشیدم.

دلَم میخواست بعد مدت ها فارغ از دنیایی که توش گیر کردم  
برای خودم آرامش بخرم و کمی، فقط کمی شبیه گذشته ها  
باشم.

با شنیدن صدای کوچیکی از بیرون دستهام متوقف شد و  
چند لحظه ثابت موندم. آروم در اتاق رو باز کردم و پایین  
پله ها رو خوب تماشا کردم. هیچ خبری نبود.

چقدر خوب بود که از اون دو تا موجود منفور خبری نبود.  
آدم هایی که از جذابیت ظاهری هیچ چیزی کم نداشتند ولی  
تا میتونستند منفور بودند.

دوباره به اتاقم برگشتم و اینبار با خیال راحت لباسم رو  
عوض کردم.

لباس کوتاه  
خیلی بهم  
میومد.

چند وقت بود به خودم نرسیده بودم؟

چند وقت بود بلند بلند برای خودم شعر نخونده بودم و خودم  
رو به یک قهوه ی خوش طعم مهمون نکرده بودم؟

چند وقت بود برای دل خودم لباسی رو که دویت داشته بودم نپوشیده بودم و چند وقت بود زندگی نکرده بودم؟ این گردونه ی زندگی بهم یاد داده بود که اگر بخوام منتظر بهترین حالتش باشم هیچوقت به کام من نم ی چرخه.

پس ما بین همه ی این کثیف ی ها، بین همه ی پس زدن ها و سختی ها چرا باید خودم با دست های خودم گورم رو بکنم و ،خودم رو چال کنم ؟

توی آینه خودم رو نگاه کردم و راضی از تغییر کوچولوی این روزهام به شک م روی تخت دراز کشیدم. کتاب تازه ای رو که از توی قفسه ها انتخاب کرده بودم برداشتم و شروع کردم به خوندن و ورق زدن.

هنوز یک صفحه رو کامل نخونده بودم که دوباره صدای تقریبا واضحی از بیرون بلند شد.

نکنه بیگ چیزی میخواد و از سر غرورش کسی رو صدا نمی زنه؟ با این فکر و غافل از لباس خوش رنگ و زیاد از حد بازی که تتم بود از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق مشترکمون راه افتادم.

در رو آرام باز کردم و دوباره بیگ رو توی همون حالت قبل دیدم.

با تعجب در رو بستم و دوباره نگاه کوچیکی به پایین پله ها انداختم ولی باز هم هیچ خبری نبود.

ترس آرام آرام به وجودم تزریق شد و سرعت قدم هام رو بیشتر کرد.

سریع و پر از ترس خودم رو توی اتاق پرت کردم و از ترس هر چیزی که میتونست یه بلای تازه باشه تند تند و با دست های لرزون خواستم در رو قفل کنم که کسی مانع شد.

بی اراده از تمام وجودم جیغ بلندی کشیدم که سریع دوباره صدای بلندم رو توی نطفه خفه کرد.

در رو سریع با پاش بست و عقبم کشید.

فقط چند ثانیه طول کشید ولی در عرض همون چند لحظه حس کردم روحم از کالبدم بیرون رفت.

نفسم بند اومد و هر چی ضربان و تپش بود از بین رفت.

چشمهام رو باز کردم و شروع کردم به تقلا کردن که با دیدن مرد خشک شدم.



تمام تنم فلج و خشک شد.

آروم زمزمه کرد

\_دستم رو بر می دارم فقط کافیه صدات در پیاد شیرین!

مرده بودم. مرده ای که نه نفس داشت نه ضربان و نه حتی روح.

فقط مثل چوب خیره ی یک جفت چشم مشکی و یاغی شده بودم.

این صحنه ی منفور زیادی آشنا بود.

این اتفاق... قبلا هم افتاده بود.

لحن آروم زمزمه کرد:

\_حتی یک درصد هم فکر نمی کردم پیام ت و اتاقت و با همچین صحنه ای روبه رو بشم.

الحق که بیگ دست روی هر کسی نمیذاره...

روبه موت بودم. ضربانم حال برعکس چند لحظه ی بیش دیوانه وار بال رفته بود و هر آن منتظر بودم تا سین م رو بشکافه و بیرون بپره.

به شکل جنون واری سعی کردم انقدر بلند جیغ بکشم که  
صدام به هورا یا ملیحه برسه ولی...

لعنت به این ولی!

تمام تقلاهام رو با اون پوزخند لعنتی کنار لبش مهار کرد  
خندهای کرد و گفت:

\_ هیش آروم! آروم بگیر دختر مگه میخوام چیکارت  
کنم اینجوری تقلا می کنی؟

آروم بگیر کلی باهم کار داریم عزیزدلم.

تمام صورتم خیس از اشک شده بود و صورتم از سرخی  
زیاد به کبودی میزد.

\_ از همون روز اول سهم من بودی یادت هست؟  
اولین بار بود که بیگ زیر حرفها و قول و قرارش  
میزد.

تو به عنوان اولین وعده ای که زیرش زد زیادی بزرگ  
بودی.

نمیتونستم... میدونی؟

\_ اصلا فکرش و نمی کردم عقدت کنه. همش منتظر بودم استفادشو بکنه، خسته که شد من قبولت کنم.

ولی... ولی خب انگاری بیش از حد چرب و نرم بودی. با این چیزی هم که من میبینم.

نه... انگاری پر بی راهم نبوده.

یعنی سلاخی شدن از این حس و حال سخت تر بود؟  
نمیدونم..

ولی درست حس کسی رو داشتم که دونه به دونه ی اعضای بدنش رو قطع می کنند و خونریزی کردنش رو سر فرصت تماشا می کنند.

ای کاش بعد از هر غلطی که تو ذهنش بود می کشت و خلاص می کرد.

چون اینجوری خوار شدن رو، این مدلی حقیر شدن رو هیچجوره نمیتونم تاب بیارم.

\_ النم دیر نشده... تو میدونستی قراره من پیام. آرام بگیر شیرین. آگه با من باشی میتونم از دست بیگنجانت بدم.

میبرمت ایران پیش خانوادت. زندگی کنار من خیلی راحت تر از مردیه که تو مجبوری تحملش کنی. هان؟ نظرت چیه خانوم کوچولو؟ زورم نمی رسید.

چشم هام از زور اشک دیگه چهره ی کریهش رو واضح نمیدید. تنها کاری که از دستم بر میومد تکون خوردن و با تمام وجود جیغ کشیدن بود.

رفتم توی یه خلا و تمام اتفاقات روی دور کند سپری شد. چشم هام سیاهی مطلق رو به نمایش گذاشت که با یه صدای مهیب و سهمگین چشمهام ت ا آخرین حدش باز شد.

صدای بلند شلیک گلوله توی اتاق پیچید و بلافاصله صورت م غرق خون شد.

دستم رو نمیتونستم تکون بدم.

مغزم هیچ فرمانی نمی داد و بعد از چند لحظه فقط تونستم پر از حیرت روی صورتم دست بکشم و به خون قرمز رنگ روی انگشتم خیره بشم.

با دیدن قرمزی خون جیغ کشیدم.

وحشت زده و خشک شده به جسم بی جون مردی نگاه می کردم که چند لحظه ی پیش داشت جیغ هام رو خفه می کرد.

دست های لرزونم رو روی دهنم گذاشتم و بلافاصله نگاهم رو از جنازش گرفتم و به چهارچوب در دوختم. نفسم رفت.. از وحشت صحنه ای که دیدم. از ترس فشاری که تحمل کردم.. از شرم و خجالت..

از دیدن مردی که انتظار اینج ا بودنش رو نداشتم. بیگ با صورت سرخ شده و عرق کرده، با باندپیچی شده و صورت از درد جمع شده؛ اسلحش رو همچنان به سمت جسد آراین نشونه گرفته بود و نگاه خشمگین و رعب انگیزش رو بهش دوخته بود.

نفهمیدم با کدوم جونی از تخت کنده شدم. نمیدونم با کدوم شرم و با کدوم جسارتی با اون پارچه ی پاره شده سمتش قدم برداشتم ؛

نمیدونم حواسم کجا بود که حال بد و درد زیادی رو که تحمل می کرد ندیدم و به زجری که برای سرپا موندنش می کشید توجه نکردم.

هر چی بود به اراده ی من نبود.

هر چی بود افسار رفتارم دست شیرینی که دزدیده شده بود نبود که سمت ش دویدم هق هقم کل اتاق رو برداشت.

این مرد تنها کسی بود که برام مونده بود.

تنها حلال اجباری زندگیم بود و اگر نبود چی ازم می موند؟ این مرد تنها چاره ای بود که به اجبار وارد سرنوشتم شده بود جیغ کشیدم و ضجه زدم:

\_\_\_\_\_ به خدا نفهمیدم چجوری اومد تو اتاقم. به خدا م ن کاری نکردم. به قرآن قسم من دختر بدی نیستم او ن کثافت میخواست اذیتم کنه. به خدا... ب.. به خدا... من.. جیغ... ز... زدم. او ن.. او ن جلوی دهنم رو گرفت... او ن چند لحظه طول کشید به خودش بیاد.

چند لحظه طول کشید که بالخره عکس العمل نشون داد سریع از اتاق بیرونم برد.

\_ آروم شیرین تموم شد!دیگه تموم شد عزیزم.. آ..روم  
باش با حس قدم های نامیزون و کلمات کشیدش سریع  
اشک هام رو پاک کردم و بهش نگاه کردم.  
\_ بگیر بشین یه جا..ح..حالت خوب نیست.

چجوری بلند شدی؟

ال ن دوباره زخمت خونریزی می کنه...

خواستم بلند هورا رو صدا کنم که با برگردوندن سرم چشمم  
به هورا و ملیحه افتاد که با تن لرزون نگاهشون میخ  
جنازه ی دراز شده ی کف اتاقم بود.

دوباره نگاهم رو به بیگ دوختم و همینطور که هیستریک  
داد زدم سمت اتاقش کشوندم و یه ذره از وزنش رو روی  
دوش خودم انداختم.

\_ه..هورا زنگ بز ن پارسا..زود باش مگه با تو نیستم؟

\*حسام

داشت تمام تلاشش رو می کرد تا به چشم هام نگاه نکنه.

گونه هاش سرخ شده بود و مثلاً همه ی حواسش رو به کارش داده بود ولی من که میدونستم چی داره تو سرش میگذره.

بدون حرف و با کمترین فاصله رو به روم نشیته بود و زخم روی سینم رو ضد عفونی می کرد.

باند خونی رو از دور سینم باز کرد و توی سطل کنار دستش انداخت.

سعی می کردم تمام فکرم رو متمرکز ال ن کنم.

همین لحظه.. همین بهشتی که توی روده های خروشانش شناور بودم و شیرین رو انقدر نگران می دیدم.

داشتم جون میکردم تا فکرم نره پی دیشب که تو چه وضعی دیدمش.

درست با امین ترین آدم گروهم.

چشمهام رو از یادآوری دیشب بستم و اجازه دادم تا شیرین فک ر کنه از سوزش زخمه که دارم عذاب می کشم.

عجب جهنمی بود دیشب.

صدای جیغ خفه ی عزیزترین کسم که از خواب بیدارم کرد و بعدش هم سکوت مطلق اصلاً طبیعی نبود.



وقتی با صدای لرزون صدایش کردم و حتی خودم هم به زور شنیدم وحشتناک بود..

اصلا کلمه ای بود که بتونه توصیفش کنه ؟

اینکه خطر رو با همه ی وجودت حس کنی ولی نتونی از جات بلند شی.

به اولین چیزی که چنگ بزنی اسلحت باشه و راه بیوفتی.

ضربان قلبت دیوانه کننده باشه ولی به زور روی پاهات بایستی و با تکیه کردن به در و دیوار خودت رو به دونه به دونه ی اتاق ها برسونی و با بدترین صحنه ی زندگیت روبه رو بشی.

صحنه ی زیادی آشنایی که درست مال پونزده سال پیش بود و تاریخ داشت تکرار می شد.

شیرین من... عزیزترین من زیر تن نجس یه گفتار دست و پا میزد و با صدایی که درجا خفه می شد جیغ می کشید.

نشونه گرفتن و شلیک کردن از آسون ترین کارهایی بود که میتونستم انجام بدم.

ولی وقتی او ن تن نحس کنار رفت و صورت کبود شده  
ی شیرینم معلوم شد دیگه سرپا موندن از سخت ترین  
کارهای ممکن شد.

فرو ریختم...

وقتی با ترس و وحشت یه نگاه به جنازه می کرد و یه  
نگاه به من، وقتی از روی تخت بلند شد؛ فرو ریختم.

سر تا پا پر از خشمی بودم که کنترل کردنی نبود.

اگه شیرین یه پروانه ی دیگه می شد چی؟ اگه  
شیرینم رو پر پر می کرد و دیر میرسیدم چی؟  
اگه...

نمیدونم در عمرم چندبار این حس و تجربه کرده بودم.

اینکه پر از خشم و طغیان باشم و فقط در عرض یک ثانیه  
آروم بشم.

جوری توی آرامش غرق بشم که همه ی خشم ها رو  
فراموش کنم.

شوکه شدم... مگه تا به حال شیرین چندبار این مدلی سمت  
م دویده بود

بهت زده و حیرون فقط بهش نگاه می کردم

با حس سوزش سینم از فکر دیشب بیرون اومدم و بهش نگاه کردم

یه نگاه کوچیک به اخم هام کرد و زیر لب آروم گفت:

\_\_\_\_\_ ببخشید الان تموم میشه.

حالم خوب بود. خیلی زیاد هم خوب بود.

با اینکه دیشب بزرگتری ن فاجعه ی زندگیم رو دوباره لمس کردم و دوباره برام یادآوری شد، ولی حالم خیلی خوب بود.

لبخند کم رنگی زدم و به مژه های بلندش خیره شدم که با هر پلک زدنی دلبری می کرد.

\_\_\_\_\_ نگرانم شدی؟

اول گنگ و پر از سوال نگاهم کرد ولی سریع نگاهش رو گرفت و آروم گفت:

\_\_\_\_\_ حالت جووری نبود که بتونی از جات بلند

شی. چه برسه... چه برسه

\_\_\_\_\_ دست خودم نبود.. نیرویی که به پاهام تزریق شد

اصلا دست خودم نبود. فقط دلم میخواست زودتر خودم و بهت برسونم تا آروم شم.

لبخند پرنگی زدم و گفتم:

\_ حال نمیخوای دوباره یه باند جدید ببندی پرستار کوچولو؟  
دلم رفت برای اون گونه ی رنگ گرفته. لذت بودنش جریان  
پیدا کرد بین روح خاک گرفته و مرده ی وجودم.

از این بهتر هم میتونست باشه؟

اینکه بدون تقلا و عذاب کنارم باشه و فقط باشه؟

\_ پس هنوز انقدر دشمن داری که جونت رو بخوان  
بگیرن؟ میدونی چه قدر جای گلوله ای که خوردی  
نزدیک قلبته؟ بی اراده سریع پرسیدم:

\_ اگه می مردم خوشحال نمی شدی؟

چشمه اش گرد شد و بالخره باهام چشم تو چشم شد.

\_ من برای هیچکس مرگ نمیخوام.. هیچکس!

اینجوابی نبود که بخوام بشنوم. برای همین دوباره پرسیدم:

\_ وقتی تیرخوردم ناراحت شدی؟

پوف کلافه ای کشید و با حرص دستکش رو از توی دستش  
باز کرد.

با این سوال میخوای به چی برسه؟ بهت ر نیست حرفت رو بزنی؟ رک و پوست کنده؟

ابرو هام بال پرید و با تفریح نظاره گر صورت پر حرصش شدم.

میترسیدم... میترسیدم از جوابی که ممکن بود بهم بده.

میخوام بدونم آهو کوچولویی که همش فرار می کرد و حال شده پرستار من، همون شیرینه که من میشناسم؟ ی ا همش سرابه؟

چند لحظه ساکت و خیره خیره نگاهم کرد.

سرش رو پایی ن انداخت و با دستهای بازی کرد.

تمام پل های پشت سرم رو خراب کردی.

از خانوادم دورم کردی حسام!

اگه بذارم ببینیشون چی؟ همه ی مشکلات همینه لعنتی

؟ چند لحظه مبهوت و با چشمهای براق نگاهم کرد ولی

دوباره فروغ چشمهایش خاموش شد و ادامه داد:

دست من نیست.. ذهنم اتفاقات گذشته رو خط نمیزنه.

تمام خاطرات بهم هر لحظه یادآوری می کنه که با بیگ نمیتونه سر کنه.

لبخند کمرنگ و تلخی زدم و گفتم:

\_اگه بیگ از بین بره چی؟ با حسام میتونی سر کنی؟  
اگه بیگ برای همیشه چال بشه و حسام دوباره زنده  
بشه میمونی؟ با همه ی وجودت؟ با دلت میمونی؟

هیچی نگفت.. نه اخم کرد و نه حتی چشمهایش برق زد.  
ساکت و خیره نگاهم کرد که نفس عمیق کشیدم.

\_چجوری میخواد چال بشه اگه تاوان پس  
نده؟ چجوری میخواد از بین بره اگه تقاص  
پس نده؟ تاوان پونزده سال بیگ بود ن.

تقاص تک تک گلوله هایی که شلیک کرده. تاوان قطره  
قطره خونی که ریخته... تقاص اش ک هایی که...  
سرش رو پای ن انداخت و دیگه ادامه نداد.

به جاش من گفتم:

\_ای کاش آدم ها میتونستند نوع تاوان و تقاصشون رو  
انتخاب کنند.

اونجوری دست میذاشتم رو راحت ترینشون و با خوشحالی  
خنک شدن دل سوختت رو نگاه می کردم.

ای کاش ته تاوان پس گرفتن ازم یه طناب بود شیرین.  
یه طناب کلفت که هیچجوره پاره نشه و دور تا دور گلوم  
حلقه بشه.

قصاص... آسون ترین تاوانی بود که میتونستم پس بدم.  
ولی نامرد... بی انصاف!

اگه با آسون ترینش راضی میشدی چرا انقدر سخت تر  
تاوان گرفتی؟

تو که تقاص پس دادن و توی پلیس و اعدام میبینی پس  
چرا بدترین و دردناک ترینش و برام انتخاب کردی عزیزترین  
؟ چشمه‌اش پر از اشک شد ولی این دختر تا تاوان پس داد  
ن من و به چشم نمیدید آروم نمی گرفت.

عقب کشیدم و خیره به چشمهای روشن و زلزش گفتم:  
\_من حاضر بودم روزی ده بار اعدام شم ولی اینجوری  
تقاص پس ندم.

بی انصاف چجوری ندیدی تاوان دادن و زجر کشیدنم و که میگی تا بیگ تقاص پس نده از بین نمیره؟  
میدونی قلبت برای یه کس بزنه و همون یه نفر قلبت و له کنه یعنی چی؟

میفهمی هست و نیستت لبخند یه دختر باشه و همون دختر یه نگاه هم ازت دریغ کنه یعنی چی؟  
منکه خودم و برای جهنم آماده کرده بودم.

منکه میدونستم آتیش رو پیش روم دارم پس چرا این مدلی سوختم و جزغاله شدم؟

اشک هاش روون شده بودن و این دختر حتی برای منی که انقدر ادیتش کرده بودم رحم و مروت تو چنته داشت.

یکم سواستفاده که ایرادی نداشت. داشت؟

\_ حال پرستار کوچولو... مگه نمیگی برای هیچکس مرگ نمیخواهی. برای من چی؟ تیمار کردنت در همین حده یا کارای دیگه ای هم بلدی؟

اشک هاش رو پاک کرد و سوالی تماشام کرد.



چند لحظه نگاهم کرد و بعد از اینکه آب دهنش رو قورت داد  
مظلوم گفت:

\_من بلد نیستم..چ..چی کار  
کنم؟ لبخند عمیقی زدم و پچ  
زدم:

\_فقط عقب نکش! تقلا نکن.

مهلت ندادم تا تجزیه و تحلی ل کنه.

شوکه شد و خواست عقب بکشه ولی دوباره ثابت خودش  
رو نگه داشت و چشمهاش رو بست.

زندگی درست همین لحظه بود. همین ثانیه که بین ابرها  
معلق بودم و از شیریه ی وجودش میچشیدم.

این دختر هم درد بود هم درمان. هم فرشته ی عذاب بود  
هم ملک خوشبختی من.

به خاطر دل من عقب نکشید .

برای آرامش من اشک نریخت و رو ترش نکرد.

کی میتونست بگه خوشبختی چیزی جز همینه؟

منکه کل دنیا رو با تمام قدرتم پیشکش می کنم تا فقط  
بتونم همین لحظه رو داشته باشم.

فقط این دختر رو!

\*شیری ن

نفسم بال نمیومد.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و بلند بلند هق هق کردم.

به صورت سرخ شده و پر از حیرتم توی آینه ی دستشویی نگاه کردم و بلند بلند گریه کردم.

این دیگه تهش بود.

آخرین ورق بدبختی و بلایی که میتونست نازل بشه.

چشمهام از زور اشک میسوخت و صدای ضجه هام کل فضا رو پر کرده بود.

پر تردید دوباره به اون دوتا خط موازی نگاه کردم و پر از حرص جیغ کشیدم.

با یادآوری چند ساعت قبل چشم هام رو بستم و سعی کردم با گرفتن جلوی دهنم صدای بلند هق هقم رو ساکت کنم.

\*

این حالت تهوع لعنتی ولم نمی کرد. و هر بوی تندی حالم رو بد می کرد.

برای بار چندم خودم رو توی دستشویی پرت کردم و اجازه دادم هر چی خوردم و نخوردم بال بیاد.

صدای نگران ملیحه اضطرابم رو بیش تر می کرد.

\_ شیرین جان..چی شدی

دخترم؟ در رو باز کن یه دقیقه!

با حال داغون و تنی که هر آن ممکن بود سقوط کنه به در دیتشویی چنگ زدم و ازش بیرون رفتم.

چشم های نگران هورا و ملیحه اولین چیزی بود که به محض باز کردن در حالم رو بدتر کرد.

چم شده بود؟

\_ شیرین چرا چند روزه اینطوری شدی مادر؟ میخوای به بیگ بگم بپرتهت آزمایش بدی؟

\_ چیزیش نیست بابا فکر کن م به خاطر این فشار و استرسه!

حال واقعا میخوای بیگ و خبر کنم شیرین؟

هورا رو پس زدم و از بینشون رد شدم و سمت اتاقم رفتم.

\_\_\_ نه.. نمیخواد. فقط میخوام بخوابم یکم.

روی تختم دراز کشیدم که ملیحه کنارم نشست و بعد از کلی مکث و دودلی سرش رو کنار گوش هورا برد و چیزی پچ پچ کرد .

توجهم به سمتشون جلب شد که با هین بلند هورا و چشم های گرد شدش با اخم به عکس العمل هاشون نگاه کردم. هورا با تردید بهم نگاه کرد و سریع از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد.

\_چرا اینجوری میکنی ملیحه. خب هر چی میخوای بگی بلند بگو!

ملیحه سرش رو پایین انداخت و با پتوی روی تخت بازی کرد.

\_میگم شیری ن جان...یه چیز میگم هول نکنیا.

فقط در حد حدسه! چون چند روزه حالت تهوع داری و به بوهای مختلف حساس شدی...

بذار اصلا هورا برگرده مطمئن که شدیم بعد فکرش و می کنیم. \*

چشم هام رو با عجز باز کردم و به بیبی چک توی دستم نگاه کردم.

اون دو خط موازی کنار هم مثل پتک توی سرم کوبیده می شد و یه فاجعه ی دیگرو فریاد میزد.

از دستشویی بیرون اومدم و با حرص و خشم بیبی چک توی دستم رو محکم به سمت گوشه ی سالن پرت کردم.

جیغ بلندی کشیدم و همونجا کنار دیوار سر خوردم و چمباتمه زدم.

\_\_\_\_\_هین شیرین جان چی شد؟حامله ای؟ دختر خوب مبارکه اینکه گریه کردن نداره.

آروم باش نفس بکش از حال میریا!

باشنیدن صدای ملیحه سرم رو بلند کردم و با بلندترین صدای ممکن داد کشیدم:

\_چی مبارکه ملیحه بدبختی جدید من؟

قل و زنجیر جدیدم که داره روز به روز تو شکمم بزرگتر میشه و بیشتر دست و پام رو میبنده؟ با این بدبختی چیکار کنم من؟

وای... وای ملیحه حال من چه غلطی کنم؟  
 با ترس و غم به حال داغون و له شدم نگاه می کرد و  
 حتی با نگاهش هم ترحم خرج می کرد.  
 کنارم زانو زد و دست های لرزونم رو توی دستهایش نگه  
 داشت.

\_ملیحه کجای زندگیم طبیعی که حال بخوام برای بچه  
 دار شدنم خوشحال بشم.

من خودم روی هوام..معلقم...

خودم نمیدونم کجای زندگیم وایسادم و چجوری خودم و  
 با شرایط وفق بدم.

حال با این بچه چی کار کنم؟

با این موجودی که مثلیه وزنه من و تاته منجلا ب می  
 کشونه و هر چی راه فراره برام میبندد؟

همینجور ساکت بهم نگاه می کرد که با حرف اخرم اخم هاش  
 رو در هم کرد و با صدایی که دیگه مهربون نبود تشر زد.

\_حق داری شوکه بشی ولی حق نداری کفر بگی شیرین.

حال این معجزه‌ی خدا شده وزنه برای کشوندنت تو  
 منجلاب؟ هنوز تو خواب و رویا مگه داری زندگی می‌کنی  
 تو؟ فکر ت کجاست؟

پی مردی که خودت لبه لی درد و دلت تعریف کردی خسته  
 شده و عقب کشیده؟

یا اون مردی که بایه نامه‌ی الکی و صدتا بهونه پی لج و  
 لجبازی رفته و فراموشت کرده؟ شیرین ای ن بچه یه نعمته...

مگه چشمت نمیبینه خدا چه قدر هوات و داره؟

مگه نمیبینی بیگ چجوری عوض شده و مگه نمیفهمی چه  
 قدر هوات و داره؟

حال بعد اینهمه نعمت قل و زنجیر صداش می  
 کنی؟ دست هام رو جلوی چشمهام گرفتم و جیغ  
 کشیدم:

\_من این بچه رو نمیخوام ملیحه.

سرم رو بلند کردم و به صورت پر بهتش نگاه کردم

\_ملیحه من خستم.

دلم میسوزه برلی سختی های ی که بیگ کشیده.

جیگرمم کباب میشه وقتی هربار از گذشتش میگه ولی من چی؟ سرش رو به دو طرف با حیرت تکون داد و آروم زمزمه کرد:

\_گناه داره.. به خدا این مردی که تازه داره سر پا میشه گناه داره.

بفهمه بچش و میخوای بکش ی متلاشی میشه.

بیگ به اندازه ی کافی تاوان داده شیرین بگذر!

از جام بلند شدم و اشک هام رو هم پاک کردم.

\_به خاطر قطره قطره اشکی که تو زندگی بیگ ریختم، به

حرمت ثانیه به ثانیه ای که زجر کشیدم کمم کن.

کمم کن تا دیر نشده.

اگرم نه لاقل چیزی به بیگ نگو. خودم یه بلایی سر خودم

میارم که این نطفه هم کنارش نابود شه.

ملیحه همینجور با بهت و حیرت بهم نگاه می کرد.

از جام بلند شدم و سمت اتاقم راه افتادم که صدای قدم هاش

رو شنیدم.

داخل اتاق شد و در رو پشت سرش بست.



\_ شیرین تو چت شده؟ او ن بچه از گوشت و پوست خودته.

میخوای جون نگرفته خفش کنی؟ دلت میاد دختر؟ داشت آتیشم میزد. خودم نابود بودم داشت بدتر می کرد. هق هقم اوج گرفته بود و نفسم سخت بال میومد.

\_ ملیحه بس کن هیچی نگو!

همتون خودخواهین.. همتون فکر خودتونین.

تو فکر آرامشت و بیگ هم فکر پایبند کردن من.

پس من چی؟

مگه من چند سالمه که بتونم یه بچه رو هم تر و خشک کنم؟ فقط یه کلام ملیحه..

کمکم می کنی یا نه؟

اینبار جوری جیغ کشید که شونه هام بال پرید و ناامید به صورت غرق خشمش خیره شدم

\_ معلومه که نه! مگه من همونی نبودم که بین درد و دلت هم پات اشک میریختم؟

مگه همیشه بهت حق نمی  
دادم؟ ال ن میگم نه..  
نه چون تصمیمت اشتباهه..  
چون انقدر حرص گذشته کورت کرده که نمیبینی هیچکس  
برات بهتر از بیگ نیست.  
کور شدی نمیبینی دیگه بسه هر چی نخواستی و لج کردی.  
من بهت کمک نمی کنم.  
تتها لطفی که میتونم بهت بکنم و اونم فقط به حرمت تمام  
زجریه که تو این مدت کشیدی اینه که بی گ و خبر نمی  
کنم.  
حال برو ببین چجوری خودت زندگیت رو به لجن می کشی.  
بیگ اگه پشتت و خالی کنه نابود میشی.  
تازه براش میشی یه آدم عادی که باید خودت و تو هفت  
تا سوراخ قایم کنی تا از خشمش در امان باشی.  
دیگه خودت میدونی شیرین من وظیفم رو انجام دادم.  
چشم هام رو بستم و بلند بلند و بی اختیار گریه کردم.

با صدای کوبیدن در و بیرون رفتن ملیحه شدت اشکها  
بیشتر شد و سیل اشک هام شدت پیدا کرد.  
مغزم هیچ فرمانی نمی داد.

تنها چیزی که حس می کردم این بود که وجود این بچه  
یعنی کابوس.

چیزی که اصلا خودم رو برآش آماده نکرده بودم.  
بدجور غافلگیرم کرده بود و بدجوری زمینم زده بود.  
چند ساعتی می شد که دراز کشیده بودم و ساکت به سق ف  
اتاق خیره شده بودم.

اگر خودم از پله ها پرت کنم  
میشه؟ اگر... اگر...

من انقدر کثیف بودم و خبر نداشتم؟

یا شایدم انقدر بین اینها بر خورده بودم که شده بودم  
یکی درست مثل خودشون.

نفس عمیق کشیدم و زسر چشمهام دست کشیدم که در اتاق  
سریع باز شد و هورا تقریبا خودش رو به داخل پرت کرد.

سر جام نیم خیز شدم و با شک بهش نگاه کردم که خودش  
 رو جلو کشید و کنارم روی تخت نشست.

\_\_\_\_\_ هورا حالم خور نیست. همیشه بری بیرون

\_\_\_\_\_ من حاضرم کمکت کنم.

ابرو هام بال پرید و با بهت به لبهای لرزانش نگاه کردم.

\_\_\_\_\_ من میفهمم حسرت رو. من میدونم چه قدر اذیت

میشی.

با یکی از دوست هام که دکتر زنانه حرف زدم.

گفت با یه آمپول.. راحت میشه اینکارو کرد.

من برات اون آمپول و میارم.

فقط ترو خدا تحت هیچ شرایطی به بیگ نگو که کار منه

باشه؟ شیرین قول میدی؟

روحم پر کشید و قلبم از سنگ شد. نفس عمیق کشیدم و

محکم گفتم:

\_\_\_\_\_قبوله!

\*شیری ن

دست هام میلرزید و چند ساعت بود که خشک شده و یخ زده به دو تا آمپول روی تخت خیره شده بودم.

حس می کردم همه ی زمین و زمان داره شرایط رو برام آسون و راهم رو باز می کنه.

پنج روز بود که بیگ به خاطر کارش از ترکیه رفته بود و بهم گفته بود که زود برمیگرده.

پنج روز بود که حتی نتونسته بودم پلک روی هم بذارم و درست امشب بعد از پنج روز هورا بهم دو تا آمپول رسونده بود و راه رو بدام باز کرده بودم.

دست هام میلرزید و تمام بدنم یخ کرده بود.

یعنی قرار بود دختر بشه یا پسر؟

چشمه اش چه رنگی قراره بشه؟ مثل م ن روشن یا مثل پ.. پدرش مشکی و شب رنگ؟ نفسم بال نمیومد.

همینطور بهش خیره بودم و هزار تا فکر مختلف رو توی سرم مرور می کردم.

دستم رو آروم سمت یکی از کپسول های آمپول ها دراز کردم

که با صدای داد و فریاد ملیحه که هر لحظه بلند تر می شد با ترس دستم رو عقب کشیدم.

صدای داد و فریاد هاش با هورا و جیغ ها و گریه های بلند هورا هر لحظه نزدیک تر می شد که هول کرده سریع دوتا آمپول رو زیر تخت گذاشتم و سمت در رفتم که در بی هوا باز شد و ملیحه با صورت سرخ شده وارد شد و هورا رو داخل اتاق پرت کرد \_ این دختره ی احمق چی میگه شیرین؟ شماها چه غلطی کردین؟

شوکه و پر از بهت به هورا نگاه کردم که ترسیده با چشمهای قرمز و پف کرده بهم نگاه می کرد.

با آستینش گوشه ی چشمش رو پاک کرد و با هق هق گفت:  
\_ به خدا... به خدا من بهش نگفتم شیرین.

خ..خودش ف..همید...من...من نگفتم بهش!

چشمهام رو با درد بستم که با صدای جیغ و فریاد ملیحه سریع باز کردم

\_چیکار داری می کنی شیرین؟

میدونی اگ بیگ بفهمه چیکار می کنه؟

عقلت و دادی دست این دختره ی احمق تا برات آمپول  
جور کنه ؟

کجاست او ن آمپول... همین ال ن میدیش به من این بازی  
مسخره رو هم تمومش می کنی.  
زودباش شیرین.

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم.  
\_ملیحه میفهمم چه قدر نگرانی و به خاطر خودمه که  
اینطوری داری رفتار می کنی.

ولی من خودم حواسم به زندگیم هست.  
دیگه نمیخوام راجع بهش حرف بزنم  
باشه ؟ برخلاف انتظارم صداش رو بلند  
تر کرد

\_\_\_\_\_ بهت میگم بده من او ن آمپولرو...وقتی عقلتون  
نمیکشه باید مهارتون کرد.زودباش شیرین تا همین ال ن  
به بیگ زنگ نزدم.

دیگه کنترل کردن خودم سخت شده بود.هنوز انقدر حقیر  
نشده بودم که هر کسی از راه رسید برای من حکم صادر  
کنه.

بلند داد کشیدم

\_حواست و جمع کن چجوری داری حرف میزنی ملیحه. من زیر دستت نیستم و به تو قرار نیست چیزیو توضیح بدم.

همین ال ن برو بیرون.. برو بیرون ملیحه

صورتش سرخ شد و دست هاش رو مشت کرد.

دستش رو تهدید آمیز به سمت هورا و من گرفت و داد کشید:

\_باشه همین ال ن که زنگ زدم بیگ کار تو رو و هم این دختره ی احمق رو براش گفتم میفهمین چه غلطی کردین.

سمت در اتاق راه افتاد که دیگه طاقتم تموم شد و جیغ کشیدم، دلم نمیخواست هورا تو بیخ بشه

\_دیشب تزریش کردم. تموم شده رفته ملیحه.

حال دیگه نه نطفه ای هست نه قل و زنجیری.

فهمیدی؟

حال هم اگه میخوای بگی کامل تعریف کن.

به بیگ زنگ بز ن بگو شیرین نطفش رو از بین برد و تموم!

حال از اتاق برو بیرون ملیحه.



مثل برق گرفت ه ها سر جفتشون سمتم چرخید و وحشت زده بهم خیره شدند.

هورا سرش رو پایین انداخت و بلند بلند گریه کرد. ملیحه آروم آروم بهم نزدیک شد و زیر لب گفت:

\_\_\_\_\_ تو.. تو چیکار کردی شیرین؟

بیگ بفهمه نابود میشه..اگه بفهمه ازت متنف ر میشه...بعد اونوقت...میشه همونی که قبلا بود.

خشن...مثل یه تیکه یخ بی تفاوت...تو..تو چیکار کردی؟ نفس عمیق کشیدم و بغضم رو عقب تر فرستادم.

این زن انقدر حالش خراب بود که حواسش نبود لبم رو تر کردم و حال که همه چیز اینطوری پیش رفته بود ادامه دادم:

\_اگه شما دوتا بهش نگین نمیفهمه.

انم میخوام تنها باشم برین بیرون.

بدون اینکه بهشون نگاه کنم رفتم روی تخت نشستم و صورتم رو با دست هام پوشوندم.

صدای قدم هاشون هنوز دور نشده بود که با صدای جیغ خفه‌ی هورا سریع سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم که یخ زده به بیرون در خیره شده بود و آروم آروم به عقب قدم برمی داشت.

از جام بلند شدم و نگاهم رو از صورت های پر از وحشت هورا و ملیحه گذروندم که خودم هم سر جام میخکوب شدم. بیگ با دست های مشت شده و چشم هایی که از خشم سرخ شده بود پشت در اتاق ایستاده بود و بهم خیره خیره نگاه می کرد.

ریتم نفس هام تند و تند تر شده بود. قفسه‌ی سینم تند تند بال و پایین میرفت و ضربانم.

صدای بلند کوبش قلبم کر کننده شده بود.

بیگ قدمی به جلو گذاشت و دسته‌ی چمدونش رو محکم رها کرد و نگاهش رو از چشمهام جدا نکرد.

همینطور خیره خیره بهم نگاه می کرد که یه و بلند هوار کشید و چشمه‌اش رو بست

\_ شما دوتا گورتونو گم کنید!

نفسم رفت و چشمهام سیاه ی رفت.

با ناپدید شدن او ن دوتا و بسته شدن در دست هام شروع کرد به لرزیدن و آروم آروم به عقب قدم برداشتم.

همینطور ساکت و خیره با چشמהایی که از همیشه کدر تر شده بود بهم نگاه می کرد و نزدیک تر می شد.

قلبم داشت ایست می کرد. هر لحظه منتظر بودم بغضم سر باز کنه و قلبم سینم رو بشکافه.

حس می کردم یه جهنم بزرگ در راهه.

جهنمی که قراره از همه ی اتفاق ها بدتر باشه و آتیشش از همه بیشتر بسوزونه .

بالخره سر جاش ایستاد.

\_\_\_حامله بودی شیرین ؟

وحشت سرتا پام رو گرفته بود. باید چی کار می کردم ؟

اعتراف می کردم هنوز حاملم و دوباره همه چیز رو به

حالت اولش برمی گردوندم؟

پانه...مردی رو میسنجیدم که ه بدجوری ادعای عاشقی

داشت؟ سکوت کردم و صامت بهش خیره شدم.

لرزش تن و بدنم رو نمیتونستم مهار کنم.  
 دست های یخ زدم رو و خودم رو برای بدترین واکنش ها آماده کردم.  
 چشمهایم آرام آرام از خشم خالی شد و جاش رو به ناباوری داد.  
 کتکش رو از تنش در آورد و با حرص به گوشه ای پرت کرد.  
 آستین های لباسش رو آرام تا ارنجش تا زد و بهم نزدیک شد.  
 میخواست من و بزنه؟  
 شاید قرار بود این بچه این مدلی از بین بره.  
 چشمهایم پر از ناباوری بود.  
 پر از خشم.. حرص... عصبانیت و... غم!  
 \_دیر رسیدم نه؟ شنیدن خبر بارداریت چه قدر میتونست حالم و خوب کنه..  
 بچه ی من و کشتی شیرین ؟  
 لحنش یخ و سرد بود. پر از ناباوری..

مثل چشمه‌اش که درست مثل روزهای اولی که دیده بودم خون رو توی رگ‌ها منجمد می‌کرد.

صدای بم و خشنی که خشمش رو به خوبی منعکس می‌کرد.

\_\_\_\_\_چیکار کردی شیرین؟

من همش پنج روز نبودم. اونم فقط... فقط برای اینکه بعد پنج روز ببینمت تا بهت این کلید و نشون بدم.

پر از حرص کلیدی رو از شلوارش بیرون آورد و محکم و پر از خشم به گوشه‌ی اتاق پرت کرد و هوار کشید.

انقدر بلند که شونه هام بال‌پرید و اشک هام به راه افتاد.

\_انقدر از من متنفری که نتونستی یه تیکه از وجود من و تحمل کنی؟

انقدر مشتاق فراری که حتی نتونستی صبر کنی برگردم و شده حتی یک لحظه برای بودن یه موجود کوچولو که تو قراره مادرش باشی ذوق کنم؟

چه غلطی کردی تو نبود من؟

د حرف بزنی لعنتی بگو چیکار کردی؟

از ترس توی خودم مچاله شده بودم و میلرزیدم.  
 صدایش رو پایین آورد و زمزمه کرد. انگار داشت ناپاوری با  
 خودش حرف می زد  
 \_هنوز هم اینا تاوان نیست؟  
 مگه تقاص بیگ بودن چه قدره که هر روز دارم سلاخی  
 میشم و تمومی نداره!  
 روی صورتش دست کشید و یهو بدون مکث مشتش رو  
 توی آینه ی اتاق کوبید و بلند تر فریاد زد  
 \_\_\_کاری بود که برای خوشبختیت نکنم بی انصاف؟  
 حتی صبر نکردی تا حرفهایی که تو گوشت خوندم رو  
 عملی کنم.  
 وعده هایی که بهت برای حسام موندن دادم و تو لهم  
 کردی...  
 میدونستم اذیت شدی...میدونستم چه قدر عذاب کشیدی  
 کنارم ولی با اتفاقات اخیر فقط یه ذره..  
 یه ذره امیدوار شده بودم به موندنت..به بالخره کنار او مدنت  
 ولی بدجوری بهم ركب زدی شیرین.

توقع نداشتم هنوز هم انقدر کینه تو وجودت داشته باشی که  
 ه با دست های خودت بچه ای رو که مال منه از بین ببری.  
 چرا نمی زد؟ چرا با مشت و لگد به سمتم یورش نمی آورد و  
 چرا داشت قلبم مچاله می شد از دیدن خونی که از دستش  
 چکه می کرد؟

همونجا روی زمین سر خوردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.  
 حرفی نداشتم بزنم.

منتظر بودم طغیان کنه ولی حرف نمی زد.

عصبی توی اتاق راه میرفت و به وسایل اتاق مشت می  
 کوبید.

مثل شکست خورده ها آروم آروم سمت دیوار روبه روم  
 رفت و مثل من کنارش سر خورد و نشست.

چشمهای سرخ سرخ شده بود و دستهایش میلرزید.

دستهایی که سیگاری رو از پاکتش بیرون آورد و آتیش زد.

\_حسام من..من..

\_رفته بودم ایران!

حرفم تو نطفه خفه شد و همه ی وجودم گوش شد.

\_\_\_\_\_ همه ی مال و اموال رو پول کردم و فرستادم رفت.

همه ی عمارت هام رو.. ماشین ها.. املاک.. افرادم همه از بین رفت و پولشون هم وقف شد.

نفسم بند اومد و با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم. کام دیگه ای از سیگارش گرفت و خسته با دست هایی که می لرزید ادامه داد:

\_رفتم تهران سراغ یه آشنای قدیمی.

یکی از دوست های پدرم که میدونم سبک زندگیش همونیه که دوست داری.

تا خرخره رفتم زیر دین و منتش، تا بالخره حاصلش شد این کلید.

به کلید کنار پاش چنگ زد و سمت پرتابش کرد.

داشت سخته می کرد ولی همچنان ادامه می داد.

\_این همون زندگی که قولش و بهت دادم.

کوچیکه... خیلی بزرگ نیست ولی سرتاپاش حلاله.

راستی... یه شغل هم بهش اضافه کن.



یه حقوق بخور و نمیر برای شروع.  
کلی کلمه آماده کرده بودم تا کنار هم بچینم و به یه  
زندگی معمولی دعوت کنم.  
زندگی که برای شروع خیلی ضعیفه.. ولی در عوض  
حلاله... در عوض هم لیاقت خودته ولی...  
دوباره داد کشید و چهارستون بدنم رو لرزوند .  
\_ولی تو خرابش کردی لعنتی تو!  
من از این مرد میترسیدم.  
از خشمی که نمیتونست کنترل کنه.  
شاید نه... من از این مرد خجالت می کشیدم.  
از آرزوهاش.. از تلاشش برای حسام شدن و بیگ رو چال  
کردن.  
سیگارش رو خاموش کرد و بلافاصله یکی دیگه رو روشن  
کرد.  
\_\_\_\_\_ تهران که برمیگشتیم یه شکلی جور می کردم  
خانوادتو ببینی.  
انقدر کار می کردم تا حسرت هیچ چیزی به دلت نمونه.

چون می‌کنم فقط و فقط برای اینکه برسم خونه و در عوض تو در رو برام باز کنی.

داد زد و مجسمه‌ی کنار دستش رو محکم به سمت راستش پرتاب کرد

چه بلایی آوردی سر آرزوهای من بی انصاف؟  
مگه قرار نبود شیرین من باشی؟ مگه خودت امیدوارم  
نکرده بودی؟  
لعنتی تو قرار نبود بشی دشمن و از پشت خنجر بزنی.  
اون بچه...

صداش رو آروم کرد و همزمان جگرم رو آتیش زد  
\_\_\_\_\_ اون بچه میتونست همه کس من بشه بعد از  
تو.. میتونست یه امید باشه از طرف اون خدایی که هر جور  
تونست زمینم بزنه .

وجود اون بچه خودش یعنی یه هدیه.. یعنی اینکه بهم  
پشت نکرده وقتی ازش یه فرصت برای شروع  
خواستم..

اونوقت تو... تو نداشتی.

دیگه نمیتوتستم ساکت بمونم. این مرد صداش بغض داشت و نمیتونستم عجز صداش رو تحمل کنم. خواستم دهن باز کنم و بگم که هنوز هیچ چیزی تغییری نکرده که با حرفش شوکه شدم و یخ بستم. از جاش بلند شد و سمت اومد و از بازوم گرفت و بلندم کرد. چشمهایش دریای خون بود و سبیک گلویش بال و پایین می شد.

یعنی یه همچین چیزی انقدر میتونست ادیتش کنه؟

\_\_\_\_\_ بالخره موفق شدی، تو بردی!

چشمهام گرد شد و نفسم حبس شد.

با دست هایی که میلرزید اشک های زیر چشمم رو پاک کرد و آرام لب زد

\_\_\_\_\_ بالخره تونستی کیش و ماتم کنی کوچولو!

تو موفق شدی بالخره آزاد شی.

قلبم از حرکت ایستاد. نفسم رفت و برگشت.

\_\_\_\_\_ من یه عمر جوری کار کردم که هیچ مدرکی علیهم

جم ع نشه تا گیر پلیس بیوفتم.

جز تو...

اگر شکایت تو هم نباشه میشدم یه شهروند عادی.  
یه زندگی که می شد از صفر شروع کرد.. دور از  
بیگ... دور از لجنزاری که توش غرق بودم و فقط به شرط  
بودن تو... حضور تو!

صداش رو بلند تر کرد و دستش رو درست کنار سرم روی  
دیوار کوبید:

\_\_\_\_ ولی گند زدی به هر چی آرزو داشتم.

من این زندگی سرتا پا حلال و زلل و میخوام چی کار اگه  
ت و هنوز با نفرت کنارم باشی؟

\_\_\_\_ اوایل فکر می کردم بودنت بسه. اینکه کنارم باشی و  
فق ط مال من باشی.

کم کم دیدم نه.. هنوز ندارمت و تا توی چشم هات عشق  
رو نبینم راضی نمیشم.

تا رسید به این روزها که فکر کردم خیلی به داشتنت نزدیک  
م که بهمش زدی.

هنوز ازم فراری آهو کوچولو. هنوز تو چشم هات نفرته و  
من بی خبر و امیدوار فکر یه خونه زندگی حلال و آینده  
سازم.

سکسکم گرفته بود و گرمای نفس هاش داشت دیوونم می  
کرد.

چی تو فکرش بود؟

\_\_\_\_\_ زمین و به زمان دوختم تا برای من بشی. تا دوستم  
داشت ه باشی ولی وقتی ثمره ی عشق من و میکشی  
یعنی... یعنی هیچ امیدی به این زندگی نیست.

چشمهام گرد شد و اشک هام بند اومد.

چی داشت می گفت.

\_\_\_\_\_ برای فردا بلیت برای ایران گرفته بودم.

چون دیگه این عمارت برای من نیست و دیگه هیچ چیز جز  
اون خونه ی کوچیک ندارم.

همش دود شد رفت هوا برای زندگی با شیری ن!

ولی... ولی دیگه آزادی آهو خانم.

دیگه نه شکارچی هست که بخواد دنبالت کنه نه تو  
دیگه شکاری.

یه فکریم به حال محرمیتمون میکنم که کامل ل کامل ازم  
جدا شی. شاید اینجوری راحت تر بخندی آهو خانم.

چرا توی این خونه هوا نبود؟

\_\_\_\_\_حسام..

\_\_\_\_\_دیگه نگو. اونموقع که برای شنیدنش مشتاق بودم و  
صدام نزدی ال ن دیگه نگو تا بلغزم و پشیمون شم.

به چشمهام خیره شد.

\_\_\_\_\_بهت گفته بودم چشمهات عاشقم کردن؟

یه پنجره به روح لطیف و پاکت که دیگه نداشت ازت دل  
بکنم.

\_\_\_\_\_ای کاش از اول هم پارسا رو جور دیگه ای نجات می دادم.

ای کاش وقتی زخمی شدی و تو بیمارستان بودی  
دوباره نمیاوردمت پیشم.

ای کاش انقدر محرم نبودیت از زخم گذشتمو برات بشکافم.

ای کاش انقدر دوست داشتی نبودی تا به خاطرت از بیگ بگذرم..

ای کاش... ای کاش میتونستی دوستم داشته باشی.. من رو... بچ م رو!

دستم رو زیر چونش گذاشتم و به چشمهایش خیره شدم نه.. به خدا قسم این چشمهایی نبود که همیشه بهشون خیره می شدم.

این چه حکمی بود؟ مگه نباید همیشه به زور نگهم می داشت؟ الان باید به زور نگهم میداشت و تو صورت م فریاد میزد که دوباره بچه دار میشیم و مجبورم که کنار بیام.

ولی... ولی.. ولی انگار زیادی از نخواستتم خسته شده بود. \_فردا با پارسا برمی گردی ایران. یه دل سیر خانوادت رو ببین.

ولی شیرین... هیچوقت فراموش نکن که من هستم و از دور مراقبتم.

شبانه روز بهت خیره شدم و درست اطرافتم ولی بهت قول میدم که حضورمو حس نکنی.

ادامه داد

\_از دور نگاهت میکنم و دلم میخواد فقط خنده هات رو ببینم. خوشبختیت رو.. حال خوبی رو که هیچ وقت نتونستم برات بسازم.

در عوضتم بهم قول بده.. قول بده گوشه ی ذهنتم که شده من و نگه داری و یادم بمونی..

اشک هام بی مهابا و پشت سر هم میریخت و پوستم گرم ی اشک های مردی رو که هیچوقت جلوی روم اشک نریخته بود رو حس می کرد.

عمیق و پر از عطش اشک ریخت و بعد از چند دقیقه ازم جدا شد.

سریع ازم فاصله گرفت و بدون اینکه بذاره نگاهش کنم از م دور شد و سریع از اتاق خارج شد.

چند قدم سمتش رفتم و با التماس صداش کردم ولی سری ع در رو پشت سرم بست و پشت بندش هم قفل کرد.



همونجا کنار در زانو هام خم شد و کنار در سر خوردم و از تمام وجودم هق هق کردم و بلند بلند ضجه زدم.

پارسا ساکت و بدون حرف به روبه روش خیره شده بود و دسته ی چمدونم رو همراه با خودش می کشید.

از اول پرواز تا خود ال ن که توی فرودگاه ایران بودیم ساکت بود و حتی یه نگاه ساده هم بهم نکرد.

اینکه هیچ چیزی نمی گفت و قضاوتم نمی کرد برام خیلی ارزشمند بود.

صبح وقتی که بیدار بودم دم در اتاقم منتظر بود و ساکی رو که ملیحه برام آماده کرده بود رو با خودش بیرون برد.

حس می کردم توی رویا دارم دست و پا میزنم.

بین خیال و وهم دارم خواب می بینم ولی وقتی سوار هواپیما شدم و توی خاک ایران فرود اومدم فهمیدم هیچ چیز رویا نیست.

حس خفگی داشتم.

سعی می کردم خوشحال باشم ولی نبودم.

چیزی درست شبیه غده توی گلوم جا خوش کرده بود و از بین نمی رفت.

هیچوقت خودم رو برای این شرایط آماده نکرده بودم.  
 لحظه ای رو که بیگ ازم دست بکشه و خودش رو به عالی  
 تری ن حد ممکنش نزدیک کنه.  
 اون عوض شده بود.  
 پی کار و خونه ای رفته بود که حلال باشه.  
 تمام مال و ثروتش رو از بین برده بود و حرفش رو کنار  
 گذاشته بود.  
 ولی... ولی منی که یک عمر مغزم به م فرمان فرار و  
 گریختن داده بود نمیتونستم بمونم.  
 درست مثل پرنده ای که بعد از کلی اسارت حال در قفس رو  
 باز کردن و نمیتونه دور نشه.  
 چشمهام رو بستم و سعی کردم به خانوادم فکر کنم.  
 به شهاب.. به مادرم پدرم.  
 نمی تونستم بمونم من و دزدیده بودم.  
 با خانوادم تهدیدم می کرد و روی تنم به زور اسمش رو  
 حکاکی کرد.  
 من و از نامزدم دور کرد... مجبور به ازدواجم کرد...

لعنت به اینهمه خاطره ی بد که فکر کردن به تک تکشون  
نمیتونست حال انم رو بهتر کنه و لذت رهایی رو برام  
شیرین تر کنه.

من دوستش نداشتم..من نمیتونستم بچه ای رو که مال  
اون بزرگ کنم و نمیتونستم پیشش بمونم.

حال که او ن کوتاه اومده بود نمیتونستم فرصت رو از دست  
بدم و دوباره داد بکشم که هنوز حاملم.

با پارسا از فرودگاه خارج شدیم و سمت ایستگاه تاکسی  
رانی رفتیم.

پارسا چمدونم رو توی ماشین گذاشت و بعد از حساب  
کردن پول بالخره بهم نگاه کرد.

\_\_\_\_\_نمیدونم چی بگم.اگر خواستی گیرمون بندازی  
با یه شکایت ساده میتونی روندش رو آسون تر کنی.

ولی یادت باشه من..من همیشه در دسترسم.

عقب کشید و با راه افتادن تاکسی افساری رو که سفت  
چسبیده بودم رها کردم.

بلند بلند اشک ریختم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.

بی انصافی بود.

من نباید ال ن برای دل شکسته ی یه خلافتکار اشک  
میریختم.

من ال ن آزاد شده بودم.

بعد از ماه های طولنی تازه بیرون از خونه رو دیده بودم و  
خیلی بی انصافی بود که حالم اونی نبود که باید باشه..

\_نمیدونی چه قدر حسرت کشیدم شیرین. میترسیدم بمیرم و  
آرزو به دل بمیرم.

اخم کردم و خواستم بهش بتوچم که ماما ن دستش رو روی  
شونم گذاشت و با چشمهایب که هنوز اشکی بود گفت:

\_\_\_ ای بابا این چه حرفیه ؟

از این به بعد تو این خونه دیگه ناراحتی و اشک نمی  
بینما!گفت ه باشم.

لبخند عمیقی به مادرم زدم و از ته دل خدارو شکر کردم.

اون لحظه ای که در خونه رو زدم و با مادرم چشم تو چشم  
شدم رو یادم نیامد.

چهره ی پدرم رو که حسابی پیر شده بود ولی با دیدن  
من با اشک قهقهه میزد و من و توی آغوشش حل می  
کرد.

بعد از یه رفع دلتنگی حسابی دور هم توی نشیمن خونه نشسته بودیم و چایی میخوردیم.

فارغ از اتفاق هایی که افتاده.

دور از هر سوالی که من رو یاد گذشته بندازه یا بخواد غده ی توی گلوم رو دوباره بیدار کنه.

\_امشب رو خوب استراحت کن بابا.

ولی فردا باید بریم آگاهی.

برای یه سری چهره نگاری و تکمیل پرونده.

خب خیلی زودتر از اونی که فکرش رو می کردم سوال ها و یادآوری ها شروع شد.

کامم تلخ شد و لبخندم از بی ن رفت.

سرم رو آرام تکون دادم که مامانم مثلاً به دور از چشم من با چشم اشاره ای به بابا کرد و بعدش گفت:

\_حال بچم بذار چند روز خونه باشه، یه دل سیر هنوز ندیدمش. آگهی و اینا باشه برای بعد.

این قضیه جوری نبود که بهش پرداخته نشه. یا پدرم این مدلی اخم نکنه یا شهاب پر از خشم و عصبانیت به گوشه ی میز خیره نشه.

میدونستم همشون پر از فریاد ن و به خاطر من سکوت می کنند

با صدای زنگ تلفن مادرم از جاش بلند شد و شروع کرد به حرف زدن.

ولی من توجهم پی برادری بود که معلوم نبود چجوری سر غیرتش رو گرم می کرد که طغیان نکنه و آرام باشه.

\_\_\_\_\_ سلام احوال شما؟

....

\_\_\_\_\_ خیلی واجبه؟ اخه میخوام یکم استراحت کنه...

....

باشه یه لحظه صبر کنی د

با صدای ماما ن افکارم رو پس زدم و بهش نگاه کردم \_\_\_\_\_ شیری ن جان نفس جونه! میخواد

باهات حرف بزنه گوشه رو کمی از دهنش فاصله  
داد و آروم پیچ زد

\_\_\_\_\_اگه حوصلش رو نداری میخوای دست به سرش کنم  
؟ بدنم یخ کرد و قلبم فروریخت نه..تا آرامش فاصله و  
شکاف عمیقی بود که حال حالها نمی شد بهش رسید.

از جام بلند شدم و گفتم:

\_\_\_\_\_از کجا خبر دار شدن؟

مامان لبش رو گزید و آروم گفت:

\_\_\_\_\_از ذوقم همه رو خبر کردم.خب خبر به این مهمی  
که پوشیده نیمونه.

سرم رو آروم تکون دادم و همزمان که زیر لب زمزمه کرد  
م"از تلفن اتاقم باهش حرف میزن م" سمت اتاقم راه افتادم.

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم قوی باشم. چیزی که از  
ش خیلی دور بودم ..

تلفن رو برداشتم

\_\_\_\_\_سلام نفس جون

صدای پر محبت و مهربونش لبخند تلخی رو گوشه ی لبم نشوند \_\_\_ سلام دختر قشنگم حالت خوبه؟ وای خدایا شکر ت که ه سالم و سرحالی.

از وقتی فهمیدیم برگشتی خونه تازه تونستیم یه دقیقه پلکمون رو با آرامش ببندیم دختر.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب تشکر کردم. اینبار صداش با بغض همراه شد و گفت:

\_\_\_ شیرین فلاکت زندگی پسرم و گرفته. این روزا همش به مسبب این ماجرا فکر می کن م.

گاهی به سرم میزنه که خطاهای جوونیای باباش باعث شده.

ولی اخر سر میفهمم جز خودش هیچکس مسبب این حالش نیست.

شده یه تیکه سنگ.

یه روز دست یه دختر و گرفت آورد گفت میخوام باهات ازدواج کنم.

ماها هم شوکه که چی اومده به روز رابطتون.



نمیدونم چه مرگشه این پسره .

شیرین جانم...ترو خدا حلالش کن.بگذر ازش که بلکه یکم  
به زندگی برگرده.

خواهش می کنم ازت دخترم.

داشتم خفه می شدم از طنابی که با هر کلمه ی نفس جون  
تنگ تر می شد و محکم تر کشیده می شد.

نفس عمیق کشیدم.کی میتونست یه دلیل منطقی برای ای ن  
حال من بیاره ؟

حالی که به جای ناراحت بودن از دست ترک کردن  
نامزدش،برای اون رقص دونفره خرابه و بغض داره.

چرا از ذهنم بیرون نمیره؟

\_\_\_\_\_من از کسی ناراحت نیستم نفس جون.هر کسی جای  
پسر شما هم بود همین کار رو می کرد.

من حتی دیگه خودمم نمیتونم خودمو تحمل کنم.

چه برسه به پسر شما که با موقعیت هایی که داشت  
بهترینارو پیش رو داشت.

من ناراحت نیستم. فقط از تو ن میخوام دیگه گذشته رو برام  
ورق نزنید. از تو ن میخوام کمک کنید فراموش کنم فقط همین.  
\*شیری ن

یک هفته بود که پام رو از خونه بیرون نداشته بودم.  
بعد از یک هفته، آروم آروم توی خیابون قدم میزدم و به  
سمت کافه وصال قدم برمی داشتم.  
یک هفته بود از ترسم نتونسته بودم لب باز کنم و به کسی  
از حاملگیم بگم.

پدرم چجوری با این موضوع کنار میومد.  
یک هفته فقط تو خونم و به گذشته ها فکر می کنم.  
خواب گذشته رو میبینم.  
گاهی اوقات تا میام بهش فکر کنم مغزم بلند جیغ می کشه  
و نمیداره مرورشون کنم.  
بلند سرم داد میزنه که دیگه اون روزهای جهنمی تموم شد  
ن.

دیگه کسی قرار نیست بهم زور بگه و دیگه قرار نیست  
کسی با اجبار نگهم داره.

ولی به طرز عجیبی تک تک خاطره های وحشتناکی که  
هیچوقت از جلوی چشم کنار نمی رفتن، الان یادم  
نمیومد.

در عوض به محض چشم بستن و توی رویا غرق شدن، یه  
جفت چشم مشکمی و یه چهره ی جذاب پشت پلک هام نقش  
میبندد که ضربان قلبم رو بال میبره  
هنوز نفهمیدم چی شد که گذاشت برم.  
شاید دیگه بریده بود از نخواستن من.

شاید خسته شده بود از اینکه فقط مالک جسمم باشه و  
فهمیده بود که به روحم هیچوقت دسترسی پیدا نمی کنه.  
شاید... شاید بالخره عاشقم شده بود.

توی خیابون راه می رفتم و به اطراف با دقت نگاه می کردم.  
شاید دیوونه شده باشم، ولی عجیب سنگینی نگاهی رو حس  
می کردم و وقتی به اطرافم چشم میدوختم هیچکس رو نمیدیدم.  
نمیدونم چمه... نمیدونم تکلیفم با خودم چیه ولی..

ولی فقط دوست دارم منشا این نگاه سنگین رو پیدا کنم و  
فقط و فقط به یه مرد برسم.

مردی که عجیب قلبم رو به آتیش کشید و با عکس  
العمل غافلگیر کنندش دست و بالم رو بست.

احساساتم جلوی دهن عقل و منطقم رو گرفتن و فقط بهم  
حکم فرار دادن.

بعد از اینکه به اطراف خوب نگاه کردم و هیچ کسی رو  
ندیدم نفس عمیق کشیدم و به سر در کافه وصال نگاه  
کردم.

در کافه رو باز کردم که با صدای خوش زنگوله ی بالی در  
نگاه یک جفت چشم مشکی ستم برگشت و سریع از جاش  
بلند شد.

از دیدن دوبارش بعد از مدت ها قلبم مچاله شد.

به محض اینکه تلفنی رو که مخاطبش نفس جون بود رو  
قطع کردم، پیامهاش شروع شد.

اینکه باید حتما من و ببینه و باید باهام حرف بزنه.

اول عصبانی شدم.

بعدش کلی بغض کردم و حسابی فروریختم.

ولی بعدش...نمیدونم.

شاید وقتی یک هفته بدون فاصله بهم پیام داد و گفت تا من و نبینه ولم نمی کنه راضی شدم.

بالخره باید باهاش روبه رو میشدم.

بالخره این دندون لق باید کنده می شد تا دردش برای همیشه آروم بگیره.

آروم سمت میزی که نشسته بود قدم برداشتم و با سلام آرومی نشستم.

کیان با مکث روبه روم نشست بعد از سلامی به آرومی مال خودم جز به جز صورتم رو نگاه کرد.

\_حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و با دقت بهش خیره شدم.

چطوری تونست عقب بکشه؟

اخم هام رو توی همدیگه گره کردم و گفتم:

\_من و کشوندی اینجا که حالم و بپرسی جناب سرگرد

؟ بهتر نیست حرفاتو بزنی تا تموم بشه این همه

عذاب؟ اخم هاش رو در هم کرد و تلخ و گزنده گفت:

\_قبلا ها کنار م عذاب نمی کشیدی. حال شد  
 عذاب؟ به چشمهای خیره شدم و سریع گفتم:  
 \_قبلا ها متاهل نبودی. فقط زودتر تمومش کن کیا ن.  
 کلافه روی صورتش دست کشید و سرش رو پایین انداخت  
 \_اینجوری نگ و لعنتی. کجا بودی وقتی داشت م جون  
 میکنم تا پیدات کنم؟  
 کجا بودی وقتی شب تا صبح چشم رو هم نمیداشتم و  
 همش بهت فکر می کردم ؟  
 من... من اون روزها داشتم جون میدادم. شب و روز ازت  
 عکس برام فرستاده می شد و یه نامه که خودت برام  
 نوشته بودی.  
 چشم هام رو کلافه بستم و چشمهام رو با دست پوشوندم.  
 \_کیا ن خستم.. انقدر خسته که حاضر نیستم م جون بکنم تا  
 بهت ثابت شه اون نامه از طرف من نبوده.  
 ولی حال تو بهم بگو.. چجور باور کردی متنی و که من  
 رو حمم ازش خبر نداشت؟  
 \_شک کردم. ولی عکسای عروسیت. اون .. اون  
 سونوگرافی که میگفت حامله ای.

پوزخند زدم و سرم رو به اطراف تکون دادم.  
پارسا اصلا کم نداشته بود. تا تونسته بود مدرک جعلی و  
واقعی رو کنار هم چیده بود برای یه همچین  
روزی... ولی... ولی عجب عیارسنجی رو برام ساخته بود  
که خبر نداشت م.

\_یه کلام بگو کیا ن... جز اینه که عقب کشیدی؟ جز این  
حرفی داری که تو با ازدواج من هر چند به زور عقب  
کشیدی و با خب ریه حاملگی دروغین... ز... زن گرفتی  
لعنتی؟

چشمه‌اش با خشم میخ چشمهام شد و مشتش رو محکم  
روی میز کوبید

\_تو چی میفهمی از حال و روز من؟ تو مال من بودی.  
نامزد من. یه ذره فکر کن چی به روز من اومد وقتی فهمیدم  
الن زخم پیش کسه دیگه ایه.. انقدر خشم تو وجودم بود که  
فقط دلم میخواست یکی رو بیارم تو زندگیم تا حال و بدم و  
جبران کنم.

تا به اون کثافتی که تو رو ازم دور کرد ثابت کنم که من  
شکست نخوردم و هنوز سر پام.

لبخندم آروم آروم وسیع شد و بلند بلند خندیدم.

چی داشت می گفت؟

این همون مردی بود که همه ی هست و نیستم رو به  
خاطرش می دادم؟

\_میدونی چیه کیان؟ ازت خیلی ممنونم.

چون یه جوری ریشه ی کرم زده و خشکیده ی رابطمون  
رو از زیر خاک کشیدی بیرون که آروم شدم.

شاید اصلا.. شاید اصلا تو هیچوقت عاشق من نبودی.

اگر بودی نه باز ازدواجم عقب می کشیدی نه با حاملگیم.  
حال تو فکر کن.

مرد پرقدرتی که میتونست من و تا آخر عمرم کنار خودش  
نگه داره، چرا باید بهم اجازه بده برگردم و خوشحال باشم؟

شاید همیشه اونی رو که عاشق واقعی بوده رو اشتباه می  
گرفت م کیان.

از جام بلند شدم و کیفم رو روی دوشم گذاشتم.

\_تمام فکر و ذکرت رو بده به زنت کیان.

نه ازت دلخورم نه هیچ توقع دیگه دارم.



شاید خیلی ها اگر در جایگاه تو بودن همین کار رو می کردند.

تو با ویژگی هایی که داری دلیلی نداره پای یه زن مطلقه و حامله بمونی.

پس... پس ریگه برای همیشه من و تو قلب و خاطرت چال کن کیا ن.

چون مت تو اوج سختی و نفرت کاری نکردم. حتی با فکر کردن به تو.

دیگه چه برسه به ال ن که زن داری و به قول خودت خواستی به پارسا قدرت و سلطه ی انتخابت رو نشون بدی.

سریع از میز دور شدم و از کافه بیرون رفتم.

کی فکرش رو می کرد یه روز اینجوری کیا ن رو از زندگیم خط بزنم؟

عیارسنج زندگی آدم ها بهترین شرایط و شادترین لحظه ها نیست.

فقط موقع هایی میشه اون ها رو شناخت که شرایط لحرانی باشه و تاب آوردن سخت باشه.

از کافه بیرون زدم و تمام مسیری رو که اومده بودم با قدم  
های آروم و نامیزون برگشتم.

تمام مدتی رو که توی عمارت بودم توی جهنم سوختم و  
آتیش گرفتم.

ولی حال..جوری دیگه ای توی آتیش دست و پا میزدم و  
آرامش نداشتم.

قرار نبود یهو این مدلی تغییر کنه و من و با وجدانم در  
بندازه.

اون مرد تغییر کرده بود و خدا هم حتما بخشیده بود.

من این وسط چیکاره بودم که لب باز نکردم و نگفتم که  
حاملم.

دلم مبخواست جیغ بکشم.

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره گرفتم.

بوق اول...بوق دوم...بوق سوم.

کلافه نفسم رو فوت کردم و تلفن رو قطع کردم.

مگه پارسا نگفت هر وقت بخوام هست؟

به اطرافم کلافه نگاه کردم و اشک‌هایی رو که نفهمیده بودم کی سرازیر شدند رو پاک کردم.  
مگه نگفت همیشه از دور نگاه می‌کنه؟ پس کجاست؟

چرا همچین پیشنهادی داد که منه تشنه‌ی فرار سریع‌تر دور شم؟

چرا یکی پیدا نمی‌شد تا بهم بگه حق داشتم تا برگردم بلکه  
ه‌یکم آروم شم؟ حق داشتم مگه نه؟  
اون مرد من و کم عذابم نداده بود.

اون مرد من و به زور تصاحب کرده بود.  
اون آدم... عوض شده بود.

پاهام سست شد و رمق از تن بی‌جونم رفت.

گوشه‌ی جدول نشستم و پاهام رو توی بغلم جمع کردم و هر  
چی بغض و گریه ذخیره کرده بودم آزاد کردم.

بی‌اهمیت به نگاه‌های مردم.

بی‌اهمیت به حس نگاه‌ثقیلی که منشاش معلوم نبود.

داشت نگاه می‌کرد؟

چه فایده وقتی جلو نمیومد و بهم آرامش نمی داد؟ مدتی که کنارش گذروندم خودش یه عمر بود.

شب و روز رو به فرار فکر کرده بودم و وقتی حکمش صادر شد چیزی جز پذیرشش رو نمیفهمیدم.

عاشقشم شده بود مگه نه؟

یه عاشق واقعی.. وگرنه نمیذاشت برم؛ مثل همیشه.

و گرنه نمیذاشت دور شم درست مثل خودخواهی بی بدیش.  
ولی گذشت... منم گذشتم.

اشک هام مثل سیل روون بود و جگرم میسوخت  
از اتفاقی که افتاده بود و حالم بهم میخورد از  
خودم.

از عذاب وجدانی که دارم.

تنهانش گذاشتم.. مردی رو که دیگه نه پروانه رو داشت  
نه قدرتش رو.

خونه خریده بود؟ با پول حلال؟

کار پیدا کرده بود؟ یعنی حاض ر بود انجام بده هر کاری رو که  
براش رقم می خورد به دور از خاطرات به عمر ارباب بودن؟  
من چی کار کردم؟

نگاهم رو با دقت به موهای پدرم دوختم.  
خیلی سفید شده بود.

بیشتر از همیشه خسته به نظر میومد و این روزها هم پای  
من زجر کشیده بود.

خیلی سخت بود.. خیلی زجر آور بود ولی بالخره با خودم  
کنار اومده بودم.

بعد از ساعت ها فکر کردن... بعد از کای گریه کردن و کلی  
مرور کردن.

من تصمیم رو گرفته بودم.

\_ دیوونه میشم این شکلی میبینمت بابا.. چیکار کنم حالت خو  
ب بشه دخترم؟

لبخند کم جونی زدم و با عشق بهش نگاه کردم.

سکوت کردم که خودش ادامه داد.

نمیدونی چه قدر خوشحال شدم که بالخره بعد از یه هفته از  
اتاق بیرون اومدی و بعد از چند وقت ازم خواستی تا دوتایی  
خلوت کنیم.

حال بگو بابا..

دردت چیه دخترم که چشمهات نمیخنده.

سرم رو پایین انداختم که خودش ادامه داد

\_بریم آگاهی بابا؟وقتی گیرشون بندازیم و تاوان پس  
دادنشون رو به چشم ببینی آروم میشی.

نگران هیچیم نباش خودم طلاق رو راحت غیابی می  
گیرم و خلاص.بعدم میریم سفر تا حالت خ...

\_بابا ازت میخوام اجازه بدی حرف بزنم و بهم قول بده تا  
آخرش گوش بدی.

تا ته تهش بدون اینکه عصبانی شی یا..یا ازم ناامید شی.

چشم هاش نگران شد و سریع سر تکون داد و دست به  
سینه ساکت و صامت بهم چشم دوخت.

\_روزای سختی بود بابا...خیلی سخت.

ازت دور بودم. از آغوش مامان م. از برادرم و مردی که قرار بود همه کسم بشه.

ولی به زور همه ی گذشتم و پاک کردن و مجبور به ازدواج کردن.

خلاصه میگم... چیزای که تجربه کردم تعریف کردنی نیست.

ولی... ولی عوضش یه نتیجه ی غافلگیرکننده داشت.

اینکه ال ن با اطمینان و پر از تحکم بتونم اعتراف کنم که انتخاب کیا ن اشتباه بود.

عاشق کیا ن شدن اشتباه بود.

درست لحظه ای که محتاج ش بودم عقب کشید و من و به بدترین شکل ممکن دور انداخت.

خیلی خوب شناختمش بابا

\_خب عیبی نداره بابا. لیاقت تو رو نداشت و ال ن که تو برگشتی بیشتر از همیشه داره میسوزه و زجر میکشه. غصه نداره بابا من..

چشم هام رو کلافه بستم و آروم گفتم:

\_قرار بود تا آخرش صبر کنی بابا.

چشمهام رو باز کروم و ادامه دادم:

\_\_\_ من..من و چه قدر دوست داری بابا؟ چه قدر بهم اعتماد داری؟

نگرانیش اوج گرفت و با لحن آرومش گفت:

\_\_\_ قدر چشمهام بهت اعتماد دارم دختر خوشگلم. مگه بهش شک داری؟

سرم رو تکیه دادم و نفس عمیق کشیدم.

باید تا تهش میرفتم و اینبار افسار انتخابم رو از چنگ عقل و منطق بی انصاف خارج می کردم و بقیه ی مسیر رو با دلم پیش می رفتم.

\_اگه بهم اعتماد داری...اگه دوستم داری انتخابم قبول کن.

من...من اون مردی که من و دزدید و به اجبار عقدم کرد رو این روزها خیلی خوب شناختم.

عوض شده...خیلی زیاد.

روزای اخر چیزای عجیبی می گفت.

شده بود یه ادم دیگه بابا.



تو بهم بگو چیکار کنم.

اون ادمی که من شناختم حتی نه شنیدن هم بلد نبود چه برس ه بذاره برم و بهم قول بده هر لحظه مراقبمه.

من اون و شناختم بابا..

میدونم دیره...میدونم دور از هر چی عقل و منطقه ولی انقدری شناختمش که بخوام...بخوام بقیه ی عمرم رو باهاش زندگی کنم.

چشمه اش گرد شد و به آنی رنگش کبود شد.

پشت سر هم گفتم تا بلکه راحت تر درک کنه .

\_همه چی رو گذاشته کنار باب ایتام دم و دستگاهش رو دود کرده هوا به امیدیه زندگی کوچولو و حلال با من..

من میدونم چی به روزش اومده که شده بیگ.

من اون شب لبه لی عجز صداش فهمیدم چه سختیایی ک تحمل کرده که از حسام رسیده به بیگ.

ولی...ولی منه احمق ندیدم چجور عوض شده.

انقدر درگیر فرار و خلاصی بودم که تا بهم گفت میتونم برم  
قبول کردم.

انقدر تو سرم پر از سراب برگشتن بود که واقعیت و ندیدم  
بابا.

این مرد به امید من همه ی قدرتش و چال کرده.

من نمیتونم بذارم دوباره راهی رو که اومده برگرده و تو  
منجلا ب خفه بشه.

باید.. باید ازش دور می شدم تا چشم همه ی این حقیقت  
های تلخ رو ببینه.

باید.. باید اون سد غرور و خودخواهیش میشکست و برای  
یکبار هم که شده به خوشی من هم فکر می کردم تا من بهم  
تلنگر بخوره که این مرد ارزش یک عمر زندگی کردن رو  
داره.

ولی...

ولی نمیخوام از دستت بدم بابا.

اگه بهم اعتماد داری بپذیر کنارش باشم و کنارش تو و  
خانوادم رو هم داشته باشم.

میدونم برات سخته. میدونم از چشم تو اون مجرمه ولی به  
 خدای علی قسم که تقاص همه ی کارهات رو پس داده.  
 این مرد آدم بدی بوده فقط راه اشتباهی رو انتخاب کرده.  
 بابا... تند تند میام و از عطر تنت مسم میشم.  
 ولی جون شیرین یه کلام بگو که بهم اعتماد داری و قبول  
 می کنی!  
 صورتش کبود شده بود. قلبم مچاله شد از سکوت  
 لبهات. از سردی نگاهش.  
 بعد از چند لحظه مکث بالخره لب باز کرد.  
 \_کیان و شناختی و از ذهنت خط زدی؛ بهت افتخار می کنم  
 که از پیشش براومدی.  
 ولی... ولی لازم نیست دل رنوفت و خرج اون ادم بکنی.  
 تو الان فقط عذاب وجدان داری.  
 من دخترم و میشناسم. تو دلت سوخته به حال گرگی که بهت  
 گفته میخواد اهلی شه و تو به جاش کار عقلانی و انتخاب  
 کردی  
 بذار یکم بگذره بابا... همه چیز یادت میره.

اصلا.. اصلا وقتی یه مرد دیگه تو زندگیت پیدا شه همه ی اینا  
رو...  
\_من حاملم بابا!

نفسش رفت و خشک شده حرفش تو نطفه خفه شد.  
از جام بلند شدم و کنار پاهاش زانو زدم.

\_من نمیتونم این موجود کوچولو رو از بین ببرم بابا.  
شاید خیلی بهش فکر کردم ولی هر وقت پای عمل اومده  
دست و دلم لرزیده.

این موجود کوچولو گوشت و پوستش از منه.  
هم جنس مردیه که نمیتونم... به خدا نمیتونم عجز  
تو ی چشمه‌اش رو فراموش کنم.

از روی ترحم یا عطوفت نیست بابا..

من.. من اون لحظه ای که بهم گفتم میتونم برم باور کردم  
که من و دوست داره.

چیزی که هیچوقت قبل از اون باور نکردم.

من یه عمر با عقل و منطقم زندگی کردم.

پام هستی تا ی ه بارم شده افسار و بدم دست قلبم ببین م  
 چجوری میتازونه؟

تروخدا بابا پشتتم و خالی نکن که... این روزا تنها چیزی که  
 دلم میخواد دوباره دیدن اون مرده!

همینطور ساکت و بی حرکت روی صندلی نشسته بود.

خودمم مطمئن نبودم ای ن راهی که دارم توش پیش میرم  
 درسته یا غلط.

تهش پشیمونیه یا خوشبختی.

ولی دروغ بود اگه می گفت م دلم تنگ نشده برای اون  
 چشم ها.

دروغ بود اگر دلم دوباره اون خواستن و عشق رو توی  
 نگاهش نمیخواست.

بعد از چندلحظه دست های بابا روی سرم نشست و شروع  
 کرد به نوازش کردن.

دلم آرام گرفت.

یه سطل آب ریخته شد روی هر چی اضطراب و دودلی  
 که داشتم.

لبخند عمیقی زدم و از ته قلبم احساس آرامش کردم.

\*شیری ن

کلافه و عصبی گوشه‌ی رو به صندلی کناریم پرت کردم و پام  
رو روی پدال گاز فشار دادم.

دلم میخواست جیغ بکشم.

سردرگم بین زمین و هوا معلق بودم.

مگه نگفت همیشه از دور مراقبمه؟ پس چرا  
نیست؟ حال که میخوام باشه کجاست؟ ازم خسته  
شده؟

اره... شاید اصلا دلش رو زدم که دیگه سمتم نیاد.

خیلی راحت فراموشم کرد مگه  
نه؟ اگه نکرده بود که نمی گفت  
برو.

دوباره عصبی موبایل رو چنگ میزنم و ناامید به پارسا  
زنگ میزنم که در کمال ناباوری تماس وصل میشه ولی جز  
سکوت هیچ صدای دیگه ای به گوشش نمیرسه.

ضربان قلبم بال میره و قلبم شروع میکنه به تپیدن.

\_\_\_\_\_ الو... الو پارسا... حرف بز ن تروخدا!

سکوت محض و صدای نفس هاش تنها چیزی بود که شنیده می شد.

کلافه شدم و اینبار جیغ کشیدم

\_ لعنتی مگه نگفتی اگر دنبالت باشم پیدات می کنم پس چرا جوابمو نمیدی؟

من... من باید حسام و ببینم.

باید باهاش حرف بزنم فقط تو میدونی کجاست.

ترو خدا پارسا یه نشونی بده به خدا دارم جون میدم و هیچکس حالمو نمیفهمه.

میشنوی صدای من رو لعنتی؟

این من بودم؟ منی که بین ص د تا مشکل ریز و درشت محکم

س ر جام می ایستادم و اشک هام رو به هیچ دوست و

دشمنی نشون نمی دادم؟ ولی سوختم...

با بغضی که هر لحظه بزرگتر می شد نا امید خواستم گوش

ی رو قطع کنم که بالخره صدایش بلند شد.

\_ حسام همیشه هست. از دور همش نگاهت میکنه و

مراقبت ه.

پس اگه تو نمیبینیش یعنی نمیخواد که ببینی.  
حال خودت میدونی و خواستت.  
اگه دنبالش، کاری کن که دلش بخواد تو هم ببینیش.  
لبهام به هم دوخته شد و صدای بوق ممتد توی گوشم زنگ زد.  
گوشی رو خاموش کردم و با حرص به کنارم پرتابش کردم.  
از آینه ی ماشین، پشت سرم رو با دقت نگاه کردم ولی هیچ ماشینی توی این اتوبانه زیادی شلوغ مشکوک نبود.  
هیچکدومشون انقدری آشنا نبود تا دلم به بودنش خوش باشه.  
نمیخواست من ببینمش چون ازم بریده بود.  
مثل جنون زده ها پام رو محکم روی پدال گاز فشار دادم و با آخرین سرعت ممکن حرکت کردم.  
داشتم خفه می شدم.  
تکلیف این بچه چی بود؟



یه مادر زخم خورده با یه اعصاب ضربه دیده و  
پدری که... نمیخواه من ببینمش!  
بدون هدف همینطور توی اتوبان پیش میرفتم و توی سرم  
هزار مدل فکر رو ورق میزدم.  
حق نداشت بگه برو... حق نداشت درست لحظه ای که  
نباید دلرحم بشه.  
هنوز اسمش روی تن من بود و حق نداشت خودش رو  
نشون نده.  
بغض دیگه شده بود مهمونه همیشگی من.  
فقط گاهی دیگه کنترل و افسارش از دستم در می رفت و  
رسوا م می کرد.  
درست مثل ال ن.  
این چه باتلاقی بود؟  
مگه نمیخواستم نباشه؟ مگه دلم فرار و رهدیی  
نمیخواس؟ نمیدونم..  
شاید شیرین یه دنده فقط منتظر یه عشق حقیقی بود.

عشقی که فقط از مالکیت خودخواهانه دم نزنه به جاش به  
فک ر حال خوب من باشه.

با رسیدن به بام تهران ماشین رو گوشه ای پارک کردم و  
پیاده شدم.

ریم هوا نداشت.

نفسی تو جونم نبود تا سر پا نگم داره.

دیگه حتی دلم نمیخواست اشکهام رو پاک کنم.

دیگه حتی دلم نمیخواست نگران تعجب چشماهای اطرافم  
باشم و بین جمعیت دنبال یه نگاه آشنا باشم.

سنگینی نگاهش به چه دردم میخورد؟

مهم بودنش بود، که جور دیگه ای انتخاب کرده بود باشه. از  
دور ..

از جمعیت دور شدم و با حسرت از خنده های از ته  
دلشون چشم بستم.

خودم رو به خلوت ترین قسمت رسوندم و همونجا روی  
زمین چمباتمه زدم.

پاهام رو بغل گرفتم و قدر همه ی لحظه هایی که باید  
ضجه میزدم ولی قدرت خرج کردم گریه کردم.  
دلم میخواست باشه..دلم میخواست جیغ بکشم و حرفهایی رو  
که باید میشنید رو براش فریاد میزدم.  
خاطره ها توی سرم میرقصید و من رو تا مرز جنون می  
برد.  
اون روزی که روی تنم اسمش رو تتو کرد.  
اون استخر و اون شرطبندی عجیبش...اون گردنبند.  
لحظه ای که به آرین شلیک کرد.  
اون روزی که از حسام پرده برداشت و از پروانش  
گفت چشمه اش...  
خونه ی کوچیک و حلالش...  
از جام بلند شدم و بلند و از ته دلم جیغ کشیدم.  
یکی...دوتا...سه تا  
قفسه ی سینم تند تند بال و پایین می رفت و من هنوز سبک  
نشده بودم.  
اینبار بلند تر جیغ کشیدم و بلند تر فریاد زدم:

\_ مگه نگفتی همیشه از دور مراقبمی بی  
انصاف؟ مگه نگفتی حواست بهم هست و  
مراقبمی؟

دست هام رو از دو طرف باز کردم و بلند تر جیغ زدم  
\_ اینجوری؟ ببین چی به روز من آوردی؟

مگه من چی کار کرده بودم که قسمتم اینهمه زجر و سختیه؟  
مگه من مظلومه ی این قصه نبودم پس چرا دارم ال ن آتیش  
می گیرم و میسوزم؟

چرا اخه بودنت درده و نبودنت صد برابر  
بیشتر؟ به خدا... به خدا که ازت ...  
ن.. نمیگذرم

دیگه جونی تو پاهام نبود. رمقی تو استخون هام که بخوام  
دوباره سرپاشم و بگم گور بابای گذشته.

من دلم رفته بود.. اره دلم رفته بود برای مردی که گذشت.

از عشقی که داشت تا فقط م ن حالم خوب باشه.

فکر کرد بچش و از بین بردم ولی گذشت.

دلم رفته بود برای مردی که هست و بیست سالگی سلاخی  
شده بود و همه ی عزیزاش رو از دست داده بود.

میخواست پاک شه.

دوست داشت شروع کنه.. من نداشتم.

سر جام فروریختم و روی زمین خاکی نشستم.

سرم رو روی پاهام گذاشتم و بلند بلند گریه کردم.

حال او ن بود که داشت تاوان نخواستن هام رو پس می گرفت. با شنیدن صدای قدم هایی که آرام به سمت حرکت می کرد و صدای سنگ ریزه هایی که زی ر پاش جا به جا می شد آرام سرم رو بلند کردم.

سایه ی یه قامت بلند و یه هکل چهارشونه روی زمین نقش بست.

آرام سرم رو چرخوندم که نگاهم قفل یه جفت کفش تمیز و براق شد.

میترسیدم... خشک شده بودم و نمیتونستم برگردم.

یعنی خودشه؟

\_دردت چیه تو که هیچجوره آرام نمیگیری؟ قرار بود در عوض آزادیت خوشحال ببینمت نه؟

نفسم رفت. قلبم ایستاد و بعد از چند لحظه شروع به پمپاژ کرد

این صدای بم... خودش بود. همونی که مدام زیر گوشم خوند تو فقط بمون!

از جام بلند شدم و آرام سمتش برگشتم. خودش بود.

این مرد با قد بلند و هیکل چهارشونش حسام بود. چهره‌ی جذابی که با چشمهای مشکی رنگش به شدت چشم‌ها رو به خودش خیره می‌کرد.

خود خودش بود... حسام بیگ!

تمام وجودم چشم شده بود و وجودش رو میبلعید.

من چم شده بود؟

مگه همونی نبود که یه عمر گفتم نمیخوام و نفرت خرجش کردم؟

نمیدونم... شاید قلبم منتظر یه عشق واقعی بود.

یه عاشق واقعی تا از خودش بگذره برای شادی محبوبش.

حال که این مرد عاشق بود؛ من دیگه نمیتونستم چشمهام  
رو ببینم و حقایق رو نبینم.

عصبانی بودم. این چیزی نبود که بخوام بشنوم.

\_کجا بودی؟ برای چی نبودی؟

تو همونی هستی که میگفتی چاره ای جز موندن ندارم؟  
یا همونی که ت و گوشم میخوند تو فقط بمون؟ لبخند  
کمرنگ ولی خالصی زد و بهم نزدیک شد.

چشمه‌اش دلتنگی رو فریاد میزد ولی سریع سر جاش متوقف  
شد و جلوتر نیومد.

\_دردت چیه؟ عذاب وجدان گرفتی؟

تو شیرینی!

دختری که حتی برای بیگ هم محبت تو چننه داره.

دلم تنگ شده بود برات آهو کوچولو.

انقدر زیاد که دلم میخواست برای آخرین بار تو این فاصل  
ه ببینمت.

از نزدیک و خیالم راحت بشه که سالمی.

پیش خانوادتی و خوشحالی.

ولی...

لبخندش کم کم از بین رفت و پشتش رو بهم کرد.

نه... باز داشت می رفت.

گفت برای آخرین بار؟

قبل از اینکه قدمی ازم دور شه صدام رو بال بردم و سر  
جاش نگهش داشتم

\_چیه نمیبینی به چه حال و روزی افتادم یا داری کیف  
میکنی؟ آره خوشحالی که حال نوبت منه و تو فرصت کردی  
تنبیهم کنی؟ ولی من حقم نیست... به خدایی که تو دلت  
نشست و باعث شد به حسام برگردی نیست.

به علی قسم من... من فقط دلم میخواست آزاد باشم و مردی  
و کنارم داشته باشم که دور از خودخواهیش خوشحالی من  
براش مهم باشه.

دلت میخواد این و

بشنوی؟ باشه...

من این بازی و باختم.



بالخره روحم به حسام بیگ باختم و میخوام دوباره تو  
گوش م بخونه که فقط مال اونم.  
عاشق شدم؟ نمیدونم...

انقدر ویرونم و انقدر زخم خوردم که نمی گم یهو از او ن  
حال فرار رسیدم به عشق.  
فقط میدونم چه با عقل چه با احساس دیگه نمیخوام فرار  
کنم.

من حسامی رو میخوام که دوباره با عشق نگاه کنه.  
دلَم میخواد آهو صدام کنه ولی اینبار میدونم که حصارِ  
درکار نیست.

بهم بگه شکار ولی خودم میدونم که او ن دیگه شکارچی  
نیست.

خیالت راحت شد حسام؟

من... من فقط ال ن حالم با اون خونه ای خوب میشه که  
کلیدش و ستم پرت کردی.  
همون که سرتاپاش حلاله.

حال اینبار من میخوام که بری سخت کار کنی تا در عوض  
خودم در و به روت باز کنم و خستگی رو رفع کنم.

حال... حال که خودت بهم گفتی برو

خوب بشنو چون این بار من ازت میخوام

بلند تر داد زدم و دستهام رو مشت کردم که همزمان  
سمت م برگشت و به چشمهام خیره شد

\_ اینبار من

میگم تو.. تو

فقط بمون!

چشمه‌اش مثل سنگ بود و هیچ حرفی رو نمی شد ازش  
خوند.

پر از بهت بود و آرام سمتم قدم برداشت و نزدیک شد.  
تو چشمهام خیره شد.

\_ من دیگه نه یه جسم بی روح میخوام نه زنی که به پاش  
قل و زنجیر باش ه.

من آهو نمیخوام... شیرین میخوام.. من..

\_ من حاملم. نتونستم بگم چون فکر کردن فرصت آزادی رو  
از دست میدم.

به وضوح تنش تکون سختی خورد و پر از بهت اول به چشمهام و بعد به شکم خیره شد.

نمیدونم بشه روی هر چیزی اسم عشق رو گذاشت یا نه. اصلا کی میتون ه بگه عشق چی هست یا چی نیست. شاید یک تپش بی دلیل باشه.

شاید یه حسی باشه که نتونی براش منطق ی جور کنی.

عاشق شده

بودم؟

نمیدونم...

از جنس زمینی و عشق پر از منفعت؟ گمون نکنم.

عشقی که بین من و حسام بخواد شروع بشه، فکر کنم عمیق تر از چیزی باشه که بشه با منفعت مقایسه کرد.

حسام که از بهت خارج شد بهم مهلت پشیمونی نداد.

این بار قلبم میتپید برای این شروع عجیب غریب و این زندگی بی بازگشت.

دوباره توی گوشم نجوا کرد آواهایی از جنس موندن.

نغمه هایی از جتس قدرت و توام با مالکیتی که جدا شدنی نبود و الحق شیرین بود.

صدای گرم و گیراش گوشم رو نوازش می داد  
\_اگر همین لحظه بمیرم تو خوشبخت ترین حالت نفسم قطع شده.

آهو کوچولو دیگه قرار نیست فرار کنه.

دست و پاش قل و زنجیر نمیخواد و حال با یه موجود کوچولو برای من برگشته.

چجوری شکر کنم اونو رو که تاوان ازم گرفت و اخر سر به م بهشت داد؟

\_تو اون خونه ی حلال...با زندگی که دیگه رنگ و بوی خلاف نداره تا ته قیامت مریدشم.

مرید اون همه کاره..مرید تو..مرید این کوچولو

این بچه یه شروع بود.یه فرصت برای من که برای یکبار هم که شده دل به این مرد بدم تا زندگی کنه.

زندگی پر از این روایت هاست.

پر از نخواستن ها...پر از تقلاها و پر از بیگ و شیرین ها.

گردونه ی روزگار قصه ی ما با منطق پیروز شدن بدی ها و پیروز شدن قدرت هایی از جنس زور و اجبار نبود. فقط قصه ی تغییر بود.

قصه ای که به همه یاد بده هیچ کس خوب یا بد مطلق نیست.

هیچ سفید مطلق نیست که دست از پا خطا نکند و هیچ کیانی نیست که دست و دلش نلرزد و عقب نکشد.

هیچ سیاهی از دم ظلمات و تاریکی نیست که هیچ روزنه ای از امید و شکوفایی درش دیده نشد و هیچ بیگی نیست که نتواند به حسام خودش برگردد.

اینبار داستان، داستان سفیدی ها نبود.

بلکه قصه ی سیاهی هایی بود که عجیب سفیدی رو دوست داشتند و برای رسیدن به اون بها پرداختن.

شاهین هایی که از قدرت دل کردند و بیگ هایی که آهوهاشو ن رو رها کردن.

حسام و شیرینی که با یک نطفه ی تازه رش د کرده از صفر شروع کردند و عاشقی رو یاد گرفتند.